

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

دمپایی

نویسنده: پریسا غفاری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نام هستی بخش

مقدمه:

تا کنون به سرگذشت دمپایی توجه کرده اید؟ همین شی همراه و بی جان!
به اندازه ای در دسترس است که عنوانی سبکتر از وزنش دارد؛ دمِ پایی!
هر چقدر زیبا باشد، هر چقدر گران و هر چقدر راحت باشد باز هم تا وقتی تسلیم پای ارادهٔ صاحب عقلیست ، هنوز هم بی جان است و هنوز هم بی قید و شرط همراه.! و هنوز هم دمپایی ست با همان ارزش ناچیز!
گاهی دروازه گل کوچک پسران سرزمین و گاهی کنج حیاط مظلومیتش ، زیر تیغ افتاب و گاهی زیر رگبار ناملایمات پاییزی ، رنگ می بازد و عمر، کهنه می کند.

خلاصه:

دمپایی با همین اسم سبک و ناعُرفش ، داستان زندگی دختری است که خمیره زندگی اش در بستر تمام ناملایمات و بی ارادگی هایش ورز داده میشود و کم کم شکل می گیرد. قالب عوض می کند و پروانه وجودش بال می گشاید.... و پرواز می کند.
نگار در یک زندگی معمولی و در بستر تمام خواهش های به کام ننشسته اش، وارد زندگی مردی به نام آرش می شود...اشنایی که با وجود نسبت خانوادگی فرسنگها با روح بکر و دست نخورده او فاصله دارد. ..داستان از مرور خاطرات شروع میشود و به حال و اکنون راوی داستان می رسد.در این سیر ده ساله خیانت بزرگی از سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکترین های زندگی اش می بیند و دستانی که به سمتش دراز میشود اما دیگر هیچ مردی نخواهد توانست اعتمادش را جلب کند...اما حضور همیشگیِ یک حامی..

پیوست: این داستان با توجه به اسمش کمی مهجور افتاده...گاهی عادت داریم بین کلیشه ها خودمون را حبس کنیم و باور نکنیم میشه داستان پیچیده و متفاوت اما با یک اسم ساده خلق کرد...
حکایت اسم این داستان نه طنز است و نه تلخ!! یک واقعیت از ذات یک جسم بی اراده...گاهی خیلی از ما در موقعیتهای حساسی از زندگیمون تازه تکون میخوریم و می بینیم مدتها یک جسم بی جان بودیم....رمان دمپایی با ژانر معمایی عاشقانه و احتمالا اجتماعی پیش و بیش از هر چیز میخواد یادمون بندازه قضاوت نکنیم!.همه آدمها در شرایط مختلف ، متفاوت تصمیم میگیرن و آدمهای داستان دمپایی هم همینطور !

ده سال پیش بود؛ برای امروزم ، آنروزها عجیب بود....
یکبار دیگر چشمهایم را به صفحه اینترنت قفل کردم...خیره خیره و امیدوار!
-نگار بلند شو دیگه!...می خوام بازی کنما..بابا در نیومدی دیگه..ول کن ...خنگی دیگه!
عضلات صورتم جمع شد. زور داشت از این فسقلی هم حرف بخورم.نگاه تندی حواله اش کردم .
-چیه؟ اومدی درست رو دستگاه میکروی من نشستی..خب برو اونورتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست تلافی تمام بدبختی هایم را سر این موجود لاغر و نحیف خالی کنم ؛دستم مشت شد که محکم میون بازوهای افتاب خورده اش بکوبم و همزمان بلند بشوم که صدای مادر و فریادش خشکم کرد.

-یا امام حسین!! یا زهرا!

خون منجمد شده ام گر گرفت و از جا پریدم.

میان آشپزخانه و تلفن به دست پیدایش کردم...گوشی تلفن را روی سرش گذاشته بود و زار می زد.

-مامان مامان چی شده؟

مجتبی یکریز مادرم را تکان میداد و بی وقفه صدایش می کرد. معلوم بود که از این گوشت مچاله و آن روح متلاشی حرفی بیرون نمی آمد..حرفی که مصیبت بود و هنوز، هنگ چند و چونش بودم.

با دستهایی که می لرزید گوشی را از دست مادرم بیرون کشیدم و کنار گوشم گذاشتم.

قفسه سینه ام قبل از شنیدن ذکر مصیبت ، فراز و فرود گرفته بود.

-اَ..اَلو؟

-خانوم آزاد..حالتون خوبه؟ مادر خوبن؟

-چی..چی شده؟شما؟؟

هنوز از پشت خط جوابی نیامده بود که مادرم مرثیه کنان نوای عُبید عُبید سر داد.

با شنیدن اسم بابا انگشتهای دستم سِر شدند و گوشی از دستم سُر خورد.

-همه کسم رفت..عبیدم رفت..عزیزم پرید...رفت...خدا..

زمزمه های آهنگین و خراش خوردهٔ مادرحالا بلندتر و کم کم به ناله و بعد به شیون تبدیل شد اما من هنوز گیج و مبهوت از باور یا انکار ، به مادرم و مویه کردنش زل زده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی با وحشت به زانوهایم آویزون شد.

-آبجی...چی شده؟ بابا مرده؟؟

بابا مرده؟؟ بابا مرد!!

حفره وسیعی میان بطنم خالی شد..هاله سردی اطرافم را احاطه کرد و گلوله ای میان حنجره ام جا خوش کرد.

صدای گریه پسرک ده ساله ؛ نور چشم نجمه و عبید بلندتر شد.

-مامان..مامان...نگار...من بابا رو می خوام..

دستم بی ارادهٔ من به سمت گوشی تلفن رفت.

-اَلو؟

-وای خانوم آزاد هنوز پشت خطیت؟؟

-بابام مرده؟

بی درنگ جواب داد:(نه خانوم...مادرتون مهلت نداد...عرض کردم پدرتون مقابل کارخونه دچار حادثه شدند...مادرتون مهلت نداد که...)

آب سردی از میان پیچ و خم مغزم جریان گرفت و از لابلای حفره های ستون فقراتم گذشت و تا نوک پای بی حسم راه گرفت. بدنم سنگین شد و روی صندلی افتادم...صدایم به ته چاه سرازیر شد و دستم قفل شانه های مادرم شد.

-مامان بابا زنده ست!

صدای کم جان و غریبم میان زاری وشیون مادر و پسر گم بود اما گوش جانِ بی قرارِ مادرم شنوا شد و به آنی صم و بکم به من خیره شد.

-چی گفتی؟

گوشی را به گوشم چسبوندم.

-بله؟

-پدرتون الان بیمارستانن...تشریف بیارید به این آدرسی که میگم..

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید

با انگشتهایی که هنوز از سرِ عبور این شوک الکتریکی سِر بودند به زحمت خودکار آویزان کنار یخچال را برداشتم و روی همان دیوار گچی رنگ نخورده و زرد ،آدرس را حک کردم.

****

-مامانی یه کم خودتو جمع وجور کن..رئیس کارخونه شون داره میاد...زشته اینطوری آشفته والا.

چادرش را بی حوصله از نصفهٔ سرش روی موهای کهنه رنگش کشید .طوریکه نصف موهای آشفته اش در اثر اصطکاک با چادر ، همراهش بالا اومد و نامرتب تر از قبل بالای پیشانی فراخش که بلندی اش هیچ نقشی در بخت و اقبال مادر نداشت، سیخ سیخ نمایان شد.

کلافه پوفی کردم و به سمتش رفتم و موهایش را آرام و نرم زیر روسری خواباندم و چادرش را مرتب روی سرش جابجا کردم.

همزمان نگاهم به پدری افتاد که با دنده های شکسته و کلی دستگاه که روی سینه اش وصل بود بی صدا نفس می کشید و تحت تاثیر مسکنهای قوی به خواب رفته بود.

-اگه به هوش نیاد...

با اعتراض چشم غره ای به نگاه خیسش انداختم.پچ پچ کنان گفتم:(مامان خوبه بعد از اتاق عمل بلافاصله چشمهاشو باز کرد و دو تا لبخند مکش مرگ ما هم نثارتون کرد..الانم خوابه فقط!)

-شما که هنوز اینجایید؟

هر دو به سمت پرستار چرخیدیم.

-وقت ملاقات تمومه ها..اینجا هم بخش مراقبتهای ویژه ست نه اتاق خصوصیِ شما!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با اعتراض و لحنی طلبکار گفت:(تو خودت آقایی داری؟ بابایی شوهری چیزی که بفهمی وقتی یکی اینجوری زیر چرخ اتوبوس مونده و آش و لاشه دیگه وقت مَقت براش معنی نداره!)

پرستار با ترشرویی ابرویی بالا انداخت.

-خانوم بفرمایید بیرون...شما مادر و دختر دایم دارید زیر گوش مریضتون وز وز می کنید..این آقا فعلا احتیاجی به همراه نداره

سعی کردم با میانه داری میدان نبرد زنانه و نه حرفه ای موجود را به نفع خودمان پیش ببرم.

-ببینید خانوم پرستار حق باشماست..من میام بیرون ولی بذارید مادرم اینجا باشند.ظاهرا رئیس رئسای پدرم هم دارن میان ملاقتش..بذارید دو سه دقیقه بیشتر بمونیم که اونا هم می رسن ما هم باشیم

-کی گفته اصلا قراره اونارو راه بدیم...

-اونا کله گنده ن ..مثل ما نیستن که زورشون ب یه الف پرستار تازه از تخم دراومده نرسه

لحن تند مامان سر هر دوی مارا به سمتش چرخاند.

-حیف که جای مادرم هستید و دارم حرمت سنتونو نگه میدارم و گرنه می دونستم چه جوری از بخش بیرونتون کنم.

اینرا گفت و با غیظ رو به من ادامه داد:(شما حداقل بیرون !)

سری تکان دادم و بلافاصله بعد از نگاه کوتاه و سرزنشگرم به زن اول زندگی ام ، همراه پرستار بیرون رفتم.

-شما ببخش به دل نگیر..مامانم یه کم شوکه ست..اول فکر کرده بود بابام مرده...قاطی کرده بود...یه کم..

بی حوصله میان حرفم پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختر بزرگشی؟

-آره

دستهایش را میان یونیفورمش فرو کرد و ادامه داد:(درس می خونی؟)

حساس ترین سوال عمرم را در حساس ترین مقطع زندگی م از زبان غریبه ترین زن زندگی ام ، شنیدم و بهم ریختم.

-چطور؟

-نمی دونم گفتم شاید تو هم یه روز به خاطر فضای کاری ت تو موقعیتی مثل موقعیت امروز من قرار بگیری و مجبور بشی برای مراعات حال دیگرون کوتاه بیای..خواستم اونروز یاد امروز من بیفتی و برام یه صلوات خرج کنی...

خواست عقبگرد کند که قفل زبانم چرخید و داغ ترین حسرت این روزهایم بر زبانم جاری شد.

-سه ساله دارم کنکور میدم و در نیومدم

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

-بالاخره در میای

دلم حرف زدن می خواست با یک غریبه ..بی قضاوت و بی دغدغۀ سرزنش شدن!

-فکر نکنم با این رتبه افتضاح شانسی واسه من باشه

-امسال نشد سال بعد..سال بعد نشد سال بعدتر..چه اهمیتی داره

چه می دانست ؟!! مگر می دانست که امسال آخرین مهلتم برای قبولی بوده وبس!! مگر می دانست درست چند ساعت قبل از رسیدن آن شوک اشتباهی به این روح جوان، تمام تنم از زور حسرت و ناکامی پذیرفته نشدنم ، اشک شده و باریده...

-داری گریه می کنی؟

چشمهای تیزبینش اشک حسرتم را میان لانه لرزان نگاهم دیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه بگذارم قطره اشک بی پروایم، نگفته های دلم را رو کند، همان اشک را میان نطفه خشک کردم و با سری که به زحمت برافراشته نگهش می داشتم ، گفتم:(بابام بهتر میشه؟)

-خب معلومه که بهتر میشه.اما زمان میبره...با اتوبوس تصادف کرده؟

-هنوز زیاد نمی دونم..جلوی در کارخونه انگار پشت سرویس کارگرا بوده که ماشین ناغافل از روش رد شده..نمی دونیم هنوز

-رئساش دارن میان اینجا؟

-آره..میشه بذارید ده دقیقه ملاقاتشون رو بکنن و برن...

-اون که اصلا امکانش نیست...راستی بیمه بوده بابات؟

-نه...یعنی بابام خودشو از سازمانی که توش بود بازخرید کرده بود و تازه یک ماه بود که اینجا مشغول شده بود....باید حتما سه ماه کار می کرد تا بیمه ش کنن..

-طفلی!

اینرا گفت و سری تکان داد و به سمت دیگر راهرو رفت.

روی نیمکت پشت در نشستم و دستهایم را زیر چانه ام تکیه گاه کردم.

نمی دانستم غصه پدر لت و پاره ام را بخورم یا غصه بوسیدن آرزوهایم و خاک کردن رویاهایم را.

-نگار! دایی خوبه؟

با شنیدن صدای آرش بند دلم پاره شد!!! ملک الموت من چه به موقع از راه رسیده بود!

سرم به سرعت بالا اومد.

-خوبه

نفسش به آسودگی رها شد و همزمان خودش را کنارم ولو کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مردم تا برسم اینجا..الان کجاست ؟

-همین بغل..تو بخش مراقبتهای ویژه

-میشه ببینمش؟

-نه نمیشه

نفسی به بیرون فوت کرد.

-کی به شما خبر داد؟

-مثل اینکه کارخونه مون کنار همه ها..خبرا زود میرسه! چه جوری میشه دایی رو دید؟

نگاهم به سمت همان پرستار چرخید که انتهای سالن در ایستگاه پرستاری نشسته بود.

-نمی ذارن

-زندایی اونجاست؟ حال زندایی خوبه؟

سری به نشانه تایید بالا و پایین کردم.

-خودت خوبی؟

باز هم همان حرکت قبل را تکرار کردم..کاش یادش نیفتد که امروز جواب نهایی دانشگاه ها اعلام میشده؛ کاش نپرسد ؛ کاش حرفی نزند ؛کاش همان بحث قدیمی ،دمل چرکینش را باز نکند..کاش!

-فری کجاست؟

از روی عادت گفتم:(فریدون! نه فری!)

لبش به لبخندی تصنعی کش آمد.

-خب..حالا خودش نیست ببین خواهرش چه سنگی به سینه میزنه

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:(خوشش نمیاد فری صداش کنن می دونید که شما!)

-حالا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفته بانه

صدایش رنگ تمسخر گرفت و با چاشنی تعجب بلندتر شد.

-بانه؟؟!!

بی حوصله گفتم:(رفته جنس بخره بیاره بفروشه.)

متفکرانه و پر ادعا زمزمه کرد:

-این پسر مغز خر خورده ها

آنقدر خودم ناکامی و دغدغه داشتم که دلم کنکاش خوب و بد کارهای به اصطلاح مردانهٔ فریدون را نمی طلبید.

با همان پوزخندی که ندیده می توانستم روی لبش حس کنم اضافه کرد:

-چی می خواد بیاره حالا؟

-وسایل برقی انگار!

-چی بگم والا

دلم می خواست بگویم تو هیچ نگو..تو ساکت..اصلا تو برو..برو که یادم برود تاوان از دست دادن رویای تحصیلم ، وجود پررنگ توست.

بلند شد و قدم زنان به سمت پنجره کوچک اتاق رفت و نگاهی اجمالی انداخت.

-از اینجا معلوم نیست.

حرفی نزدم..چقدر دلم نبودنش را می خواست.

دوباره دو جفت کفش قهوه ای تیره و براقش مقابلم پهلو گرفت.

دلم لرزید. حسم می گفت بازی دو سر باختم شروع شده است.

-نتیجه کنکورتو دیدی؟

سقف بیمارستان تا روی قفسه سینه ام پایین اومد. نفسم از واگویه حقیقت تنگ شد.

-امسالم قبول نشدی درسته؟

ته مایهٔ ریشخند و کنایه میان کلامش موج می زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم حرفی برای گفتن نداشتم.

صدایش رنگ مردانگی مردهای زمانه ام را گرفت و با بادی میان غبغب لب باز کرد:

-سرتو بالا بگیر منو ببین !

سرم با طمانینه بالا اومد.

زوایای صورتش رنگ پیروزی داشت اما نگاهش سخت و مردانه بود ؛ نگاهش سرزنش نداشت اما مجموع این نگاه و زوایای پیروزمندش ، تندیسی از شماتت و ریشخند بود.

-نگار جون دانشگاه یه رقابته ..یه عده می برن یه عده می بازن...فکر کن یه رقابت غیر منصفانه ست..حالا هم طوری نشده که ، از راه های دیگه به خواسته هات برس...می خواستی معماری بخونی، نشد؟ به درک...ول کن دانشگاهو برو کلاسهای خصوصی...اونجا دنبال علاقه ت باش!

حرفهایش تلخ نبود اما نیت پشتش شوکران جوانی ام بود...

حرفهایش واقعی بود اما به چشم من، گوینده واقعی نبود....نبود!

روبرویم چمباتمه زد.

-ببین منو نگار...می دونی که چقدر خاطرت را می خوام...می دونی که همه کار برای آسایشت می کنم

سرم را به سمت دیگری چرخاندم. امروز به حدی پریشان بودم که این لالایی عاشقانه و تکراری تیر آخر بود و آستانه ریزش اشکم را پایین و پایین تر می آورد.

-منو نگاه کن

بی حوصله و برای رهایی از تجربهٔ دوباره سقوط اشکهایم ، غریدم.

-الان وقتش نیست ..خواهش می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و خواستم فاصله بگیرم که سر و کله عمه صنم پیدا شد...به ظاهر سراسیمه و هراسان بود اما صورت هفت قلم بزکش و تیپ مرتب و ست شده اش ، با ادعای آشفتگی اش تضاد آشکاری داشت.

-الهی بمیرم برای داداشم چی شده؟

آرش به سمتش رفت و نمادین دستی زیر بازویش انداخت و به کنار من هدایتش کرد.

-چیزی نیست مامان ..دایی بهتره الانم تو سی سی یوئه!!

نگاهش به سمتم چرخید.

-بمیرم برات نگار جون...چی شد بابات آخه؟

جوری مویه می کرد انگار بابا را از دست داده باشم.

-مامان..!! میگم دایی حالش خوبه آروم باشید لطفا!

نگاهش تا روی چشمهای معترض آرش بالا اومد اما انگار هنوز هم سوگوار مصیبت بود و باور نداشت.

گونه ام را با رژ نارنجی و ماتش رنگی کرد و اشکش را با گوشه روسری ابریشمی اش پاک کرد.

-مامانت کجاست؟

-پیش بابا..

- کی میذارن ببینمش؟

صورتم را با کف دست پاک کردم و گفتم:(فعلا که نمی ذارن)

هنوز جوابی نداده بود که سرو کله سه چهارنفر کت و شلوار پوش پیدا شد که از همان فاصله هم اهن و تولوپشان دار دار می کرد.

بی اختیار بلند شدم.

-اِ..مهندس حکمته!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت آرش چرخیدم.

-می شناسیشون؟

پوزخندی زد و در حالیکه به سمتشان پا می گرفت ، گفت:(می گم کارخونه شون کنار کارخونه مائه ها..دوست بابامَن دیگه)

چقدر این "کارخونه کارخونه" گفتنش ، عصبی و بی قرارم می کرد...به رخ کشیدن این تملک بی چون و چرایش موجی از حسرت و خشم به دلم روانه می کرد.

سری تکان دادم و به تماشای به استقبال رفتنش نشستم...این روزها میان ده ها جلد، تست ریاضی و فیزیک و شیمی ، نقش حماقت بر ذهنم می زدم ؟ یا از ازل احمق و کودن بودم، که مرتب فراموش می کردم، شوهر عمه منحصر به فردم جناب اقلیمی بزرگ ، سهامدار بخش عمده ای از کارخانه قطعات الکترونیکی است که از قضا درست کنار محل کار جدید بابا سربرافراشته!..که مرتب مجبور نباشم نگاه داغم را به لبهای مفخرانهٔ آرش بدوزم و توضیحات متکبرانه اش را بشنوم.

-چقدر گفتم بیا تو کارخونه خودمون مشغول شو...کو گوش شنوا!

نگاهم به سمت عمه چرخید. این زن هم در به رخ کشیدن داشته های شوهرش کمتر از پسرش نبود..آهی میان دلم راه گرفت و توی دلم جواب بابا را تکرار کردم:" نمی خوام زیر دین کسی باشم....حتی شوهر خواهرم!"

-اصلا برادر من! چرا چند سال مونده به بازنشستگی ت خودت رو باز خرید کردی می ذاشتی اون آب باریکه حقوق بازنشستگی ت بیاد که اینطوری نیفتی دنبال کار که این وسط داغونم بشی!

شاید حماقت بود نشستن و گوش سپردن به مویه های تحقیر کنندهٔ بشری از جنس خودم ؛ زنی از خون خودم! اما گوش می سپردم و جواب می دادم؛ میان ذهنم : "بابا به خاطر پرداخت پول باقی مونده تعاونی مسکن ، خودشو بازخرید کرد برای اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد یه عمر کار شرافتمندانه و بعد از شونزده سال پول ریختن به حساب این تعاونی، زن و بچه ش هفتاد هشتادمتر چهاردیواری اختیاری داشته باشند!"

-باباتو دیدی؟

چقدر تحمل این هم خون نَسَبی برایم سخت شده بود! چقدر آهنگ صدایش عذاب اور و دردناک بود! اما چه صبورانه رنگ و لعابش را به تماشا نشسته بودم.

بدون اینکه جواب عمه را بدهم به احترام از ما بهترون! از جایم بلند شدم.

-سلام...خوش اومدید ...زحمت کشیدید!

مرد فربه سینه ای صاف کرد و دستش را از میان جیب کت شکلاتی و براقش بیرون کشید و برای دست دادن مقابلم گرفت.

-شما دخترخانومشی؟ نگار جان! خوشبختم دخترم...عضدی هستم معاونت کارخونه...

از بس میان اجتماع نچرخیده بودم و از بس کنج خانه تست زده بودم و آه حسرت روانه مغزم کرده بودم ، مغز تهی از دانسته هایم ، برای لحظه ای در جواب جناب عضدی هنگ کرد و بلاتکلیف تعلل کردم. دستش هنوز مقابلم دراز بود که با تک سرفه آرش به سرعت دستم را به سمتش کشیدم و دستم را با گرمی فشرد...آنقدر گرم و نرم که برای لحظه ای حالم از اینهمه نزدیکی به مرد غریبه روبرویم بد شد و پشیمان دستم را بیرون کشیدم.

-خوبند جناب آزاد؟...

به جای من آرشِ همیشه در صحنه جواب داد:(الان بهترند..تو بخش مراقبتهای ویژه ن..متاسفانه اجازه ملاقات ندارن!)

-انشاءا... که زودتر بلند شن و مرخص شن...خیلی ناراحت شدیم...راستی معرفی کنم..

مخاطبش فقط من بودم و من!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش به سمت مرد بلند قد و مسنی رفت.

-مهندس کلانی..مدیر فنی کارخونه

هیکل فربه ش به سمت چپ چرخید.

-آقای صولت مدیر مالی و...

اینبار با لبخندی کنج لبش به مرد جوانی اشاره کرد و گفت:(ایشونم خواهرزاده بنده هستند...آقای امیری مدیر بازاریابی ....)

تنها به لبخندی اکتفا کردم و نگاهم را به سمت درب سی سی یو چرخاندم.

-خانوم آزاد بالا سر بابا تشریف دارن؟

باز هم به جای من آرش نطق کلام کرد.

-بله زندایی اونجا هستن...

-خانوم آزاد چند لحظه لطفا...

با اشاره مرد فربه و شکلاتی پوش ، همراهش با بهت و تعجب به سمت دیگری کشیده شدم.

-بله؟

پاکتی از میان جیبش بیرون کشید.

-خیلی ناگهانی متاسفانه اتفاق افتاد و فرصت نشد این امانتی را به دست خود جناب آزاد بدیم...

ناخوداگاه و کنجکاو میان حرفش پریدم.

-دقیقا چه اتفاقی برای بابا افتاد شما می دونید؟

آهی از میان سینه اش خارج شد.

-جناب آزاد ...راستش به خاطر بعضی مشکلاتی که تو قسمت انبار بود با سرپرست انبار بگو و مگو داشتن و با عصبانیت از کارخونه بیرون زدند که متاسفانه راننده سرویس کارخونه ، آقا عظیم متوجه بابا نشدن و از پشت بهش زدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم بی صدا اما طولانی رها شد.

-نگار خانوم این پاکت حاوی مبلغیه که به عنوان تسویه حساب دست ما امانت مونده بود و متعلق به باباست..باز هم اگه کم و کسری بود ...بیا اینم کارتم..مستقیم به خودم زنگ بزن...شب و نصفه شب و کله سحر نداره، هر وقت لازم بود شخصا در خدمتم.

با بهت پاکت و کارت را از او گرفتم و با صدای ضعیفی پرسیدم:(تسویه حساب؟!)

دستی به صورت گوشتی و شش تیغه اش کشید و گفت:(بله..متاسفانه....چند روزی هست که ایشون قصد رفتن داشتن...)

دلم می خواست بپرسم: بابا خودش استعفا داده یا اخراج شده؟ اما پیش پیش جوابش معلوم بود..پدری که همیشه بدهکار بود و همیشه هشتش گرو نُهش بود بعد از سه ماه بیکاری کشیدن و شرمندگی جلوی زن و بچه اش هیچوقت استعفا نمی داد!

-ما کم کم رفع زحمت کنیم...به خانوم آزاد هم مراتب ارادت مارو اعلام کنید انشاء ا... بیاند بخش ، باز هم مزاحم میشیم

به حالت دوستانه روی بازویم دو ضربه زد و بدون حس کردن عضلات منقبضم که از تماس دستانش جمع شده بود ، با لبخند از مقابلم کنار کشید وبه سمت جمع چند نفره شان راه گرفت.

طولی نکشید که خرامان خرامان ترک موقعیت کردند و رهسپار شدند...رفتند و من و ماندم و یک پاکت و یک کارت!..و دو جفت چشم خریدار که حتی توی این شرایط هم دست از آزار روحم بر نمی داشتند.

-بیا اینجا بشین ..آب میوه می خوری برات بگیرم؟

سری به علامت نفی به طرفین تکان دادم.

-آقا آرش میشه عمه را ببری خونه؟ اینجا اذیت میشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایش را میان جیبش فرو کرد. حق به جانبانه مردمکهای رقصانم را نشانه گرفت.

-می برم...تو به فکر خودت باش...رنگ و رو برات نمونده!

نگاهم بی اذن عقلم ، تند به سمتش خیز برداشت اما زبانم هنوز در استعمار عقل ناقصم بود و با نیت آتشین اما لحن ملایم زمزمه کرد:

-شما نگران من نباشید...فقط برید..

-یه درصد فکر کن من تو نبود فریدون، خونواده دایی م را تنها ول کنم و برم...اون پاکت چی بود راستی؟

کلافه به سمت صندلی تکی که پشت در سرویس بهداشتی بود رفتم و نشستم.

بالای سرم ظاهر شد.

پاکت را به سمتش گرفتم.

-تسویه حساب...بابا دیگه اونجا کار نمی کنه...

-خانوم آزاد؟

بلافاصله سایه تیره ای روی نگاهم افتاد. یک افسر سبز پوش و بلند قامت مقابلم ظاهر شد.

بی درنگ بلند شدم.

-برای طرح شکایت باید این فرم را پر کنید.

به جای من، همان موجود همیشه حی و حاضر جواب داد و در حالیکه افسر را به گوشه دیگری می کشید ، گفت:(من در خدمتم...مورد تصادفی دایی بنده بودن! البته اتفاقی بوده فکر نکنم شکایتی داشته باشن با هم دوستن اصلا)

نفس آسوده ای کشیدم و دوباره ولو شدم.خوب است گاهی کسی باشد تا جور حرف زدنهایت را بکشد حتی اگر مزاحمت باشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-وضعیت من که مشخصه...حالا حالا قراره این گوشه بیفتم...

سرم را تا انتهای انعطافم پایین انداخته بودم. نه چشمم راضی به دیدن شکستن پدرم بود نه گوشم راضی به شنیدن ..اما...اما شنوایی را چاره ای نبود.

-به من نگاه کن بابا!

سرم هنوز به سمت پایین سنگین بود که غرولند مادر بلند شد.

-دختر سرتو بگیر بالا بذار حرفش دو لقمه بشه تموم بشه ..نمی بینی با این پت و پهلوی شکسته نفس نداره!

به زحمت نگاهم را میخ آن نگاه جدی و بی تعارف کردم.

-می بینی که الان غیر از اون ماهیانه ای که از بیمه می گیرم منبع درامدی ندارم....اونم خدا بیامرزه پدر آقای عضدی رو..وگرنه همونم نداشتم...

با صدای خفه ای گفتم:(بابا همه چی درست میشه منم که توقعی ندا...)

میان حرفم شمشیر دلسوزی بیرون کشید و ساقه آرزوهایم را برید.

-وقتی درست میشه که تو زن آرش شده باشی!

دلم لرزید اما تقلا کردم.

-بابا اما اون ده سال از من بزرگتره!

قبل از پاسخ بابا ، نیشگون مادر بازویم را مچاله کرد.

-حرف نزن..کی از اون بهتر...پسر یکی یدونه یه کارخونه دار...بچه عمه ت...چی از این بهتر که مادر شوهرت از خون خودت باشه..هان؟؟؟

من این همخونی و این سعادت تحمیلی را نخواهم چه کنم؟

-ببین دختر...درسته خواهرم یه اخلاقایی داره ولی همه می دونیم که خیلی مهربونه...بعلاوه من تو شرایطی نیستم که بتونم برات جهاز جور کنم...شکر خدا خود ارش همه چی داره خونه زندگی جدا و مستقل ...

مادر میان حرفش ادامه داد:(لازم نیست یه قاشق چایخوری با خودت ببری حتی!)

رمان بازار
romanbazar.ir

نالیدم:(واسه ازدواج حالا حالاها وقت دارم...تا اون موقع اوضاعمون بهتر....)

فریاد مادرم بند دلم را پاره کرد.

-چه اصراری داری دروغ به ریشمون ببندی که قراره وضعمون خوب بشه..نه دختر! از این خبرا نیست!!!..این بابای علیل تو دیگه کار بکن نیست...ببین نفس کشیدنشو...سنش هم کم نیست که بگیم زود خوب میشه...چشماتو وا کن یه کم!

اشکی ناخواسته از گوشه چشمم راه گرفت نه از برای بخت اجباری خودم که به خاطر پدری که مقابل بچه اش خرد میشد؛ که به خاطر مردی که زنش بی ملاحظه تحقیرش کرد!

-الکی اینجا نشین آبغوره بگیرا...بابات حرفاشو با عمه ت زده...

بغضم را به زحمت فرو دادم.

-ببین دختر جون...همه دخترهای این دوره زمونه آرزوشونه یه شوهر مثل ارش داشته باشن...خوش تیپ چهارشونه..پولدار...خونواده دار...

با بغض به چشمهای عسلیِ مادرم نگاه کردم همان تیله های مستبدی که از رنگش سهمی نبرده بودم و تیرگی محض میان نگاهم موج می زد ؛ درست مثل بختم!

-واقعا؟؟ پس چرا پریسا باهاش زندگی نکرد؟

-پریسا گند دماغ بود .فیس و افاده داشت...آبش با تیر و طایفه عمه ت تو یه جوب نمی رفت..بعدم خودش بی لیاقت بود که دو سال نشده آواز خارج خارج و طلاق سر داد...بیا حالا کجاست؟ معلوم نیست تو کدوم کشور ول و ویلونه!

سرم دوباره به زیر افتاد.

-منو نگاه کن!

دوباره نگاهم به زحمت به نگاه بابا آویزان شد.

-آخر هفته مراسم عقد وعروسی را یکجا برگزار می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایم به سرعت سر شد و روی زانوهایم افتاد.این سیمرغ سعادت ،کی روی شانه هایم هوار شده بود که من نفهمیده بودم...کی؟ همان موقع که پریسا رفت و نگاه پر تجربهٔ آرش به نگاه دخترونه و پر شرم من افتاد؟ همان موقع که من پر از رویاهای رنگین بودم و در سرم شکوه پرواز بود و او شکست خورده و تلخ کام از گذشته ، با حسرت به لبهای خندانم خیره شده بود؟

-قرارمون همین بود ، نبود؟..قرار شد دانشگاه سراسری قبول بشی ولی اگه نشدی ازدواج کنی..سه ساله داری کنکور می دی...هیچ جا هم قبول نشدی..منم بیشتر از این نمی تونم حرف خواهر بزرگم را بندازم زمین!..بیشتر از این نه و نو بیارم همین یه دونه خواهر هم از دست میدم...

اعتراض تا نوک زبانم آمد . آمد که هوار بزنم : که شاید اگه منم امکانات بقیه را داشتم ؛ که اگه کلاسهای جور واجور تست می رفتم که اگه تو موسسات مختلف ثبت نام می کردم تو این آشفته بازار تب کنکور و ظرفیت پایین دانشگاه ها قبول می شدم...اما ساکت شدم...ساکت تا مبادا این رابطه خونی به خاطر دل بخواه های من از هم بپاشد !تا مبادا غرور آسیب دیدهٔ پدرم بیش از این ترک بردارد.

-الان بلند شو برو یه آبی به دست و صورتت بزن ...

مامان این را گفت و بدون اینکه منتظر عکس العملم باشد دستش را دور بازویم انداخت و بلندم کرد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد:(بریم یه سر آرایشگاه مستانه...یه دستی به سر و ریختمون بکشه فردا شب عمه اینات میان اینجا واسه بله برون!)

به دنبالش کشیده شدم بدون اینکه بفهمم و بدانم که دارم سرنوشتم را بی چون و چرا دنبال می کنم. برایم مثل یک شوخی بود...انگار سریال عیدانه بود که با خوش ترین حالت ممکن تمام می شد و من دوباره و دوباره بی خیال از فرداها روی تختم دراز می کشیدم و رویای دانشگاه را می پروراندم، غافل از اینکه زندگی بازی نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر تهی و بی اراده بودم که وقتی مقابل آینه آرایشگاه مستانه ، صورت بی مو و ابروهای خوش فرمم را دیدم ، از تصویر زیبا و بدیع مقابلم ذوق زده شدم ، از تصور تحسین دیگران قند حماقت توی دلم اب شد. و حتی یک لحظه به ذهنم نرسید که عروسک خیمه شب بازی روزگارِ خاک نشستهٔ جوانی ام را به تماشا نشسته ام!

-چه ماه شدی عزیزم!

بعد از مدتها اولین بار بود که چهره بشاش مادرم را می دیدم.

-مرسی مامان

-کوفتش بشه اون آقا داماد!

به سمت مستانه چرخیدم .دستی میان موهای بلوندش کشید و به دنبال این جملهٔ ظاهرا عرفش ، لبش را غنچه کرد و از راه دور بوسی حواله ام کرد.

به لبخند نامیمونی که روی لبهای نازکش حک شده بود نگاه کردم و بی دلیل شرمزده شدم..بی دلیل ! آنقدر به دنیای دخترانه هایم خو گرفته بودم و آنقدر از سراب بزرگسالی دور بودم که حتی دلیل شرمزدگی فطری ام را هم نمی فهمیدم.حتی نمی فهمیدم پا به زندگی زناشویی گذاشتن یعنی چه!!!

-قربون دستت مستانه جون بی زحمت یه کوچولو آرایش کردنم بهش یاد بده..خط چشمی ریملی چیزی...نمی خوام هفته بعد که خونه شوهر رفت نتونه یه خط تو چشماش بکشه!

-ای به چشم نجمه خانوم..ولی این هلو اصلا نیازی به بزک دوزک نداره که!

-نه بابا ..هلو هم که باشی کله صبح قیافه ت مثل جن شده!

با اعتراض گفتم:(مامان!! (

-دور از جون تو ..کلی گفتم!

مستانه خانم که اسم اصلی ش رقیه بود، یک کیف پر از خرت و پرت مقابلم گذاشت و گفت:(نگار جون از میون این وسیله ها دو سه تا ماتیک خوشرنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

انتخاب کن...ریمل و خط چشمم هم هست..یه دونه بردار...همه شون نوئه..بعدا با مامانت حساب می کنم..)

سری تکان دادم و با عقلی به اندازه دختربچه های پنج ساله به ولع قاقالی لی، سرم را میان خورجین نادانی ام فرو کردم و چند قلم جنس بیرون کشیدم و لبخند زدم.

-پنجشنبه ، ساعت هفت صبح اینجا باشا...دیر نکنی...دو سه جور ماسک دارم می خوام بذارم رو صورتت..پشت کتفت هم می خوام بذارم شاید اون جوش ریزه میزه ها از بین بره...

و بی هوا یقه لباسم را از پشت پایین کشید و حق به جانبانه گفت:(همینهارو می گم...نسترن بچه خواهرمو میشناسی که ؟ اونم پشتش پر جوشِ ریزه!)

یقه پیراهنم را صاف کردم و به زحمت گفتم:(واسه گرمیه..گردو و پسته و ...)

پوزخندی زد و با لحن خاصی گفت:(خانوم مایه دار!! یعنی شما تو خونه تون راه به راه پسته کیلویی خداد تومن می خوری؟..)

ناخوداگاه صورتم داغ شد و نگاهم به سمت مادرم چرخید .انگار که اصلا چیز تحقیر کننده ای نشنیده باشد، بی تفاوت و خونسرد نمایش مستانه را تماشا می کرد.

دست مستانه روی شانه هایم نشست.

-نه عزیزم..این جوشها واسه بی شوهریه..همچین که شوهر کنی و آبی زیر پوستت بره خودشون برطرف میشن!

بدون اینکه ربط این کشف کارشناسانه اش را بدانم ، بی حوصله گفتم:(مامان نمیریم؟)

-تو برو...منم یه رنگ بذارم رو سرم و بیام

و بعد بدون توجه به من رو به مستانه گفت:(شرابی بذار برام..)

به سمت اتاق پشتی رفتم و مانتویم را برداشتم اما قبل از اینکه کاملا بپوشم صدای پچ پچ مامان و جواب بلند و واضح مستانه متحیرم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مستانه جون این دختره حتی نمی دونه عروسی یعنی چی! نمی دونم چه جوری بهش بگم که نه حیای مادر دختریمون بریزه نه دختره شوکه شه..همینطوری هم به زور داریم راضی ش می کنیم که بله رو بگه..

-نترس نجمه خانوم خود آقا دوماد راش می ندازه.

انگشتهایم روی دکمه های مانتو خشک شد...خاله زنک از این بالاتر!!؟ همینم مانده بود خامی و چشم گوش بسته بودنم ورد زبان وروره ای همچون او شود.....شنیده بودم آن شب ، شب پادشاهی داماد است و دلم میخواست نهایت تصورم تا به آغوش کشیده شدن پیشروی کند نه بیشتر! ..یعنی فراتر از آن برایم متصور نبود!.دوستش نداشتم...چیز زیادی نمیدانستم که بخواهم درموردش خیالبافی کنم!

-هیس آروم ....نه بابا می ترسم این دختره رم کنه یهو

-نترس نجمه جون...مگه میشه یه دختر بیست ساله این چیزارو ندونه! حتما خودش می دونه!

-نمیدونم والا..از وقتی یادمه فقط سرش تو کتاب و درسه..دو سه تا دوست مثبت تر از خودش داره که اونها هم هیچی حالیشون نیست که حداقل بگم تو پچ پچ های دخترونه شون دو تا حرف خاک برسری هم زدن!.... نه، فکر نکنم..نهایت هِر و کِر خنده شون باز بودن زیپ صمد آقای خیاط بوده!

صدای خنده بلند مستانه و ورود من ، حسن ختام پچ پچ هایشان شد.

-من رفتم

-نگار جون! رسیدی اول قرصهای آقاتو بده!

با اعتراض و تاکید گفتم:(بابا!...آقا چیه هی می گی؟)

به این کلمه حساس بودم و مامان مرتب تکرار می کرد اوایل فکر می کردم به خاطر لجبازی با من است که تکرار می کند اما بعدتر ها فهمیدم نهایت عشقش به همسرش تو همین کلمه سه حرفی جمع شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب..قرصهای بابات یادت نره..خودش یادش نمی مونه...
سری تکان دادم و خداحافظ زیر لفظی ای گفتم و از آرایشگاه مستانه بیرون زدم.

بله برون غیر رسمی در کنار خانواده پنج نفره ما و خانواده سه نفره آنها انجام شد .فریدون هم در ژست برادر عروس ؛ در ژست فروشنده کالایی مرغوب دست به سینه نشسته بود و به خاک کشیدن آرزوهایم را تماشا می کرد...و من ... مترسک وجودم بیشتر از هر چیز مسخ آن سرویس برلیانی بود که عمهٔ پر افاده ام دور گردن و مچ دستم آویز کرد .
برای ثانیه هایی فراموش کرده بودم چه هستم و قرار بود چه باشم ..برای لحظاتی مدار خلقتم را - که انگار تنها بر پایه خیال و رویا می چرخید- فراموش کردم و شدم عروسک خوش تراش و مطیع همین جمع قابل پیش بینی و خالی از هر رویایی! برای دقایقی یادم رفت که دختر یه کارگر ساده و یک زن خانه دارم که نهایت سوادش حل کردن جدول روزنامه و نهایت آرزویش شوهر دادن دخترش است....یادم رفت که میان رویاهای شبانه ام دانشجوی ممتاز معماری بودم و عشق استاد درجه اول دانشگاهم..یادم رفت که کنار همسر خیالی ام با فخر و غرور میان در و همسایه می خرامیدیم و به سمت شرکتی که با کمک او بنا کرده بودم رهسپار می شدیم ؛ یادم رفت که دخترانه های فانتزی ام همه چی داشت غیر از ماشین مدل بالا و جواهرات و زرق و برق! پر از شادی و عشق بود و پر از حرفهای قشنگ ! پر از شعر بود و پر از هم صحبتی و همزبانی! همه چیز به غیر از همین سرویس برلیان!
اما حالا میان جمعی بودم که در مقابلشان برای زندگی در اپارتمان هفتاد هشتاد متری محقرمان ، احساس سرافکندگی و خجالت می کردم...زیر نگاه های عمه که فنجانهای ایرانی مارا پس می زد و لب به چایی تازه دم مملو از عشق مادرم نمیزد خرد می شدم اما همان جواهر درخشنده و وعده وعید عروسی در بهترین هتل های

رمان بازار
romanbazar.ir

شهر و مهریه چشمگیرم که اپارتمان دویست متری آرش در بهترین نقطه شهر بود، رویاهای بکر دخترانه ام را با واقعیت زرق و برق دار دنیای ورود به زنانگی ام ، جایگزین کرد.

حلقه نشان را میان انگشتم جا کرد.

-گشاده ارش جان؟

آرش به سمت مادرم نگاه کرد و با سر تایید کرد و از مقابلم کنار رفت. عمه با آن پایین تنه درشتش به زحمت بلند شد و کنارم جا گرفت.

-بده ببینم دستت را عروس گلم...نگفتم ، نگفتم گشاده؟ همون موقع هم گفتم این حلقه برای عروسک ظریفم خیلی بزرگه!

نمی دانم چه اصراری داشت اضافه وزنهای مرا ندید بگیرد و مرتب ظریف ظریف می کرد!!..شایدم به این دلیلِ مضحک که با عروس قبلی اش - که مانکنی بود برای خودش- توفیری صد و هشتاد درجه داشتم و خیالش راحت می شد که این دختر ساده و ندار که بی چک و چانه برای پسر بیوه ام دست و پا کرده ا م هیچوقت مثل پریسا نخواهد شد!! ولی خودم بهتر از هر کسی می دانستم که با قد متوسطم نه تنها باریک و لاغر نبودم که تپلی هم بودم ! تنها حسن قد و بالایم رنگ پوست روشنم بود و موهای پرکلاغی ام که بلند و لخت صورت گردم را قاب می گرفت...و گرنه تحفه ای نبودم..البته از حق نگذرم یکی دیگر از افتخاراتم اسم-فامیلیِ محبوبم بود که در برابر اسامی رنگارنگی که پدر و مادرم برای بچه هایشان انتخاب کرده بودند ، نمایشی زیبا داشت؛ فریدون و مجتبی و..نگارِ آزاد!!

آرش حلقه را از دستم بیرون کشید و گفت :(میدم برات تنگ کنن!)

حرفی نزدم وسری تکان دادم.

حلقهٔ سنگینی بود که با رفتنش انگشتهای خوش تراشم سبک شد ..اما جایش خالی شد..انگار چیزی میان وجودم هم خالی شد..خالی! به جاخالی های روزگارم عادت

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم ... ناخوداگاه و بی اختیار بغضی میان گلویم نشست...بغضی که فقط روحم از بودنش تعجب نکرد...بغضی که حتی در آن بازار رنگارنگ بله برون هم یادم انداخت که "تو به دانشگاه نرسیدی ، به لبخندهای دوستانه در محیط دانشگاه و شیطنتها و ...و به عشق استاد جوونی که توی رویاهایت بود نرسیدی ، اصلا فرصت نکردی عاشق بشی، فرصت نکردی ناز کنی اما پریدی!!!"

-خوبی بابا؟

نگاه دقیق شوهر عمه عزیز، جناب اقلیمی، اولین صیاد اشکهای حلقه زدۀ چشمهایم بود.

چه شیرین لفظ بابا را میان جمله دو حرفی اش گنجانده بود!

به سمتش چرخیدم.

-بله آقای اقلیمی

-من دختر ندارم...به منم بگو بابا...اقلیمی خیلی گنده ست واسه من و دخترم!

لبخند زدم..از ته دل! شاید مادرم راست می گفت ؛ کدام دختری آرزوی داشتن چنین خانواده ای را نداشت؟؟

-هر چند دو تا جوون به اندازه کافی از هم شناخت دارند ولی اگه عبید خان و نجمه خانوم اجازه بدن این دو تا چند دقیقه ای با هم حرف بزنن..

دلم پوزخند می خواست! آقای اقلیمی با آن سطح معرفت و شعور چطور فکر می کرد این چند دقیقه حرف زدنمان ، بعد از قطعی شدن واقعه ای که از مدتها قبل، درست بعد از طلاق آرش ، عیان و مسلم شده بود ، توفیری به حال سرنوشت از پیش نوشته مان دارد!!

پدرم محال بود روی حرف جناب اقلیمی حرف بزند ...لبش به لبخندی کشیده شد

-بله بله حتما...نگار جون

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و قبل از اینکه آن چادر سفید و بلند نمادین ، زیر دست و پایم گیر کند به سمت اتاقی که به یمن پیش بینی مادرم آماده شده بود ، رفتم.روی یکی از صندلی ها نشستم..همان صندلی ای که از عشرت خانم زن همسایه بغلی برای امر خیر قرض گرفته بودیم!

-در را نبندید

بدون توجه به حرفم در را آرام بست و مقابلم نشست.

اولین دهن کجی اش به خواسته هایم را ندید گرفتم و مثل همیشه ساده گذشتم.

معذب شدم..درست مثل خاله خاله بازی هایی که با دخترهای همسن و سالمان می کردیم بلاتکلیف و مستاصل به اطراف چشم چرخاندم..درست مثل همان وقتها که مثلا مهمان هم بازی ام می شدم و نمی دانستم باید از کجا شروع کنم!

-من ده سال از تو بزرگترم و تجربه یه زندگی مشترک داشتم...اینا تورو نمی ترسونه؟

برداشتی از زندگی مشترک نداشتم همینکه مثل پدر و مادرم نگران قسط عقب افتاده و پول آب وبرق و گرانی روز به روز گوشت نباشم ، برایم کافی بود انگار!

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم.

کمی به سمتم خم شد و نگاهش با مهربانی روی چشمهای تیره ام نشست و به سمت لبهایم سر خورد .

ذهنش را خواندم و از تصور نهایت نزدیکی ای که در ذهن دخترانه و بکرم نقش بسته بود ، داغ شدم.

عقب کشید و نفسش را رها کرد. لحظه ای سکوت کرد و با متانت نمایشی خودش اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم مثل خیلی از دخترها آرزوی ازدواج با عشق و عاشقیو داشتی و می دونم عاشق من نیستی ولی باور کن یه روز که خیلی هم دور نیست تورو شیفته خودم می کنم...

با تلنگری که به رویاهای دخترانه م زد ، چرت نیمروزم پاره شد...راست می گفت..من کجا و این ازدواج اجباری که مَثَل تاوان ناکامی ام در کنکور بود؛ یا از ترس بهم نریختن روابط خواهر برادری و یا حتی از صدقه سر نداری و وحشت تهیه جهاز بود ، کجا!؟

سرم به زیر افتاد.

-من کنار پریسا آرامش نداشتم..یه زن مدرن بود و من یه مرد نیمچه سنتی!..اما تو از جنس خودمی مطمئنم کنار تو آروم می گیرم...قول میدی که نگذاری یکبار دیگه تجربه تلخ اون ازدواج اشتباه برام تکرار بشه؟

کاش چیزی بیشتر از کاه در ذهن بکر و دست نخورده ام جا داشت تا طلبکارانه خروش بردارم که این تویی که باید به من قول ها و عده ها بدهی و مردانه سر حرفت پا ستون کنی، اما دخترانه و مظلومانه سری به بالا و پایین تکان دادم.

نفسش رها شد و دستش روی دستم نشست.

گر گرفتم. خواستم دستم را بیرون بکشم که محکمتر گرفت و دوباره نگاه پرتمنایش را به لبهایم دوخت. حالم بد شد. مثل کالایی بودم که به دل خریدار نشسته بودم. مثل آب نباتی که کودکانه هایش می طلبید.

کاش اینگونه نبود کاش در نگاهش فراتر از گوشت و پوست بودم.

-می دونم..یعنی مدتهاست که می دونم دلت به این ازدواج رضا نیست ولی قول می دم خوشبختت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چاره ای جز باور نداشتم...پس ساده لوحانه باور کردم...برای فرار از حس تلخ نرسیدن به خواسته هایم ، امیدوارانه باور کردم و بید وجودم را به دست باد سرنوشتی که دیگران برایم صلاح می دانستند، سپردم .

****

در را پشت سرم بست و برای اولین بار نگاهم میان دیوارها و اسباب اثاثیهٔ آپارتمانمان به چرخش در آمد.

-سورپرایز شدی عزیزم؟

اولین عزیزم را از زبانش شنیدم اما حسی در منِ خفته بیدار نکرد، جز رعشه خفیفی که از میان ستون فقراتم گذشت.

قدمی به داخل برداشتم و از میان پذیرایی ال مانندش گذشتم و چیدمان طلایی و سنگینش را پشت سر گذاشتم.

-سلیقهٔ شماست یا عمه خانوم؟

-این خونه قبلا به سلیقهٔ یه خانم غرب زده چیدمان شده بود اما بیشتر چیزها به غیر از وسایل آشپزخونه رو تغییر دادم و به سلیقه خودم چیدم.

نمی دانم یاداوری خاطرات مطلقه بودنش توی این شب خاص ضروری بود یا نه؟ نمی دانستم چیدمان غرب زدهٔ ریشخند شده بهتر بود یا این خانه مملو از وسایل سنگین و طلایی و برنزی که بی شباهت به خانه عمه خانمی نبود که عمرش را حداقل سه برابر عمر خودم تخمین میزدم؟

دنباله بلند لباس عروسم در مسیر گذر به آشپزخانه ای که احتمالا هنوز رنگی از مدرنیته یا همون غرب زدگی داشت ، به میز کنسول بلند و سنگینی گیر کرد و دستهای فرز آرش به داد آینه تزئینی رویش رسید و از سقوطش جلوگیری کرد.

-مواظب باش عزیزم...می دونی ارزشِ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسفم ..بله میدونم حتما خیلی گرونه!..انگار حتی عتیقه ست!

مقابلم را سد کرد و نگاهم را درنوردید و مهربان گفت:(ارزش اونها به درک! می خواستم بگم می دونی ارزش این خانوم درجه یک واسه من چقدره که مبادا با بی احتیاطی تیر و تخته ای رو سرش هوار کنی!)

محبت ندیده نبودم؟ محبت تنها مرد زندگی ام را بارها چشیده بودم؛ محبت بی منت پدر ! اما این محبت ، حتی آهنگ کلامش در عین بی ریا بودن پر بود از خواهش و خواستن و این برای من آفتاب مهتاب ندیده، کپسولی از هیجانات ناشناخته بود...ذهن سفیدم پر بود از اشتیاق تجربه ناشناخته ها و این رد نگاه نیازمند و مشتاق، وجود م را لبریز از هیجانی ترسناک اما شاید دلنشین می کرد.

صورتم تبدار شد و دلم لرزید نه از عشق که از هراس همان تجربه ناشناخته ها!

-بیا بریم اتاق خوابمون هم ببین..سعی کردم اونجا را به سلیقه تو طراحی کنم

نگاهم ناامیدانه از سردر آشپزخونهٔ کشف نشده گذشت و همراهش روان شدم.

یکی از چند دری را که انتهای سالن بود، باز کرد و اتاقی سراسر سفید نمایان شد که علاوه بر وسعت مساحتش ، چیز دیگری که بسیار خودنمایی می کرد کوسن های آبی تند و گل های ریز آبی رنگ حاشیه پرده یکدست سفیدش بود.

-خوشت میاد؟

-خیلی قشنگه...از کجا می دونستید من چه رنگی دوست دارم؟

پیروز و مفتخر دست به سینه به نگاهم زل زده بود.

-دختر خانوم خوشگلی مثل شما مگه غیر از آبی هم می تونه رنگ دیگه ای رو دوست داشته باشه؟!...

و وقتی نگاه ناباورم را دید ادامه داد:(از مجتبی پرسیدم خب)

لبم با منحنی ای شبیه لبخند فرم گرفت ؛ که پسرک ده سالهٔ خانه پدری ام از چیزهایی باخبر بود که خودم هم نمی دانستم..من آبی دوست داشتم؟؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا هم اتاق رختکنه...پر از لباس و شال و روسری و غیره...

دستم را میان دستهای مردانه اش گرفت و روی تخت نرم و وسیعمان ، هدایتم کرد.

-بشین خانوم خوشگله ببینم...این خونه اینقدر دیدنی داره که تا صبح هم بگردیم تمومی نداره...جزئیات زیاد داره...محض اطلاع فقط اینکه علاوه بر دستشویی-حموم سالن، تو این اتاق هم یه دستشویی حموم هست که مخصوص خودمون دو تاست..

به جزئیات نپرداز که من هنوز گنگ کلیاتم!

نگاهش لحظه ای چهرهٔ سنگی و رنگی من را رها نمی کرد. در تمام طول روز بارها و بارها روی لبهایم میخ شده بود و هربار صورتم داغ شده بود و رنگ سرخ و بنفش ترسم را به پای حیای دخترانه م گذاشته بود.

-ساعت از دو هم گذشته زودتر بخوابیم که فردا سر و کله مامانا با سینی سینی صبحونه و کاچی پیدا میشه..

بدون اینکه منتظر ابراز نظرم باشد از سرخی صورت عروسش دل کند و به سمت در رفت و در را بست و از همان فاصله وجود بلاتکلیف مرا به تماشا نشست.

-می خوای یه دوش بگیری بعد بخوابی؟ موهات با اونهمه آرایش و پیرایش ...

بی درنگ گفتم:(آره..آره..) و بلافاصله بلند شدم. مطمئنا حمام جایگاه بهتری بود تا تجربهٔ حسِ دو نفره خوابیدن کنار مردی که هنوز صمیمیتی برایم نداشت.

-بذار کمکت کنم لباست رو در بیارم..

قدم بلندش فاصله را صفر کرد و قبل از اینکه حرفی بزنم دستش روی زیپ بلندی که از میان کتفم تا ابتدای اولین چین دامنم گسترده شده بود ، نشست.

-بذارید خودم...

خم شد و کنار گوشم نجوا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه امشبو افتخارش رو به من بده بانو!

یقه پیراهن سفید بختی ام ، که شل شد، قلب یخ زدۀ منم آب شد و تمام تنم نبض گرفت و تازه فهمیدم که بهار آمده و من در خواب زمستانی بودم!! پریدم...از خواب پریدم اما دیر بود برای جبران گذشته ها! برگ تقدیرم ورق خورد و صبح بهارش ، از راه رسید و با جسمی رنجور و روحی آشفته قدم در زندگی مشترک گذاشتم.

-من کاچی دوست ندارم

به ساعتش نگاه کرد و با لحن ملایمی گفت:(نزدیک ظهره می تونیم به جای صبحونه خوردن، نهار سفارش بدیم ولی به زندایی نگو که لب به کاچی نزدی..خب خانومی؟)

نگاهم برای لحظه ای به چشمهایش افتاد و خاطره شب گذشته روی ذهنم هجوم اورد و تنم منقبض شد و مختصر و بی کلام سری بالا پایین کردم.

خواستم از پشت میز صبحانه مفصلمان که حتی یک دهمش شبیه سفره های صبحانه خانه پدری ام نبود، بلند بشوم که به سرعت دستهایش دور کمرم حلقه شد و روی زانوهایش فرود آمدم.

از برخورد سرانگشتان داغش ، تمام تنم می لرزید اما انگار این همان قسمتی از زندگی مشترک بود که در پی کشف ناشناخته هایش هیجان دخترانه داشتم ، همان قسمتی که زنهای فامیل و همسایه پچ پچ کنان لب می گزیدند و ریز ریز می خندیدند و گاه به گاه استغفرا..ی می گفتند. و من باید عادت می کردم...ولی کاش مادرم قبلترها حرفی زده بود تا خاطره شب گذشته با بدنی منقبض و چشمانی مبهوت و وحشت زده میان برگ برگ روح صیقلی ام حک نمی شد.

-نهارو سفارش میدم برامون بیارند...اما قبل از خوردن نهار باید یه کم ته بندی کنم...چی خوشمزه تر از دختر دایی عسلم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سرعت میان آسمان و زمین معلق شدم و لال از هر اعتراضی دوباره به همان سفیدی زینت شده با کوسنهای آبیِ تند کشیده شدم تا یکبار دیگر روحم را، هم قدحِ جسمم، تقدیم کنم!

****

با وجودیکه سه ماه از حضورم میان آغوش این خانه و آغوش گرم آرش می گذشت اما هنوز هم دلم بی تاب رویاهای از دست رفته ام بود..هنوز یک چیزی این وسط درست نبود، هنوز دلم برای این زندگی مشترک غنج نمیرفت ، هنوز نگاهم مشتاقانه میان نگاهش نمی چرخید..نمی فهمیدم.

آذر ماه گذشته بود و تمام همسن وسالهای من در گیر امتحانات میان ترم دانشگاهشان بودند.شماره خانه ام را داشتند و گاه گاهی سراغی از گوشه نشین دلم می گرفتند.

مرجان ، ساناز و فرزانه هر سه سال سوم بودند و سال بعد فارغ التحصیل می شدند...رویا که مثل خودم پشت کنکور مانده بود امسال قبول شده بود و همدان مشغول تحصیل بود ...معماری می خواند و تنها دوستی بود که هر وقت خانه مان میرفتم و اوهم تهران بود، سرو کله اش پیدا میشد و هر بار با حضورش داغ دلم تازه میشد...مرجان از خاطرا ت آشنایی با نامزدش حرف میزد همان همکلاسیِ شیطان و بلای خانمان براندازش! همان که آنقدر کنار گوشش نجوای عاشقانه سر داده تا دل دوستم را اسیر کرده بود..ساناز از سوختن در عشق استادی می گفت که تمام دانشگاه عاشقش بودند و فرزانه از شاگرد اول شدنش و چاپ کردن مقاله حرف میزد .از درس خواندنهایشان ..از جستجو میان کتاب فروشی های انقلاب ..از قرارهای دوستانه شان..از شب شعرهای دانشگاه ...از شبهای امتحان..از خوابگاه درهم و شلوغ...از هر تکاپویی که بوی زندگی میداد می گفتند و من لبخند میزدم.همه شاد بودند و من هم انگار شاد بودم..نمی دانم. .

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانومی چرا اخمات تو همه؟

با شنیدن صدایش جا خوردم و چاقو از دستم افتاد.

-اوه مواظب باش...می افتاد رو انگشتات خدای نکرده ها..سالاد درست می کنی؟...

-چرا اینقدر بی صدا اومدی ؟

-من عادت دارم آروم برم سمت کندوی عسل و دو سه لقمه عسل بزنم تو رگ

. همزمان به سمتم خیز برداشت و ناخونکی به عسل لبهایم زد.

فاصله گرفتم.

-سالاد مهیا ، میز آماده ولی بوی غذایی نمیاد اصلا؟

به سمت یخچال رفتم و ظرف سالاد اولویه را بیرون کشیدم.

-الویه درست کردم.

اخمهایش گره خورد.

هاله ای از غم به سرعت جانشین لبخند ظاهری ام شد و لب باز کردم:

-دوست نداری؟

-بستگی داره

-به چی؟

-به اینکه توش مرغ ریخته باشی یا کالباس؟

تمام زحمتم داشت هیچ می شد و سوال به این سادگی حکم سوال کنکور را برایم پیدا کرده بود.

لبی تر کردم و با احتیاط گفتم:(مرغ نداشتیم...کالباس...)

هنوز جمله ام تکمیل نشده بود که غرید:(مرغ نداشتیم!!؟ خب می گفتی بخرم، می رفتی می خریدی اصلا...من که همیشه چپه چپه پول تو کشوی دراورت می ذارم...مرغ نداشتیم؟؟!)

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت تجربهٔ اولین هیاهوی غیرعادی و بی منطقِ زندگی زناشویی ام بودم اما به حکم غریزه به تقلای دفاع بر خاستم:(ولی....)

میان حرفم با لحن تحقیر کننده ای گفت:(اینجا خونه منه، خونه آرش اقلیمی! خوشم نمیاد مثل ندارها رفتار کنی!..تو دیگه الان زن این خونه ای! نه دختر خونه بابات ! روشنه؟؟ هر کم و کسری که داری یا به خودم می گی یا خودت تهیه می کنی!)

روحم زخم خورد، از مقایسه نگار خانه پدری و نگار خانه اش!

دلم شکست از شمشیر تحقیری که بی ملاحظهٔ دایی به بدنه غرور دختر دایی اش کشید...خانه پدری من با همه نداری ها خانه دایی مردَم بود و مردَم چه بی ملاطفت تیشه به ریشه خاطراتم زد.

دردی که از صبح میان جانم زبانه می کشید دوباره پا گرفت و دستم روی دلم قرار گرفت و کمی به جلو خم شدم.

-چیه؟

هنوز صدایش نامهربان بود...شاید هم خسته بود و من بی جهت توقع مهربانی داشتم.

-دلم درد می کنه

نگاهی به تاریخ روی ساعت مارکدارش انداخت.

-لعنتی!..امروز وقتش بود...درد داری نه؟

-یه کم..نه هنوز شروع نشده...پیش درامده ...

-باید امروزو استراحت می کردی

-بیشتر روز را دراز کشیده بودم.

گدازه های آتشفشانش لحظه به لحظه سردتر می شد .

-واسه همین امروز نتونستی بری خرید؟...متاسفم حواسم نبود...ببخش منو عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم و با روحی زخم خورده به سمت پذیرایی رفتم و روی اولین مبل ولو شدم.

-بازم متاسفم...تو اینقدر کدبانویی که محال بود نری خرید، مگه اینکه نتونی!

نه ، من کدبانو نبودم...حتی اگه هیچ موردی هم نداشتم باز هم به دنبال رفع کمبودی از خونه بیرون نمی رفتم...بازهم مثل الان سعی می کردم کمبود را با چیزی جبران کنم..حتی اگه کالباس هم نداشتیم هیچی توی الویه نمی زدم؛ اما بدون اینکه بخواهم بعد از گذراندن آن طوفان بی مورد ، صداقتم را خرج کنم ، ساکت شدم و حرفی نزدم.

کنارم روی زمین نشست و به حالت صلح طلبانه ای گفت:(حالا چی بخوریم؟ خجالت یا الویه؟)

بی حوصله گفتم:(هر چی دوست داری)

-نه دیگه ، من که عذرخواهی کردم!

حوصله کش پیدا کردن مراتب عذرخواهی اش را نداشتم می دانستم زیاد ناز و کرشمه خرج کنم باید تا ته ماجرا را با مردَم همراه بشوم و من هنوز هم میلی به تجربه مکرر این خلوتها نداشتم از اینرو بی هوا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

به اجبار بغضم را قورت دادم و با لحن شاد ساختگی گفتم:(با کالباسم خوشمزه ست امتحانش کن)

خرسند پشت میز نشست.

-ای به چشم.

به زحمت بغضی که مدام تا زیر حلقم میامد و پایین میرفت ، فرو دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می گم ...یعنی قراره برای بستن یه قرارداد خرید قطعات برم آلمان...نزدیک یک هفته ده روزی طول می کشه، تو هم این مدتو برو خونه ما.

با اینکه حضورش بیشتر اوقات معذبم می کرد اما به رفتنش و نبودنش هم راضی نبودم آنهم اینهمه مدت!

-نمیشه نری؟

-نه اصلا امکانش نیست کارخونه لنگ این قطعات مونده

همان یک لقمه ای را هم که بی اشتها میان نان پیچانده بودم ، روی میز گذاشتم.

-کی قراره بری؟

-بلیطم برای پس فردا اوکی شده

-اوهوم

لقمه را دوباره برداشتم و قبل از اینکه میان حلقم جا کنم گفتم:(پس منم میرم پیش مامانم اینا!)

اما به ناگاه ، چنان با غیظ کلماتش را روانه دلم کرد که لقمه از دستم رها شد.

-یعنی چه؟؟..برای مردای اقلیمی ننگه زنشون تو نبودشون بشه نونخور خونواده عروس!

اینبار بغضم پایین نرفت و از میان چشمهایم جاری شد.

نگاه تند و بی ملاحظه اش هنوز در گیر تیرگی براق چشمهای مرطوبم بود.

-آبغوره تعطیل!..حالا خوبه مادرشوهرت عمه خودته و گرنه می گفتم حتما یه مشکلی باهاش داری!

نه تاب شنیدن داشتم نه زبان قاصرم دایرهٔ وسیعی از لغاتِ لایق جواب داشت، نفس عمیقی کشیدم و همراهش اشکم را قورت دادم و بلند شدم.

-میرم دراز بکشم دلم درد می کنه

تلخ و عصبی زمزمه کرد:(کوفتمون کردی این زهرماری و این کالباس مزخرفو)

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهی نکردم، .همانطور که او بدون ترحم سیل اشکهایم را به هیچ انگاشت.
معطل نکردم و وارد اتاق شدم و بی اراده در اتاق را قفل کردم.
روی تخت دراز کشیدم .چشمهایم را بستم و با تصور دنیای بدون امروزم خوابیدم.
****

با صدای ضربه های مداومی که به در می خورد سراسیمه روی تخت نشستم.بلافاصله صدای نگران و عصبی اش را تشخیص دادم و از عالم بی خبریِ خواب فاصله گرفتم.
-نگار جان..نگار لامصب ..نگار عزیزم خوبی؟
بدون معطلی بلند شدم و در را باز کردم دری که ناخواسته به روی دنیای جدیدی باز می شد!
هنوز نگاهم به قامتش نیفتاده بود که با ضربه ای که به گونه ام خورد سرم به سمت مخالف چرخید و تعادلم را از دست دادم و به همان سمت روی زمین افتادم.
-سکته کردم!..فکر کردم مُردی!
هنوز گیج و سرگشتهٔ همان ضربه ناگهانی بودم و هنوز درد و سوزش سیلی ای که خورده بودم داغ بود که دستهایش با خشونت دور بازویم گره خورد و از روی زمین بلندم کرد.
-بار آخرت باشه درو قفل می کنی!..نه این در و نه هیچ دری تو این خونه نباید هیچوقت به روی من قفل باشه فهمیدی؟
غرش طوفان نگاهش و رعد و برق صدای کلفت و گوش خراشش دردناکتر از سیلی نبود اما روحِ پلاسیده ام را از هم گسیخت.
-آبغوره گرفتن هم ممنوع! من دست بزن ندارم اما برای اینکه دیگه این بچه بازیهاتو تکرار نکنی مجبور شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم یک لحظه هم از نگاه طوفانی اش کنده نمی شد..این چشمها که اینطور وجودم را از هم می درید روزی از همین روزهای نزدیک گذشته برای داشتنم پر از التماس بود و حالا به یمن مردانگی و به یمن ده سال تفاوت سنی مرا بچه و ضعیف می دید و برای تربیتم عادت های نداشته رو میکرد!

خودم را تکان خفیفی دادم تا گوشت تنم از زیر انگشتهایی که با فشار روی دستم مهر کبودی می کوبید ، رها بشود ، اما فشار دستهایش بیشتر شد .

-اینه رسمش نگار؟

رسم چی؟ کشک چی؟

-اینه رسمش که شوهرت را که تا دو روز دیگه مسافره اینطور دق بدی!؟ داشتم از ترس سکته می کردم!

عجیب بود که هنوز هم طلبکار بود!

قطره اشک ضعف و زبانی ام از گوشه چشمم چکید...حتی با وجود اخطار آبغوره گرفتن ممنوع!

-ولم کن...دستم درد گرفت

دستش رها شد اما آن نگاه طلبکارِ پا برجا، وجودم را به گند می کشید.

-میرم خونه مامان اینا...تو همون بمون خونه...حتما دوست نداری خونه عمه ت بیای که اینطور دعوا راه انداختی پس بمون خونه و به اشتباه امروزت فکر کن

وجود داغ خورده ام شعله کشید...خواستم طغیان کنم اما ترسیدم زخم دیگری بر روح و جسمم فرود بیاید...سکوت کردم. انگشتش مقابل نگاه خیسم رقصیدن گرفت.

-مبادا از خونه بری بیرون..من دیر میام..یه سری کارها هست که قبل رفتن باید با بابا هماهنگ کنم فکر کنم تا نصفه شب طول بکشه...

قدم کج کرد و به سمت در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آ..راستی منتظرم نباش ..خوابت گرفت بخواب بیدار نمون...

لبخندی زد و رفت.

رفت و من ماندم و خرده خرده های شیشه بلورین وجودم...من ماندم و همین تکه پاره های خراش خورده ام!

من ماندم و مردی که با هر حرکتش نشان میداد که از من سرتر است و این منم که باید برای نازهایش طبق طبق نیاز روانه نگاهش کنم. مردی که قطره اشک زنی که ادعای دوست داشتنش را داشت تاثیری در طلبکاری نگاهش نداشت.

من ماندم و بلوری که شکسته بود؛ بی منطق ، بی دلیل و بیجا!

-شما اینجایید؟

هنوز چند ثانیه نبود که چشمهایم را باز کرده بودم که قامت کوتاه مقدس خانم روبرویم هویدا شد.

بدن کرخت و خشکم را از روی تخت بلند کردم و نشستم.

-بله..چیزی شده؟

طلبکارانه دستهایش را به کمر زد و سینه حجیم و خیره کننده اش را ستبر کرد.

-یک ساعته دارم کل خونه رو دنبال شما می گردم..

-چی شده مگه؟ ساعت چنده؟

-ساعت نزدیک ده صبحه..

ابرویی بالا انداختم و بی توجه به چهره رئیس مابانه و متوقعش ، بی تفاوت گفتم:(من همیشه همین موقعها از خواب بیدار میشم)

-خانم یه ساعته داره جلز ولز می زنه و نگرانتونه

هنوز برایم پر از ابهام بود.

بلند شدم و روبرویش ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی؟

-نمی دونم والا...شما بگید برای چی اومدید تو انباری خوابیدید؟

متعجب ابرویم بالا پرید. نگاه دقیقی به اطرافم انداختم...گوشه گوشهٔ اتاق پر از اشیاء خاک خورده و بی مصرف بود و من دیشب آنقدر غرق لذت رویاهای کودکی ام بودم که فقط ستونهای عمودی کتاب های بی مصرف را دیده بودم. انگار راست می گفت، اتاق بیشتر شبیه انباری بود.

-سردتون نشد تو این اتاق؟

چشمهایم را مالیدم و تکانی به بدن خشکم دادم.

-الان یه کوچولو سردمه ولی دیشب نفهمیدم از بس که خسته بودم و زود خوابم برد

لب و لوچه قلوه ای و قرمزش را به این ور و آن ور حرکت داد.

-خانوم کلی شاکی میشن بفهمن اینجا بودی

لبخند اجباری زدم.

-نترسید عمه از این اخلاقها نداره

این را گفتم و از کنارش گذشتم و قبل از اینکه از در خارج بشوم ، عمه مقابلم ظاهر شد.

-تو اینجا خوابیده بودی؟

انگار همه اهل و عیال این خانه طلبکار بودند !

لحن نامهربانش را نادیده گرفتم و با لبخند گفتم:(سلام صبح به خیر...)

اینبار با صدای بلندتری غرید:(تو تمام دیشبو اینجا خوابیدی؟) و همزمان نگاه تندی حوالهٔ مقدس کرد که حرفش را خواند و سریع از ما فاصله گرفت.

-کلی خاطرات خوب...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرفم عتاب کرد:(تو متوجه جایگاهت نیستی؟تو دیگه عروس خونواده اقلیمی هستی نه دختر نجمه مرادی!...متوجه نیستی که اگه همین مقدس تو دوره های دوستانه مون پیش یکی از این زنهای خان و خان باجی لب باز کنه که عروس صنم تو انباری می خوابه چه آبروریزی ای واسه من و اقلیمی به بار میاد؟!! مگه من دیگه می تونم دهن مردمو ببندم؟؟ مگه می تونم دیگه ثابت کنم که عروسم خودش با میل خودش تو انباری خوابیده نه با اجبار ما؟ مگه اصلا آبرویی برام می مونه حتی اگه بفهمن عروسم خودش رفته تو انباری! کلی حرف میزنن که رفته عروس گداصفت برای پسرش گرفته که اگه ابریشم هم تنش کنه بازم پلاس کهنه های خودشو می پوشه!)

با هر کلمه ای که از دهانش خارج میشد، سلول به سلول غرورم له می شد و فرو می ریخت اما هنوز مبهوت همین اخلاقی بودم که لحظه ای پیش ادعا کرده بودم از صفات عمه صنم نیست.

با خشونت به کتفم ضربه وارد کرد.

-برو اون چمدونت را بردار و ببر تو اتاق آرش..سریع یه دوش بگیر و یه لباس مرتب بپوش و بیا پایین..فقط نیم ساعت وقت داری...

این را گفت و پایین تنه فربه اش به سمت پله ها چرخید.

بغض گلویم را قورت دادم و مبهوت از رفتاری که بی شباهت به رفتارهای رئیس مابانه آرش نبود ، به اجرای فرامینش مشغول شدم.

آرام و بی صدا پشت میز صبحانه نشستم.

-باز کن اون اخمهاتو!

نگاه خالی از غرورم تا روی نگاه مفخرانهٔ عمه بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی من به این سن و سال نمی تونم دو کلوم حرف به برادرزاده م بزنم؟؟ باید زود بهش بر بخوره و اخم وتخم تحویلم بده؟

لحن کلامش ملایم بود اما تیزی تحقیری که لحظاتی قبل به پیکرهٔ من و مادرم کشیده بود ، هنوز بیخ گلویم بود.

سرش را نزدیکتر کشید و با صدای ضعیفی پچ پچ کرد.

-درسته مقدس خیلی کدبانوئه اما همون اندازه هم دهن لقه...اخمتو ببینه تمام دنیارو پر می کنه که این عروس و مادرشوهر باهم نمیسازن! تو که اینو نمی خوای؟

به اجبار تقدیرم لبخندی زدم.

عقب کشید و گفت:(ببین می خندی چقدر ملوس میشی..قربون برادرزاده م برم..بخند عمه جون همیشه)

خنده ام بیشتر کش آمد نه از بابت خرسندی ، که از بهت تضادی که لابلای شخصیت چند بعدی عمهٔ سالخورده و باکلاسم موج می زد.

-اقلیمی امروز زودتر میاد خونه که با هم بریم خرید...می خواد تو نبود آرش سر تا پات را غرق هدیه کنه...

با تعجب نگاهش کردم.

-صبحونه ت را بخور دیگه

لقمه ای میان حلق تنگم چپاندم.

-طفلی آرزو داشت یه عروسی داشته باشه که قدر پدری ها و زحمتاش را بدونه...اون پریسای خیر ندیده که خودش اینقدر داشت که حتی اگه سرتاپاش را هم با الماس تزئین می کردیم بازم به چشمش نمیومد و یه تشکر خشک و خالی نمی کرد...

چای احتمالا سرد شده اش را با صدای هورت ، بالا کشید و ادامه داد:(اما تو فرق داری..تو از گوشت و خون خودمی..قدرشناسی...نون و نمک سرت میشه...)

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را خورد..اگر عاقل بودم نگفته هم باید می شنیدم ؛ باید می فهمیدم که منِ ندار و هیچی ندیده حتی با ارزانترین جنس هم، بنای قدردانی و تشکر می گذارم..باید می فهمیدم که عروس دلخواه اقلیمی بودن یعنی در مقابل جبروت و الطاف سخاوتمندانه و خیرخواهانه شان خم و راست شدن! باید می فهمیدم که شاید اساس انتخاب من ، نسبت گوشت و خون نبود، زبانی بود که همیشه کوتاه بود و به حکم زندگی سادهٔ خانهٔ پدری ام همیشه کوتاه می ماند!

لقمه را نجویده فرو دادم و بلند شدم.

-ممنون...دیگه میل ندارم عمه جان

-وای همینقدر کم میخوری که شدی پوست و استخون!

با تعجب سرم پایین افتاد و به قامت گوشتی ام نگاه کردم و قد و بالایم را از نظر گذراندم.

-اما عمه جون من اضافه وزنم دارم

-نه عمه..کلا ما خانوادتا استخونمون درشته و پُریم ولی اضافه وزن نداریم

نگاهم برای ثانیه ای گرد شد اما میلی برای جدل بر سر این خودشیفتگی آشکار نداشتم. چشمی به نشانه تایید باز و بسته کردم و از آشپزخانه بزرگش خارج شدم.

کیسه های رنگارنگ و حجیم را میان دستهایم جا بجا کردم و حواسم را به توضیحات خانم فروشنده دادم.اما هر چه بیشتر تمرکز می کردم کمتر حواسم جمع می شد و ناخوداگاه نگاهم به سمت جوانی می چرخید که عاشقانه دست همسرش را در دست گرفته بود و با اانگشت شصتش روی دست همسرش را نوازش میکرد.

-رنگش ، که رنگ ساله و طراحش هم...

بی اختیار میان حرفش پریدم.

-من رنگ قهوه ای دوست ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

و همزمان نگاهم به سمت عمه و جناب اقلیمی چرخید که اشراف مآبانه روی مبلمان شیک مزون نشسته بودند .

عمه چشم غره ای نثارم کرد و آرام گفت:(دیگه مجرد نیستی که بخوای اَله اَبلَق بپوشی...قهوه ای رنگ سنگینیه..دیدی که پانی خانوم هم گفت رنگ ساله...بذار زمین اون کیسه ها رو و با دقت نگاه کن)

کیسه ها را زمین گذاشتم و شرمسار از اینکه مثل ندید بدیدها به آنها چسبیده بودم ، سری به نشانه اطاعت تکان دادم و حواسم را متوجه پانی خانم کردم.

-می خواین پرو کنید؟

با بی میلی سری تکان دادم و همراهش به سمت اتاق پرو رفتم.

-این سنگهای تزئینی که روی این ماکسی کار شده از گرونترین سنگها هستند...توی شب خیلی جلوه دارند!

بی تفاوت لباس را از او گرفتم و وارد اتاق شدم .

کمی چسبان بود و این همه بلندی با وجود قد متوسط من ، چشمگیر و زیبا نبود اما برای تمام شدن قائله خرید هدایا ، اعتراضی نکردم و با خرسندی ظاهری از اتاق خارج شدم.

-ممنون..برش می دارم.

-اینم کیف و کفش ست این پیراهنه..امتحان کنید لطفا

با عجله کفش پاشنه ده سانتی و براقی که حتی اسم جنسش را نمی دانستم به پا کردم و با تایید من ، به همراه سه دست لباس مجلسی شیک دیگر که همگی بر حسَب اتفاقی شوم، تیره بودند ، انتخاب و در نهایت خریداری شد.

-ممنونم...پدر جان

صورت اقلیمی بزرگ شکفته شد.

-قابل دختر نازنینم رو نداره انشالا هر چی خریدی رو به شادی استفاده کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم..عمه جون از شما هم ممنونم..خسته شدید امروز...

-نه عزیزم...من عاشق خرید کردنم بخصوص اینکه سلیقه هامونم کلی شبیه هم بود.

شبیه هم بود یا شبیه هم شد؟!

-بریم رستوران ملک ؟

عمه به سمت اقلیمی چرخید.

-اول شایانو صدا کن اینارو بذاره تو ماشین که دختره از کت و کول افتاد ..بعد راجع به شکم حرف بزنیم.

-شایان که اونجاست..ده قدم باهاش فاصله داریم..

به سمت اشاره شده توسط پدرشوهر سخاوتمندم برگشتم و با سرعت خودم را به ماشین رساندم و قبل از اینکه راننده اقلیمی ها متوجه حضورمان بشود وسایل را توی ماشین گذاشتم.

اقلیمی گوشی موبایلش را از جیبش بیرون کشید و گفت:(با ملک هماهنگ می کنم قسمت پشتی رستورانش رو برامون خالی کنه...)

و به صحبت مشغول شد و شایان نامِ راننده هم ، که در جریان قرار گرفته بود به سمت مسیری که احتمالا کاملا می شناخت حرکت کرد.

فضای پشتی رستوران آقای ملکِ عجم پور، غذاهای رنگ به رنگ و سرویس دهی بی نظیر گارسونها به شکلی بود که در تمام بیست سال عمرم حتی تصوری هم از آن نداشتم !نهایت تصورم از شیکی و تجمل ، قصر شاهزادهٔ سیندرلا و در عالم واقع خانه باغ عمه ام بود.

-این آقای عجم پور دو تا دختر داره پنجهٔ آفتاب ...اما طفلک نمی تونه هیچکدومو شوهر بده از بس که می ترسه برای مال و منال دخترا نقشه کشیده باشن

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به سمت چنگالی چرخید که لبریز از کاهو و کلم بود و به سمت لبهای مسی رنگ و قلوه ای اش در حرکت بود.

-چندسالشونه؟

محتویات چنگال را مقابل لبهایش نگه داشت و گفت:(نمی دونم فکر کنم سی سالی داشته باشن..هردوتاشون پیانو میزنن ماه...اما خیلی غمیگنن انگار.)

سالاد را میان دهانش جا داد .لقمه ای به مراتب بزرگتر از سایز دهانش!

رو چرخاندم و از بهت داستان کوتاه دختران غمگین و پولدار عجم پور، ابرویم بالا پرید.

برای ذهن بستهٔ آنروزهایم سی سال سن داشتن یعنی آخر پیر بودن!

برای ذهن بستهٔ آنروزم ، پول داشتن و دغدغه قسط و جهاز نداشتن اما غمگین بودن ، یعنی آخر ناشکری و دلمردگی!

-نگار خانوم!...

این تُن صدای جیغ جیغو آخر مرا به مرز جنون های مدرن امروزی می کشاند.

حوله ام را دور تا دور بدنم کشیدم و سراسیمه از حمام خارج شدم.

با همان نگاه همیشگی و طلبکارش جزء به جزء ظاهرم را از نظر گذراند و سرانجام لب باز کرد.

-صنم خانوم گفتند زودتر بیاید پایین....مهمون داریم...

پنج روز بود که در این عمارت به اصطلاح شیک و امروزی اقامت داشتم اما بیشتر از هفت بار مهمان های رنگ به رنگ به ملاقات این زوج کسل کننده آمده بودند.

کلافی پوفی کردم.

-کی هستن حالا؟

-خاله کوچیکهٔ آقای اقلیمی...رویا خانوم با دو تا پسرهاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخوادگاه برای تمرکز در به یاداوری این سه نفر اخمهایم گره خورد.

-شما نمیشناسیدشون...خواهرِ ناتنی مادر آقا هستند که تازه از سوئد اومدند...تو عروسی شما نبودن...

سری تکون دادم و بی تفاوت به سمت میز توالت رفتم.

-فقط زودتر بیاید پایین ...خانومو که می شناسید ...

می خواستم بپرسم حضور من در این رفت و امدهای بی خاصیت و کسل کننده چه لزومی دارد که مقدس خانمِ همه چی دان لب باز کرد و به آرامی گفت:(این خاله خانومه دوست پریسا ، زن سابق آرش خان بود..اصلا اون معرفی ش کرد...حالا خانوم می خوان با نشون دادن تو یه تو دهنی بهش بزنن!)

با شنیدن همین جملات ساده اما روانی که به سادگی برلب مقدس جاری می شد ، بی اختیار دلم جمع شد...از دلتنگی آرش بود یا از یاداوری این واقعیت که اسمم کنار اسم دیگری در دفتر هویت آرش و در برگه های اذهان تمام آشنایان حک شده است؟...دلم کودکانه غمگین شد ...و عجیب اینکه کودکانه تر عزمش را جزم کرد که دیده بشود.

سری تکان دادم و بعد از رفتن مقدس به سرعت مقابل آینه خیز برداشتم.

کرم پودر ، رژ لب، ریمل ، خط چشم ، رژ گونه و با هر آنچه مقابلم چیده بودم صورتم را رنگ کردم.

عقب کشیدم و نگاه معصومم به چشمان سیاه و گستاخی افتاد که از درون آینه به صورتم زل زده بود. دختری به غایت جذاب اما ترسناک!

فرشته بیدار روی دوشم که هیچ گاه میلی برای جلب توجه نداشت، نهیبم زد و عقل فرمانبردارم به سرعت پشیمان شد .آنهمه رنگ و نقاب به این سادگی ها عقب نمی کشید به ناچار به حمام پناه بردم و یکبار دیگر تمام بدنم را شستم و خسته از نبرد زیر پوستی و ناشناخته ای که در وجودم ولوله راه انداخته بود ، بیرون پریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای خیسم را محکم جمع کردم و دورِ کشم، گوجه کردم. رژ محبوب و کمرنگم را روی لبم کشیدم و از آینه فاصله گرفتم.

کت و دامن قهو ه ای رنگ و باب میل عمه خانمم را به تن کشیدم و با شالی شیری رنگ از اتاق خارج شدم.

نگاه کنجکاو زنی که جوانی اش را به سبب نسبت خالهٔ پیرمردی چون اقلیمی ، ناممکن می دانستم ، روی صورت مبهوتم افتاد و پیکر مرددم را که از پله ها فرود می آمد زیر نظر گرفت.

-سلام

بلند بالا سلام دادم و به سمت مبل خالی کنار عمه راه گرفتم و از میان نگاه های دو جوان کنجکاو تر گذشتم و کنار مادرشوهر پهلو گرفتم.

-جون آرش به همین خانم خانوما بنده...عروسمه!

نگاهم با تعجببی نامحسوس به سمت عمه چرخید. جون آرش و من؟؟!!یعنی اینقدر محبوب بودم؟ چرا که نه؟ چرا نباید محبوب همسرم می بودم؟!

و قبل از اینکه فرصت کنم خودم را برای این شگفت زدگی سرزنش کنم ، صدای بلند و رسای رویا خانم میان سالن بزرگ و سرد خانه پیچید.

-خدا حفظشون کنه واسه هم..پریسا که جفت آرش نبود ...یعنی اصلا بهم نمی خوردن..انشاءا... که این خانوم خانوما کنارش دووم بیاره

جنگ سردی که میان کلماتشان گردن می کشید ، کاملا محسوس بود اما نگاه های به ظاهر گرمشان ، میل غروب نداشت و چشم از حریف بر نمی داشتند.

به زحمت لبخندی به نشانهٔ لذت بردن از آرزویش بر لب نشاندم و چشمهای تیره ام به سمت سنگینی نگاهی چرخید که حجم بارش را حتی تا روی شانه هایم حس می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جفت نگاه گرم اما به شدت جدی و گیرا ، میان صورت گندمی و استخوانی اش، تمام وجودم را به تماشا نشسته بود. لبهای برجسته و بینی کشیده ش در کنار ته ریشهای تیره و انبوهش ، نمایشی از مردانگی بود اما تیزی دشنهٔ نگاه بی پروایش ، مردابی از نامردی بود که ریه هایم را از بی هوایی پر می کرد.

نگاهم را چرخاندم و هوای تازه بلعیدم که صدای مردانه ای دوباره گردنم را به همان سمت برگرداند.

به سمت مرد جوانتری که کنار همان تندیس جذبه نشسته بود.

-رویا جون که مارو معرفی نمی کنه..باید خودم دست به کار شم..بنده شهرامم... فرزند کوچک پدر مرحومم والبته فرزند رویا جون!

این روزها بی دلیل تمام لبخندهایم زحمت داشت و من هر روز بارها و بارها این زحمت را به خودم تحمیل می کردم..

....لبخند زدم.

-ایشون هم آقای بارمانی هستن

به سمت عمه که زحمت ادامه معرفی را تقبل فرموده بودند ، چرخیدم.

بارمانی!؟؟ چه فامیلی عجیبی! عجیب تر از لبخند کم جون و بی محتوایی که کنار لبش داشت!

-زندایی صنم لطف دارند ...بنده هم شاهرخم...

زندایی صنم؟؟!! هنوز گیج مناسبات و تعارفات بی سبب و نامانوسی بودم که جریان داشت ، که اینبار مستقیم مورد خطاب واقع شدم.

-نگار خانوم ! نگار خانوم بودید دیگه؟..

بی اختیار قامتم را راست کردم و مستقیم به چشمان گیرای مردی که نام خانوادگی عجیب بارمانی و نسبت عجیب خواهرزادهٔآقای اقلیمی را حمل می کرد ، چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از آشناییتون خوشوقتم ...من از دوستان دوران بچگی آرش بودم..هم سن و سالیم تقریبا ..

-آره پریسا همکار شاهرخمون بود دیگه ...

اسم پریسا تمام روح و جسمم را به سمت گوینده بی ملاحظه جملۀ آخر چرخاند و نگاهم پی نگاه بی پروای رویا رفت.

-بله..در واقع یک جورایی معرف اون ازدواج ناموفق من بودم..

صدای بلند و مردانه اش دوباره بر تاریخ خاندان اقلیمی طنین انداخت ونگاهم از نگاه خندان رویا کنده شد و دوباره میان مرداب وجود آن غریبه پهلو گرفت؛ شاهرخ بارمانی!

-اصلا فکر نمی کردم آرش جون همچین انتخابی داشته باشه !خیلی با معیارهای قبلی ش فاصله داره..اصلا پریسا و اون همه زرق و برق و هیکل مانکنی ش کجا و این نگار خانوم ساده و دوست داشتنی ما کجا!

دوباره نگاهم آواره این مکالمه به شدت آزار دهنده شد و به سمت گوینده این چند خط ؛ رویا چرخید. جمله بلند و تحقیر کننده اش با واژۀ فریبکارانۀ " ساده و دوست داشتنی" به پایان رسید و طعم تلخ و سردش وجودم را احاطه کرد.

آقای اقلیمی که تا کنون با سکوت و به بهانه روزنامه ای که در دست داشت ، شنوندۀ این گفتگوی قوم و خویشی بود ، لب باز کرد:

-هر جور هم که دو دوتا چهارتا کنید باز هم نگار جان من از همه دخترا سَره!

نوری میان دل پژمردۀ آن روزهایم روشن شد اما به آنی با جملۀ رویا خاموش شد.

-همایون جان یه جوری حرف می زنی که اگه نمی شناختمت می گفتم تا حالا از در خونه ت بیرون نرفتی تا چشمت به جماعت دخترا بیفته! نه شما که تو جوونی ت دو سوم سال را تو اروپا می گذروندی و هزار هزار دختر با کمالات و خوشگل میدیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

این خانوادهٔ سه نفره بی شک به قصد تاریخ گشایی پا به این آشیانهٔ سرد گذاشته بودند!

اخمهای عمه صنم در هم تنیده شد و قبل از پاسخ جناب اقلیمی بزرگ ، غنچه فشرده و عصبی لبهای عمه باز شد.

-رویا جون...بهت بر نخوره ها ولی خداروشکر همایون با اینهمه کمالاتی که یاداوری کردی ، حداقل نجیب بود و سرش به زندگی خودش اما شوهر خدابیامرز تو که تا پاتون رسید اونور آب و چشمش دو تا بلوند دید ، ولتون کرد...

معمول و پر واضح بود که این جواب دندان شکن ، برای خفقان تاریخ گشایی های دردناک رویا کافی بود اما انگار معرف پریسای گذشتهٔ آرش ، خنجر عداوت را به عیان ترین شکل ممکن در دست گرفته بود.

-صنم خانوم همینم مونده بود جلوی این دختره آبروی شوهرِ مرده منو ببری!..

نگاهی با تحقیر حواله وجودم کرد وادامه داد:(این درب و داغون می ارزید آبروی فریدونو ببری!)

و بلافاصله بلند شد و نگاه مات و مبهوت جمع را به دنبال خودش تا آستانه درب سالن ، کشاند.

-شما دو تا بلند نشید یه وقتا..نمی بینید دارن پشت اون خدابیامرز دری وری می بافن؟!

و قبل از سخنرانی جناب اقلیمی که در حال سینه صاف کردن بود ، در را بهم کوبید و زودتر از پسرانی که شوکه به دنبال مادر راهی بودند ، از در خارج شد

-زنیکه مزخرف

با تعلل و بهتی که هنوز رهایم نکرده بود به سمت عمه چرخیدم.

از شدت خشم رنگ صورتش صورتی شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف بدی زدم؟!

نفهمیدم مخاطبش من بودم یا صورت درهم اقلیمی بزرگ، اما خودش پاسخ داد:(کسی حق نداره به کس و کار من توهین کنه!)

می خواستم لبخند پهنی بزنم اما به یاد آوردم این دریای مواج وقتی طوفانی شد که غرورش مورد اهانت قرار گرفت، نه وقتی که منِ برادرزاده اش در تیررس جملات تحقیر کننده مهمانش بودم. بی شک این خروش برای من نبود!

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم .

-کجا؟

لحن تند صدایش میخکوبم کرد.

-میرم استراحت کنم عمه جون..

-چند روزه شوهرت رفته ، ندیدم یه زنگ بهش بزنی حتی!

تَرک به تَرک این خانهٔ سرد طلبکار بودند!

نگاهم به سمت پدرشوهر چرخید که بی تفاوت سرش را میان روزنامه تاریخ گذشته ای فرو کرده بود.

-چرا ساکتی؟

دوباره چشمهایم به سمت عمه روانه شد.

شاید توقع بی جایی بود ولی انگار این من بودم که منتظر تماس بودم و هر شب با دلی گرفته سر بر بالین می گذاردم.

-فکر کردم خود آرش باید زنگ بزنه!

-تو چقدر بی فکری دختر!! اون الان بین یه مشت بور و بلوند و لخت و پتی مگه یادش می مونه که زن داره!

به حدی از این حرف عیان و بی ملاحظه آنهم در حضور اقلیمی بزرگ جا خوردم که بی اختیار تکان خفیفی خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه!

-عمه و کوفت!..اون پریسای بی عرضه و هفت رنگ که نتونست این پسرو دلگرم کنه، اینم از تو..

قدمی به سمت پیکره بی حرکت اما به شدت ملتهبم برداشت و مستقیم و بی پروا میان نگاهم تور انداخت.

-بذار همین الان حرفامو باهات بزنم...این تویی که باید آرشو پاگیر این خونه کنی...دیر بجنبی دوباره پاسپورت به دست راهی این سفارت و اون سفارت میشه تا اقامت یه قبرستونیو بگیره...من تورو اوردم تو خونه زندگی آرش چون می دونم زن زندگی هستی می دونم می تونی دو تا بچه خوشگل براش بیاری و پاگیرش کنی..اون پریسای گور به گور خودش عشق خارج داشت و این پسرهٔ هوایی را هوایی تر کرد، شانس آوردم اتفاقی فهمیدم اجاقش کوره و بساطش را زدم بهم و پسرمو آزاد کردم..

نفس گرفت و لبی تر کرد اما نفس من به انتهای کیسه های هوایی ام رسیده بود. واقعیتی تلخ و سوزنده رو در رویم برملا می شد. راز این خواستن و راز طلاق پریسا...تضادی که میان این حرفها و ادعای نیمچه سنتی بودن آرش وجود داشت ...تضادی که میان گفته ها و خواسته ها وجود داشت...پس من فقط طعمه ای بودم برای دهان شیری که ولع آنسوی مرزها را داشت، پس من حربه ای بودم برای میخکوب کردن پسری به دامان مادرش..پس من هیچ بودم و اما همه راهها به من و دامان من ختم میشد. پس تک فرزند عمه من ، مردی بود بی وفا و سوداگر که سودای مرزهای دیگر ، می توانست بنیان و حریم دامان من را لکه دار کند...پس زن سابق همسر فعلی ام به دست توطئه گر مادر شوهرش از زندگی رانده شده بود !!!

رمان بازار
romanbazar.ir

و من چه ساده و احمقانه با دهان نیمه باز تا انتهای سخنرانی دردناک و هراس انگیز عمه را به تماشا نشستم.

-تا الان ساکت بودم گفتم کم کم خودت سوار زندگی ت میشی ولی دیدم بابا طرف رفته اونور آب تو یکبار هم بهش زنگ نزدی آخه!...

سرش را به نزدیکترین فاصله از گوشهای بسیار شنوایم رساند.

-مردها مثل بچه ن!..هر جا هله هوله باشه ناخنک میزنن...نگاه به همایون نکن..من جمعش کردم که دست از پا خطا نکرد..دیر بجنبی می فهمی یه بچه کاکل زری و بلوند اونور آب پس انداخته.

عقب کشید و با لحن سخت و متوقعانه ای ادامه داد:(تا حالا با خودت فکر کردی چرا از بین اینهمه دختر که دلشون پر میزد واسه آرش، دست گذاشتم رو تو؟..چون همه این دور و بری ها دلشون ممالک خارج می خواست!!!منم به هیچ وجه حاضر نیستم تنها ثمره زندگیمو بفرستم اونور آب !دنبال یه دختر چشم و گوش بسته مثل تو بودم که نهایت آرزوش یه خونه خوب و چهار تا تیر و تخته و دو سه تا لباس شیک و کیف و کفش چرم باشه...نه زندگی اونور آب!)

باید می شکستم اما عجیب بود که عمق نفهمی و نادانی ام به حدی بود که فقط سرخ شدم و شرمنده از براورده نکردن خواسته هایشان سر به زیر انداختم.

دست گوشت آلود و نرمش با مهربانی غافلگیر کننده ای روی بازوهایم فرود آمد.

-عمه جون من خیر و صلاحتو میخوام...اینارو گفتم که بدونی دنیا چه خبره!حواست به شوهرت باشه...زیاد هم واسه بچه دست دست نکن!..حالا هم برو تو اتاقت و یه زنگی بهش بزن چهار تا کلمه قربون صدقه ش برو بفهمه دلتنگشی!

سر افکنده و سنگین به سمت اتاقم رهسپار شدم.

گوشی تلفن را برداشتم و با دلخوری نامشخصی تماس را برقرار کردم.

بوق..بوق..بوق

رمان بازار
romanbazar.ir

و جوابی نیامد. خرسند از اینکه رفع تکلیف شده است گوشی را سر جایش گذاشتم و دراز کشیدم.

صبح نامیمون روز دیگر سریع تر از هر زمانی پهنهٔ آسمان غبار آلود آنروزهایم را روشن کرد.
کرخت و بی حوصله از میان یکی از نرمترین و گرانترین رختخوابهای روزگارم بلند شدم و نامرتب تر از هر روزی به سمت آشپزخانه و صبحانهٔ مفصل مقدس رهسپار شدم.
میل عجیبی به خوردن و شلختگی داشتم. اولین حرکت ناخواسته ام سرازیر کردن فنجان چای زیر نگاههای متعجب و صد البته طلبکار و سرزنش کننده مقدس بود.
-ای وای...
با گوشه دستمال بلندی که همیشه از گوشهٔ کمر پیشبندش آویزان بود به سرعت میز را تمیز کرد و به ظاهر خونسرد و بی تفاوت لب زد:
-پیش میاد ..طوری نیست...
شانه ای بالا انداختم و به ادامه کارم پرداختم. ...
-امروز خیلی زود بلند شدید!
توجهی نکردم و ادامه داد:(تونستید با آرش خان حرف بزنید؟)
فضولی های این بشرِ خونه زاد، ژنتیکی بود و ربطی به سِمَتش نداشت.اما ابروی تعجب من بالا جهید!
-خب شنیدم خانم ازتون خواست به آرش خان زنگ بزنید...
کمی خم شد و آرامتر ادامه داد:(این مردا از هر طرف ولشون کنی از طرف دیگه وا می دن!) هضم فضولی و بیشتر از آن هضم این جملهٔ به شدت بی سر و ته برایم

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت بود و اینبار کاملا عامدانه دستم به لیوان آب پرتقال خورد و محتویات خوشرنگش روی شلوار خودم و دامن بلند ماکسی اش نقش انداخت.

به سرعت فاصله گرفت .

-ای وای..چرا همچین کردی؟!

نگاه بی تفاوت اما غرق لذتِ همین تجربه ناشناخته ام ،به سمتش چرخید و با طمانینه گفتم:(وای ببخشید..نمی دونم امروز چرا اینقدر دست و پا چلفتی شدم!) و سریع از پشت میز بلند شدم و از کنار تکاپوی بی ثمرش برای پاک کردن دامنش ، گذشتم.

-سلام دخترم

تکانی خوردم و به سمت مخالف برگشتم. با رویت جناب اقلیمی مرتب و خوش چهره ، از وجود نامرتب و نامنظم خودم خجل شدم و معذب از این برخورد نامیمون دست پاچه سلامی و قصد گذر کردم که با همان لحن نرم و پدرانه گفت:(بیا با هم صبحانه بخوریم)

-مرسی..من همین چند دقیقه پیش...

-مهم نیست بیا کنارم بشین بذار با حضور عروس نازم اشتهام باز بشه..

این سر و ریخت نامرتب و آن حجم موهای آویزان و بلند که صورت بی رنگم را در جوار بلوز و شلوار یکسره و یاسی رنگم احاطه کرده بود ، به طور قطع اشتهازا بود!!

معذب تر به دنبالش روانهٔ لانه جاسوسیِ زنی شدم که دقایقی پیش با تجربهٔ حس تلافی بی نظیری ترکش کرده بودم.

نگاه تند مقدس طلبکار تر و بی پروا تر از یک مستخدم به سمتم چرخید.

توجهی نکردم و روبروی پدر شوهرم نشستم.

-چند روزه تو فکرم اما مرتب یادم میره ..از بس مشغله دارم..

نگاه کنجکاوم را با موفقیت نصیب لبهایش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی پدر جان؟

از فنجانی که به سرعت کنارش مهیا شده بود، ذره ای لب تر کرد و اینبار رو به مقدس گفت:(یه طعمی میده این آب جوش!...) نگاهش دوباره به سمتم چرخید و لبخندی کنج لبش نشست و قبل از آغاز دفاعیه مقدس رو به مقدس اضافه کرد:(نکنه توش چیزی ریخته باشی و منو به کشتن بدی!) بر خلاف لحن طنزش مقدس کم حوصله تر از آن بود که لبخند بزند و در عوض نگاه تندی حواله ام کرد. نگاهی که کاملا خوانا بود.

-نه پدرجون فکر کنم مقدس خانم بیشتر دوست دارن منو چیز خور کنن...آخه امروز دو سه دفعه ظرف و ظروف چایی مایی را برگردوندم رو میز و تو زحمت انداختمش..

صورت مقدس با اعتراف من از هم شکفت .

-نه خانوم اختیار دارید

کاش لبم به جای لبخند به پوزخند باز میشد ..پوزخندی به پهنای وسعت تمام موذی بازیهای این بشر دوپا !اما آنروزها کودک درونم ساده بود و فرق لبخند و پوزخند را چندان بلد نبود...همان کودک درون ساده ای که به ساده ترین شکل ممکن به فضولی مقدس اعتراض کرد و لیوانی را برگرداند، .همین قدر ساده! کودک بود دیگر!

جناب اقلیمی با بی میلی جرعه ای دیگر نوشید و فنجان را از مقابلش کنار گذاشت.

-عوضش کن بی زحمت...چایی نمیخوام..آب جوش لطفا...

در مقابل تکاپوهای مقدس بی تفاوت دست به سینه زد و به پشتی صندلی تکیه داد..نگاهش که تا چند دقیقه قبل خندان بود اینبار بی تفاوت و سرد به نگاهم خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد با سکوتش در سخنرانی بلند بالا و تند دیشب همسرش ، ثابت کرده بود که هرگاه بخواهد نمی شنود و هرگاه بخواهد جناب اقلیمی بزرگ خواهد شد...آنروز اگر عاقل بودم باید می فهمیدم که این کوه عظیم تنها وقتی پناه خواهد بود که بخواهد و اگر نخواهد شنونده وبیننده ای غریبه میشود؛ اما نفهمیدم!

-میخوای امروز با من بیای کارخونه؟ نهارو با هم باشیم ؟

از پیشنهاد غافلگیر کننده اش به قدری جا خوردم که لحظه ای مات نگاهش کردم.

-ولی فکر کنم خانوم امروز براشون برنامه چیده باشند.

نگاه هردویمان به سمت صورت رنگ و لعاب شدهٔ مقدس چرخید.

-خانم امروز دیرتر بلند میشن...میخوان همراه نگار خانوم برن آرایشگاه...

چقدر تحمل این نگاه و این چهره رنگی اما آزار دهنده مقدس ، سنگین بود...دلم برای لحظه ای غوغا و لجبازی طلب کرد اما مثل خیلی از اوقات عطش این خواستن زیر لایه های ناشناخته شخصیتم مدفون شد.

-مهم نیست..اینبار خودش تنها بره...

با همان اقتدار انتخابی و همیشگی اش در مقابل چهره جمع شدهٔ مقدس ، رو به نگاه منتظرم گفت:(می تونی نیم ساعته حاضر بشی دخترم؟...)

نمی دانم چرا اما ته دلم از این دعوت خرسند و حتی ذوق زده بود. سری به بالا و پایین تکان دادم.

-پس تا صبحانه م را بخورم شما هم آماده شو...بعد از نهار هم میریم بیرون..میخوام یه کادو برات بخرم که خیلی قبل تر از اینها باید می خریدیم..

لبم به لبخندی ناخوداگاه گشوده شد و نگاهم با بدجنسی کودکانه ای تیر خلاص را به مقدس و برنامه ریزی های یکطرفهٔ اربابش روانه کرد. نگاه مقدس هنوز در پیچ و خم همان کادوی سورپرایز کنندهٔ جناب اقلیمی گیر کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت به سمت اتاقم رفتم و بر خلاف حس ناخوشایندی که ساعتی قبل تمام وجودم را احاطه کرده بود ، خرسند از تجربهٔ ناشناختهٔ دیگری ، دل به دل کودک نهفته ام دادم و لبخند زنان رنگی به چهره دادم و با نگاه کنجکاو و ذوق زده ام میان آینه به ستایش صورتم نشستم که با یاداوری موضوعی لبخندم به آنی فروکش کرد. مستاصل و درمانده به چمدان کنار کمد و محتویات داخل همان کمد نیمه باز خیره شدم...زمزمه ها و کنایه هایی که در باب عروس اقلیمی ها شنیده بودم به سرعت به ذهنم هجوم آورد. به طور قطع این دعوت برای حضور در محلی که یقینا مملو از هوای معتبر نام اقلیمی ها بود ، نیاز به سر و شکلی در خور و شایسته داشت...نمی خواستم دوباره زبانِ سبک مغزی دلم را طعنه باران کند.قدمی به سمت کمد برداشتم...نگاهم از کنکاش بی ثمرش خاموش شد.در این خانه مهمان بودم و اندوخته مناسبی نداشتم...

-اماده شدید؟

صدای تیز و ناگهانی مقدس تمام وجودم را لرزاند. این بشر طلبکار و پر رو، به ظاهر شدنهای ناگهانی و بی اجازه میان حریمِ مثلا خصوصی ام عادت کرده بود!

دلم همراه ابروهایم از خشم جمع شد اما نگاه موزیانه مقدس آبی بر آتش وجودم بود.

-من و شما که دیگه از یه جنسیم...نباید هوای همو داشته باشیم؟

هنوز با اخم و بهت نگاهش می کردم.

به سمت کمد لباسها رفت و زیر لب زمزمه کرد:(حقوق هفتگی من بیشتره یا حقوق ماهانه یه کارگر ساده؟) به سمتم چرخید:(من و شما هم عین همیم دخترم)

کارگر ساده! پدرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام وجودم از داغی این حرف سوزن سوزن شد . اما نگاه تیز مقدس شرمنده و یا حتی کمرنگ تر نشد. به سمت لباسها چرخید. دستی میان لباسها کشید و کت و شلواری به رنگ یشمی بسیار تیره بیرون کشید.

-اینو بپوشید...

ولی من هنوز قفل بودم؛ نگاه گستاخ مقدس را باور می کردم یا حرفهایی که بوی صمیمیتی ناگهانی می داد؟

-کتش کوتاهه یه کم ولی مهم نیست...

در مقابل سکوتم با بی تفاوتی اضافه کرد:(آقا پایین منتظرنا!)

طول کشید تا تکانی بخورم و کت و شلوار را از میان انگشتان مقدس تحویل بگیرم.

-اون بارونی سبز کوتاهه را هم روش بپوشید...فقط رسیدید اونجا باید بارونیتونو دربیارید...یادتون نره!

از میان لباسهای آویخته ، بارانی سبز و شالی طرحدار و به همان رنگ را بیرون کشید و روی تخت انداخت.

-آقا را زیاد منتظر نذارید!

لبخندی بی مناسبت تحویلم داد و از اتاق خارج شد.

تن بی مقدارم را در سبد خالی مغزم ، ارزانی سلیقه مقدس کردم و اماده و آراسته به سمت پایین سرازیر شدم.

-به به...

نگاهم با همان وسعت تهی و بی مقدارش به سمت عمه چرخید که از فنجان دست نخورده اش معلوم بود تازه به جمعِ سحر خیزانِ پایین پیوسته است.

-صبح به خیر عمه جون

-سلام به روی ماهت عروس گلم...ماشالا چه قد و بالایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

قد و بالای فربهٔ من!!! لبم برای تمسخر و پوزخند میل کشیده شدن داشت اما آینه قدی کنار سالن منصرفم کرد چرا که اندام پر و قد متوسطم میان نسخه پیشنهادی مقدس، خوش فرم تر به نظر می رسید ...از چینهای کمر و پهلوی برامده ام خبری نبود...انگار لابلای دوخت منظمِ کت و شلواراندامی و بارانی زیبایم محصور شده بود.

-والا قرار بود بریم ارایشگاه ...دیشب فرصت نشد بهت بگم ولی باشه واسه فردا...الان با همایون جان برو عزیزم...خدا به همراهتون

لبخندی زدم و در سکوت همراه همایون جان اقلیمی ،راهی اتومبیل شدم.

می دانستم تا کارخانه مسافت زیادی باقی مانده، لابلای روکش قهوه ای و نرم اتومبیل شیک خانوادهٔ اقلیمی جا گرفتم و میان پستی بلندی اش فرو رفتم و چشمانم را بستم. این روزها از هر فرصتی برای بستن چشمهایم استفاده می کردم. خلسه های بی خبری ام لذت بخش بود.

-بخواب دخترم...با این ترافیک فکر کنم دو ساعتی تو راه باشیم.

لای چشمانم برای لحظه ای باز شد و قبل از هر چیز در تیر رس نگاه راننده جوان قرار گرفت که بلافاصله نگاهش را از آینه دزدید.

نامش چه بود؟؟ شایان !

-چشم

چشمی گفتم و دوباره پلکهایم سنگین شد اما ذهنم ناخوداگاه به سمت راننده جوان و نگاه خیره دقایق قبلش کشیده شد...پلکهایم را بار دیگر به کناری زدم و میان آینه خیره شدم. ...نگاهی شکار نکردم و رو برگرداندم و به ماشینهای صف کشیده کنارمان نگاه کردم اما هنوز ذهنم جایی میان همان آینه جا مانده بود...نگاه خاص جوانی که تا همین دقایق قبل حتی یکبار هم توجهم را جلب نکرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر بچه ای لابلای کاپشن رنگ و رو رفته اش ، تنه مچاله شده صبحگاهی اش را به در پیکانی با مدل هزارو سیصد و صفر!! تکیه داده بود و با چشمهای خمارش به ماشین چند صد میلیونی اقلیمی ها زل زده بود. نگاهم کمی آنسو تر رفت و زن محجبه ای را شکار کرد که با یک دست ، انگشتان پسرش را نوازش می کرد و دست دیگر را روی کیف مدرسه پسر تکیه داده بود و کرایه شان را میان انگشتانش آماده نگه داشته بود.

یادم افتاد که از دنیای مردم قانع شهرم فاصله گرفته ام. یادم افتاد که در حالیکه ارزانترین ماشین ساخت داخل ، آرزوی خیلی ها حتی پدرم است ، من میان روکش های چرمی ماشین وارداتی پدر شوهرم چرت می زنم. ..ناخوادگاه دلم غنج رفت...شاید بهتر بود غمگین میشد ! اما من درست وسط رویایی بودم که هرازگاهی با دیدن ماشینهای مدل بالا به سراغم میامد. رویای اینکه محبوب من سوار کدام یک از این ماشینهای مدل بالاست؟ رویای اینکه وقتی بعد سالها وارد شرکتم میشوم با کدام ماشین وارد پارکینگ شرکت مهندسی ام خواهم شد؟با اینکه تجملات در رویاهایم جایی نداشت اما کمال گرایی ام باعث میشد به دنبال بهترین باشم و ناخوداگاهم میان لوکس ترین منظره ها رویا می بافت..و اکنون در یکی از بهترین ماشینها بودم و همانطور دخترانه ،هنوز هم دلم رویا پردازی های عاشقانه می خواست...و این یعنی این وسط یک چیزی اشتباه بود..برای فهم آنروزهایم ساده نبود که اقرار کنم که میان تمام تجملات چیزهایی کم دارم ؛ مثلِ هویت عاشقانه و خواستنی وجودم!مثل هویت واقعی خودم! مثل صداقت میان خودم و خواسته هایم!آنروزهایم سراسر طعم عسلی بود که به زور میان گلوی خشکم چپانده بودند...می خواستم و نمی خواستم اما محکوم به رضایت بودم! هر عقل سلیمی مرا محکوم به این رضایت می کرد....

رمان بازار
romanbazar.ir

آنروزهایم خالی بود از عزت نفسی که سرچشمه اش عشق همسرم باشد! شاید هم بود و به چشم مغز تهی ام نمیامد! شاید هم نمی دانستم که این خودم هستم که باید سرچشمه عزت نفسم باشم نه دیگری.

-انگار تصادف شده

ذهنم زودتر از بدن کرختم فعال شد و چشمان خواب زده ام باز شد.

با همان نگاه خمار و خواب آلود به سرعت اطرافم را تحلیل کردم. هنوز هم در ترافیک بودیم ولی احساس می کردم چند ساعتی خوابیده ام.

تکانی خوردم و راست نشستم.

-ببخشید بیدارتون کردم.

نگاه گیجم به سمت شایان چرخید.

-گفتید تصادف شده؟

نگاهش از آینه میان گردی صورتم نشست.

-بله ....

همایون خان اقلیمی به سمتم چرخید.

-دو ساعته راه بنده و نتونستند اون تریلی را جابجا کنن.

هوشیار تر گردن کشیدم.

-تریلی چپ کرده؟

-آره دخترم ....جرثقیل اومده هنوز مشغولند

-کسی هم طوریش شده ؟

-نه ظاهرا...خود راننده فقط زخمی شده که یه ساعت پیش آمبولانس بردش.

با نفسی آسوده به پشتی صندلی تکیه دادم.اما ناخوداگاه نگاهم به سمت آینه چرخید و یکبار دیگر تیزی نگاه شایان را شکار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع نگاهم را دزدیدم...معنی این نگاه تیز و خیره را نمی فهمیدم.

-خب مثل اینکه راه داره باز میشه..

صدای شایان که خبر از باز شدن و شروع حرکت کند و لاک پشتی ماشینها می داد ، میان حفره های گوشم نشست و برای اولین بار حس کردم چه صدای گیرا و بمی دارد.!!

-با این تاخیر فقط می تونم به جلسه ترخیص محموله ها از گمرگ برسم...شایان جان ! پسر جان به محض اتمام جلسه آماده باش که برگردیم شهر...گل دختر مارو هم تنها نذار و قسمتهای فنی کارخونه را نشونش بده تا حوصله ش سرنره.

و بعد نیم چرخشی به سمت من کرد و اضافه کرد:(موافقی نهار بریم رستوران ملک؟ زنگ می زنم دخترهاشم بیاره با هم آشنا شید...خوبه؟یه کادوی به درد بخور هم برات دارم...)

بی تفاوت لبخندی زدم. به این پیشکش های بی مقدمه و پر از بهانه اما بی دلیلش عادت کرده بودم. در طی همین چند روز گذشته روزی نبود که با هدیه ای غافلگیرم نکند و عجیب اینجا بود که هر بار هم، غافلگیر می شدم و کودکانه لبخند های گشادی تحویلش می دادم.

دوباره به سمت شایان چرخید.

-می خوام اینبار تو هم تو بزممون باشی...یکی از دختراش خیلی خانومه...ببینم می تونی دلش رو ببری!

هر چقدر نگاه من با تعجب به سمت همایون خان چرخید همان اندازه هم نگاه شایان عصبی و تند به سمتش نشانه رفت. باورم نمی شد در طبقه اشراف ، مردی با اقتدار همایون راننده شخصی اش را لایق دخترهای رفیقِ هم طبقه اش بداند!!

-خیلی ممنون...مزاحم نمیشم

صدای شایان سخت شد اما همایون اصرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رو حرف من حرف نباشه..چهارساله دارم باهات زندگی می کنم اینقدر می شناسمت که اگه دختر مجرد داشتم خودم دامادت می کردم!
ابروهایم از منطق مرد ناشناخته صندلی جلو ، بالا رفت...باورش سخت بود؟ ...یا نه، من معرفت پایینی در شناسایی و تحلیل رفتار افراد داشتم.!

خم شد و ظرف شکلات را مقابلم گرفت. موهای لختش از یک سمت روی پیشانی اش افتاد و کلافه وسریع با دست آزادش آنها را به عقب راند و راست ایستاد.
-الان سر و کله منشی پیدا میشه..همین اطرافه...با اجازه تون
بر خلاف میل اقلیمیِ بزرگ که از او خواسته بود مرا گوشه کنار کارخانه بچرخاند، پاشنه چرخاند و به سمت در رفت .ایستاد و به سمتم رو کرد:(جلساتشون بیشتر از دو ساعت نیست ..تحمل کنید تمومه)
شکلات را کنار فنجان چای گذاشتم و به نشانه تشکر سری تکان دادم و روی همان مبلمان نرم فرو رفتم و رفتن شایان را تماشا کردم.منظره قامت بلند و سختی استخوانهای درشتش انگار از کنکاش دکوراسیون یک دست قهوه ایِ دفتر مدیریت ، جذاب تر بود، که حتی بعد از رفتنش هم چشم از در برنداشتم ... یا شاید ناخوداگاه به تقلای کشف ناشناخته ای بودم که در وجودش حس کرده بودم و نمی دانستم چیست.
-به به خوش اومدید!
انتظار خروج ناگهانی کسی را از اتاق کنفرانس کنج دفتر نداشتم و تمام قد از جا پریدم.
همان نگاه گرم و همان مرداب عمیق و نافذ!
خاطرات شب گذشته به سرعت جان گرفت و با حسی کدر و جا مانده از حرفهای دیشب به شاهرخ بارمانی خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دایی گفتن شما اینجایید خواستم ببینمتون زودتر از اون جلسه خسته کننده زدم بیرون!

دایی؟؟!!

قدمی به سمتم برداشت. تمام زوایای وجودم گواه بهت و بلاتکلیفی ام بود.

-انتظار دیدن منو نداشتید ؟

زحمت فرو دادن جرعه ای چای که هنوز میان گلویم مانده بود ، بر گردنم بود...فرو دادم و لب باز کردم.

-سلام..نمی دونستم شما اینجا...

-یه مدته پیش دایی جان مشغولیم

-دایی جان؟!منظورتون..

لبخندی زد که عمق نگاهش را باریک تر کرد و جذبه اش را بیشتر.

-از بچگی بهشون میگیم دایی و زندایی..یه جور عادت...

قدمی دیگر به سمتم برداشت و همزمان تعارف کرد تا بنشینم.

-زندایی صنم خوبن؟

منظوری داشت و بدون اینکه جوابی بدهم نگاهش کردم.

-رابطه گرمی با مادرم ندارن..اصلا شاید هم زندایی ندونه یه مدته دارم با این کارخونه همکاری می کنم...یه همکاری دو جانبه..البته کوتاه مدت..

لبخند بی محتوایی زدم،پس قرار بود زندایی اش چیزی نداند!..

-خسته اید؟

نمی دانم چرا چنین برداشتی از چهره ام داشت ، پس بی محتوا تر و پررنگ تر لبخند دیگری زدم.

-نه...اصلا

-خب پس تا جلسه دایی جان تمام بشه بیاید یه سری این اطراف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. از دید کودکانه های آنروزم ، مردی بود به بزرگی آرش و می توانست به اندازه آرش سالار منش و قدرتمند باشد.نگاهش به اندازه ای عمق داشت که حس فرو افتادن در گردابی ناشناخته نصیبم می کرد.

-موافقید؟

نمیدانم فطرتم بود، تربیتم بود یا همان کودکانه های ساده ام بود که مثل کمندی دور زبانم افتاده بود و نهیب میزد "چند دفعه دیدی مامانت با یه مرد غریبه بدون شوهرش بره گشت و گذار؟" و باز همان خوی دخترانه و کنجکاوم جواب میداد : "گردش !؟ اینجا یه محیط کاریه..با یه مرد غریبه؟ نه! فامیلِ اقلیمی بزرگ...از راننده ش که غریبه تر نیست!..."

سرم را بالا گرفتم .نگاهش و حتی خط لبخندش مصمم بود. مودبانه گفتم:(باعث زحمت نشه)

لبخند جمع و جوری به لب کشید و به سمت در رفت.بلند شدم و کنارش جا گرفتم.سایه بزرگی داشت و اینرا با تمام خامی ام حس می کردم و بی اختیار می ترسیدم که مبادا شکوفه های وجودم زیر خنکای این سایه یخ بزنند!

نفسم را بی صدا بیرون دادم؛ هیجان خاصی داشتم که نمی دانستم به خاطر حضور در کارخانه اقلیمی بزرگ است یا به خاطر همدوش بودن با مردی که از تمام دنیا غریبه تر است و اینهمه نزدیک !

-بابت قضایای دیشب متاسفم

تنها سری تکان دادم.

-معلومه خانوم کم حرفی هستید...

هنوز آنقدرها از خودم شناخت نداشتم که بدانم کم حرفی ام به خاطر ذات صلح جویانه ام هست یا خصیصه ای اکتسابی ست که در جوار هیاهوی برادری بزرگتر و

رمان بازار
romanbazar.ir

دردانگی برادری کوچکتر نصیبم شده است و یا حتی فراتر از آن ، شاید کم حرفی ام دیواری بود روی تمام خواسته هایم...نمی دانستم. باز هم سری بالا و پایین کردم. لحنش سخت شد.

-آرش واقعا به یه خانوم ساکت مثل شما نیاز داشت.

آرش! مردی که تنها یکبار به خانه زنگ زده بود و رسیدنش را اعلام کرده بود.مردی که پنج روز اول را به انتظار شنیدن صدایش در خانه سکوت کرده بودم.و تماس شب گذشته که بی پاسخ ماند. و امروز روز ششم است.

قفل زبانم باز شد:

-باهاش در تماسید؟

گنگ نگاهم کرد. دستپاچه اصلاح کردم:(یعنی هنوز هم با هم دوستهای صمیمی هستید؟)

کنار کشید تا سوار آسانسور شوم.

-تا اندازه ای

سوار شدم. به فاصله یک قدمی ، رو در رو ایستاده بودیم.

-من هیچوقت شمارو ندیده بودم با اینکه فامیل آرش هم بودید

-کم سعادت بودیم شاید...ولی من قبلا شمارو دیده بودم...

ابرویم بالا پرید اما چندان اهمیتی نداشت این عمه من آنقدر مهمانی و دور همی به بهانه های مختلف میگرفت که احتمالا در یکی از همان مهمانی ها او هم حضور داشته..

نگاهم را میان آن فضای کوچک و آینه ای چرخاندم تا زمان بچرخد و زیر نگاهش تاب بیاورم.

آسانسور متوقف شد . در باز شد و با احترام مرا به بیرون راهنمایی کرد.

-اینجا یه کافی شاپ جمع وجوره..خلاقیت آرش خانتونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اطراف چشم چرخاندم. یک سالن بزرگ و آبی...تمام دکوراسیون آبی بود؛ در نظر اول بیشتر شبیه استخر بود تا یک کافی شاپ...کلیشه ای بود ولی انتظار داشتم فضای کافی شاپ تیره باشد مثل قهوه.. و گرم باشد مثل شکلات داغ!

کنار پنجره رفتیم. از این بالا تمام محوطه کارخانه قابل رویت بود.

صندلی را عقب کشید و با تشکری نشستم. روبرویم جا گرفت و با لبخندی بی منظور گفت:(احتمالا شما عاشق رنگ آبی نیستید که این بشر ...)

آرام لب زدم:(آرش فکر می کنه من عاشق رنگ آبی هستم)

به سرعت لبخندش جمع شد. مردمکهای نگاه چندلایه اش ثابت شد و مرداب نگاهش عمیقتر و عمیق تر شد.

دستهایش را از روی میز جمع کرد و زیر سینه قفل کرد و به عقب تکیه داد.اما نگاهش را از تیله های لرزانم جدا نکرد.

نگاهش گویای حرفی بود که من مهارت خواندنش را نداشتم . معذب و مستاصل به اطراف چشم می چرخاندم که نگاهش را به سمت محوطه بیرون چرخاند اما نمی دانم سایه وجودش چه جبروتی داشت که من هنوز صید سیلی بودم که از سمتش ساطع می شد.

به صرافت رهایی از مرداب مرموزش برآمدم.

-سِمتتون تو این کارخونه چیه؟

چشم از پنجره برداشت و کوتاه نگاهم کرد.

بی تکلف و روان گفت:(دلال!...واسطه، فروشنده، خریدار)

تعجب کردم ؛ از اینهمه صراحت کلام و اینهمه شغل متقابل ، سر در نیاوردم و حس کردم سوادم برای پرس و جوی بیشتر کافی نیست..پس عقب کشیدم.

-اوهوم

-چی میل دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گرسنه بودم اما نه آنقدر که بخواهم تعارفات معمول ایرانی ها را کنار بگذارم.

-ممنونم،فرقی نداره

-میگم دو تا کاپ کیک و چایی بیارن...من خیلی گرسنه م..هوم؟

سری به توافق بالا و پایین کردم.

-به سن و سالتون میخوره دانشجو باشید...چی می خونید؟

فضای آبی و وسیع کافه رستورانشان به ثانیه ای دالان تاریک و تنگی شد که کنار یک جفت چشم تیله ای و شفاف اسیرم کرد.باز هم این سوال..گمان نمی کردم روزی برسد که حساسیتم نسبت به این سوال کم شده باشد. دخترانه های آنروزم به اندازه امروز پخته نبود که بفهمم اگر به این سوال حساسم به واسطه اهمیت درس خواندن نیست بلکه چیدمان نظام آموزشی مملکتم به گونه ایست که دانشگاه رفتن هویت هر دانش آموز دبیرستانی است و بدون آن هیچ است..و من آنروزها ناخواسته در پی هویتم بودم نه چیز دیگر.

دنبال کلماتی بودم که سرافکندگی درونی ام را هویدا نکند.

-فعلا هیچی..

نفسم بی اختیار رها شد. نگاه تیزبینش تقلای مرا دیده بود.

-مطمئنم فرصتهای بهتری در انتظارتونه.

سری به زیر انداختم و با تمام وجودم دلم خواست اتفاقی بیفتد و این مصاحبت ناخوشایند تمام شود. معذب بودم . از اینکه در نبود همسرم با رفیقش هم کاسه شده ام عذابی الیم داشتم.

-آرش مرد منظمیه..مطمئنا براتون برنامه ای می ریزه که بتونین درستونو ادامه بدید.

مودبانه تایید کردم.

-احتمالا مثل آرش عاشق الکترونیک ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله میان حرفش پریدم.

-نه..نه..

ابروی بلندش بیشتر کش آمد.لبخندی کودکانه کنج لبش نشست.

-بذارید حدس بزنم

هنوز حرفی نزده بود که موبایلش زنگ خورد .

-بله؟....سلام...خسته نباشید...بله باهمیم...چشم ..

گوشی را قطع کرد و میان جیب کتش سر داد.

-ظاهرا جلسه تموم شده..

نگذاشتم حرفش تمام شود به سرعت بلند شدم و با اشتیاق گفتم:(پس بریم که...)

نگاهش با شیطنتی خاص شکفته شد و با طمانینه بلند شد.

-انگار خیلی هم ازمصاحبت من راضی نبودید!..

از پشت میز کنار آمد و از همانجا به مردی که مشغول تدارک سفارشمان بود اشاره ای کرد و رو به من گفت:(دایی جان عجله داشتن و گرنه محال بود بذارم همسر بهترین دوستم گرسنه از این جا بره بیرون)

به زورلبخند زدم:(من گرسنه نیستم)

تنها لبخندی زد و هیچ نگفت و همراه هم به سمت همان اتاقک تماما آینه کاری رفتیم.

کنار گوشم خم شد و با پچ پچی نامفهوم گفت:(نی نی نداری؟)

از سوال مستقیم و بی مقدمه اش جا خوردم و گردنم به سمتش تاب برداشت. نگاهش کردم. چشمان درشت و سیاهش می درخشید و طره های خاکستری - زیتونی موج دارش بیشتر فضای پیشانی تا گونه ها را پوشانده بودند. زیبا بود و مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسک پشت ویترین می درخشید اما اینکه بچه دار شدن یا نشدنم برایش جالب باشد، هیچ شباهتی به طینت سفید عروسک پشت ویترین نداشت.

لبخندی به آنهمه جذابیت دختر بزرگ ملکِ عجم پور زدم و آرام لب زدم:(نه بابا..)

پهنای صورتش با لبخندی وسیع پوشانده شد .اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که دختری سی و چندساله، مجرد و زیبا که به قول عمه ام همیشه غمگین است ، چگونه میتواند تا این اندازه با پاسخ سادهٔ من خرسند شود که لبهای پهنش تمام صورتش را با لبخندی واقعی بپوشاند ؟ ..یا تظاهری ساده و دخترانه بود؟!

-ملودی جان چرا چیزی نمیخوری؟اون پدر صلواتی مستوره که نیومد...تو هم تو رستوران بابات دیگه تعارف نکن عمو جون!

نگاهم به سمت پدرشوهرم چرخید که دختر بزرگ دوستش را مورد خطاب قرار داده بود.انگار محبت پدرانه در خونش است و میان زمزمه های مردانه اش با دوستی چندین ساله ، هنوز جایی برای الطفات به دخترزیبای ملک وجود داشت.

-ممنونم عمو جون...میخوام با دوستام برم استخر پرخوری کنم می ترکم!

و باز همان لبخند گشاد و صادقانه!

-پس امروز کار تعطیله

-شاگردای کلاسم دسته جمعی با مدیر موسسه دارن دو روزه میرن اردوی شمال...منم گفتم این دو روز دست به پیانو نزنم و یه کم به خودم برسم...

ملک عجم پور میانه بحث را به سمت خودشان تغییر داد و رو به شایان که ساکت و معذب روبروی ملودی نشسته بود ، گفت:(آقا شایان از خودتون پذیرایی کنید ، پسرم!)

شایان مودبانه و ناخرسند لبخندی تصنعی زد و گفت:(بله چشم..) و رد نگاه معترضش به سرعت روی چهره اقلیمی بزرگ افتاد و به همان سرعت کنده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شایان جون همین روزها درسش تموم میشه و قراره یه قسمت از کارهای کارخونه رو بسپارم دستش و خیالم از اون قسمت راحت بشه...

ابروی شایان به طرز محسوسی بالا رفت و نگاهش از ظرف نیمه خالیِ غذایش کنده شد و به سمت اقلیمی بزرگ چرخید و بعد روی ملودی افتاد که با اشاره دستش و دهان نیمه پرش نشان داد قصد گفتن حرفی را دارد و معطل فرو رفتن لقمه نیم خورده اش است.

بالاخره با همان تن صدای فوق العاده و ظریفش گفت:(عمو جون شما چه آدم سخاوتمندی هستید ! اینقدر جای خالی تو شرکت دارید که منتظر موندید خلق الله درسشون تموم بشه!؟خب یه ندا به من و مستوره می دادید میومدیم در خدمتتون! مخصوصا اون مستوره علاف که شب و روز فقط داره پای اینترنت چت میکنه اونم با یه مشت غولِ بلوند هلندی!)

در چند جملهٔ مخلوط ، پشت پردهٔ آنهمه وجنات را به معرض نمایش گذاشت؛ طوریکه من ناخوداگاه جمع تر از قبل نشستم و بی اختیار نگاهم به تماشای عمق نگاه شایان برآمد.

نگاهش برقی خاص گرفت و لبهایش رابه داخل جمع کرد و قبل از اینکه اقلیمی بزرگ لقمه اش را فرو دهد تا پاسخ ملودی را بدهد، گفت:(فقط لطف ایشونه که میتونه محبتشون را به من توجیه کنه...با اجازه) و بلافاصله از پشت میز بلند شد و اضافه کرد:(تو ماشین منتظرتونم ..ممنونم بابت پذیرایی) و بدون توجه به نگاههایی که دنبالش پا گرفتند به سمت در پشتی باغچه زیبایشان رفت.

-خیلی نازک نارنجیه عمو این راننده تون!

اقلیمی جرعه ای آب روی لقمه درشتش بالا فرستاد و با لبخندی که انگار واقعی نبود گفت:(زمونهٔ رابطه ها و خان و خان بازی ها گذشته.. الان صحبت شایستگیه دخترم...شایسته باش! البته که منتظر میمونن که درست تموم بشه!)

رمان بازار
romanbazar.ir

ملودی بی هوا با صدای بلند خندید.

-عمو جون! خان بزرگ اقلیم آباد !! شما ارباب رعیت کُشها که راست میگید!! ...چقدر شما باحالید به خدا!...بذارید بلند شم یه ماچتون بکنم..الهی فدای روشنفکری های دختر کُشتون برم!

و با فرزی هیکل استخونی اش را بلند کرد و به آنسوی میز کشاند و ااوعده وفا!

نمی دانم چرا اما ناخوداگاه ابری کدر روی دلم سایه انداخت؛ مثل شروع یک کابوس ناتمام..مثل رویدن میان یک جنگل مخوف و پر از راز.

اخمهایم بی اختیار در هم کشیده شد.

-حالت خوبه عروس جانم؟

به شکار کردن حالتهای نهانی ام عادت داشت. لبم کش آمد.

-بله..ممنونم

-امروز خسته شدی ..اگه دوست داری میتونی بری تو ماشین ..منم الان میام..

به سرعت استقبال کردم و تقریبا از جایم جستم و با خوش و بشی کوتاه و بریده به سمت ماشین پا گرفتم.

-بله مامان جان...چشم..میام ..سعی میکنم..باشه ...

با دیدنم به سمتم چرخید و در را باز کرد و همزمان خداحافظ کوتاه و نامفهومی به پشت خطش گفت و گوشی موبایلش را که آنروزها کم کم فراگیر میشد و از قشر مرفه به سمت قشر متوسط سو گرفته بود ،میان جیب کتش سر داد.

-خسته نباشید

اینرا گفتم و آرام میان چرمی دوزی های نرم ماشین خزیدم.

سوار شد و حس کردم آینه را روی صورتم تنظیم کرد.

-حالتون خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب کردم .اولین بار بود که چنین سوال صمیمانه ای از من می کرد و من آنروز فکر میکردم آیا جمله ای صمیمانه تر از این جملهٔ ساده وجود دارد!؟

-بله....

نمی دانم چرا ، شاید فضای تاریک گفتمان چند لحظهٔ اخیر باعث شد لب باز کنم.

-بابت رفتار خانوم عجم پور متاسفم

چنان بلند و ناگهانی خندید که تمام وجودم در پشتی صندلی فرو رفت و تا عمق فنرهایش پیش رفت.

خنده کوتاه و بلندش که تمام شد با همان تن صدای گرمش گفت:(دنیا خیلی غلطان تر از چیزیه که هر کسی تا ابد سرِ جاش بمونه)

سرمای همان ابر کدر و تاریک از میان استخوانهایم گذشت و لرزی کوتاه بدنم را فرا گرفت.

بی آنکه بخواهم حرفی بزنم سرم را به پشت تکیه دادم و چشمهایی را که عجیب ، برای ندیدن دیدنی ها میل داشت، فرو بستم.

-سلام خانومی خوبی؟

گوشی کوچک تا شو و نقره ای رنگی را که ساعاتی پیش از اقلیمی بزرگ هدیه گرفته بودم ، مانند جواهری زینتی و باارزش، آرام به لالهٔ گوشم چسبانده بودم و با ولعی بغض دار، به صدای آرش گوش می دادم.

-قهری بانو؟

دلتنگ بودم و تازه با شنیدن صدایش می فهمیدم که چقدر به حضور و بودنش خو گرفته ام.

-خوبم...

-ببخشید زنگ نزدم...خیلی گرفتار بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشکال نداره

اما به اندازه تمام عمر زنانگی هایم اشکال داشت...چشم انتظاری برای عشقی که به بودنش مطمئن نبودی به اندازه تمام غم نامه های عاشقانهٔ دنیا ، اشکال داشت!

-دلم خیلی تنگ شده برات...از این به بعد هرشب بهت زنگ می زنم.

گلوله ای میان گلویم حجم گرفت و با صدای خفه ای گفتم:(هر شب؟!! مگه قراره تا کی اونجا باشی؟)

-اولش قرار بود یه هفته بشه اما یه کم گیر افتاد تو کار و تا آخر هفته بعد اینجام

نیامدنش یک طرف و طولانی شدن اقامتم در خانه عمه، یک طرف دیگر!

خشم به سرعت جای دلتنگی را گرفت و بی ملاحظه اعتراض کردم:(پس من میرم خونه خودمون تا تو بیای)

-آخی..دلت تنگه خونه شده..میسپارم مامان مقدسو دو روز بهت قرض بده و ببرتت خونه و پیشت باشه که تنها نباشی

-لازم نیست ! مگه من بچه ام!

نمی دانم نبودنش جرات تاختنم را زیاد کرده بود یا ظرفیتم تمام شده بود که بی پروا صدایم را اوج داده بودم.

-نه عزیزم..ولی تنها نمی تونی اونجا بمونی

-میگم مجتبی بیاد پیشم..یا فریدون!

-حالا بعدا راجع بهش حرف می زنیم..خودت خوبی؟

هاله ای از گرمای خشم و غصه ، تمام فضای اطرافم را پر کرده بود و سوز پاییزی که از میان پنجره باز به داخل اتاقم می وزید ، دور نگرفته بخار میشد.

-خانوم خوشگله با شمام!

نفسم را بی صدا به بیرون فوت کردم و نرم نرم ، دل به دلِ خوش و بشهایی دادم که ذره ای وجود داغم را خنک نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح دیگری میان همان خانه دمید و اینبار کرخت تر و بی حوصله تر از روزهای قبل ، خودم را میان حمام انداختم .آینه بخار گرفته حمام، تنها قاب سیاه صورتم را نشان میداد که مثل همیشه سیاهیِ طره های لختش ، بلاتکلیف و ناچار از روی بناگوش و گونه گذشته بود و تا زیر سینه ام افتاده بود.

با کف دستم بخار روی آینه را زدودم و نگاهم پیِ امتداد همان سیاهی ها رفت؛ کاش کوتاهش می کردم!

معطل نکردم و به قصد تخریبی خودآزار، از حمام بیرون زدم. سیاه عاصی را همانطور خیس خیس بافتم و از بالای گیس بافتم قیچی تیز را روانه کردم و هر آنچه ماند کوتاه بلندهایی کمابیش یکدست بود.

نفسم رها شد انگار بار سنگینی را زمین گذاشته بودم. نفسی عمیقتر راهی شُش هایم کردم و به سمت لباسهایم رفتم.

بعد از تجربه پوشیدن آن لباس یشمی تیره ، فهمیده بودم که تیرگی، خوش اندام ترم نشان می دهد.پس بلوز و شلوار دودی رنگی از میان کمد برداشتم و به تن کشیدم و موهای خیسم را میان کلاهی پنهان کردم و به سمت پایین خزیدم.

میانه راه بودم که صدای جر و بحثی خفه ، سرعت قدمهایم را کم کرد.

-قحطی کارمند داشتی که اونو تو کارخونه ت راه دادی!

صدای عمه میلی شدید برای اوج گرفتن داشت که به زحمت کنترلش می کرد.

-خانوم مسائل کاری ربطی به مسایل خانوادگی نداره...اون یه واسطه ست از اونور آب که ...

-برام مهم نیست چیکاره ست!

-پس بحث بی فایده است همسر عزیزم!

اینبار صدای عمه اوج دلخواهش را گرفت:(شایان کجاست که اون الان اومده دنبالت!؟)

رمان بازار
romanbazar.ir

حدس زدن ماجرای بحثشان چندان سخت نبود. بی خیال قدمهایم را روی پله ها کوبیدم و با اعلام وجودم به سمتشان رفتم.

عمه کاملا برافروخته و اقلیمی بزرگ مثل همیشه بی تفاوت و بی رنگ بود.

-صبح به خیر

نفس عمه میان سینه برجسته اش تابی خورد و رها شد و همزمان سلامی کوتاه تحویلم داد که اگر نمی داد سنگین تر بود.

-صبح به خیر عروس گلم..خوبی بابا؟

با نگاهم ردِ رفتن عمه را تعقیب کردم و دوباره به سمت اقلیمی برگشتم.

-چیزی نیست..شاهرخ یه کاری داشت اومده دم در دنبالم تا باهم بریم کارخونه و تو راه هم حرف بزنیم..صنم جون نمی دونست شازدۀ رویا خانوم تو کارخونه منه...همین!

قبل از اینکه حرفی بزنم بلند شد و گفت:(تو به عمه ت نرفته باشی!)

خواستم لبخند بزنم که در نیمه باز خانه تقه ای خورد و نمای بلند و چشمگیر شاهرخ بارمانی در آستانه در ظاهر شد.

بی اختیار خودم را میان فضای ال مانند سالن کشیدم تا قیافه شسته رُفته و حولۀ خیسم از نگاه غریبۀ این روزها دور بماند.

-هر چی زنگ می زنم جواب نمیده...فکر نکنم مشکلی پیش اومده باشه..بارنامه ها کاملا قانونیه...گیر و چِفتش احتمالا بابت مبلغ بیمه ش باشه که واسه اونهمه کانتینر یه کم نامعقول زدن...اونم حله ولی، موردی نیست..

نگاه اقلیمی که به سمتم چرخید ، نگاه شاهرخ هم همراهش کنجکاوی کرد و روی صورت بی رنگم نشست و سریع نگاهش را به زیر انداخت و مختصر سلام کرد.

-سلام..

رمان بازار
romanbazar.ir

اینرا گفتم و در مقابل نگاهی که دیگر برای دیدنم سرک نمی کشید میان آشپزخانه جا گرفتم.

-یه چایی داغ بی زحمت

-سلام هم که رسم و رسوم قدیم بوده ور افتاده هان؟

زبان درازی های این بشر تمامی نداشت.

-سلام صبح به خیر !

اوهومی کرد و فنجان به دست به سمت کتری رفت.

-جلوی مهمون آقا با این شکل و شمایل..

بی حوصله میان حرفش شیرجه رفتم:(از کجا میدونستم مهمون دارن!)

فنجان را مقابلم گذاشت و بی مقدمه دستش روی حوله سرم رفت و آنرا باز کرد و همزمان گفت:(بذار براتون روغن نارگیل بزنم و ببافم که..) هنوز حرفش تمام نشده بود که خشکش زد.

مردمک معترضم را میان نگاهم گرد کردم و دوباره حوله را به سر کشیدم.

-شپش مِپش زده بود که این بلا رو سرش آوردی دخترجون!؟

جرعه ای چای داغ میان گلویم فرستادم.

-آره شپش به جونم زده بود.

اینرا گفتم و بی میل از مصاحبت مقدس، همراه با فنجانم کنار ورودی آشپزخانه ایستادم و سرکی به بیرون کشیدم. هنوز همانجا ابستاده بودند و حرف می زدند؛ اما آهسته تر!

نگاهش به من افتاد و به زحمت لبخندی بی محتوا تحویل دادم و با سرعت نور میان پیچ و خم پله ها جای گرفتم و جابجا شد م.

-چی شده چرا نفس نفس می زنی!

نگاهم با قامت فربه عمه برخورد کرد و مغز فرمان توقف داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی...عمو جون مهمون داشتن منم با این سر و وضع!

و کمی عقب رفتم تا سرووضع مرا ببینید.

-پای هر کسیو تو این خونه باز میکنه!

توجهی به اعتراضش نکردم و خواستم به سمت اتاقم بروم که گفت:(چرا دیروز بهم نگفتی پسر این زنیکه هم تو کارخونه بوده!؟)

انگشت اتهام طلبکاران این خانه بار دیگر به سمتم نشانه رفت.

-فکر می کردم بدونید..

اینرا گفتم و به سمت اتاقم رفتم تا جدیدترین مدل آرایش موهایم را زیر هُرم سشواری تیره، نظاره کنم.

آخرین آبنباتی که از میان کیسه بد ریخت و بد دوخت باجی خانم - پیرزن دیوار به دیوار خانه مان- برداشتم و میان لپم چپاندم ، لبخند اعتراض آمیز فریدون مقابل نگاهم نقش بست و بی اختیار قطره اشکم راهِ بیراهی گرفت و از کنار گوشم تا روی چانه ام سُر خورد و در انتهایی ترین نقطه از شدت التهاب پوست صورتم بخار شد و همراه طعم تلخ آبنباتهای تاریخ مصرف گذشته به هوا رفت!

بلند شدم تا از میان زیر زمین مرطوبی که مخفیگاه امن صندوقچه خوراکی های باجی خانم بود، خارج شوم که سقف تا روی صورتم پایین آمد. قطره اشک دیگری چکید و باز هم بخار شد. تلخی آبنبات ها اذیتم نمی کرد اما تلخ بودنش را با تمام پهنای زبانم حس می کردم !

دستم را روی سقف فشردم و همزمان صدای فریدون به گوشم رسید که با احتیاط می پرسید:(باز به کیسه باجی ناخونک زدی شکم پرست؟) و من هیچ میلی برای پاسخگویی نداشتم. دستم را دور بدن داغم پیچ دادم که مثل پیچکی جان گرفت و دور تا دور وجودم را در بَر گرفت. اسیر و بی حال میان دستان تنومندی که دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

مال نبود ، تکان خفیفی خوردم و اینبار صدای ناله مانند عمه میان گوشم نشست:(پس این دکتر کجا موند؟)

حلقه دستانم محکمتر و محکمتر میشد . گرمای وجودم شاخ و برگ پیچکم را خشک می کرد و می دانستم با تقه ای این بند شکسته خواهد شد اما تلاشی برای آزادی ام نمی کردم.همان شکلات تلخ و بدطعم را گوشه لپم نگه داشته بودم و از تلخی اش کام می گرفتم و مثل زهری دلپذیر میان گلویم می فرستادم.

-نگران نباشید ...شوکه شدن!

صدایش غریبه بود اما نگاهش را به سرعت به یاد آوردم...نگاهی که به سرعت پایین افتاد ...خودش بود اما میان زیر زمین نمناک و سقف کوتاه رویایم چه میکرد. پیچک خشکم تنگ تر، تاب برداشت و آهی بی اختیار از نهادم بلند شد و خنکای مطبوعی روی صورتم بارید و حس کردم مثل شاخه ای خشک در حال جان گرفتن و شکوفه دادنم! میوه می دادم و رشد می کردم. ارتفاع گرفتم و از میان سقف کوتاهم گذشتم .سرم خنک شد..خنک و خنکتر و ناگهان تمام تنم سنگین شد و بوی عطر غریبه ای میان مشامم پیچید و ذهنم به تکاپو افتاد....تکاپوی همین چند لحظهٔ گذشته : " زنگ تلفن و قدمهای تند مقدس که با وحشت از آشپزخانه بیرون پرید و گوشی به دست به سمت عمه پا گرفت...میان پله ها ایستاده بودم و رفتن پرشتاب عمه را نگاه می کردم و با گلویی که خشک شده بود هاله مصیبت را بر فراز خانه حس می کردم...عمه گوشی را از مقدس قاپید و با ناله ای جانسوز فریاد زد : فریدون! و فنجانی که از دستم رها شد و قدمهایی که با سنگین ترین وزنه ها به سمت پایین کشیده شدند و میان پله ها ..."

از گلوی تلخم تنها ناله ای خفیف بلند شد و چشمهایم به روی یک جفت نگاه نگران باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایش را از زیر سرم بیرون کشید و سرم را آهسته روی زمین گذاشت و کنار کشید.

-الهی عمه برات بمیره ! الهی!

مویه عمه که روی صورتم هوار شده بود و یکریز اشک میریخت دوباره صورتم را ملتهب کرد و با اکراه سر سنگینم را عقب کشیدم.

-زندایی جون اجازه بدین یه کم حالش جا بیاد ..

و نگاهش را به سمت شوهر عمه ساکت و متفکرم چرخاند و با التماس گفت:(دایی جون...)

اقلیمی بزرگ حرفش را خواند و به سمت عمه آمد و دستی زیر بازویش انداخت و بلندش کرد.

-بلند شو خانوم...بلند شو

عمه مویه کنان دنبالش کشیده شد و من نگاهم دوباره روی آن جفت تیله شفاف افتاد.

-مقدس خانم یه دستمال مرطوب دیگه بیارید..یه کم سریعتر خانوم!

-چشم آقا شاهرخ

و خنکایی که با حرکت دستش از روی پیشانی ام برداشته شد و به دست مقدس سپرده شد.

هنوز سنگین بودم و هشیاری ام قطره قطره به وجودم برمیگشت .

-بهترید؟

نگاهم آنقدر داغ بود که وقتی به اطراف چرخاندمش ، سوزشی دردناک گرفت و اشکم پیشتاز تر از مغزی که هنوز هنگ بود، باریدن گرفت.

می تونید بلند شید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه موقعیتم شدم .تلاشی مذبوحانه برای بلند کردن هشتصد تن بدن نیمه جان به معرض نمایش گذاشتم و خسته و درمانده منصرف شدم.

-خدا رحم کرد آقا شاهرخ حس و حالتو فهمیدن و به موقع رسیدن و گرنه الان روی این پله ها استخون سالم برات نمونده بود مادر!

گردنم به سمت مقدس و زبان بازی های نچسبش چرخید.

-خدا رحمت کنه برادرتو..زود بود برا رفتنش!

و دستمال خنکی را روی التهاب صورتم گذاشت اما داغ دلی را که هنوز خیلی تازه بود، داغتر کرد و رفت.

-بذارید کمکتون کنم...مقدس خانوم...یه لیوان آب خنک!

دستهایش پشت کتفم رفت و میان صدای مویه و زاری عمه که لحظه به لحظه بلندتر میشد، روی زمین نشستم.

قطره های اشکم بی صدا روی گونه ام می ریخت و صدای افتادنش مثل ناقوس مرگ توی مغزم دنگ دنگ می کرد و هر دنگش یادآور شروع صبحی نامیمون و نحس بود.

-چه جوری؟

نهایت توانم همین دو کلمه بود! کوتاه و ناقص! درست مثل برادری که جوهر وجودش ، رنگی در زندگی بی رنگم نداشت؛ حضورش کوتاه بود و بی تاثیر! آنقدر که جز نقشی که در شیطنتهای کودکی مان داشت هیچ نقشی بر دفتر زندگی ام نینداخته بود..محبتی از او به یاد نداشتم و سردی تلخی نیز در ذهنم نمانده بود..تنها ، بود...بود تا بدانم هست..اما انگار هیچوقت نبوده است...

-متاسفم...

-چه جوری؟

-تصادف!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زدم:(بانه...)

نمی دانست و جوابی نداد اما من می دانستم که این اواخر مرتب در مسیر بانه در رفت و آمد است و به خیالش یک قرونش را دو قرون می کند!

آهی از سر حسرت آرزوهای به باد رفته اش بر زبانم جاری شد و تا ته قلبم را سوزاند.

دلم میخواست بخوابم و میان همان تب و ضعف بی خبری و هذیان کودکی ام زیر سقف کوتاه و سنگینم فرو بروم اما واقعیت ، چهار نعل میان ذهنم می تازید و سلول به سلولم زیر داغ این مصیبت با هشیاری به جلزو ولز افتاده بودند.

آب خنکی که مقدس مقابل لبهایم گرفته بود با بی میلی لب زدم .

-بهترید؟

سری تکان دادم اما برای پرکشیدن به سمت خانه ای که تا مدتها زیر رخت عزا، سیاه پوش بود،زیادی سنگین بودم.

-مامانم!

قفل ناله هایم با همین کلمه کوتاه اما بزرگ ، باز شد و هق هقم بلند شد.

دستهای غریبه اش دور تنم پیچیده شد و بلندم کرد.

به سمت یکی از مبلها رفتم و میان هق هقم نگاهم به عمه افتاد که توانی برای ضجه بیشتر نداشت.و اقلیمی بزرگ شانه هایش را می مالید و من یادم افتاد که جای دستهای حمایتگر کسی خالیست ؛ کسی که حمایتش را باور نداشتم...باورهایم آنروزها مشکل داشت گویا ؛ باور عمه ! باورش کمی سخت بود که عمهٔ بی تفاوت و در خود فرو رفته ام ، برای برادرزاده اش اینطور شیون کند، اما می کرد و نمی دانم چرا اما دلم به وجودِ همین های و هوی بلندش ، گرم میشد .

-بلند شو عمه بلند شو بریم پیش اون نجمهٔ مادر مرده ! الهی برای دلش بمیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود آرش و دوری اش ، قوه همدردی و همراهی عمه را بیشتر کرده بود و داغ دلم مادرم را می فهمید.

دستم را روی کوسن کنارم تکیه دادم و بلند شدم .نگاهم پی تماشاگران این مصیبت رفت؛ مقدس و شاهرخ بارمانی با نگرانی به ما چشم دوخته بودند. نگاه شاهرخ با تاسف به زیر افتاد .

نمی دانم چرا اما دلم نگاه گرمش ، همدردی اش و همدلی اش را می خواست ..شاید چون روحم مصیبت زده بود و دلم همراه میخواست!

قدم برداشتم و خودم را به سمت پله ها کشیدم. هق هقم به تکانهای کوتاه تبدیل شده بود و خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم چشمه اشکهایم خشکیده بود.

-کمکشون کنید مقدس خانوم!

مقدس با نهیب شاهرخ به سمتم دوید . بازویم را گرفت.

-لباس مناسب برام پیدا کن..

نجوایم را شنید و چشمی مختصر گفت.

-آرش!..بهش زنگ بزن!

باز هم چشمی گفت و من یکبار دیگر خودم را به انتخابهای مقدس سپردم و بی خیال از هر چیزی که نطفه در همین اتفاق بسته بود، همراه عمه، اقلیمی و غریبه آنروزها ،سیاهی برتن کشیدم و رهسپار غمخانه مادر و پدرم شدم.

جوان ازدست دادن یعنی چه؟

یعنی زانوهایت را بغل بگیری و پشتت را به دیوار تکیه دهی و به در اتاقش زل بزنی و منتظر بمانی صدایت کند؛ مامان این لباس منو یه اتو می زنی عجله دارما در حد تیم ملی!

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی میان لباسهایش بو بکشی مبادا عطر تنش فراموشت شود و منتظر بمانی که به ضرب در اتاقش را باز کند و بگوید: باز موش افتاد تو اتاق من! چی می خوای جاسوس کوچولو!

یعنی تمام هیکلت ننو بشود و تاب بخورد اما از شدت بهت قطره اشکی نتابد و فرو نریزد!

یعنی نگاهت به در بماند بلکه سر و کلهٔ او هم میان این همهمهٔ سیاه و تاریک پیدا شود؛ آخه بچه م کجا مونده این موقع روز!

یعنی دخترکان زیبارو را ببینی و دلت جمع و مچاله شود، ذوب شود و آب گلویی که برایت خاری جگرسوز است ، فرو دهی و بگویی:نوبتت نشد شازدهٔ تنومندم! نشد که رخت دامادی بپوشی!

جوان از دست دادن یعنی دیوانه وار میان خانه ات بچرخی و چشم بگردانی و میان جوانان سیاه پوش ، دنبال قامت او باشی!

جوان از دست دادن یعنی فراموش کردن هر نگاه مردانه ای که دل مادرانه و نگاه خواهرانه ات را می لرزاند؛ یعنی دل بکنی از نهالی که میان خانه ات رُست و میوه داد و دلت به دستان حمایتگرش گرم بود!

یعنی باور کنی دنیایت تا ابد درگیر مرور خاطراتی شده است که هر لحظه اش گدازه ای سوزناک است و میان قلبت خانه می کند.

جوان از دست دادن یعنی پدری که مات و مبهوت و شکسته به ناکجاآباد زل زده است و نمی داند میتواند بدون ثمره زندگی اش دوام بیاورد یا نه!

خمیده میان آغوش پدر و مادری که مرا نمی دیدند، که هیچ کس را نمی دیدند جا گرفتم و زار زدم...صدایم مثل زوزه ای خوفناک از تنگنای گلویم خارج میشد و میان گوشم طنینی دلخراش داشت اما خراش دلم چیز دیگری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آغوششان کنده شدم و نگاهم پیِ مجتبی رفت...از میان آشپزخانه تا در ورودی ...میان راه پله ها نشسته بود و سرش افتاده بود. دوستان همکلاسی و همسایه مان دورش را گرفته بودند و سعی می کردند به دل داغدارش راه یابند اما او سکوت کرده بود. ماتمی که میان سلول به سلول تنم رشد می کرد با دیدن سکوت مجتبی ، خروش برداشت. بلند شدم و از میان جمعی که نمی دانم از کی و کجا آمده بودند و خانه هشتاد متری مان را گرد تا گرد سیاه پوش کرده بودند، گذشتم و خودم را به راه پله رساندم.

در آغوشش کشیدم اما به ناگاه با حرکتی تند پسم زد.

-ولم کن...

قطره اشکم چکید. برادر کوچکم چنان مصیبت زده بود که نمی دانست چه می کند.

-عزیز دلم بیا بغلم...

بلند شد و با ضربی غافلگیر کننده میان سینه ام کوبید طوریکه زانوهای خمیده ام تاب نیاورد و همانطور چمباتمه زده ، از پشت روی زمین افتادم.

-اگه به خاطر تو نبود الان زنده بود!

چشمهای خیسم گرد و مبهوت شد...تب داشت و هذیان می گفت؟

نعره زد:(برو گمشو بیرون! من خواهر ندارم!)

با فریاد او حتی ضجه مادرم هم قطع شد و برای دقیقه ای همه جا را سکوت و حس خزندۀ کنجکاوی فرا گرفت. عده ای به سرعت خودشان را به راهرو رساندند و به تماشای منظره ای نشستند که بوی تعفن نفاق و بوی چرک دلی داغدار و رنجیده می داد.

راست نشستم و به قامتی که ماه به ماه بلندتر و مردانه تر میشد ، چشم دوختم تا بلکه نشانی از پشیمانی در حرکاتش ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابت عروسی ت کلی بدهی بالا آورده بود...اون جهاز دهن پر کنو فکر می کنی کی بهت داد؟! اگه کمتر میخواستی الان تو راه بانه و زیر چرخهای کامیون نمونده بود!

نگاهم از اشک خشک شد و با پوزخندی که کم کم روی لبها و حتی تا گوشه های چشمانم هویدا میشد به او زل زدم...طول کشید تا بتوانم از آن نگاه غمبار و حق به جانب چشم بگیرم و به اطرافم نگاه کنم؛ به همسایه هایی که سری از افسوس تکان می دادند و حیف حیفی برای جوان از دست رفته زمزمه می کردند! به مادری که تا کنار در آمد و حرف ناحق مجتبی را شنید و سکوت کرد و با شیونی تازه و داغتر به کنج خانه برگشت ؛ به برادری که بی ملاحظه تفی روی زمین انداخت و رفت!! تنها برای زیاده خواهی های من!؟؟؟ و نگاهم چرخید تا به روی یک جفت نگاه آشنا افتاد.

روی پاگرد واحدِ طبقه پایین ایستاده بود ، خانه ای که به لطف همسایه مان مجلس مردانه شده بود .

به سمتم پا گرفت و چهار پنج پلهٔ کوتاه را طی کرد و کنارم قرار گرفت.

-بلند شید !

همانطور فلاکت زده و متحیر از آنچه شنیده بودم ، نگاهش کردم.

خم شد و کنار گوشم غرید:(ناشنوا شدید خدای نکرده! بلند شید!)

با عجزی ناشناخته لب زدم:(خدا شاهده که من هیچی از خونه مون....) با هیس گفتن شاهرخ لبهایم خشک شد.

-بلند شو گفتم!

پوزخندم پررنگ تر شد...حس غربتی عظیم تمام روحم را پر کرد. میان پاگرد خانه پدری ام نشسته بودم و به ناحق تحقیر شده بودم و هیچ کس غیر از غریبه ترین فرد آنروزها ، همدل و همراهم نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و همزمان از میان جمعیتی که هنوز برای تماشایم میل سیری ناپذیری داشتند، نگاهم به مادرم افتاد. به من زل زده بود . نگاهش پر از حسرت از دست داده ها و پر از طلبی بود که فکر می کرد در ازای خوشبختی ظاهری ام با آرش به او بدهکارم..بدهکارم و باید سکوت کنم تا غرور مادرانه - پدرانهٔ آنها نشکند ؛ که خودشان بر سر زبانها انداخته اند که فلان جهاز را به او داده ایم!

آب خشک گلویم را قورت دادم و نگاهم را به زیر انداختم.

-حاضر شید ببرمتون خونه !

برای لحظه ای حضور نزدیک او را فراموش کرده بودم. از گرمای نفسش جا خورم.

-خو..خونه؟!

خم شد و در مقابل آنهمه نگاه کنجکاو زمزمه کرد:(الان موقع خوبی نیست واسه موندن...شب دوباره برگردید!)

نگذاشت حرفی بزنم. با گستاخی غیر قابل هضمی ، گوشه آستینم را گرفت و مرا به سمت آسانسور کشاند. درش باز مانده بود. چرا که تمام رفت و امدهای امروز ساختمان به خانه ماتم زده ما ختم میشد.

به ثانیه ای مرا داخل آسانسور کرد و در را بست.

-الان داغدارید! واسه مردم خیمه شب بازی درنیارید بهتره!

لحنش تند بود و رفتارش گستاخانه!اما لبهایم بهره ای از همراهی مغزم نداشتند و فقط به او و تیله های شفافش زل زده بودم.

-دایی و زندایی اینجا هستن فعلا..شما رو می رسونم یه استراحتی بکنید و شب دوباره میام دنبالتون و میارمتون اینجا...به صلاح خودتونه!

خواستم حرفی بزنم اما آنقدر از مگویی که در عین بی انصافی شنیده بودم ، شوکه بودم که تنها لبم به سخنانی بی ربط باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زن آرش شدم که بابام زیر بار تهیه جهاز نره...زن یه مرد بیوه که ده سال از خودم بزرگتر بود...!

قطره اشک بی کسی ام چکید:(حالا...فریدون...اونکه تو زندگی ش فقط به خودش فکر می کرد ...حالا..مجتبی ...مامانم!)

نمی فهمیدم این حال خراب را چطور تخلیه کنم. ولوله ای که میان سرم ، میان روحم و قلبم ، صبوری و سکوتم را تحریک می کرد ، در حال فوران بود! دلم فریاد می خواست اما حتی لبهایم به آهی باز نمیشد. تنها نگاهم بود که می سوخت و آتشش تا روی سینه ام گسترده میشد.

-مردم یادش میره چی شنیدن! بهش فکر نکنید!

نگاهم لحظه ای از چشمان گیرایش کنده نمیشد...من ..همسر دوست او ...تک دختر پدری که سر شرمندگی مقابلم فرو انداخته بود و تن ناسالمش را بهانه ای برای روزهای سخت آینده کرده بود و مرا به حجله پسر خواهرش فرستاده بود ، حالا مقابل این مرد از نگفته های نداری و دست خالی خانواده ام گفته بودم!

نگاهم زیر بار شرمی ناگهانی سنگین شد و به زمین افتاد. چطور توانسته بودم حرف مگویم را بزنم!!؟

میان اتومبیل مدل بالایش که حتی اسمش را هم نمی دانستم، جمع و فرو ریخته نشسته بودم و ثانیه ها را می شمردم تا این مسافت طولانی تمام شود و سنگینی هوای اطراف این مرد ، سبک شود.

صدای گوشی ام که بلند شد مثل پرنده ای که از قفس سکوت رهایی پیدا کرده بال زدم و گوشی را از میان کیفم چنگ زدم.

-بله؟

-عزیزم...نگارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای بغض دار آرش کمند چشمهایم شل شد و قطرات اشکم سرازیر شدند.

-آرش!

-دارم میام...پس فردا ساعت دو نیمه شب تهرانم...زودتر از این پرواز نبود...دارم میام عزیزم..

عزیزم گفتنهایش مثل بادبزنی خاکستر دلتنگی و مصیبتم را شعله ور تر میکرد و هق هقم بلند تر میشد طوریکه بدون اینکه بتوانم حرفی بزنم تماس قطع شد.

حس غریبی و دلتنگی ام از بار مصیبتم بیشتر بود و دلم بیش از هر چیزی حضور آرش را میخواست.

-یه کم آب بخورید

حواسم از سیر احوالات درونم پرکشید و به ناگاه میان اتومبیل غریبه همراهم افتاد.

به لیوان یکبار مصرف میان دستش خیره شدم. کی توقف کرده بود و کی بطری آب معدنی گرفته بود و کی...

-ممنونم

-یه کم بخورید.

نگاهش چنان مصمم و مطمئن بود که جایی برای مقاومتهای بی جهت نمی گذاشت.

لیوان را از دستش گرفتم و جرعه ای نوشیدم . مثل گلوله ای سنگی از میان گلویم پایین رفت و دردش ابروهایم را به هم نزدیک کرد و چندبار پشت هم سرفه کردم.

-سردتون نیست؟

از میان چشمهای نیمه بازی که به واسطه سرفه های پی در پی، جمع کرده بودم ، نگاه صمیمی اما جدی اش را شکار کردم.

-تو این فصل...با موهای خیس...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار دستم به سمت شالی رفت که آزادانه روی موهای نامرتبم نشسته بود و نوازش موهایم به یادم آورد که بی رحمانه کوتاهشان کرده ام.

نگاه دقیق و متفکرانه اش ، دستپاچه ام کرد و با عجله موهای لخت و بی حالتم را که یکی در میان خشک شده بودند ، زیر شالم چپاندم و شالم را دور گردنم محکم تاب دادم .

نگاهش را از من گرفت و به سمت جلو چرخید.

-بیشتر عمرم را توی کشورهای اروپایی گذروندم..واسه تحصیل..واسه کار..زندگی..آشنایی من و آرشم که از بچگی شروع شده بود ، تو همون اروپا شکل دوستی به خودش گرفت..تو همون دوره کوتاه یک ماهه که دنبال کارهای درمانی ش اومده بود....اینقدر از پدر مادر و خونواده م دور بودم که یادم نمیاد به هیچ دلیلی مثل شما از سر دلتنگی اشک ریخته باشم!

نگاهش از قاب آینه روی چشمهای نمناکم نشست.

ماشین را به حرکت در آورد و ادامه داد:(اینکه دلتنگی یه عزیز ، حالتو دگرگون کنه...) شانه ای بالا انداخت و با صدای بم و بی تفاوتی اضافه کرد:(نمی دونم موهبته یا شکنجه!؟)

به دنبال نگاهش میان آینه چشم چرخاندم .چیزی شنیده بودم که هرگز قبلا نشنیده بودم...آرش و درمان یک ماهه...اروپا؟

خواستم نگاهش را یکبار دیگر از میان آینه اش ببینم و بپرسم کدام دوا و درمان که زنگ تلفنش ، مانع گفتگوی بیشتر شد.

-بله دایی جان...بهترن! ...ده دقیقه دیگه خونه ایم...خونه شما...

لحظه ای مکث کرد .

-ساعت سه ...خود مهندس حضرتی هم هست...حضور شما تو این جلسه واجب تر از منه..من که مهمون چند روزه ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه چشمی به من انداخت و ادامه داد:(چرا شایان؟...خودم می رسونمشون...عجله ای ندارم....)

و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

پوفی کرد و وقتی حس کرد منتظر شنیدن حرفهایی هستم که قطعا در مورد من گفته شده، لب باز کرد:(گفتن شما را برسونم خونه و از شایان بخوام برسوننتون خونه خودتون..دایی گفت شاید بخواد لباسی چیزی بردارید برید خونه خودتون..بعلاوه آرش هم که ظاهرا فردا میرسه ، خونه تون باشید ..)

-فردا؟

سری تکان داد.

-اما آرش به من گفت پس فردا...

بی تفاوت گفت:(نمی دونم حتما اشتباه شنیدم...)

لحظه ای مکث کرد و بعد اضافه کرد:(بریم خونه دایی جان وسایلتونو جمع کنید ..خودم می رسونمتون خونه تون ..فعلا اینقدر وقت دارم که نیازی به راننده شون نباشه)

صورتش را نمی دیدم اما از لحن صدایش معلوم بود اخمی به چهره اش نشسته که آنروزها برایم هیچ معنا و تفسیری نداشت.

آنروزها نمی دیدم که حتی برای کجا اقامت داشتنم هم دیگران تصمیم می گرفتند و من ساده رهایش میکردم ... و از همه مهمتر رها کردنِ پرسشی بود که نپرسیده میان روحم باقی ماند و بی توجه از ندانستن جوابش ، از آن گذشتم....

چمدان کوچکم را روی صندلی عقب گذاشت و درب جلو را برایم باز کرد.

-بفرمایید

معذب شدم اما چندان هم اهمیتی نداشت.خواستم سوار شوم که صدای شایان متوقفم کرد.

-خانم اقلیمی!

با من بود؟آری مدتها بود که اقلیمی شده بودم و از نگار آزاد فاصله گرفته بودم.

قدم برداشته ام را پایین کشیدم و به سمتش چرخیدم. ماشین را آنسوی کوچه بن بست و پهن خانه اقلیمی ها پارک کرده بود و به سمتمان می آمد.

-جناب مهندس اجازه بدید من ایشونو می رسونم...جناب اقلیمی فرمودند

لبخندی به نشانه تشکر در مقابل صورت شاهرخ بارمانی ، به نمایش گذاشتم و قدم چرخاندم تا به سمت ماشین اقلیمی بروم که شاهرخ اخمی درهم کشید و با حرفش چنان بهت زده ام کرد که به یقین رسیدم که در رکاب دختر نجمه بودن چه موهبتی است که این دو مرد بر سرش کُری می خوانند!!

-خوش خدمتی هات داره از حد می گذره پسر یاسر!

تکانی خوردم و بی معطلی به سمت شاهرخ و نگاه تیزبینش چرخیدم.

-خدا رحمت کنه پدرمو!

صدای مطمئن و لحن بی رنگ شایان گردنم را به سمتش بازگرداند.

-نگار خانوم تشریف بیارید من چمدونتون را براتون میارم..

مثل کودکی که از بزرگترش کسب تکلیف کند بی اختیار نگاهم به یک جفت تیلهٔ شفاف افتاد.

-خانم آزاد مختارند !

آزاد؟!! کمترین خاصیت بنرهای عرض تسلیت فریدون ، شناساندن نام فامیلی ام به این مرد بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خوبی داشت که به نام خودم خوانده بشوم اما بدنم از ترسی ناشناخته گِزگِز شد و سرمای وجود این غریبه دلم را لرزاند؛ از آن جهت که مرا که وصله ناجوری برای اقلیمی ها بودم انگار ، از اسارت این نام خلاص کرد!

به سمت شایان پا گرفتم و حتی تشکری هم از شاهرخ بارمانی نکردم اما سنگینی نگاه نافذش را حتی تا چند قدمی ساختمانم حس کردم.

شایان در سکوتی شبیه همیشه مرا رساند و چمدانم را تا کنار واحدم بالا آورد . وقتی کلید انداختم و وارد شدم تنها سری تکان داد و گفت:(شبتون خوش!) قدم چرخاند و به سمت آسانسور رفت و من هنوز درگیر درآوردن کلید گیر کرده از میان قفل بودم که بی هوا به سمتم چرخید و صمیمی تر از چیزی که انتظار داشتم پرسید:(تنهایی اذیتت نمی کنه که؟ نمی ترسی؟)

نه به خانم اقلیمی گفتنش و نه به لحن صمیمی اش!

بالاخره کلید را از میان خم و چم قفل بیرون کشیدم.

-نه..فکر نکنم

لبهایش را بهم فشرد و سری تکان داد و دکمه آسانسور را زد و در بسته شد.

نفسم رها شد. گویا ساعتها بود حبسش کرده بودم.

غروب پاییز و پرده های به هم تنیده و ضخیم ،خانه بزرگم را به اندازه ای مه گرفته و ساکت نشان میداد که وهم تنهایی و لولوی تاریکی آب گلویم را خشک کرد .با یادآوریِ تذکر شایان ، نبضم سرعت گرفت و قبل از اینکه حتی کفشهایم را میان جاکفشی بگذارم ، رهایش کردم و مانند کودکان ترسیده به سرعت کلیدهای خانه را یکی پس از دیگری روشن کردم و مثل گمشدگانی که بعد از مدتها به جای آشنایی می رسند میان اتاقها سرک کشیدم تا از امنیت پایگاه امن گذشته ام اطمینان حاصل کنم و ناخوداگاه دیدم که با هر چراغی که روشن میشود ، خاطرات نه چندان دورم میان سرم می چرخد و میرقصد و دلتنگی آرشم قلنبه تر و قلنبه تر میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فراموش کردن خاطرات سخت تر از مردنه!

با شنیدن صدایش چنان جیغ کشیدم که از پشت سر به زمین افتادم و تا لحظاتی نفسم بالا نمی آمد!

از میان سایه آباژور بلندی که کنج پذیرایی بود بیرون آمد و دست به سینه به صورت وحشت زده ام زل زد.

هنوز نتوانسته بودم خودم را جمع و جور کنم و همانطور نشسته نمایش زنانه اش را تماشا میکردم.

-یه روز منم مثل تو، تو تاریکی این خونه دلم می گرفت وتمام چراغها رو روشن میکردم...

نمی دانم سایه اسباب و اثاثیه و روشنی یکی در میان لامپها بود ، یا گذر چهار ساله زمان ، که صورتش را تکیده کرده بود واز طراوت عروس خانمی که زیبایی اش ورد مجالس زنانه بود، خبری نبود!

-یادم نمیاد هیچوقت تو این خونه به دیدنم اومده باشی! خب البته حق داری ! تو با من صنمی نداشتی آخه!

نفسم کم کم تحت تاثیر صدای گرم و دلفریبش ، آرام و آرام تر میشد و کم کم حضورش بیش از آنکه متعجبم کند، خشمگینم میکرد.

-اما من با تو کار دارم که اینجام!...شنیدم آرش نیست و شنیدم برادرت فوت کرده...واجب بود بیام تسلیت بگم و واجبتر از اون حرفیه که باید بهت می زدم...

راست نشستم و با اخمی که کم کم میان پیشانی ام نقش می انداخت، پرسیدم:(به چه اجازه ای...) میان حرفم پرید و با غیظ گفت:(واسه خونه ای که هنوز کلیدش تو کیفمه، اجازه نمیخوام)

داغ شدم. به سرعت بلند شدم و قدمهایی را که هنوز از ترس لحظات پیش می لرزید، به سمتش تند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوف برت نداره کوچولو! نه دزد شوهرتم نه دزد خونه ت! اومدم روشنت کنم و این کلیدو بندازم تو صورت تو و آرش جونت!

-لطفا بیرون! بیرون!

دستم را به سمت در گرفتم . قلبم میان سینه ام فراز و فرودی محسوس گرفته بود .دست دیگرم بی اختیار روی سینه ام نشست. لبهایم از شدت ترس و خشم خشک شده بود.

قدمی به سمتم برداشت...قدم دوم ..سوم ..و درست روبرویم قرار گرفت. قدش بلند بود اما نه آنقدر که میان تصوراتم جا خوش کرده بود...صورتش زیبا بود اما نه به زیبایی گذشته و قامتش اما به همان اندازهٔ گذشته رعنا و فریبنده بود.

عطر تندش زیر مشامم زد و حواسم پی نگاه سرد و بی روحش رفت. یک آن به نظرم شبیه ملک الموتی آمد که در عین زیبایی با بی رحمی جان می ستاند.

-اومدم بهت بگم...

غریدم:(بیرون!) و از حصار سایه وهم انگیزش فاصله گرفتم اما در کسری از ثانیه مرا میان چنگالش کشید و نگاه تاریکش را به صورتم دوخت و در میان بهت و ناباوری ام لب زد:(برگشتم چون بعد از سه سال زندگی مشترک فهمیدم که شیطان می تونه روی زمین باشه می تونه یه چهره مهربون داشته باشه می تونه قامتش بلند باشه میتونه یه هم خونه ایِ عالی باشه ..می تونه یه دروغگوی رذلی مثل آرش باشه..) چشمهایم به نگاه تیز و گوشم به لحن بُرنده و زخمی اش بود.

عقب کشید و رهایم کرد.

-تو فعلا بره ای ...مونده تا گرگ بشی! ولی وقتی گرگ شدی خودتم میشی یه شیطان زیبا!...

نفسی رها کرد و نگاهش لحظه ای زمین افتاد. انگار که تجدید قوا میکرد.

وقتی سرش را بلند کرد نگاهش تاریک نبود اما صورتش برافروخته و ملتهب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلید خونه م را نگه داشتم چون می دونستم یه روز منو بر میگردونه..امیدوار بودم...دوستش داشتم...حتی وقتی فهمیدم زن گرفته...گفتم شاید بتونه کنار زن و بچه ش جایی هم واسه من باز کنه..

حس کردم طعم بغض میان صدایش نشسته است اما چیزی از خشم نگاهش کم نمیکرد.

-زنی که بچه دار نمیشه جای زیادی واسه زندگی نمیخواد...فقط یه قلب عاشق میخواد..نمی خواستم جای تو و بچه آینده تون را تنگ کنم....اما میخواستم باشم...

ناگهان چنان غرید که تکان محکمی خوردم.

-تا همین ماه گذشته این من بودم که زیر بار این غصه خرد شده بودم...اما ببین...ببین که ...

برگه ای که میان دست چپش مچاله کرده بود و تا آنموقع متوجه اش نشده بودم مقابل صورتم گرفت.

برگه میان دستانش آنقدر می لرزید که چیزی نمیدیدم غیر از یک مشت حروف لاتین!

-پنج هفته ست که حامله ام!...پنج هفته ست که میدونم هیچ وقت ...هیچ وقت ،هیچ مشکلی نداشتم...

گیج شده بودم و زبانم مثل تکه گوشتی بی جان میان دهانم نشسته بود..حامله بود؟ حامله بود و سودای برگشتن به خانه آرش را داشت؟ حامله بود؟ از آرش؟ مشکل کجای کلاف تنیده اش بود؟ حاملگی اش و معجزه بهبودش یا مشکلی که ...

فضای ذهنی ام کم کم بیدار میشد...کلاف تنیده باز میشد...و..

و نگاهم وحشت زده از باور حقیقت، مسخ چشمانی شد که هنوز خشم داشت و انگار مرطوب شده بود.

لبهایم تکان خفیفی خورد:(به..دروغ....به دروغ...یا...یا...)

رمان بازار
romanbazar.ir

تنه ای به شانه ام کوبید و با حرص و پوزخندی که کنج لبش بود به سمت در خانه رفت و کلید را مقابل پایم انداخت.

-خوش باشی عروسک کوچولو

و در را باز کرد و پشت سرش محکم بهم کوبید.

تلخی کلامش و تندی عطر تنش هنوز تمام فضای اطرافم را در بر گرفته بود.

بی رمق روی زمین نشستم. داغ بودم و هنوز قفسه سینه ام بالا پایین میشد.

پریسا! بختک زندگی ام بود یا الهه نجاتم؟

گنگ بودم و بلاتکلیف به زمین زل زده بودم.

دستم را روی سنگ سرد و بی رنگ زمین کشیدم. زیادی سرد بود برای خانه یک عروس و داماد!

ناخنهایم چقدر بلند و نامرتب شده بود! چقدر بیرنگ بود...لاک سیاه مناسب این روزهایم بود...

با ناخنهای این دست به جان ناخنهای دست دیگر افتادم.نرم بود و با اندکی زور بریده و کوتاه میشد.

باید بلند میشدم باید لاک سیاهی که کنج بوفه اتاق خوابم پشت ده ها لاک خوابیده بود، بیرون می کشیدم و عزایم را به رخِ ناخنها تحمیل میکردم.

خواستم بلند شوم اما سرم بعد از آنهمه سر به زیری و سکوت جنون آسا ، گیج رفت و دوباره روی زمین سرد آوار شدم.

سرم افتاده بود و درست مثل بازنده ها میلی برای بلند شدن نداشتم.

چهارسال از ختم زندگی مشترکشان گذشته بود و حالا برای خرابی سقفی که روی سر دیگری پناه شده بود، برگشته بود! برگشته بود ، از کجا؟ مگر نه اینکه به قول مادرم "ول و ویلون یه خراب شده ای" بود،پس اینجا چه میکرد؟ کی برگشته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از این پنج هفته یا بعد از آن؟ پنج..پنج..مثل خوره میان روحم وول میخورد! حاملگی پریسا نقطه سیاه زندگی من بود و نقطه عطف زندگی او..شقیقه هایم درد گرفته بود! این بچه پنج هفته برای آرش بود؟ نه...محال بود..اگر بود که پربسا مثل ذغال روی آتش از نامردی آرش نمی سوخت و بال بال نمی زد...پس ازدواج کرده بود...یا حداقلش شریکی برای این بچه داشت..با وجود شریک یا همسر باز هم دلش خانهٔ آرش را می خواسته!؟ خانه من یا خانه آرش؟ جایگاه من کجا بود؟ وسط این گود یا در حاشیه ترین قسمت!

پس اگر بچه دار میشده، ... چرا طلاقش داده؟ چه شده؟ چرا پریسا زحمت خراب کردن آرش را به خودش داده؟ تنها برای انتقام از مردی که روزی عاشقانه ستایشش میکرده یا خراب کردن زندگی دختری که القضا جای پای محکمی هم در این زندگی ندارد تا امیدوار باشد که می تواند با بخشیدن آرش دوباره به زندگی اش برگردد؟

کلمات پریسا مثل قورباغه های پرنده دور سرم می چرخیدند و حالت سرگیجه و خفقان رهایم نمیکرد. دلم هوای آزاد میخواست..هوایی که کمی راه نفسم را باز کند.

دستم را به جایی بند کردم و تنه ام را بالا کشیدم.

در را باز کردم و خودم را بیرون انداختم. سوار آسانسور شدم و از شدت سرگیجه کف زمین نشستم.برای امروز به اندازه چند سال نوری ، پر شده بودم...مرگ فریدون...حمله مجتبی و حالا خراب شدن پررنگترین مرد زندگی ام آرش!...اتهامی که به او وارد شده بود از بچه دار نشدنش مهمتر بود انگار، که حتی ثانیه ای به این فکر نکردم که در کنارش شاید هیچوقت مادر نشوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی در آسانسور بازشد . نگاهم به نگهبانی افتاد که رفتن خمیده ام را کنار شایان دیده بود و حالا بازگشت افتاده ام را! به سمتم دوید. سعی کردم لبخند بزنم تا متقاعدش کنم چیزی نیست. به زحمت بلند شدم.

-خانوم مهندس!

چه رسم بدی ست مهندس مهندس گفتنهای الکی که در جامعه مان مد شده است! فکر بی ربطم لبخندی بی جان روی لبم نشاند.

-خوبم!

-جایی تشریف می برید ؟ماشین براتون....

-قدم میزنم...

نگرانی چشمهایش در سکوت ، بدرقه ام کرد. سعی می کردم محکم و آهسته راه بروم و "خانوم مهندسِ " اقلیمی ها را مضحکه نگاه کسی نکنم!

از لابی ساختمان خارج شدم. هوا چه زود تاریک شده بود...تردد ماشینها در خیابان باریک محله مان و صدای بوق و حتی صدای اصطکاک لاستیکها با بستر تیرهٔ خیابان هم ، روی مغزم دایره تنبکی راه انداخته بود که به ناچار با هر دو دست شقیقه هایم را فشار میدادم تا بلکه حواسم از درد و همهمه ای که میان سرم افتاده بود رها شود. اما فضای اطرافم به اندازه ای تنگ شده بود که هنوز برای جرعه ای اکسیژن بال بال می زدم...

پریسا و آرش!..آرشی که بر دامن او وصله نازایی چسبانده بود و طلاقش داده بود! پس آرش می توانست تا این اندازه نامرد باشد!شاید روزی هم مرا به همین جرم بیرون کند! برای مردی مثل او دختر آنقدر زیاد است که هر پنج سال هم تجدید فراش کند باز هم جا دارد!..پس من هم روی پوست موز ایستاده بودم! کنار کوهی از نامرامی و بی معرفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

راهم را کج کردم تا از عرض خیابان بگذرم...نمیدانم گذشتم یا در حال گذشتن بودم که بوق وحشتناکی میخکوبم کرد و دستی دور بازویم حلقه شد و مرا به سمت دیگری کشاند.

-حواست کجاست!

نگاهش کردم...

تیله های تاریکش زیر اخم پررنگش ، شبیه گودالی عمیق شده بود.

دستم را با غیظ رها کردم و به سمت مخالفش چرخیدم.

دیدن دوباره اش حالم را بدتر نکرد اما هراسم را از مردی که می توانست مرا به اندازه نگاه تاریک پریسا، خاموش کند بیشتر کرد!

به سمت خانه ام قدم برداشتم.صدایش را بلند کرد تا بشنوم.

-نیومدم که غش و ضعفتو ببینم! اومدم بگم خودتو جمع و جور کن دخترجون! خونه ت رو سرابه!

قلبم مچاله شد و درد تیزی میان کتفم پیچید و تا زیر گلویم بالا آمد.

-اقلیمی ها آبرو دارن! با این حال و روزت بمون تو خونه ت ! و گرنه یه گوشه ناجور که نباید ولو شی ، از حال میری و عاقبتت به ناکجاآباد می کشه

حالا درست گرمای نفسش کنار گوشم بود.هم قدمی اش را نمی خواستم اما سرعتم بیشتر نمی شد. در عوض او سرعت گرفت.

-ماشینو گذاشتم دم خونه تون...بنزین تموم کردم و معطل کمک بودم که دیدمت...کمک رسید..

و با اشاره ای موتور سواری را نشان داد که کنار ماشین تیره ای ، خیره خیره نگاهمان میکرد. انگار که آشنایش بود.

قامت پریسا را آنقدر تماشا کردم تا سوار شد و از تیررس نگاهم دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گمانم هیچگاه سایه اسم او از سر زندگی ام کم نخواهد شد.
دوباره دردی در گلویم نشست و پی در پی سرفه های عمیقی کردم که همان ته مانده نیرویم را تحلیل برد.
وارد ساختمان شدم و سوار آسانسور شدم. باز هم نگاه نگران نگهبان بدرقه ام کرد.
پشت در رسیدم ..آخ...همین را کم داشتم! کیفم و کلیدم در خانه مانده بود و من این سوی خانه بغض کرده و درمانده به در خیره شده بودم.
****
زنگ در را زدم و منتظر ایستادم.
-بله؟
-مقدس خانوم منم..باز کنید
ناگهان برای ابراز همدلی اش چنان زیر گریه زد که تکان خفیفی خوردم و نگاه کوتاهی به راننده آژانس انداختم.
-الهی بمیرم برای دلت!
بی حوصله تقریبا غریدم:(مقدس خانوم!....یه مقدار پول بیار کرایه آژانسو حساب کنم...)
در را زد و بدن خسته و بی جانم را به سمت خانه کشاندم. صدای تق تق دمپایی های پاشنه دارش میان گوشم دلنگ دلنگ می کوبید و ذهن مستعدم را تا مرز جنون می برد ..تا بالاخره با بغضی ساختگی و کنجکاوی ذاتی اش از کنارم گذشت.
در را باز کردم و بی هیچ حرفی خودم را به اتاق آرش رساندم. جانی در بدنم نبود. با مانتو و شال سیاهم روی تخت افتادم.
-اوا..شما حالتون خوبه مادر؟
این بشر محال بود بفهمد که گاهی با در زدن هم میشود محبتت را به هم خانه ای خود نشان دهی و تنها با مادر مادر گفتن این حس منتقل نخواهد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم میان بالشتم بود.

-بیرون لطفا

-الهی...کیف میفتونو جا گذاشتید؟البته قابل شما رو نداشتا ولی یارو پول خون باباشو گرفت!

با صدای ناله مانندی که از میان چاله بالشتم ، خفه به نظر می رسید ، گفتم:(برم خونه م سه برابرش را بهت میدم فقط بیرون!)

چشم بی حالی گفت و صدای بسته شدن در را شنیدم اما دوباره در با شتاب باز شد.

-راستی خانوم! من دارم کم کم میرم..امری نیست؟

حتی دلم نمی خواست بدانم کجا میرود، همین که نباشد برایم دنیا دنیا ارزش داشت.

-نه بروبه سلامت

-آقا اینا هم که دو سه ساعت پیش زنگ زدند گفتن شب دیر وقت میان...

انگار تازه به یاد آورده بودم که در خانه مان محشری برپاست! محشر عزای یک جوان ناکام!

یادم آمد که من مثل غریبه ای مجلس برادرم را ترک کرده بودم و به هوای فرار از نگاههای آزار دهنده ، کنج خانه ام خزیده بودم...

-چیزی میل دارید؟

جوابی ندادم .حالم بدتر شد ه بود .

-میگم شما نباید الان خونه نجمه خانوم اینا باشید اینجا ...

میان حرفش غریدم:(مقدس!.. بیرون!)

حتی صدای کج و کوله کردن لبها و ابروهایش را شنیدم.

در را بست و منهم چشمهای ملتهب و بارانی ام را بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر پایم آتش بود و بالای سرم آرش و پریسا ایستاده بودند. صدای ناله ای از میان گودال جهنمی زیر پایم زوزه کشان تا ابرهای سرخ بالای سرم ، پیچ میخورد و بالا میرفت.

دستم را به لبه پرتگاه گرفتم و نگاه امیدوارم را به آرش دوختم. لبخندی زیبا کنج لبهایش بود اما سفیدی چشمهایش از شدت اشک قرمز شده بود و پریسا زاری کنان قهقهه می زد و با انگشت سمت دیگری را نشان میداد که هر چه گردن می کشیدم چیزی جز انبوهی از گلهای شقایق نمی دیدم.

نگاهم هنوز با التماس به آرش بود تا بلکه دستم را بگیرد. خم شد تا مرا بگیرد اما شمشیری از ناکجا دستش را برید و آرش قهقهه کنان میان گودال سقوط کرد و من فریاد زنان چشم باز کردم.

-آروم..آروم...

چشمهایم از شدت ترس و وحشت ، در نهایت انعطاف گشاد شده بود و بی اختیار من می بارید و میان نفس نفس زدنهایم ، دستانش را گرفتم و دستمالی را که روی صورتم می کشید تا عرقم را خشک کنم پس زدم.

-بهتری؟

هنوز برای حرف زدن نفسی نداشتم تنها خیره خیره نگاهش می کردم.

-در زدم..جواب ندادی نگران شدم...

لبهایم آنقدر خشک شده بود که بهم چسبیده بود و تکان نمیخورد.

-آقا گفتن بیام دنبالتون...خونه نبودید .نگهبان گفت به مقصد اینجا براتون آژانس گرفته...اومدم خونه...وقتی کسی جواب نداد کل خونه را زیر و رو کردم...اینجا پایین تختتون بی حال و با رنگ و روی سفید افتاده بودید...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از نگاهش کنده شد و به اطراف چرخید. روی تختم بودم...پس بلندم کرده بود...کل خانه را گشته بود پس کلید داشت...دنبالم آمده بود پس مدت زیادیست که خوابیده ام و کابوس می بینم.

-آب میخورید؟

به زحمت بر چسب لبهایم غلبه کردم:(آقا شایان!....)

سرش به سمتم خم شد و بی درنگ گفت:(جانم؟)

یخ کردم...

-یعنی امر بفرمایید!

-بیرون خونه باشید...زود حاضر میشم.

لحظاتی نگاهش را روی صورتم چرخاند.

-مطمئنید حالتون خوبه؟

جوابی ندادم و با سر به در اشاره کردم.

بی هیچ حرفی بلند شد و از میان چهارچوب در گذشت.

لحظاتی چشمهایم را بستم اما هر چه کردم نتوانستم ذهن بهم ریخته ام را مرتب کنم. نمیدانم از کاه کوه میساختم یا آنقدر حق داشتم که بگویم در این غروب پاییزی روحم به اندازه ای زخمی شده است که سالهای سال برای مداوایش زمان میخواهم؟

بلند شدم و شالم را روی موهای کوتاهم که دیگر قابل جمع شدن نبود و مرتب از گوشه کنار صورتم بیرون میزد، صاف ومحکم کردم.

نگاهی گذرا به اطراف انداختم و از اتاق خارج شدم. شایان مثل همیشه کنار ماشینش ایستاده بود. در را پشت سرم بستم و رو به او گفتم:(مقدس نیست انگار...شما کلید دارید درو قفل کنید!)

رمان بازار
romanbazar.ir

پهنای صورتش اخم آلود بود. سری تکان داد و به سمت در رفت.
اخم آلود بودن یا نبودنش به اندازه کلید داشتنش مهم نبود، شانه ای بی تفاوت بالا انداختم و خواستم سوار شوم که چراغ اتومبیلی که تازه از سر خیابان بن بستمان پیچیده بود روی چشمهایم افتاد و سرم به زیر افتاد.
حس کردم همانجا متوقف شده است. طولی نکشید که چراغهایش را خاموش کرد و توانستم اتومبیل مدل بالای شاهرخ را زیر نور چراغ های پایه بلند خیابان تشخیص دهم.نمی توانستم صورتش را واضح ببینم و دلیل توقفش را بفهمم.
شایان به سمت ماشین چرخید و نگاهش به شاهرخ افتاد.
-سوار شید لطفا
-مهمون داریم انگار؟
لحن مرددم از آن جهت بود که معلوم نبود این مهمان قصد پیشروی دارد یا ندارد.
اخم شایان غلیظ تر شد.
-ظاهرا خیلی هم ناخونده ست
غرولند بی جانش را شنیدم و ناگهان به یاد اوردم که شاهرخ گفته بود شب برای بازگرداندنم به دنبالم خواهد آمد...اووه..لابد او هم به خانه رفته بود و نگهبان همه چی دان ، آمارم را مرحمت فرموده بودند!
خواستم به سمتش بروم و به رسم ادب عذرخواهی کنم که چراغهایش روشن شد و بی معطلی دنده عقب گرفت و در کسری از ثانیه ناپدید شد.
باز هم شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت سوار شدم.
-حتما عجله داشتن
نگاهم به سمت شایان چرخید که ماشین را روشن میکرد.
حرفی برای گفتن نداشتم..اصولا حرفی برای گفتن نداشتم حتی در ولوله زندگی ام!
..در خودم جمع شدم و ذهنم پی همین بی حرفی ام رفت..تنها دلیل بی حرفی ام

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعا بی سوادی ام بود و بس!..یاد دانشگاه آه از نهادم بلند کرد.آنروزها هنوز نمی دانستم که سواد اندوزی و کسب معرفت قطعا به دانشگاه رفتن یا نرفتن ربطی ندارد.

-آه می کشید! خوبید؟

دلم این صمیمت ها را نمی خواست. اخمی کردم.

-بابت برادرتون متاسفم فرصت نشد تسلیت بگم...

مهم نبود بگوید یا نگوید...اصلا اگر هم گفته بود مگر در این هیاهو وبی قراری ، یادم می ماند؟

-ممنونم

-تنها موندن شما تو این اوضاع ایده خوبی نبود..کجای دنیا صاحب عزا رو تنها ول میکنن

از میان آینه نگاهش کردم. نگاهش با من بود.

-خودم خواستم

-ولی انگار مهندس بارمانی شما رو به خونه تون بردن!

عصبی شدم..این دوئل مخفی و نامفهوم بین این دو مردِ کاملا بی ربط به همسر آرش، دیوانه ام میکرد.

تند شدم:(مشکلتون چیه؟)

لبخند بی جانی تا روی نگاهش بالا آمد و گوشه چشمهایی که از آینه روی صورتم افتاده بود، چین خورد.

-با چی؟ با کی؟

اهل کوچه علی چپ بود ، پس! حوصله اش را نداشتم و زیر لب گفتم:(هیچی)

و نگاهم را به خیابانهای رنگی تهران دوختم.

-خب روشنم کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله تر بدون اینکه رویم را از شیشه برگردانم، غریدم:(شما رانندگی تونو بکنید لطفا)

با اینکه قصد تحقیرش را نداشتم اما به سرعت از لحن تند و بی ملاحظه ام پشیمان شدم. به حرف زدنهای تند و حق به جانبانه عادت نداشتم و حتی برای نه گفتن هم پشیمان و مغبون میشدم.

-منظورم اینه که دلم نمیخواد حس کنم....یعنی....فکر کنم بهتره که...

مانده بودم چگونه برای دلجویی زبانم را بچرخانم که با لحن قاطعی گفت:(قبلا هم گفتم دنیا خیلی گردتر از اونیه که همه تا ابد سرجاشون بمونن) و ناگهان چنان پر شتاب گاز داد که یقین کردم رنجیده است و با کلام آخرش حس کردم هاله ای تیره روی وجودش سایه انداخت...دلم ریخت و سریع نگاهم را چرخاندم و خودم را با گوشی ام مشغول کردم.

-غیر از آقا کسی نمی دونه من کلید خونه را دارم...دلمم هم نمیخواد خانوم از این قضیه چیزی بفهمن..

لحنش به گونه ای بود که از اینهمه جسارت یکه خوردم.گویی اتمام حجت میکند. خواستم باز هم تلخی کنم اما با ادامه حرفش منصرف شدم.

-اشتباه برداشت نکنید ولی...ولی با این اخلاقهای مقدس اگه بو ببره که شما غش کرده بودید و من سر رسیدم کلی آب و تابش میده و یه داستان جنایی عشقی ازش در میاره...آقا کلیدو دادن تا مواقع اضطراری به کارم بیاد...امروز هم یکی از همون مواقع بود.

چقدر دنیای ما کوچک بود که با بالا پایین کردن دو کلمه حرف میشد خانه ای را ویران کرد..کلماتی که مقدس برای چیدمانش به اندازه کافی مهارت داشت! و یا کاری که امروز پریسا با خانه ام انجام داد آنهم نه با دو کلمه، که با ادعایی به بزرگی ابتر شدن یک نسل؛ نسل اقلیمی ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت عجیبی در خانه برقرار بود و غیر از تق و توق قاشقها و بشقابها صدای دیگری به گوش نمی رسید.

بی هیچ هیاهو و جلب توجهی کفشم را درآوردم و وارد خانه شدم. نگاهها به سمتم چرخید اما خوردن واجب تر از انداختن هر متلکی بود، پس به کارشان مشغول شدند . میان مهمانها به دنبال مادرم ، نگاه چرخاندم.خبری از او نبود. وارد یکی از اتاقها شدم. خوابیده بود و سرمی بالای سرش آویزان بود. مجتبی هم کنارش به خواب رفته بود. دلم برای داغی دلشان ضعف رفت؛ برای جگر سوخته شان و برای این سکوت و بیچارگی شان!
بالای سرشان نشستم و دست نوازشی روی موهای مجتبی کشیدم. کودک بود؛ خیلی کوچکتر از چیزی که بفهمد هر داداری برای دودور کردن نیست و هر مگویی را هر جایی نباید گفت.
-اینجایی؟
هیکل فربه اش را از چهارچوب در ، رد کرد و کنارم نشست.
-بلند شو عمه جون برو یه چیزی بخور رنگ به روت نیست والا
به زحمت و به دروغ گفتم:(یه چیزی خوردم)
-کجا یه چیزی خوردی؟! خونه خودت که غذا مذایی نبود ...به مقدس گفتم بیاد پیشت اونم نه گذاشت نه برداشت ، گفت داره میره بیمارستان واسه به دنیا اومدن نوه پسری ش..کلی ذوق داشت نزدم تو پرش دیگه...
-مرسی عمه چیزی میل ندارم
و نگاهم دوباره روی مادرم ومجتبی چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کشیدمش تو آشپزخونه کلی قلنبه بارش کردم که چرا حرف دری وری تحویل مجتبی دادن که اون بچه هم بخواد اونجوری تورو سکه یه پول بکنه..دیگه هر کی ندونه ما که میدونیم یه قاشق هم به تو جهاز نداده!خجالت هم خوب چیزیه والا!

قلبم داغ شد...صورتم گر گرفت و سینه ام سوخت! پس در نبودم بی ملاحظهٔ دل داغدار مادرم ، توبیخش کرده بود! پس تحقیرش کرده بود؟...نگاه خشمگینم برای اولین بار بدون هیچ ملاحظه ای روی صورتش نشست.نفهمیدم چه شد اما جز دهان گشاد عمه و صدایی که شبیه خرناسه خرس به گوشم می نشست و هوای سیاه اطرافم چیزی ندیدم.

-شما خیلی بی جا کردید !

نمیدانم این جملات چگونه و چطور روی زبانم قِل خورد و بیرون پرید.

صورت عمه سفید شد و نگاهش گشاد..ثانیه ای بعد قرمز شد و در آنی بنفش شد.

رنگین کمان صورتش مثل هشداری کنار گوشم بوق بوق میکرد اما همچنان با همان نگاه تیز به صورتش زل زده بودم و بی اختیار تمام حجم درد های چند ساعت گذشته را بر سرش خالی کردم:

-نگفتید جوون از دست داده حرفی نزنم...نگفتید کسی که این حرفو زده برادرمه ؟ پاره تنمه؟ اینم زنشه..غرورِ اینا غرور منه؟ نگفتید؟

نگفتید آخر را با چنان صدای بلندی گفتم که مجتبی و مادرم هر دو از خواب پریدند و با دیدن صورت طوفانی و رنگین کمان چهره ناباور عمه ، بهت زده به ما خیره شدند.مادرم نیم خیز شد و با همان حالش لب زد:(چی شده؟)

عمه نگاهش را به من و دهانم دوخته بود.

-زبون دراز بی ادب!

این را با نفس نفسی منقطع گفت و هیکل برجسته اش را به ضرب بلند کرد و از اتاق خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس من هم به شماره افتاده بود و تمام تنم زیر بار این زبان درازی خیس عرق شده بود.اما عجیب بود که حتی برای ثانیه ای پشیمان نشدم و این برای منی که همین دقایق گذشته برای حرفی صد برابر کوچکتر در صدد دلجویی راننده خانه اش بر آمده بود، عجیب بود.

-تو که اینجایی؟

به قلچماق ناپختهٔ کنارم که هنوز شمشیرش را غلاف نکرده بود ، با غیظ خیره شدم.

-دهنتو ببند مجتبی!

صدای ناله مانند مادرم که دوباره دراز می کشید و های های گریه ای که پشتش گذاشت ، وروجک ده سالهٔ بی شعورم را خاموش کرد اما نگاهش هنوز بی مهر و طوفانی بود.

-کجا رفتی تو ؟

با دیدنم انگار داغ دلش تازه شده باشد، مرثیه خانی را شروع کرد. روی زمین خودم را به سمتش کشیدم و مجتبی به عمد تنه ای زد و از کنارم بلند شد.

صورت مادرم را نوازش کردم.

-آروم..مامان جون...آروم..

-تو کجا بودی؟

-خونه خودم...آروم مامان

-آرش کجاست؟

-فردا میاد...شایدم پس فردا..نمیدونم

هر چه بیشتر میگذشت حس دلتنگی ام در سایه حرفهای پریسا کمرنگ تر میشد و دلخوری و ترسم بیشتر ..

-چرا این چند روزو نیومدی پیش ما؟

-آرش ..نذاشت..

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم چشمهای بسته اش را به ثانیه ای باز کرد.

-نذاشت؟!! یعنی چی؟

-هیچی مامان بخواب...نخواست مزاحمتون بشم

حرف قلنبه و بی جایم مادرم را به یقین رساند که موضوعی در کار است.

دستش را روی زانویم گذاشت و با همان نوای مرثیه مانندش ، گفت:(به وقتش..به وقتش برای این عفریته و پسرش دارم!)

تنها سری تکان دادم.

-کم مونده بود منو بخوره این زنیکه...

حوصله شنیدن حرفهای خاله زنکی را نداشتم .از آستانه تحملم خارج بود.

-مامان ولش کنید...استراحتتونو بکنید

بوسه ای روی پیشانی سردش زدم و بلند شدم.

مطمئن بودم عمه با اخم و تخم از خانه رفته است با اینحال آهسته از میان در به بیرون سرکی کشیدم؛

نبود!

نفس راحتی از سینه ام رها شد.

دقایقی بود که سرم را روی سینه اش گذاشته بودم و آهنگ موزون قلبش زیر گوشم می نواخت.

-اذیت شدی؟

از مردن برادرم ؟ از حرفهای پریسا ؟ از حضور اجباری در خانه مادرت؟ یا از نبودنت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه بخواهم کنکاش کنم به آرامی گفتم:(تو مراسم تشییع ، جات به اندازه یه حفره بزرگ وسط دلم خالی بود...به اندازه یه کوه که پشتم باشه و بهش تکیه کنم...به اندازه یه شونه که سرم روش باشه و گریه کنم...)

بی هوا بغض دوباره توی گلویم خانه کرد .

صدای لبخند کم جانی را که روی لبهایش نشسته بود، شنیدم.

-شاعر شدی نگارم؟

بغضم را قورت دادم و جوابی ندادم .دلگیری ام از تمام دنیای محدودم به قدری بود که درست از زمان زبان درازی ام به عمه ، تا دو روز بعدش که آرش پایش را میان خانه پدری ام گذاشت ، در ذهنم هزار بار تمام وقایع کوچک و بزرگ را مرور کرده بودم و هزار بار در پستوهای ذهنم جایشان داده بودم تا مبادا فعلا بر زبانم جاری شوند و هزار بار بیشتر آن پستوها را تکانده بودم و دلم گُر گرفته بود.

-راحت بودی؟

برای اینکه ذهن دلگیرم از حرفهای خودم فاصله بگیرد ، به زحمت لبخند زدم:(چه جوری مقدسو تحمل می کنید؟)

خندید و دلم برای خنده اش ضعف رفت...معلوم بود بی خبر از خودم ، دلداده شده بودم.

-فضوله اما ...

-فکر نمی کنم هیچ خصوصیت مثبتی داشته باشه

-نه بابا ..نگو اینجوری! بشنوه زهر میریزه تو غذات!

پوزخند زدم.

-نگار ...بابت فریدون...وقتی شنیدم...دستم سر شد و گوشی م افتاد..تا چند ساعت دست راستمو نمی تونستم حرکت بدم...فاجعه ست...

رمان بازار
romanbazar.ir

فاجعهٔ بزرگتر، لکه هایی بود که همان ابتدای راه میان در و دیوار این خانه افتاده بود و بوی عطر تن پریسا را میداد.

-مامان امروز تو مراسم نیومد...می گفت سرش درد میکنه...حس کردم راست نمیگه...چیزی شده؟

از عمه تعجب می کردم که به عادت همیشه اش حرفی به این گندگی را میان خودم و خودش حفظ کرده و این موضوع خیلی عجیب بود.

-نمی دونم

-واقعا؟

سرم را روی سینه اش جابجا کردم.

-میخوام بلند شم..خوابم میاد

دستش را از زیر سرش بیرون کشید و روی شانه هایم گذاشت و لب زد:(همینجا بخواب دیگه...دلم خیلی برات تنگ شده بود..)

از زنگ زدنهای مکررش معلوم بود! پوزخند خفه ای زدم.

-نمی تونم اینطوری بخوابم ....یه وری آخه؟...

بازویش را محکمتر دورم حلقه کرد.

-دلم تنگه نگار...

خواستم با این دل مردد و روح مصیبت دیده ، کنار بکشم که نیم خیز شد و رویم خیمه زد. حالا دستهایم کنار سرم و زیر دستانش بود و گرمی نفسهایش روی صورتم پخش می شد.

-دوست داری یه مدت بری خونه مامانت اینا ...پیششون باشی بهتر نیست تو این اوضاع؟

رشوه میداد یا برنامه ای پشت این دور کردنهایم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم بی حساب دلم ، برای رفتارهایش چرتکه می انداخت و هر کلامش را با بی اعتمادی بارها و بارها بازبینی میکرد.

-حالا تا چند وخ روزا میرم اونجا اما شبها برمیگردم خونه....تو هم تنها نباشی

-من شبها جنازه ام از خستگی...میخوای بمون همونجا عزیزم

و همزمان صورتش را نزدیک کرد و کنار گوشم نجوا کرد:(چی تو کله کوچولوت می گذره که این نگاهها مرتب دو دو میزنه؟)

سرم را عقب کشیدم و گفتم:(چیزه...آرش..من ...اصلا...)

تنه اش را کمی بالاتر کشید و خیرهٔ چشمهایم شد.

-نمی خوای؟

نفسم تنگ شده بود. اولین بار بود که میخواستم از این تمکین به شدت زنانه ، سر باز زنم.

-آخه..من ..عزادارم...دلم..اصلا راضی نمیشه....

اخمهایش گره خورد و به سرعت عقب کشید.

-باشه باشه...بخواب..متاسفم

حرکت تند و سریعش به شکلی بود که انگار اوست که مرا پس زده است و طوری پشتش را به من کرد که دلم برای لحظاتی سفت شد؛ مثل یک توده خرده آجر!..شاید هم شکست...

روزگار زنانه ام عجیب بود...می خواستمش ونمی خواستم و بی هیچ ناز و نیازی رها میشدم..به راحتی طرد میشدم و به راحتی ویران میشدم اما همچنان ناچار به پیشروی بودم.....تردید داشتم و ستایشش میکردم و دلم برای خنده اش می تپید اما رهایش میکردم...حالتم مثل کسانی بود که از قله ای بلند روی برفها سرعت می گرفتند و پایین می آمدند و هرگز نمی دانستند سر پیچ بعدی چه چیز در

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظارشان هست...مثل کسانی که در تلاطم موجها بالا و پایین میشدند و گاهی از ارتفاع می ترسیدند و گاهی از خفگی در عمق آب...

آرام از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

بی اختیار به یاد پریسا و سلیقه مدرنش افتادم که تنها در همین یک تکه از خانه به یادگار مانده بود. تکه ای که بیشتر اوقات یک زن خانه دار در آن سپری میشود...حالا، با این احوالاتِ نا مطمئنِ دلم ،این سوال برایم پیش می آمد که چرا ، که چرا این یادگاری برای من به جا مانده است؟ تعمدیست؟ یا تنها یک اتفاق نامیمون است؟

بطری آب را برداشتم و یک نفس سر کشیدم .طوریکه به سرفه افتادم و بعد از این سرفه حس کردم گلویم خراشیده شده است و طعم تیزی تهِ گلویم نشست .به طور قطع سرما خورده بودم و تازه دلیل سرفه های این دو سه روز را می فهمیدم.

همانطور که بطری میان دستم بود به بدنه یخچال تکیه دادم و نگاهم دور تا دور آشپزخانه چرخید.

چرا هیچ چیز این خانه به سلیقه من نبود؟ حتی اتاق خوابم که آرش گمان میکرد به سلیقه من رنگ آمیزی شده است!..چرا هیچ چیز این خانه تعلق خاطری در من ایجاد نمی کرد ؟ چرا حتی نسبت به خانه خودم هم حس مالکیت نداشتم ، مگه نه اینکه این خانه را به نام من زده بود پس چرا هیچ حسی در منِ خفته بید ار نمیشد؟

-تو فکری؟

از حضورش جا خوردم.تکیه ام را از روی یخچال برداشتم.

-فکر کردم خوابیدی!

قدمی به سمتم برداشت و روی صورتم خم شد.

-تو نباشی که خوابم نمی بره!

دلم سوخت..برای مردی که منِ بلاتکلیف و بهم ریخته منبع آرامشش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زورکی زدم و خواستم نرم، جواب بدهم اما به ناگاه یاد تمام شبهای هفته گذشته افتادم که بدون من خوابیده بود.

-پس...تو آلمان چه جوری خوابت میبرد؟

اخمهایش برای لحظه ای به سمت هم حرکت کرد اما به سرعت نقابش را عوض کرد.

-مجبور بودم عزیزم..

بلافاصله روی پاشنه پا چرخید و از من فاصله گرفت.

حرف بدی زده بودم انگار اما میلی برای دلجویی نداشتم. بطری آب را میان یخچال گذاشتم و خواستم به اتاق برگردم که موبایل آرش با همان زنگ اعصاب خرد کن و تیز تنم را لرزاند.

به سمت صدا خیزبرداشتم اما آرش زودتر از من خودش را به گوشی رساند و هراسان پاسخ داد .

با قلبی که نگران از تماس شبانه بالا و پایین می پرید ، ایستادم و به لبهای آرش زل زدم.

-خب..خب...باشه باشه...اومدم...

و تماس را قطع کرد.

-چی شده؟

-مامان حالش بد شده...

-عمه..!

سرد شدن پوست تنم را از پایین تا روی سرم حس کردم. منگ و بلاتکلیف هنوز ایستاده بودم و تکاپوی آرش را نگاه میکردم.

لحظه ای روبرویم ایستاد.

-خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای گرد و نگرانم را باز و بسته کردم.

-پس بجنب

از اینکه مرا هم همراه خودش حساب کرده بود، دلم غنج رفت و تازه فهمیدم چقدر در ناخوداگاهم از او دورم و خودم نمی دانستم.

تکانی خوردم و زودتر از او حاضر شدم.

-فکر کنم بازم قندش زده بالا! نمیخواد مراعات کنه...آخ..که تا دقم نده ول کن این بی پرهیزی نیست.

سوویچ را چرخاند.

-من نبودم چه خبر بوده این دو روز؟ خیلی سنگین بود رفتارش!

حرفی برای گفتن نداشتم تنها لب زدم:(مراسمها خسته ش کرده حتما..)

و یادم رفت بگویم مثلا برادرزاده اش را از دست داده؛ مثلا داغدار است ؛مثلا جوان از دست داده! باید هم گرفته باشد.

-همه با حماقتهاشون خودشون و دیگرونو تو دردسر می ندازن...این از مامانم..اون از فریدون خدا بیامرز...آدم دیوونه میشه والا..

بی هوا از دیوانگیِ دلش ، دلم تسکین گرفت! موجود خبیثی بودم گویا و خودم نمی دانستم.

کمک کردم و ملحفه زیرش را مرتب کردم و به کمک آرش روی تختش خوابید.

-منم دیگه آفتاب لب بوم شدم

زیر لب خدا نکنه ای گفتم و پتویش را روی پاهایش کشیدم.

-می ترسم بمیرم و خوشبختی آرشمو نبینم...

سر آرش به سرعت بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کرشمه ای به نگاهش داد و با گوشه چشمی که برای من می کشید ، در مقابل نگاه متعجب و خندان آرش که گویا از همه تلاطمهای عمه بی خبر بود، اضافه کرد:(پریسای خیر ندیده که خونه بچه مو ساکت گذاشت ..اینم از تو که تو همه چی خیره سری غیرِ این یه مورد!)

لبخند آرش معلوم میکرد که قلنبه های مادرش و چشم وابرو آمدنهایش را به حساب رابطه عمه برادرزاده ای گذاشته است و نه حس پنهان مادرشوهری !

-مامان میشه اینقدر اسم اون خانومو نیاری! بعدم شما بی زحمت به فکر سلامتی ت باشید! تا رسیدم بیمارستان و تا لحظه ای که مرخص شدید مردم و زنده شدم تا شمارا سرپا ببینم..خواهش می کنم حواستون به تغذیه تون باشه..

بدون توجه به دل نگرانی فرزندش ، با تعمدی تخریبی، لب جمع کرد و با اندوهی ساختگی گفت:(اسم پریسا رو نیارم از تاریخ زندگی ت حذف میشه؟! نه...من حرفم اصلا اون دختر معلوم الحال نیست ...حرفم شما دو تایید ..خونه تونو از این ساکتی در بیارید ...والا من و همایونم آرزو داریم...)

حس کردم نگاه آرش بالاخره جدی و حتی تاریک شد. صورتش بهم ریخت و بی حوصله گفت:(هر چی به وقتش..الکی هم نگارو تحت فشار نذارید)

و بعد دستی پشت موهایش کشید و از اتاق خارج شد. با رفتنش ، عمه با لحن طلبکار اما صدایی بسیار پایین گفت:(اگه زبون درازیتو به گوشش نرسوندم به این خاطره که نخواستم از تو دلسرد بشه و گرنه خاطرم اینقدر براش عزیزه که لب تر کنم زندگیتو کن فیکون کردم...سکوتم واسه اینه که اگه از تو دل بکنه ، رفته اون ور!)

و زیر لب، برای دل نگران خودش اضافه کرد:(دستم زیر سنگته ...هی..)

بی اختیار پوزخند زدم. از نام و نشان فامیلی ، فقط فامیلی مشترکمان را یدک می کشیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سردی گفتم:(چیزی لازم داشتید صدام کنید)
سردتر از من جواب داد:(مقدس هست ..خدا نکنه احتیاجم به تو بیفته)
دلم جمع شد....باورم نمیشد "هویی" که در جوابِ "هایش" گفته ام ، آنقدر گرانمایه بوده که تا این اندازه پیش رفته است که گویی با دشمنش حرف می زند.
چیزی نگفتم و زیر نگاههای سنگینش بیرون رفتم.

زندگی ام روی دور کند افتاده بود انگار..زمستان از راه رسیده بود و گذشته بود و در حال غروب بود اما هنوز سرمای زمهریر و طاقت فرسایی میان استخوانهای زندگی ام حس می کردم.
عمه بود و بودنش برابر شده بود با نیش و کنایه و دیگر همان محبت ظاهری هم در رفتار و گفتارش مشهود نبود...همایون خان اقلیمی که عینِ نبودن، بود و بودنش را تنها با هدایایی با ارزش به رخم می کشید. مقدس مثل گذشته موشی میان دیوار بود و آرش...
آرش همان بود..همان مرد مقتدر که خوب می دانست از زنش چه می خواهد؛ سکوت میخواست و تایید و این را به خوبی فهمیده بودم و به هیچ قیمتی حاضر نبودم در برابر اینهمه مثلا مردانگی بایستم .میخواستم آرام زندگی کنم و بگذرانم. اما چیزی میان ذهنم وول می خورد و این گذران را سخت کرده بود؛ چیزی شبیه بی قراری های بی انتها برای رویاهای دخترانه ام ..یا شاید چیزی شبیه اشکهایی که در پس بی تفاوتی های همسرم به جانم چنگ می انداخت...ظاهرا همه چیز بود و خانه ام امن و امان بود اما طعم تند شک و بی اعتمادی ای که پریسا به جان زندگی ام انداخته بود روز به روز مرا دورتر می کرد .انگار می خواستم از دور به زندگی ام نگاه کنم و ببینم کجای ماجرا هستم. بدتر از همه این احساسات ، درگیری های کاری آرش بود که گاهی تا هفته ها حتی فرصت نمی کرد به چشمهای همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

خاموشم نگاه کند و گاهی روزها به بهانه های کاری رهسپار ماموریتهای چند روزه میشد و من می ماندم و عمه ام..

یک جور خستگی مفرط زیر پوستم بود و به هیچ عنوان نمی توانستم توجیهش کنم.

..

-خب یه آزمایش کم خونی بده!

گوشی را از این گوش به سمت آن گوش جابجا کردم.

بی حوصله گفتم:(دادم رویا جون...یعنی به اصرار شوهر عمه م...خیلی نگران رنگ و روم بود رفتم آزمایش دادم...یه کم داشتم..دارم قرص میخورم دیگه...ولی مال اون نیست..)

-چه شوهر عمه باحالی داری تو خوش به حالت

با اینکه بعد مدتها خودم به رویا زنگ زده بودم اما حوصله حرف زدنهایش را نداشتم انگار دلم کسی را میخواست که سر راست و مستقیم بگوید چه مرگم هست و تمام..رویا از این شاخه به آن شاخه زیاد می پرید و خسته ام می کرد.

-رویا جون مزاحمت نمیشم برو به کار و بارت برس تهران اومدی بهم سر بزن

و معطل نشدم تا خداحافظی اش را بشنوم و سریع گوشی را قطع کردم و روی زمین نشستم و به شیشه های بوفه تکیه دادم.

چقدر جای یک دوست واقعی در زندگی ام خالی بود.چقدر ارتباطاتم محدود و بی خاصیت شده بود. از کی اینقدر تنها و خمیده شده بودم از کی؟ از وقتی دیپلم گرفتم و از محیط پر هیاهوی دبیرستان جدا شدم؟ یا از وقتی زیر فشار کنکور دور خودم و تمام خواسته هایم خط کشیدم؟یا از هنگامی که اولین سیلی آرش روی صورتم نشست؟ یا از هنگامی که پریسا از کنار همین بوفه و از زیر سایه آباژور بلند کنج خانه ، هویدا شد و خانه دلم را ویران کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهایم را به داخل سینه کشیدم و سرم را روی آنها گذاشتم که زنگ بلند آیفون ، حس بی حالی ام را به یکباره پراند و با عجله بلند شدم و گوشی را برداشتم.

-بله؟

-خانوم اقلیمی!

-بله بفرمایید.

-یه بسته دارید..

انگار که دلم خبر مهمی میخواسته و این بسته داشتن آن خبر نباشد، آهی از نهادم درآمد و پنچر گفتم:(بدید لطفا نگهبانی) و گوشی را سر جایش گذاشتم.

اولین بار بود که پستچی برای این خانه بسته می آورد اما آنقدر بسته های تبلیغاتی به در خانه عمه و همسایه هایش روانه شده بود که به خیال همین موضوع، بی حوصله تر به سمت آشپزخانه رفتم تا چیزی بخورم . در یخچال را باز کردم و با نگاهم از بالا تا پایین به جستجو نشستم و اصلا حواسم نبود که روی بسته های تبلیغاتی اسم گیرنده را نمی نویسند!

دستم به سمت خیار رفته نرفته صدای زنگ بلند شد.

در یخچال را بستم و به سمت در رفتم و گوشه در را باز کردم و دستم را دراز کردم و با تشکری بسته را از نگهبان گرفتم.

بی تفاوت نگاهی گذرا به بسته انداختم و آنرا روی اپن آشپزخانه انداختم و خواستم از کنارش بگذرم که جملهٔ "شکستنی....برسد به دست نگار اقلیمی" تمام حواسم را متوجه بسته نازکی کرد که معلوم بود هیچ شکستنی ای نمی تواند داخل آن باشد.

قدمهایم سست شد و ایستادم.

نگار اقلیمی؟

بسته را با ولعی عجیب همراه با هیجانی منفی باز کردم و ....

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعی نیست!

شکلات را از میان کاغذ زرق و برقدارش بیرون کشید و به سمتم گرفت.

-یکی خواسته اذییتون کنه جدی نگیرید!

شکلات را میان لپم جا دادم.هنوز هم دستهایم می لرزید و اشکهایم بی وقفه سرازیر بود.

-میخواید زنگ بزنید با خودش حرف بزنید؟

وحشت زده و بغض دار گفتم:(نه..معلومه که انکار میکنه..نه..)

کلافی پوفی کرد و بی حوصله گفت:(پس لطفا به خودتون مسلط باشید..)

-خوبم..خوبم..

به سمتم خم شد. نگاهش دور تا دور چهره ام چرخید.

-مطمئنی ؟

نه قطعا مطمئن نبودم اما نباید بیش از این در مقابل این مرد ضعف نشان میدادم.

-خوبم

-میخواید فعلا به آقای اقلیمی حرفی در این مورد نزنید تا من ته و توی این ماجرا را در بیارم..اصلا هم نگید که همدیگرو دیدیم...چطوره؟

نگاه اشکی ام را به او دوختم..به فرشته نجاتم..به اینکه اگر او نمی رسید ...با این حال زارم نرسیده به آدرسی که پشت عکسها نوشته بود از حال رفته بودم.

-منو ببرید به همون آدرس!

-نگار خانوم..آروم باشید ..چشم..فقط مشخصه که این آدرس واقعی نیست..فقطخواستن آزارتون بدن..من می برمتون اگه بخواید... مشکلی نیست..ولی کار بیخوده.

-اگه اگه شما نرسیده بودید...اصلا اینجا چیکار می کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و تلو تلو خوردنهایم را به یاد آوردم و صدای بوق ماشینی که مرا از خلسه دردناک واقعیتی غمبار بیرون آورد.

-یکی از دوستان قدیم جناب اقلیمی فوت کردند و همراه آرش خان رفتن مراسمشون...ظاهرا هم مراسمشون فیروز کوهه ...از من خواستند بیام شما رو ببرم خونه جناب اقلیمی که تنها نمونید چون دیروقت بر میگردن...

به عکسهای صمیمانهٔ آرش و دختری باریک و بی نهایت زیبا خیره شدم. عکسها زیر دستم مچاله میشد و قطره های اشک بی وقفه رویش می چکید و این مرد شاهد تخریبم بود بدون اینکه بتوانم آنچه در ذهنم می گذرد و آنچه میان انگشتهای کلید شده ام مچاله میشوند از او مخفی کنم.

-میخواید برتون گردونم خونه؟

خونه؟خونه!

پوزخند زدم.

-هر جا شما رو آروم میکنه؟

-قبرستون!

دلم مزار عزیزی را میخواست که هیچوقت حمایتش را حس نکردم ولی ..میخواستمش ..درست در همین لحظه که یک مرد میخواستم یک مرد حامی..یک برادر که دستش را پشتم حائل کند و به او تکیه کنم.

-مزار اون خدا بیامرز؟

سری بالا و پایین کردم و نگاهم را به شیشه دوختم و رو از شایان کشیدم

آزادگان مثل همیشه پر تردد بود و گذرگاه باریکش مملو از ماشینهای سنگین و سبک بود و حجم رفت و آمد و میانگین سرعتهای در حال تردد به اندازه ای بود که ناخوداگاه فضای اندیشه ام عوض شد و تمام حواسم معطوف راننده ای شد که انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

با طمانینه و آرامش پیوندی عمیق داشت و در هیچ حرکتش شتاب زدگی و اشتباه دیده نمیشد.

-یه کم بیشتر به خودتون برسید...وقتی تو اون حال و با اون رنگ و رو دیدمتون یه لحظه خشکم زد

نگاهم به سمتش چرخید. برای اولین بار صندلی جلو و کنار راننده شخصی اقلیمی نشسته بودم ؛ بدون هیچ تکلفی.

گوشه چشمی به من انداخت و با لبخندی بی نهایت دوستانه گفت:(به مرد بودن و اِهن و تولوپمون نگاه نکنید ، اگه از پرواز یه مگس هم غافلگیر بشیم سکته رو زدیم! حالا فکر کنید من شمارو تو اون حال وسط خیابون دیدم)

خنده ام گرفت .شاید در طی چند روز گذشته، اولین بار بود که لبم به خنده ای باز میشد.

-خوبه..به خودم تبریک میگم بالاخره شمارو خندوندم

لبم بیشتر کش آمد اما به ثانیه نکشیده، محو شد و در نهایت با پوزخندی که به روی بدبختی ها و خنده های نابجایم پاشیدم، اخمهای او را هم ، در هم کردم.

-بالاخره معلوم میشه هدفشون از این کار چی بوده..عکسارو میگم

باز هم پوزخند زدم و به عکسهایی که مچاله زیر پایم افتاده بود ، خیره شدم.

-هدف..هوم؟!..چه اهمیتی داره؟..مهم خود عکسها هستن و مردی که همسر منه..

-گفتم که خواستن اذیتت کنن...

آنقدر در ذهنم درگیر معادله های چند مجهولی بودم که متوجه نبودم هر ثانیه که از حضور این مرد در زندگی من میگذرد، حضورش پررنگ تر و صمیمی تر میشود . حتی موقع صحبت کردن گاهی رسم و ادب سلسله مراتبی را کنار می گذاشت و صمیمانه مرا مخاطبش قرار می داد.

-کار پریساست!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیله های غلطانم که بد جور میل بارش داشتند دوباره به سمتش چرخیدند.

-پریسا خانوم؟!..چه نفعی از این کار میبره؟ اون که جدا شده و رفته پی زندگی خودش

او نمی دانست که یک مار زخم خورده و رها شده که اتفاقا به ناحق هم زخم خورده ، چقدر میتواند خطرناک باشد...نمی توانستم برایش مگویی را بگویم که به چند و چونش مطمئن نبودم. نمی توانستم بگویم تک فرزندِ ذکورِ اقلیمیِ خر مایه ، عقیم است...عقیم است؟؟ نمی دانستم...تنها شاید یک راه برای اثباتش می ماند ؛ اینکه من هم به فکر تولید همنوعی کوچک بیفتم.

-شنیدم از ایران رفته..

نگاهم با پوزخندی که تا کنج چشمهایم چین انداخته بود به سمتش چرخید.

-ایرانه...

ابروهایش بالا پرید و مثل دوستی صمیمی و قدیمی گفت:(مطمئنی نگار؟)

و چنان از لحن خود، شوکه شد که بلافاصله جمله اش را اصلاح کرد:(یعنی شما مطمئنید؟ امکان نداره...وقتی تازه استخدام شده بودم اونا در آستانه جدایی بودن .یادمه که خودم برای کارهای اقامتش و ویزاش همراهش به سفارت خونه می رفتم..حتی خودم بردمش فرودگاه...اقامت آلمانو گرفت و رفت)

آه..آلمان ! چه کشور دور و اتفاقا دم دستی ! هر رفتنی انگار به آنجا ختم میشد.

-خب ..مگه نمیشه که برگرده؟! الان برگشته..تو خونه خودم با کلیدش درو باز کرده بود و اومده بود تو!

چنان با بهت و حتی هراس نگاهش را به من دوخت که لحظه ای از بیم تصادف با عجله گفتم:(تورو خدا جلوتونو نگاه کنید!)

-چرا قبلا چیزی نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به او خیره شدم.او چه تصوری از رابطه های کاری اش در این خانه و با افراد این خانه داشت؟

-یعنی...نکنه همون روزی بود که شما تو خونه جناب مهندس از حال رفته بودید؟ اونروز شما خونه نمونده بودید، پریسا مزاحمتون شده بود؟ آره؟

همچنان به صورت مردانه و متفکرش چشم دوخته بودم و به جای مرتب کردن ذهنم برای پاسخگویی به سوالش ، درگیر صمیمیتی بودم که روز به روز بیشتر میشد و مرا می ترساند. ترسم از روزی بود که کشش های دخترانه ام کار دستم بدهد .من خام بودم اما می دانستم در خانه ای که بر سرابی ابدی ساخته ام بیم لغزش خیلی بیشتر از وقتی ست که در لبه پرتگاه باشی اما آگاهانه ایستاده باشی! من بر روی سراب بودم و میان کلافی از مجهولات و نامهربانی ها گیر کرده بودم و هیچ پناهی جز همین مکالمه محدود زنانه مردانه نداشتم.

-نگار خانوم با شمام!

-خروجی بهشت زهرا رو رد نکنید؟

پوفی کرد و بی درنگ راهنما زد و به سمت خروجی راند و با سکوتش به من فرصت داد تا یادم بیاید برای چه اینجا هستم؟ برای چه اینجا آمده ام؟ آمده بودم تا غم بزرگی را که مستقیما غرورم را نشانه رفته بود با برادری تقسیم کنم که یادم نمی آمد لحظه ای باری از روی شانه هایم برداشته باشد. اما حالا..اینجا و در این نقطه مردی بود که داوطلبانه میخواست همراه غمهایم همدلی و همزبانی کند. حالم بد شد ..از این قیاس حالم بد شد. دختر نجمه هر چه بود حتی اگر زخم خورده و متلاشی هم که بود ، باز هم بیگانه ای به محفل دلتنگی ها و دردهایش راه نداشت.

-درسته من یه راننده بیشتر نیستم اما..

توجهم را به سمت خودش می کشاند و با سکوتش قصد داشت کنجکاوی ام را برانگیزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به شیشه چسبانده بودم و به ظاهر بی تفاوت بودم.

-اما..خب..این خونواده را خیلی خوب میشناسم..تو این چند سال جناب مهندس برام پدری کرده..البته به شما حق میدم که منو غریبه حساب کنید یا حتی مثل دختر آقای عجم پور داخل آدم هم حساب نکنید ..ولی..راستش من و شما خیلی شبیه هم دیگه هستیم..با وجود تمام محبتی که من از جانب مهندس دریافت میکنم باز هم من یه راننده ام و بس..و شما ..تو این مدت جسته و گریخته شاهد بودم و حتی حس کردم که با وجود یدک کشیدن اسم عروس اقلیمی ها اما هنوز هم متعلق به دنیای ساده خودتون هستید و هنوز هم گاهی تو این خونواده ندید گرفته میشید...خب حقیقتش من دلم برای غمها و دل مشغولی های امروزتون، به درد اومد...دوست نداشتم خواهر نداشته م جای شما باشه و حسهای امروزتونو تجربه کنه..همه توجه و حتی گستاخی های من از این بابته که ذاتا آدمی هستم که نمی تونم نسبت به وقایع اطرافم بی تفاوت باشم...نمی تونم

نگاه عمیق و کوتاهی روانه چشمهایم کرد ؛ چشمهایی که لحظاتی بود محو سخنرانی دوستانه اش شده بود.

-نگار خانوم من حتی اگه سگ خونه باغ اقلیمی ها بودم نمی تونستم نسبت به شما بی تفاوت باشم چه خوشتون بیاد چه بدتون بیاد..همین

و نفس بلندی رها کرد و گویی از زیر بار مسئولیتی خطیر سربلند بیرون آمده باشد ، عضلات صورتش شل شد .

تلفنش زنگ خورد و بلافاصله جواب داد،نگاهم به بیرون بود و تمام حواسم به مردی معطوف بود که برای جلب اطمینانم، خودش را تا اندازه سگِ خانه باغ اقلیمی ها پایین آورده بود و دلنگرانی های برادرانه داشت.

-بله..بله.....فرستادم براتون....تا چند دقیقه دیگه...خداحافظ...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را قطع کرد و با اینکه نیازی به گفتن نبود ، لبخندی زد و گفت:(جناب اقلیمی بودن...میخواستن ببینن رسیدم خدمت شما یا نه؟)

بی جهت سری تکان دادم. خوش خدمتی های او برای اربابش ، چه اهمیتی میتوانست برایم داشته باشد.

-گلی، گلابی ...چیزی میخواید بگیرم؟

تنها سری به طرفین تکان دادم و تا رسیدن به قطعه ای که هنوز پر از چاله های مستطیلی و خالی بود، چشم بستم.

گوشه ای ایستاده بود و از دور تماشایم میکرد.

تمام بدنم را کنار خاک های تازه اطرافش پهن کردم واولین قطره اشکم از سر سردی خاکی بود که برای فریدون سرمایی ِ من ، زیادی سرد بود.

قطره بعدی چکید ؛ وقتی نگاهم به دنبال مورچه های عظیم الجثه ای افتاد که با عجله از اطراف قبر بالا و پایین می رفتند و زیر خروارها خاکی که روی عزیزم بود ، محو میشدند. دلم به درد آمد ...پوست سفید فریدون طعمه این حشرات حریص بود و تکاپویشان نشان میداد که از این عیش عظیم سیری بردار نیستند.

قطره های بعدی چکید و چکید و همراهش سرم روی خاک افتاد. روی خاک برادری که عجیب در این لحظه های بی پناهی هوایش را کرده بودم ..حتی با همان نگاه خاموش ...دلم دستهای مردانه اش را میخواست همانها که کنار پدرم دستم را در دست آرش کمانگیر زمانه ام گذاشت.آرشی که کمان سکوت و رازهایش را کشیده بود و تیر بی اعتمادی ام را رها کرده بود و نمی دانستم از کدام سمت باید راهی شوم تا به انتهای قلمرو بی اعتمادی هایم برسم. وا مانده بودم و ترس از ندانسته ها وجودم را مثل قایقی کرده بود که همراه موجها بالا و پایین می شد و مقصدش را گم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکهایم شدت گرفت و شانه هایم به لرزه افتاد. دلم هق هقی بلند میخواست آنقدر بلند تا صدای هیچ جنبنده ای را نشنوم تا همه صداها میان گوشم ذوب شود. دلم محبتی را از دل سرد خاک گدایی می کرد که قبلترها هم، ندیده بودم.

-هوا داره تاریک میشه...

دستش را به سمتم دراز کرده بود. نگاه خیسم روی دستهایی نشست که ادعای برادری داشت،نمی دانستم دل به دل برادری هایش بدهم یا دورم حصاری بکشم و از همه چیز و همه کس رو بتابانم.

-اجازه بده کمکت کنم...بلند شو لطفا..

کاش به جای او فریدون کنارم بود...

بغضم را قورت دادم و خواستم بدونِ کمکش بلند شوم اما تلّه ای خاک، زیر پایم فرو رفت و تعادلم بهم خورد و دستانش دور بازویم حلقه شد.

-بذار هر جور که میتونم کنارت باشم و کمکت کنم...از سگ که دیگه کمتر نیستم...هستم؟

دستم را به آرامی از میان انگشتانش بیرون کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم جایی که پایم را لغزانده بود. انگار زمین و آسمان هم مرا به سمت این جوان مهربان سوق می دادند.

نفسی رها کردم و آرام لب زدم:(دور از جونتون!)

و بی هیچ حرفی فین فین کنان به سمت ماشین رفتم.

-حالت مساعد نیست اینجا هم پستی بلندی زیاد داره بذار ...

ادامه حرفش را خورد و بیدرنگ دستش را به گوشه آستینم بند کرد و در مقابل نگاه معترضم تنها لبخند زد و گفت:(شرعیه خانوم! آستینه دیگه ! نگران نباشید...ما که سودای برادر برادر سر دادیم شما نشنیدید!)

لبخند کم جانی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشین رسیدیم و سوار شدیم. اینبار عقب نشستم .

-من جسارتی کردم؟

منظورش را فهمیدم و بی معطلی گفتم:(میخوام دراز بکشم...دلم می خواد بخوابم و برای چند دقیقه تمام مصیبتهام یادم بره)

-باشه باشه...تا برسیم خونه حداقل یک ساعت و خرده ای راهه...استراحت کنید.

-خونه عمه م نمی رم ..بذارید منو خونه خودم بی زحمت...

سری به نشانه اطاعت تکان داد.

در را بست و پشت رل نشست و من بدون آنکه روی صندلی دراز بکشم سرم را به پشت تکیه دادم و خوابیدم.

****

نیمه های شب با صدای تق و توق چرخاندن کلید میان قفل در، از خواب پریدم و سر جایم نشستم و نگاهم را به در اتاق دوختم تا قامت آرش را ببینم .

-سلام

از صدایم تکانی خورد و آرام گفت:(بیداری هنوز؟)

-بیدار شدم

-ای وای ببخشید....

-مهم نیست...خسته نباشی..

لباسهایش را از تنش کند و قامت خسته اش را روی تخت انداخت و چراغ خواب را روشن کرد.

- بذار شکل ماهتو ببینم...

قیافه خواب آلودم چیزی شبیه سیب زمینی پخته بود تا ماه بلورین!

-رانندگی تو جاده آدمو له میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا دوستشو نو رحمت کنه...خودتو خسته کردی

-اولش نمی خواستم برم اما شایان یه کاری داشت و مجبور شدم خودم با بابا برم...بابا هم گفت حداقل قبل از اینکه به کارش برسه تورو ببره پیش مامان که تنها نباشی..رفتی؟

بهشت زهرا رفتنم حتما تمام برنامه های شایان را بهم ریخته بود..اما اون واقعا برادرانه حمایت و همراهی ام کرده بود. احترامم نسبت به او بیشتر از گذشته شد.

-مامان چطور بود؟

حواسم دوباره پی آرش و سوالش برگشت.

-نه نرفتم اونجا..حالم خیلی بد بود...دلم تنگ فریدون بود...از آقا شایان خواستم منو ببره بهشت زهرا..بعدشم برگشتم خونه...

نگاهش روی صورتم چرخید. نمی دانم توقع به جایی بود یا نه ، اما در نگاهش دنبال ردی از نگرانی بودم. نگرانی از بابت توصیف حال بدم ، اما هر چه دیدم همان خوی مردانه و مستبدانه بود که به دنبال چراییِ سرپیچی از اوامر اقلیمی ها بود.

-نرفتی؟ خب چون حالت بده بابام خواسته بود پیش مامانم باشی...نگار ! منو نیگاه کن!...ما عادت نداریم تو خونه مون از خواسته های بابامون بی خیال بگذریم..کار خوبی نکردی دختر!

دراز کشیدم و بی حوصله و غمگین گفتم:(گفتم که حالم واسه مهمونی رفتن خوب نبود)

چنان با غیظ و ناگهانی مچ دستم را کشید و بلندم کرد که تا چند ثانیه سرم گیج میرفت.

-مهمونی؟ از کی تا حالا خونه پدرشوهر مادرشوهر شده مهمانسرا که تو مهمونش باشی!؟ نگار اگه پدر مادرتو نمیشناختم میگفتم بهت یاد ندادن که خونواده چه جایگاهی داره...خونه عمه ت -مادرشوهرت- خونه غریبه ست مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستم را بهت زده از میان دستش بیرون کشیدم.

-منظورم این نبود...

-هر چی که بود..خستگی ماسید رو تنم با این استقبال گرمت.

و بلافاصله بلند شد و همانطور که به سمت حمام میرفت ، گفت:(میخوام ریش بزنم یه کم طول میکشه تو بخواب..)

سری تکان دادم و دوباره دراز کشیدم. قدمی به عقب برگشت و بالشتش را از روی تخت برداشت و در مقابل نگاههای سنگین من گفت:(کارم تموم بشه ، تو هفت تا پادشاهو خواب دیدی..نمی خوام با تکونِ تخت بیدارت کنم..شب به خیر)

نفسم میان گلویم گره خورد و با چشمهایی که بی دلیل میسوخت خیره خیره نگاهش کردم؛ از رفتنش به اتاق پذیرایی و برگشتنش بدون بالشتی که احتمالا روی کاناپه جا داده بود و به حمام رفتنش. نگاهم آنقدر سوخت تا چشم از در حمام برداشتم.

بغضی به اندازه توپ تنیس میان حلقم نشسته بود که نه پایین می رفت و نه می ترکید.

با تمام وجودم حقارت و زبونی را حس میکردم. این مرد، این مرد، نام اقلیمی و جبروتش ، برایش از هر فریبنده ای فریبنده تر بود..حتی از ماهی که به قول خودش میان رختخوابش بود...برای لحظه ای حتی از همایون اقلیمی هم متنفر شدم..از عمّهٔ کم شعورم و از آرشِ...نمی دانستم چه بگویم؛ آرش نامرد؟ آرش نامهربان؟ آرش دروغگو؟ آرش خیانت کار؟ آرش بی معرفت؟ ..نمی دانستم. تمام چند روز گذشته میان ذهنم قدم رو می رفتند و گنگ تر و فلاکت زده نشسته بودم و زانوی غم را به آغوش کشیده بودم.

دلم از تندی های نابجا و غیر منطقی آرش به درد آمده بود و مرتب در سرم این حقیقت می چرخید که سرش در توبره دیگری مشغول است که با هر بهانه ناچیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

، جدلی ناراحت کننده درست میکند و مرا می رنجاند. و گرنه کدام عاشقی با هر تقی ، انفجار راه می انداخت که آرش راه می انداخت.

غرورم را که با عکسهای دلفریب دو نفره اش شکسته بود، اعتمادم را که با نامردی اش نسبت به پریسا از بین برده بود و شاید بدتر از همه با رفتارهای غیر منطقی اش دل خوشم را سیاه کرده بود!

بدون آنکه بتوانم بخوابم از جایم بلند شدم. بس بود هر چه سکوت کرده بودم و حرف شنیده بودم.سکوت برای حفظ کدام زندگی؟ زندگی ای که بر روی حباب بنا شده بود؟!!

عکسهایی که مثل مجرمها زیر یکی از کابینتها مخفی کرده بودم ، با دستهای لرزان بیرون کشیدم و کلیدی که پریسا به رویم انداخته بود ، برداشتم و وسط پذیرایی نشستم. مثل مرتاضهای در حال عبادت مدارکی که دستها و حتی قلبم را می لرزاند دور تا دور خودم چیدم و میانشان به ذکر گفتن مشغول شدم تا امشب به خیر بگذرد و همزمان منتظر به اتاقمان چشم دوختم تا آرش از راه برسد.

قلبم از آرامش قبل از طوفانی که لحظه به لحظه نزدیکتر میشد، به کوبشی سرسام آور افتاده بود و دستهایم خیس عرق شده بود. انگار این من بودم که قرار بود با مدارکی انکار ناپذیر متهم بشوم.سرم را به زیر انداخته بودم و به معنای واقعی ثانیه ها را می شمردم.

-چی شده؟

میان حوله زیتونی و کلاهش ، به اندازه روح دست نخوردۀ یک کودک، بکر و معصوم به نظر می رسید.

-بیا اینجا

با تردید به سمتم قدم برداشت و درست بالای سرم ایستاد .حالا زیر نور کم جان آباژور می توانست اطرافم را ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینا چیه؟

اخمی کرد و به سمت چراغ رفت.

-حالا چرا تو تاریکی؟

معلوم بود هنوز محتوای عکسها را خوب ندیده است.

چلچراغ میان سقف را روشن کرد و نور ، چشم هر دو یمان را برای لحظاتی بست.

دوباره به سمتم آمد و نگاهش با دقت بیشتری روی عکسها افتاد. گردنم را بالا کشیده بودم و با چشمهایی که به اندازه تلسکوپ قوی شده بودند، صورت و حالتهای نگاهش را رصد می کردم. اخمی در هم کشید و بعد متعجب شد و لحظه ای بعد هراس را میان نگاهش دیدم و به ثانیه نکشیده حس بدبختی و استیصال میان تمام وجنات صورتش هویدا شد.

کنارم دو زانو زد.

-این مسخره بازی ها چیه؟

لحن طلبکارش هیچ تناسبی با بدبختیِ هویدا در نگاهش نداشت.

بی اختیار پوزخند زدم.

-تو باید به من بگی

و بعد کلید پریسا را به سمتش گرفتم. نگاهش روی گلهای رزی رفت که روی دسته کلید چوبی اش حک شده بود. به طور قطع برایش آشنا بود.

-پریسا؟

قلبم چنان بالا و پایین می جهید که کم مانده بود ، از سینه ام بیرون بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب که چی؟ این مزخرفات دست تو چیکار میکنه؟ ...آهان بذار حدس بزنم سرو کلهٔ اون عفریته پیدا شده و این عکسهای ساختگی و تقلبی را به تو داده تا زندگیمونو بپاشه..آره؟

نگاه بیچاره اش کم کم رنگ می گرفت و حالت عوض می کرد و در انتهای این حدس خردمندانه ، طلبکار شد و با عصیانی طوفانی به من خیره شد.

-نگار با توام!..فکر کردی الان خیلی زرنگی که اینارو داری یا فکر کردی خیلی بدبختی که شوهرت هوو اورده سرت؟..اونم با این عکسهای تقلبی!

-اینجا آلمان نیست؟

-پوف!..تو خری یا خودتو به خری زدی؟ آخه من اینقدر احمقم که برم با یه خارجی عکس بندازم و بعد بفرستم واسه زنم؟

-معلومه که این عکسها رو یکی دیگه انداخته ، نه خودتون!

-خودتون؟!! نگار خجالت بکش!..من زن و زندگیمو دوست دارم ..هیچوقت همچین غلطی نمی کنم..

ناخوداگاه دستم به سمت موهایی رفت که به اندازه ای کوتاه شده بود که هر چشم آشنایی می توانست تفاوتش را با گذشته تشخیص دهد، اما آرشِ من هنوز بعد از گذشت چند روز این تفاوت را ندیده بود!

-زنتو اینقدر دوست داری که نگاهت ، نگاه یه عاشق باشه؟

متوجه منظورم نشد و با اخمی که میان پیشانی اش انداخت طلبکارانه گفت:(نصفه شبی چت شده تو؟ خب معلومه که عاشقتم...یعنی تو نمی دونی؟)

بالاخره اون قلب تپنده ، بغض شد و وسط گلویم گیر کرد.

-فکر میکنم یه جای کار ایراد داره آرش جان...

بغضم را قورت دادم اما مگر پایین می رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین آرش...چهارپنج تا عکس...یه دختر زیبا میون عکسا و ...یه پریسای فریب خورده و تهمت شنیده...و البته امیدوار به اینکه روزی تو این خونه برگرده...همه اینها...

بغض راه نفسم را بسته بود . اجازه دادم ببارد بلکه بتوانم حرفم را تمام کنم.

-فقط یه پیغام برای من داره؛ ...که مرد زندگی م دیگه قابل اعتماد نیست وزندگی بدون اعتماد یعنی یه مرداب که هر چی بیشتر دست و پا بزنی بیشتر عرق میشی...نمی تونم با این وضع...

جمله ام کامل نشده چنان ضربه ای به صورتم خورد که صد و هشتاد درجه چرخیدم و روی زمین پهن شدم.

صدای نفس نفس زدنهایش که بی شباهت به خرناسه یک حیوان وحشی نبود ،نزدیک تر و نزدیک تر میشد و من مبهوت و دردمند از سیلی مرد زندگی ام ، هنوز بلند نشده بودم که یقه لباسم میان انگشتانش اسیر شد و با خشونت بالا کشیده شدم.

اشک پهنای صورتم را خیس کرده بود .اما از شدت ترس جرات هق زدن نداشتم.

دو زانو زد و مرا روبروی صورتش کشید و با خشمی که باورش نمی کردم به من زل زد. اینهمه کینه و دشمنی که میان این نگاه بود، محال بود بتواند در خانهٔ چشمان یک عاشق جا داشته باشد.

-نگار! نگار ! تو نشستی و خزعبلات یه دختر دیوونه که عکس های ساختگی جور کرده رو باور کردی؟

دشمنیِ میانِ نگاهش انگار ، جسارتم را بیشتر کرده بود چرا که فهمیده بودم برای هیچ چیز این زندگی ، جایی برای ملاحظه و چشم پوشی باقی نمانده است.

اما نفسم به دنبال ترسی که از قانون بقای جنگل داشتم به شماره افتاده بود و مقطع مقطع کلمات روی زبانم جاری میشد:(این لباس آبی...همونی نیست ....که قبل رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

....تازه خریده بودی و هیچوقت ..اینجا نپوشیدی!...پس..پریسا تا اونور آبم... همراهت بوده که... تونسته این عکسارو بگیره؟!!...اصلا پریسا نبوده...قبول...اما این عکسا ..مال اینجا نیست....)

یقه لباسم میان دستهایش بیشتر مچاله شد و گردنم زیر قدرت انگشتانش درد گرفت.

-نگار!! آخ نگار!!...

-اینکه بچه دار نمی شدی و گردن پریسا انداختی،...اینکه الان پریسا حامله ست و نمی دونم مال تو هست یا....

ناگهان چنان با ضرب به عقب پرتم کرد که با پهلو روی سرامیک سخت افتادم و سرم به لبه ای که ناغافل و تنها برای ضعیف کردنم از یک گوشه خانه سبز شده بود ، اصابت کرد و با تیری که کشید برای لحظاتی همه جا دور سرم چرخید اما گرمای خونی که از کنار گوشم تا روی گونه هایم سرازیر شد، حواسم را جمع کرد.

-این وصله ها به اقلیمی ها نمی چسبه خانوم!

از میان دندان های بهم چفت شده اش می غرید :(اون خودش یه ماده خوک نازا بود!...من..آرش اقلیمی ، نه مشکلی داشتم و نه اون حرومزاده ای که تو شکم اون زنه مال منه!)

و بدون توجه به زنی که گوشه ای خمیده و زخمی بود و سکوت کرده بود ، از خانه بیرون زد و در را پشت سرش محکم بهم کوبید.

با رفتنش حس ترس و بیچارگی ام ، به سرعت با خشم و نفرت جایگزین شد. به زحمت بلند شدم و خودم را به گوشی ام رساندم.

حس می کردم سرم با سرعتی محسوس در حال آب شدن است و سِر شدنش را به وضوح حس میکردم. یک دستم به پهلویم بود و دستی دیگر برای سرِ پا ماندن

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش می کرد. تلفن را برداشتم و بدون لحظه ای تامل شماره خانه مان را گرفتم. احتیاج به کمک داشتم و می دانستم دیر یا زود از حال خواهم رفت.

بوق...بوق...و بوق..

هیچ جوابی نیامد. ذهن درمانده ام غیر از حمایت پدر و مادرم ، هیچ حامی دیگری را در خودش ذخیره نکرده بود اما انگار امشب هم مثل خیلی از شبها سیم تلفن از پریز کشیده شده بود.

در حالی که بغض دوباره میان گلویم خانه میکرد روی زمین نشستم.

از ترس اینکه خونریزی ام فراتر از حد تصورم باشد حتی جرات نداشتم به آینه نگاه کنم یا حتی لمسش کنم.

اشکهای بی کسی و فلاکتم بالاخره سر ریز شد و درد بالای گوشم بیشتر و بیشتر شد.

به ناچار شماره خانه ای را گرفتم که تنها یک نفر در آن خانه می توانست مرا دوست بدارد.

-کمکم کن....

حتی آنقدر دوام نیاوردم تا بدانم چه کسی پشت خط است...

با صدای بلندِ کوبیده شدن چیزی و همهه ای نامفهوم ، پلکهای سنگینم باز شد و همزمان درد کُشنده ای کنار سرم پیچید و دوباره پلکهایم جمع شدند. خنکهای مایعی را روی صورتم حس کردم و دستی که همراه صدای دردمند پدرانه اش مرتب اسمم را صدا میکرد ، زیر سرم رفت و بلندم کرد.

-تو فقط فاصله بگیر...عقب وایسا آرش..

و صدای آشنایی که می نالید:(من متوجه نشدم اصلا به خدا....)

-گند زدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله گرفتن از زمین و سنگین شدن بدنم را حس کردم اما نایی برای باز کردن چشمهایم نداشتم اما گوشهایم به خوبی می شنیدند.

-آرش ...تو خونه ت می تمرگی تا خودم بهت زنگ بزنم...برو اون حوله مزخرفم از دورت باز کن

تا کنون غیظ اقلیمی بزرگ را نه دیده و نه شنیده بودم.

-بابا به خدا...من تو پارکینگ بودم..یه کم تو ماشین نشستم آروم شم نمی دونستم سرش زخمی شده...

-شایان! شایان!

و انگار این مرد نقشی پررنگتر از آرش در زندگی ام داشت که همیشه و همه جا بود.

-بله آقا؟

-ماشینو بیار تو پارگینگ

-چشم

-تو هم مثل مجسمه بلاهت واینستا! یه پتو بیار بپیچ دور زنت کمک کن ببریمش تو ماشین

دقایق کش آمده بودند یا من با خواب و بیداری های منقطع زمان را گم کرده بودم.

درد سرم لحظه به لحظه بیشتر میشد و هوشیاری ام بیشتر.

با ناله ای ناخواسته چشمهایم باز شد.

فکر می کردم در آغوش مردی هستم که فرشته نجاتم بوده است اما سرم روی سینه تپنده مردی بود که کنار گوشم نجوای عاشقانه سر می داد و پی در پی عذرخواهی میکرد.

-نگارم..عزیزم..دستم بشکنه..نفهمیدم به خدا...عزیزم...نگار...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دلم نمی خواست هیچ منظره ای از او ، از میان باریکه چشمهایم وارد شود. چشمهایم را با عجله روی هم فشار دادم.

صدای باز شدن در آسانسور را شنیدم و دوباره به خوابی ناخوانده فرو رفتم ..

با مادرم خاله بازی می کردیم ؛ مهمان خانه ام بود و من تمام ظرفهای برنجی کوچکی را که داشتم ، مقابلش چیده بودم:

-از این بخورید ...حاج آقا از فرنگ آورده...

مادرم چادرش را روی سرش مرتب میکرد و میگفت:(حاجیه خانوم شما دخترم دارید؟..یه دختر خانوم مثل خودتون...خوشگلم باشه..میخوام عروسش کنم)

چادرم را کج و کوله روی موهای همیشه دم اسبی ام بالا کشیدم.

-سرم درد میکنه نجمه خاتون!...نه..من بچه ندارم...

و همهمه ای از هجوم ابری سیاه که دانه های تگرگ را به اندازه گردویی نارس بر سر و صورتمان می کوبید ، بازی مان را خراب کرد. مادرم به شتاب بلند شد و با جیغی به داخل خانه جست .خواستم به داخل خانه بدوم اما مادرم در را بست و من زیر تگرگ ماندم.صدایم را نمی شنید و انگار فراموش کرده بود که هستم. به عقب برگشتم ...مبهوت و سرگشته زیر همان درختی که وسط کوچه قدیمی مان بود رفتم و دراز کشیدم. دانه های گردو روی وجودم حمله ای وحشیانه گرفته بودند. درد از زیر دلم تا میان گلویم می پیچید و بالا پایین میشد.

با فریادی از درد چشمهایم باز شدند و خودم را در جایی یافتم که هیچ تعریفی از آنجا نداشتم.

خانومی فربه در حالیکه لباس سبز رنگی به تن داشتم کنارم ظاهر شد.

-به به خانوم خوشگله..حالت خوبه؟ بیدار شدی گلم؟

صدای گرم و مادرانه اش ، نگاهم را باز تر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا یه کلینیک خصوصیه...خداروشکر سرت چیزی ش نیست و دو سه تا بخیه خورد ....

با صدای گرفته ای که از میان گلوی خشکم برمی آمد لب زدم:(الان روزه؟)

روی صورتم خم شد و چراغی میان چشمانم انداخت و همزمان گفت:(الان روزه عزیزم دقیقا دوازده ظهره و شما دو روزه که خوابیدی..البته تحت داروها بوده ...الانم به خواست مهندس اینقدر بالا پایینت کردیم که خیالمون راحته مشکلی نداری و منتظر بودیم هوشیار شی و بگیم مرخصی!)

لبخندی می زنم و می گویم:(اوهوم...)

لبخندی می زند و بیرون میرود

با رفتنش سر و کله آرش پیدا میشود.

نمی خواهم ببینمش و نگاهم را سریع برمیگردانم.

-قهری عزیزم؟

این التماسهای بعد از طوفان ، حکم تنفس دهان به دهان بعد از غرق شدن در دریای طوفانیست و معلوم نیست کارسازبیفتد یا خیر..اما من میخواستم که غرق شوم که این التماسها را نبینم و نشنوم. مردی که به اندازه ای روی اصل و رسمش تعصب داشت که هر حقیقتی او را تا مرز جنون پیش می برد..از او به اندازه عمر چند ماهه زندگی مشترکمان منزجر بودم.

انگشتهای گرمش روی گونه ام نشست. حالم بد شد و تازه فهمیدم عمق فاجعه فراتر از چیزی ست که خودم می خواستم. این مرد با هر بار تندی ، نه فقط جسمم را که غرورم را له و متلاشی می کرد.و من با همه عمر کوتاه و با همه ندانی هایم می فهمیدم زنی که غرور نداشته باشد یعنی هیچ ندارد و آرش مرا به پوچی رسانده بود.

سرم را به سمت مخالف چرخاندم و محکم گفتم:(برو بیرون)

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای قدمهایش فهمیدم که به سمت دیگر آمده است.

-عزیزم من خَرِتم! غلط کردم ..نفهمیدم...

حالم بیشتر بد شد. از زبونی مردی که با قلدری مرا کوبانده بود و با نفهمی خودش را خرد می کرد تا او را ببینم و از طغیان مردانه اش بگذرم.

-برو بیرون لطفا

صدایم آنقدر خش داشت و گلویم بعد از گذشت دو روز آنقدر خشک بود که هر چه تقلا می کردم بلندتر نمیشد.

-باشه باشه تو حرص نخور...چشم..

صدای قدمهایش دور شد و نفسم به آسودگی رها شد.

چشمهایم هنوز مست خواب بودند و میلی برای باز کردنش نداشتم که صدای مادر و پدرم هوشیارم کرد.

پلکهایم به زحمت کوه کندن باز شد.

-الهی بمیرم برات...مامان چرا مواظب خودت نبودی ؟ چقدر گفتم دختر باید زیر پاشو نگاه کنه...حالا خوبه از پله افتادی درب و داغون شدی! آخ که دل سوخته من دیگه طاقت یه مصیبت دیگه نداره

و های های اشکهایش سرازیر شد و در همان میان صورتم را بوسه باران کرد و من از زیر صورت مادرم نگاه متعجبم را به اطراف می چرخاندم تا شاید بفهمم کدام بی مرامی چنین دروغی تحویل مادرم داده است! حدس زدنش کار سختی نبود قطعا؛ یا اقلیمی بزرگ یا آرش!

نگاهم روی چشمان پدرم افتاد. چقدر دردمند و خفته بود. تصادفش و مرگ فریدون و هم چنین خانه نشینی اش از او مردی خمیده و خاموش ساخته بود. دلم به درد آمد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از او گذشت و بالاخره روی اقلیمی افتاد که با پلک بر هم زدنی منظور دار ، متوجه ام کرد این فریب به شدت تهوع آور کار اوست و هنر مصلحت اندیشانهٔ اوست. دلم جمع شد. این لطف را نمی خواستم . می خواستم همه عالم بدانند چه شده است ! اصلا به حدی از فقر شخصیتی رسیده بودم که دلم میخواست همه عالَم برایم دل بسوزانند و آه بکشند!

بعد از جدا شدن مادرم ، اخمهایم به قدری درهم بود که اقلیمی جلو آمد و کنار گوشم خم شد و طوریکه دیگران بشنوند گفت:(عروسکم چطوره؟) و بعد آرامتر زمزمه کرد:(مادرت داغداره به خاطر مراعات دلش...)

این محبت و این لحن گویش ، یعنی اینکه من نه تنها طلبکار نباشم که برای این ملاحظهٔ پدرانه ، بدهکار هم هستم!

کلافه نگاهم را زوم تیله هایی کردم که عجیب شبیه نگاه آرش بود.

خواستم حرفی بزنم که آرش با دسته گلی بزرگ همراه عمه و آن نگاههای همیشه طلبکارو نامهربان وارد شدند.

حالم به اندازه ای از حضور آن دو بد شد که فهمیدم در گرداب کینه و بغض افتاده ام و قرار است بارها و بارها دور خودم بچرخم و این کینه را به دوش بکشم.

روی تخت نشسته بودم و منتظر به زمین زیر پایم خیره شده بودم تا کارهای ترخیصم که طولانی تر از حد معمول طول کشیده بود تمام شود و از کلینیکی که حتی اسمش را نمی دانستم خارج شوم.

زیر پایم درست چند سانت آنطرف تر از زیر پایی مکعبی شکلی ، دمپایی های بنفش رنگ پلاستیکی، بی هیچ صدایی خوابیده بودند انگار. ساعتها بود که همان گوشه نشسته بودند و هیچ تکانی نخورده بودند. آخرین بار وقتی جابجا شده بودند که بهیار با ضربه ای آنها را زیر پایم انداخته بود تا همراهشان به سرویس بهداشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بروم. نمی دانم از کجا این تخیل میان ذهنم خانه کرد که اگر این دمپایی ها جان داشتند باز هم مرا تا اتاقکی به اسم دستشویی همراهی می کردند؟ یا آیا در مقابل ضربه ای که بهیار به کمرشان زد ساکت می ماندند؟یا قبل تر از آن ، وقتی روزها و شاید ماهها در کیسه ای پرس شده ، عمر گذرانده بودند، آیا اینهمه اسارت را قبول میکردند؟

فرق من با آن دمپایی ها چه بود؟دختری که به هر گوشه کشانده بودنش..دختری که از آرزوهایش کنده بودند و میان خانه ای انداخته بودند که برایش حکم قفس داشت و زندانبانش بارها به بهانه های واهی بر کمرش کوبانده بود و روحش را تا مسلخی پست ، به اندازه همان دستشویی ، پایین کشیده بود و او دم برنیاورده بود! برای کدام مصلحت اندیشی؟؟!

-دخترم حاضری؟

نگاهم آنقدر درگیر افکارم بود که صدایش جایی میان حجم گرفتنهای این فکر گم شد؛ افکاری که مثل بادکنکی بزرگ و بزرگتر میشدند و داشتند تمام فضای روح و ذهنم را پر می کردند.

-عروسکم آماده ای بابا؟ خوبی؟

بدون اینکه بخواهم نگاهش کنم فقط سری تکان دادم و دوباره غرق بادکنکی شدم که لحظه به لحظه بزرگتر میشد و مطمئن بودم تا ثانیه های دیگر انقدر بزرگ شده است که میتوانم به آن چنگ بیاندازم و همراهش پرواز کنم.

صدای قدمهای همیشه استوارش جایی میان فضای خالی گوشم طنین انداخت.

دستش روی شانه ام نشست. بادکنک افکارم در همین چند ثانیه به اندازه ای رشد کرده بود که وقتی نگاهم تا روی چشمان اقلیمی بزرگ بالا آمد ، پر بود از انرژی و نور. طوریکه جا خوردن نگاهش را به وضوح مشاهده کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم..من خودم خواستم آرش نیاد دنبالت..پسره بیشعور جفا کرده در حقت و حالا حالاها باید دستش بهت نرسه تا بفهمه مردی به زورگویی نیست.

لبخندی معنا دار زدم.

-بله...از این به بعد هیچ کس نمی تونه به من زور بگه...

نگاهش میان لبها و چشمهایم در حرکت بود و بی اختیار و با تردید جمله ام را زیر لب تکرار کرد.

-از این به بعد هیچکس نمیتونه به تو زور بگه...

از روی تخت پایین آمدم و بدون آنکه دمپایی های بی اراده و بی جان را به پا کنم با کف پا و برهنه به سمت کمد لباس رفتم و کفشم را از قفسه زیرش بیرون کشیدم.

-من آماده ام

بدون اینکه بخواهم به اقلیمی و چشمهای کنجکاو نگرانش نگاه کنم، قدم تند کردم و به سمت در رفتم.

-نگار جان؟

بدون اینکه بخواهم بایستم تنها سرعتم را کمتر کردم و تک نگاهی به عقب انداختم..

-خانم دکتر میخواست باهات صحبت کنه.

باز هم نمی خواستم بایستم اما با قدمهایی بلند کنارم قرار گرفت و بازویم را میان بازویش کشید.

-خیلی خسته شدی انگار بابا...عجله داری عزیزم؟

-آره دلم برای خیلی چیزها تنگ شده..میخوام زودتر برم سراغشون

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهم شد و پدرانه با دست دیگرش روی دستم زد و نوازشش کرد و گفت:(میدونم از دستش خیلی ناراحتی ولی ببخشش..نذار با هر تلنگری زندگی تون بپاشه!)

با پوزخندی بلند به سرم و پانسمانی که دورش بود، اشاره کردم.

-این تلنگره ؟!

-عزیز بابا می دونم ..ولی تو بزرگواری کن و بگذر..

آنقدر بار انرژی مثبتی که برای اولین بار سرچشمه اش خودم بودم ، زیاد بود که جایی برای خرده شیشه هایی که می توانست بادکنم را تهدید و سوراخ کند ، وجود نداشت؛ پس تنها لبخندی زدم و گذاشتم پیرمرد فکر کند بخشیده ام و گذشته ام!

-قربون دخترم..

-دکتر با من چیکار داره حالا؟

-نمی دونم والا حالا با خودت صحبت می کنه متوجه میشی.

به پشت در اتاقی رسیدیم که تابلویی با عنوان دکتر سحر توکل فراز متخصص زنان و زایمان وفوق تخصص ناباروری نوشته شده بود. حسی تخریبی و موزیانه داشت خودش را تا روی بادکنکهای وجودم بالا می کشید. اخمم در هم افتاد و با تقه ای وارد شدیم.

خانم مسنی همسن وسال خود اقلیمی روبرویمان ایستاد و خوش آمد گفت و با خوش و بشی صمیمانه با اقلیمی ، از او خواست بیرون منتظر باشد واز من خواست بنشینم.

-سرت بهتره دخترم؟

بدون اینکه بخواهم بگذارم حس مخرب کنجکاوی و ترس بیشتر از اینها بالا برود ، بی مقدمه پرسیدم:(داستان چیه خانم دکتر؟مربوط به شوهرمه؟)

لبخندی گرم اما محتاطانه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شوهرتون مگه مشکلی داره؟

-نمی دونم..آخه..من سرم ضربه دیده ..چه ربطی به تخصص شما داره

لبخند دیگری زد.

-آخی عزیزم..چقدر کم صبری تو دخترم!

سری به نشانه تایید تکان دادم. کم صبرم! درست از چند دقیقهٔ قبل ظرف صبرم را شکستم و آنرا به اندازه یک فنجان کمر باریک دراوردم تا دیگر صبوری کردن از یادم برود.

-خب عزیزم از اونجا که شما از پله ها پرت شدید و پهلو و سرتون ضرب دیده ، جناب اقلیمی که از دوستان بسیار بسیار قدیمی من هستند از کل اکیپم خواستند که شما کاملا و از همه جهات معاینه بشید...

او حرف می زد و من هنوز میان همان جمله فریبکارانه اول مانده بودم.

-ممکن بود بر اثر این سقوط رحم شما آسیب ببینه ...خب..یه سری بررسی هایی مثل سونوگرافی انجام شد والبته واسه اینکه شما اذیت نشی مسکنهای خواب آور میگرفتی و متوجه این مراحل نشدی...و خب خداروشکر مشکل جدی ای نبود فقط خواستم با شما صحبت کنم و ازت بخواهم که تا یکی دوهفته فعالیتهای سنگین اصلا نداشته باش..ورزش و ورجه وورجه ممنوع!

کنجکاوی ام با مخلوطی از دلواپسی جملات را از میان ذهنم رانده بود! انگار خودم هم این دروغ را باور کرده بودم که با ضربه ای محتویات شکمم آسیب دیده است!

هنوز پوزخندی از سر این فکر مسخره روی لبم بود که پرسید:(آخرین دوره ت کی بوده دخترم؟)

طول کشید تا ذهنم را جمع و جور کنم و تاریخش را بیابم و پاسخش را بدهم.

-منظمه؟

فقط سری بالا و پایین کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قصد بارداری داری؟

نمی دانستم چه بگویم و با شوهری که متهم به ناباروری ست چه جوابی بدهم . فقط نگاهش کردم.

-خب عزیزم ببین...تو این تاریخی که نوشتم حتما به من سر بزن ..باید دوباره معاینه بشی ...این داروهاهم حتما بخور..

جان کندم و لب باز کردم:(مشکلم چیه مگه؟)

خندید..اینبار با سرخوشی و اطمینان!

-میخوام کمکت کنم راحت تر مامان بشی ...بَده؟

گیج بودم.

-با توجه به تاریخی که گفتی حدودا دو هفته دیگه دوره ت شروع میشه...اگه تاخیر افتاد حتما منو در جریان بگذار عزیزم...

و کارتی از روی میزش برداشت و بلند شد و به سمتم آمد.

-بیا دخترم...با من در تماس باش و حتما داروهایی که برات تجویز کردم استفاده کن

-اما..اما

دستی روی شانه ام فشرد و مقابل صورتم خم شد و تمام چین و چروک صورت مهتابی اش مقابل نگاهم قرار گرفت.

-اما چی؟ از پله افتادی و احتمال داشت آسیب جدی ببینی اما حالا با کمک من خیالمون راحته که مشکلی ایجاد نمیشه و دارم بهت توصیه می کنم اگه قصد بارداری داری تو همین فاصله دو هفته ای حتما اقدام کن..خب دخترم؟ نذار زمان از دستت بره!

میخواستم بگویم اما شوهرم گویا مشکل دارد؛ میخواستم بگویم من برنامه ها دارم و قصد بارداری ندارم ..میخواستم بگویم زن حسابی من اصلا زمین نخورده ام که

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواهم آسیب جدی یا غیر جدی ببینم ! اما نگرانی ای که بی جهت و حتی بی محتوا بر دلم انداخته بود باعث شد، یکبار دیگر سکوت کنم و دوباره نقشِ بنفش آن جفت دمپایی روی روحم خش بیاندازد.

تشکری کردم و نسخه ام را گرفتم وبیرون رفتم. اقلیمی با دیدنم به سمتم آمد.

-خوبی دخترم؟

سری بالا و پایین کردم و خواستم فریاد بزنم برای چه با دروغش مرا به دستهای متخصص های جورواجور سپرده است، اما اقلیمی نایستاد و با ضربه ای به در و کسب اجازه وارد اتاق شد.

پشت در خودم را روی صندلی رها کردم و منتظر به دیوار روبرو زل زدم.

در نیمه باز بود و بی اختیار بعضی کلماتشان را می شنیدم.

برایم مهم بود بدانم اقلیمی فریبکار و مصلحت اندیش قرار است چه چیزی از زبان دکتر بشنود که آنقدر عجولانه و حتی انگار ذوق زده پا به اتاق آن زن گذاشت.

گوشم به طور ارادی به تکاپو افتاد.

اقلیمی انگار با پچ پچ حرف می زد طوریکه کلماتش اصلا واضح نبود . خانم دکتر هم گاهی همین رویه را در پیش می گرفت اما گاهی از دستش در میرفت گویا.

-بهرحال انتظارم اینه که نتیجه مثبتی به بار بیاد...مشکلی نیست..خب خیلی اتفاقی این حادثه پیش اومد ..قطعا اگه با هماهنگی های قبلی بود می تونستم شما را از نتیجه صد در صدی کار مطمئن کنم...

تقریبا نیم خیز شدم تا واضحتر بشنوم..کدام کار؟..این اقلیمی چه دروغ مصلحت اندیشانه دیگری برای این متخصص آشنا و دوست داشتنی اش سر هم کرده است؟!

بلند شدم و خواستم خودم را به پشت در برسانم که خداحافظی گرمشان بلند شد و من سریع عقب کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم بابا...

با چشمانی پرسشگر نگاهش کردم.

-خب دخترمی! خواستم خیالم راحت شه که سالم و سرحالی!

بی اختیار پوزخند زدم؛ خودش هم باور کرده بود من از پله ها پرت شده ام؟؟

به دنبالش روانه شدم و به سمت ماشین رفتیم.

شایان با همان استیل سنگین و مردانه اش گوشه ای دورتر از ماشین ایستاده بود و با موبایلش صحبت می کرد که بعد از دیدن ما بلافاصله مکالمه اش را تمام کرد.

-شایان جان وسایل نگار جونو آوردی؟

نگاه شایان با رنگ خاص و متفاوتی روی صورتم چرخید. طوریکه بهت زده خیره اش شدم.

-بله ..یکی از پرستارو آورد تحویل داد.

برای فرار از نگاهی که معنایش را نمی فهمیدم گفتم:(کدوم وسایل..من که چیزی همرام نبود!)

-یه سری لباسهای کلینیک ودوسه تا کمپوت و شربتو..همینا...

سری تکان دادم و قبل از اینکه در را برایم باز کند ، در را گشودم و خودم را میان همان صندلی های آشنا انداختم.

اقلیمی نشست و هنوز جا گیر نشده بود که با جراتی که هنوز تحت تاثیر همان افکار انرژی زایم بود گفتم:(عموجون!...)

به سمتم چرخید. مدتها بود اورا مثل سابق عمو جان صدا نکرده بودم و این تعجب را میان نگاهش دیدم.

-اگه اجازه بدید میخوام یه مدت برم خونه بابام اینا...نمیخوام با آرش در ارتباط باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش گرد شد اما نگاه جسور و سرکش من ، قوی تر از اندازه بهت و حتی قدرتش بود.

اصرار کردم:(من تصمیممو گرفتم...بزرگ منید و خواستم شما هم در جریان باشید...فعلا قصد ندارم به هیچ بهانه ای با آرش در ارتباط باشم)

با صدای گرفته ای گفت:(باشه دخترم پس بیا خونه ما)

به سرعت نور و با انرژی تمام نشدنی ای که از وجود خودم نشات می گرفت در را باز کردم وپایین پریدم.

-مسیرم با شما یکی نیست پس!

شایان زودتر از اقلیمی عکس العمل نشان داد و پایین پرید.

این بشر انگار همانطور که خودش قبلا گفته بود ، خوی سگهای پاسبان و شکارچی را داشت که اینگونه پایین جست زد تا مبادا شکار اربابش فرار کند!

از قیاسم پشیمان و شرمنده شدم و لعنتی زیر لبی بر خودم فرستادم و بدون اینکه به شایان نگاه کنم، کنار ماشین ایستادم و به شیشه ای که آرام پایین می آمد زل زدم.

-لازم به اینکارا نیست دخترم..تو تاج سر منی...هر طور تو بخوای...بیا بشین می رسونمت خونه خودتون...ولی زیاد این قهرو دعوا رو کش نده...یکی دو روز دیگه میام دنبالت..شاید اینجوری بهتر باشه اصلا..آرشم تنبیه میشه

نفسی از سر آسودگی کشیدم و دوباره سوار شدم.

مثل سنگ به روبرویم زل زده بودم...به مردی که مقابلم زانو زده بود و اشک می ریخت؛ به کوهی که فرو ریخته بود ، نگاه نمیکردم ..

-به خدا نگار...به خدا ..اینقدر ..

کلمات از میان ذهنش می پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم دستم را گرفت و به سمت در کشید:(وقتی دستت را رو دخترم بلند می کردی باید فکر اینجاشم میکردی!..فکر کردی من می ذارم دخترم زیر دست و پای پسرِ صنم خرد بشه و کسی به دادش نرسه! کور خوندی آرش خان..حتی اگه من بذارم اون دایی مریضت محاله بذاره...چطور روتون شد بگید از پله افتاده..اگه بلایی سر بچه م میومد چی!)

به مادرم نگاه کردم.از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم و ماجرای رفتار آرش را برایش تعریف کرده بودم مثل اسفند روی آتش آنقدر بالا و پایین شده بود تا پدرم هم از ماجرای عکسها و رفتار آرش بو ببرد. اما هنوز راجع به مشکل احتمالی آرش چیزی نگفته بودم.

سه روز تمام شده بود و شایان به خواست اقلیمی به دنبالم آمده بود اما از صدقه سر کلاسهای مشاور خانواده ای که به طور رایگان در فرهنگسرای محله برگزار میشد و پای مادرم و همسایه ها بی هوا به آنجا باز شده بود، مادرم یک تنه مقابل خواست اقلیمی قد علم کرد و با بازگشت من مخالفت کرد.

پدرم کوتاه می آمد چون هر چه بود بچه خواهرش بود اما مادرم حتی اگر برای کم کردم روی خواهرشوهرش هم می بود، کوتاه نیامد و پشتم ایستاد. فردای آنروز آرش آمد اما با بی محلی پدرم بی معطلی برگشت.اقلیمی دو روز بعدش آمد و باز هم با مخالفت مادرم بازگشت. حس می کردم این کوتاه آمدنهای اقلیمی بی منظور نیست .انگار میخواست برای فرصتهای آتی جو را آرام و ایمن نگه دارد و بالاخره بعد از سه هفته ورق برگشت و بازگشتم اهمیت پیدا کرد طوریکه یک روز در میان ،شایان حاوی پیام صلح در خانه مان را می کوبید...بعد از سه هفته ، از شدت حالت تهوع و عق زدنهای مکرر، مادرم سراسیمه مرا به دکتر رساند و از همان نگاه روشن و خندان دکتر ، علت ناخوشی ام معلوم شد. بارداریِ ناخواسته و ناغافلم ، مثل برگ

رمان بازار
romanbazar.ir

برنده ای بود که می دانستم مسیر خیلی از چیزها را عوض خواهد کرد؛ و اولینش تبرئه آرش از اتهام ناباروری بود...از این بابت خوشحال بودم.

و این خبر نیک خیلی زود به دست اقلیمی ها هم رسید.

دست آرش دراز شد و گوشه لباسم را گرفت.حواسم از مرور چند هفته گذشته پرت شد و دوباره میان همان اتاق برگشت. نگاهم به سمتش چرخید. این اشکها اشک ذوق بود یا ندامت!؟

-نگار!..من نفهمیدم!

کلافه شدم. دستم را از دستان مادرم رها کردم .

-مامان یه لحظه...

مادرم نگاهی انداخت و با چشم ریز کردن و ابرو تا به تا کردن ، از اتاق بیرون رفت.

-خشمتو بی خیال بشم، دست بزنتو بی خیال بشم ...اما اون عکسا چی؟

-نگار ..نگار ...درکم کن...چند ساله دارم زیر بار تحقیری زندگی میکنم که هر لحظه ش میتونه یه مردو بکشه..اینکه بدونی ضعفی داری که هیچ رقم نمیتونی بچه خودتو بغل کنی...چند ساله دارم دوا درمون میکنم و مرتب برای چکاپ پیش بهترین متخصص های دنیا میرم...هر دفعه هم نتیجه یه چیز بوده... اونم اینکه نمی تونستم بچه ای از خودم داشته باشم....یه معجزه..یه معجزه فقط میتونست منو نجات بده..تو معجزه زندگی منی نگار!...هر وقت سرمو کنار پریسا یا تو گذاشتم یادم افتاد که نمیتونم بهتون بچه ای بدم کاری که وظیفه م بود اما...اما ...دخترهایی که بی هیچ انتظاری باهات کنار بیان..نگار جان..میدونم غلطه ولی واقعیته ..اونا یادم میبردن که چه عیبی دارم...غلط کردم..این فرصتو از من نگیر نگار...حالا که معجزه شده و دارم پدر میشم..التماست میکنم...به جون همین کوچولویی که هنوز چند هفته هم از عمرش نگذشته قسم که محاله دیگه خطایی ازم سر بزنه!

حس اینکه طلبیده بشی اما نه برای خودت ، وجودم را داغ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه این بچه کَندنی بود، برات می چیدمش تا دو دستی بهت تقدیم کنم و بری به سلامت!

بلند شد. اشکهایش را پاک کرد و نگاهم را چندین بار دور زد. حرف نگاهم را خوانده بود و دستانم را میان دستانش جا داد.

-نگار..خودت برام مهمی...حتی اگه چیدنی بود بازم میخواستم مادرش تو باشی.

نگاهم را از او گرفتم وسرم را به زیر انداختم. این مرد چه چیز نداشت که حتی با وجود اینکه فرزندی از او میان بطنم بود هنوز هم وجودش آرامم نمیکرد.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید.

-تو هنوز شک داری که من عاشقتم؟

-اگه خبر بارداریم به گوشت نمی رسید مثل همین چند هفته گذشته باز هم واسطه می فرستادی دنبالم!..عاشقیتم دیدم آرش خان!..چند روزه از من بی خبری؟هان؟ تو این مدت چند بار اومدی سراغم هان؟ یکبار! یکبار اونم زیر سایه پدرت!..زیر سایه جلال و جبروت مادرت!...بعد رفتی که رفتی..هر دو روزم شایانو می فرستادید تا منو برگردونه! فکر میکنی من عاشق چشم وابروی راننده تون بودم که امیدوار بودید اون منو برگردونه!؟

نگاهش برای لحظه ای تغییر کرد و حس کردم حتی تند شد اما دوباره همان موج ندامت میان تیله هایش نشست.

-من پر از اشتباهم...به خاطر این بچه منو ببخش!..جبران میکنم..هر جور تو بخوای!..خواسته هاتو مو به مو اطاعت میکنم...

و همزمان که حرف میزد با عشق و لذتی وصف نشدنی روی شکمم دست می کشید. انگار فرا موش کرده بود مخاطبش من هستم نه این جنین تازه شکفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

در این هفته های گذشته آنقدر آن دمپایی بنفش تقدیمی از کلینیک را روبرویم گذاشته بودم و آنقدر نقشه کشیده بودم که سرم پر بود از خواسته هایی که براورده شدنش برای آرش به راحتی آب خوردن بود؛ اگر میخواست.

خودم را عقب کشیدم. نگاهش از روی شکم تَختم سر خورد و روی صورتم بالا آمد..

-من حتی اگه به خونه ت برگردم نمی تونم تو و خونواده ت را به خاطر پنهون کردن مشکلت ببخشم..

-قول میدم اینقدر شیفته ت کنم که همه عالم را به خاطر من ببخشی!

نگاهم برای لحظه ای پرشد.یادم افتاد که این وعده را قبلا هم داده بود...از سر افسوس برای روزهایی که می توانست خوب و عاشقانه بگذرد اما نگذشته بود، آهی کشیدم.

-چه تعهدی بدم که باورم کنی؟

-میریم محضر و یه تعهد محضری میدی..بابت خیلی چیزا...اولیش اینکه اگه فقط یکبار یکبار دیگه دستت روم بلند شه به صورت توافقی حق و حقوقم رو میدی و جدا میشیم و حتی سرپرستی این بچه رو به من میدی ..دوم...حتی با وجود این بچه اجازه دارم با فراغ بال درس بخونم..هر جا و هر رشته ای!...

-باشه باشه عزیزم...

نفسم هنوز گیر بود..باید جمله آخر را می گفتم تا راه نفسم باز بشود.

-سوم...نمیخوام تحت هیچ شرایطی با خونواده ت در ارتباط باشم...

نگاهش عاجز شد.

-اما نگار..خونواده من ، عمه وشوهر عمه توئن!

-نه وقتی که با پنهون کاری منو واسه پسر بیوه و مشکل دارشون گرفتن

سرش با نهایت فروتنی و شرم به زیر افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم از ماجرا خبر نداشت و نداره..اون فکر میکرد پریسا مشکل داره..

سرش بالا اومد و نگاهش برق زد انگار موهبتی را به یاد آورده باشد.

-اما خداروشکر بالاخره اینهمه دوا درمون جواب داد و الان مشکلی نیست..نمیخوام کسی چیزی بدونه نگار..حرف یه عمر اعتبار و آبروی پدرمه...می فهمی چقدر مهمه!؟

چشمهایم را روی هم فشار دادم. سایه اقلیمی با تمام مصلحت اندیشی هایش همیشه بر سر زندگی من خواهد بود. اما چاره ای نیست. این بچهٔ ناخواسته پدر میخواست و چه کسی اصلح تر از آرش که اینجور عاشقانه در تب و تاب این طفل میسوخت.

چشمهایم را روی تستهای زیست شناسی ریزکرده بودم و با تحیر به آنها نگاه میکردم .انگار که حقیقتی از عالم هستی کشف کرده باشم ، هم از پیچیدگی آن لذت میبردم و هم از اینکه بی هوا رشته ام را عوض کرده بودم ، می ترسیدم.

-نگار جان کجایی ؟

صدای آرش ذهنم را از میان تمام حقایق و شاهکارهای خلقت بیرون کشید و همینکه بوی عطرش میان مشامم نشست دل و روده ام زیر و رو شد و غرغر کنان بلند شدم.

-بابا این عطرو بنداز سطل آش...

جمله ام را کامل نکردم و همانطور که یقه پیراهنم را روی بینی ام گذاشته بودم با اخمهای جمع وحالت تهوعی که هیچگاه به دستشویی نیاز پیدا نمیکرد، وارد هال شدم وناغافل نگاهم به خانم بلند قدی افتاد که حداقل ده سانتی از من بلندتر بود و یکسره عبای سیاهی به تن کرده بود .

-خوبی عزیزم؟..این خانوم عشرت خاتونن...

دستم شل شد و یقه پیراهنم افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازاین به بعد کنارت هستن که همه جوره کمکت کنن..

نگاهم با دقت بیشتری روی هیبت زن چرخ خورد . زنی که قامت بلند و استوارش مرا شدیدا یاد زنان شیر دل مبارزی می انداخت که بارها میان قاب تصویر صدا و سیما دیده بودم ؛همانقدر غیور و با صلابت!..میان نگاه قهوه ای و روشنش یکجور ابهت مردانه موج می زد.

-سلامٌ علیکم دخترم

اشتباه نکرده بودم این قامت استوار و این لهجه گرم و غلیظ قطعا متعلق به جنوب کشورم بود.

از روی ادب لبخند زدم.

کمی جلوتر آمد.

-وای ماشاءالله! چه زوجۀ دلنشینی آقای مهندس!..

باز هم لبخند زدم. نمی دانم گرمای وجود این زن بود یا گرمای هم کیشان جنوبی بود که دلم به حضورش گرم شد.

-بنتی چقدر هم نحیف شدی تو!

ده هفته از بارداری ام می گذشت و من روزبه روز لاغرتر میشدم.

لبخند زدم و نگاهم به چشمان آرش افتاد. قطعا میخواستم بدانم این مادر خوش قامت را از کجا یافته است. عذرخواهی زیر لبی و کوتاهی کردم و با اشاره ای به آرش اورا همراه خودم به اتاقمان کشاندم . آرش پشت سرم روان شد و همزمان به عشرت خاتون تعارف کرد تا بنشیند.

در را پشت سرش بست . روبرویم ایستاد..آنقدر نزدیک که مجبور شدم دستم را روی سینه اش فشار دهم تا از من فاصله بگیرد.

-با این عطر بدبوت!

-ببخشید ببخشید قول میدم بندازمش دور

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه پیراهنم را دوباره روی بینی ام کشیدم.

-این خانومو از کجا آوردی؟

-مامانم میخواست مقدسو بفرسته کمک حالت باشه دیدم اون با فضولی هاش روانیمون میکنه خودم پیش دستی کردم و به یه نفر سپردم یک خانم جا افتاده و کار بلدو معرفی کنه.

نمی دانم چرا برایم مهم بود بدانم چه کسی این خانم را معرفی کرده! از وقتی برگشته بودم حسی مثل سوءظنی مرموز میان جانم بود. حسی که نمیتوانستم توجیهش کنم و یا علتی برایش بیابم ولی ناخوداگاه شاخکهایم تیز شده بودند و به همه چیز مشکوک بودم.

-به کی سپردی؟

-عزیزم چه فرقی داره؟به من اطمینان نداری؟ مگه من بدِ تورو میخوام

-آخه من اصلا نیازی به ...

-میدونم ..میخواستم با خیال راحت و بدون مسئولیت این دورانو بگذرونی و بتونی درستو بخونی چند ماه دیگه کنکوره یادت رفته؟

از وقتی رفت و امد با خانه عمه را محدود کرده بودم ، عمه به عناوین و بهانه های مختلف مثل بچه ای که از آبنبات محرومش کنند ، بیشتر و بیشتر به سر درآوردن از چند و چون زندگی ام تمایل پیدا کرده بود و با تلفنهای روزانه اش مدام جویای احوالاتمان بود. حسی میگفت که اینکار شاید زیر سر عمه باشد.

-عمه صنم این خانمو معرفی کرده؟

کلافه پوفی کرد و دستی لای موهایش کشید.

-عزیزم!...

لحن معترضش ساکتم نکرد. دیگر به اندازه گذشته ساکت نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیخوام خودخوری کنی واسه بچه مون زهره!..میگم که شب خوابت ببره...شاهرخو میشناسی؟ظاهرا یه بار من نبودم تو کارخونه دیده بودیش ..یادت اومد؟

نگاهم ریز شد!

-شنیده بود دارم پدر میشم زنگ زده بود تبریک بگه...الانم ایران نیست...گفت یه خانم مهربونیه سالها براش کار کرده و الانم تو خونه شاهرخه..خونه تهرانش یعنی...گفت اگه کسیو واسه کمک حال تو ندارم اونو بفرسته..منم از خدا خواسته قبول کردم.

نفسم گیر کرد. چرایی اش را نفهمیدم اما انگار جاسوسی از جنس پریسا میان خانه ام لانه کرده بود..نام شاهرخ قطعا مرا به روزهای داغ از دست دادن فریدون و حضور ناگهانی پریسا می بُرد.

حالا که همه چیزروی روال افتاده بود، همان حس مرموز سوءظن که میان روحم چنبره زده بود دلم را به جوش و خروش انداخته بود و حس میکردم تمام آن وقایع مثل حضور ناگهانی پریسا میان خانه ام و ارسال آن عکسها فقط میتوانست کار این خانواده باشد؛ مادر شاهرخ!..زنی که در همان اولین برخورد روی تند و ناخشنودش را نشان داد.

-آدم قحط بود؟

روی صورتم خم شد اما با دست او را به عقب هل دادم. بوی عطرش را نمی توانستم تحمل کنم.

-مگه دوست جون جونی پریسا نبود؟

-نگار!..شاهرخ صمیمی ترین دوست من بوده ها...

-میدونم مخصوصا بعد از اون دوره ای که برای درمان رفته بودی اروپا!محرم رازت هم بوده نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن کلامم بی اختیار رنگ تمسخر گرفته بود.

-آه نگار...تازه با پریسا ازدواج کرده بودم و به بهانه کاری رفتم اونجا...آره...شاهرخ فهمیده بود اومدم اونجا، اومد سراغم...اونم پریسا بهش رسونده بود..فهمید واسه درمانه اما طوری براش فیلم بازی کردم که فکر کرد واسه مشکل چشمم دارم دوا درمون میکنم..

نفس عمیقی کشید و توده ای از هوای سنگ شده میان ششهایش را بیرون فرستاد.

-یادت باشه نگار...هیچوقت هیچ کسی نمیتونه محرم دلت باشه غیر از پدر و مادرت!

غم صدایش برای لحظه ای دلم را به درد آورد ، دلی که با تمام وجود میخواست به این موجود پر از خطا تکیه کند و آرام بگیرد ولی هنوز قراری برای آرام گرفتن و تسکین نیافته بود.

-معذرت میخوام..نمی خواستم ناراحتت کنم....ولی خب یادته که مامانت دل خوشی از اینا نداره ..از طرفی...میخواستم فقط بگم که..من زیاد از شاهرخ و مامانش..یعنی خب اونا هر دوتاشون دلشون با پریسا بود خب دوستشون بود..طبیعیه که نخوان ما زندگی خوبی داشته باشیم..می ترسم..یعنی شاید اون عکسهایی که...

لبخند گرمی زد؛ آنقدر گرم و دلنشین که بی اختیار زبانم قفل شد.

نزدیک آمد و به سرعت روی پیشانی ام خم شد و دوباره عقب کشید.

-شاهرخ از این اخلاقها نداره...بعدم لزومی نداره کسی اصلا بدونه عشرت خاتون از کجا اومده..هوم؟

ومنتظر تاییدم ماند. سری به اجبار تکان دادم. می دانستم منظور از "کسی" عمه صنم است که بعد از اون مهمانی دلش میخواست طایفه شاهرخ را با تیرهلاک کند.

لبخند رضایتی زد و با دستش به یقه پیراهنم اشاره کرد تا پایین بکشم.

-آهان

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره نزدیک شد واینبار لبهایم را نشانه گرفت و در حالیکه از اتاق بیرون میرفت ، گفت:(این لبهای شهد و شکرو پشت این یقه های شل و مزاحم پنهوون نکن بی زحمت..)

به سمتم چرخید و چشمکی زد:(جوون مردم دل داره آخه!)

داغی این غنچه های پر محبت که با رفتارش روی تنم می کاشت ، دلم را گرم میکرد .اما اینکه می دانستم وجود این بچه شاید سرچشمه این رود خروشان محبت است ، دلم می لرزید؛ می لرزید از اینکه مبادا روزی، جایی ، این سرچشمه از من جدا شود و من بمانم و تنهایی تاریکم.

-راستی!

از صدایش تکان خوردم.سرش را داخل کرده بود و صورت رنگ پریده ام را تماشا میکرد.

-خوبی عزیزم؟ ترسوندمت؟ من که دو ثانیه نشد از اتاق رفتم بیرون!

-نه..خب جانم؟

-فردا عصری وقت دکتر داریا...

اخمهایم دوباره گره خورد.

-قبلا راجِبش حرف زدیم..من نمیخوام دکترم اون خانومه باشه

-چرا عزیزم؟همون دکتر منو به دنیا آورده..خانوم خیلی نازنینیه!

بی جهت دلم آن زن را نمی خواست. نگاه بی نهایت صمیمی اش در آخرین باری که خبر بارداری ام را از روی آزمایش و سونو ، اعلام کرد ، به شدت آزارم میداد. در نگاهش چیزی بود که در شفافیت صمیمیت نگاهش ، خودنمایی میکرد و من قادر به خواندنش نبودم. همین گنگی آزارم می داد.

-اخماتو باز کن..این حاملگی خیلی بدبین و بهونه گیرت کرده ها! هیچ می دونستی؟ شاید راست میگفت. بدبین، بهانه گیر و به همهٔ عالم مشکوک!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی ما همه جوره خاطرتو میخوایم...حالا بخند..بعدم زودتر بیا بیرون..عشرت بانو روز اولشه...بَده تنها بمونه...

-ساعت کاریش چه جوریه؟

-شبانه روز!

دهانم از بهت نیمه باز ماند .

-نگار اینجوری نگام نکن..دو روز دیگه اینقدر سنگین میشی که نمی تونی تکون بخوری...بعدم قرار نیست مگه درس بخونی اونم سفت و سخت!؟ نکنه هنوز شروع نکرده پشیمون شدی؟میخوام دو سه تا معلم خصوصی توپم برات بگیرم...

نمی دانستم برای اینهمه محبت و همراهی تشکر کنم یا به خاطر تمام دل مشغولی هایی که چند ماه گذشته برایم رقم زده بود، طبل شک و دودلی ام را روی شکم بگذارم و هرازگاهی بر آن بکوبم تا ارتعاش صدایش چند لحظه ای در هوای سرم بماند و یادم بیاید که باید هوشیار زندگی کنم؟

-کجا بخوابه؟

-اتاق آخری...

-پس خودت مرتبش کن

-ای به چشم..شما امر کن فقط

دلم عجیب با آرشِ این روزهایم می تپید...اما هوشیارانه...انگار که اهریمنی در کمین خوشبختی من باشد.

خسته خودش را روی کاناپه انداخت .

دفتر دستَکم را کنار گذاشتم و از پشت میز نهار خوری که اینروزها مملو از کتاب و جزوه و تست بود، بلند شدم و بالای سرش ایستادم.

-چرا معطلی؟ از همسرت استقبال کن ..اونم به گرمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کردم.

-نمیخوام خم شم اولا ..بعدم ...خوبیت نداره!

به سرعت چشمهای خسته اش را باز کرد و نگاهی به اطراف کرد. منظورم را فهمید.

-خاتون رفته سر نماز!

-این موقع شب؟

-نمازهای مستحبیه! تو خودت تا حالا کجا بودی؟

لبهایم را غنچه و صدایم را بم کردم و به تقلید از لحن خودش ، اضافه کردم:(تا این موقع شب؟!)

دستش را دور کمرم انداخت و مرا پایین کشید. کنارش جا گرفتم و سرم روی سینه ش نشست.ضربان قلبش محسوس نبود تا بشنوم.قلبش هم انگار خسته بود.

-کجا بودی آرش؟

-اوف..دست رو دلم نذار!...

سرش به سمتم چرخید و لبهایش روی موهایم قرار گرفت.

-آخ..پدرم در اومد..دررکاب بابا بودم...راننده شخصیش! از این سر تهران تا اون سرش!

-پس راننده ش کجا بود؟

-رفته!

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و راست نشستم.

-کجا رفته؟

-رفته دیگه..ظاهرا یه مادر پیر مریض داره ...داره واسه دوا درمون می برتش اونور آب!

با اینکه اصل ماجرای رفتن ناگهانی شایان بی جهت برایم مهم بود اما فرعش هم اهمیت داشت:(دکتر اینجا قحطه همه میرن اونور!؟)

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کن یه جور تلقینه ..یا شایدم بهانه برای رفتن...ولی از حق نگذریم محیطهای بیمارستانی اونور و نیروهاشون ، حتی اگه از لحاظ تکنیکی بهتر نباشند حداقل برای جون و کرامت و روحیه مریضشون خیلی مایه می ذارن!

شانه ای بالا انداختم.

-البته بلا نسبت خانوم دکتر خودم و همکارهای گرامیشون...

-تو فکر میکنی با اینهمه رقیب قبول میشم اصلا!؟

-اگه زن منی ، صد در صد!..تو همین الانم از نظر من دکتری!

و دوباره سرم را روی سینه اش گذاشت و در حالیکه حرکت لبهایش را روی موهایم حس می کردم ، گفتم:(حالا کدوم کشور رفته؟)

-برات مهمه؟

از سوالش جا خوردم. انگار فراتر از گلیمم کنجکاوی نشان داده بودم.

-همینطوری

-هنوز که نرفته..ولی کارش درست شه پریده..کجاشو نمیدونم والا ...منم باید بیفتم دنبال یه راننده دیگه واسه بابا و گرنه تو ترافیک تهران و با اینهمه جلسه و قرار ملاقات پیرم میکنه..

-پیدا کردن آدمی که مثل شایان مورد اعتماد پدرت باشه ، سخته خیلی!

-اوهوم

-شام خوردی؟

-نه..ولی میل ندارم..میخوام بخوابم فقط..

از میان بازوانش به بیرون سر خوردم و گفتم:(منم یکی دو تا تست بزنم و این مبحثو تموم کنم ، اومدم)

سری تکان داد و خودش را به سمت اتاقمان کشید.

مجددا پشت میز نشستم و نگاهم را میان برگه ها دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ذهنم بی اجازهٔ من به سمت جوانی با مادر مریضش پرواز میکرد. رفتن ناگهانی اش چندان هم عجیب نبود. بیماری مادر بود و بهانه قانع کننده ای! اما مگر اقلیمی نمی خواست برایش زن بگیرد مگر قرار نبود بعد از اتمام درسش در کارخانه مشغول شود..پس چه شد آنهمه صلاح اندیشی های اقلیمی؟ بی اختیار لبخندی روی لبهایم نشست؛ سرپیچی از خواسته های اقلیمی به اندازه کش رفتن پستهٔ آجیل شب عید ، دور از چشم مادر، لذت داشت.

****

-دردت به جونم...پاهاتو بذارم تو آب نمک؟

همان رفت و امد کوتاه تا مطب دکتر و بازگشتش ، آنقدر کف پاهایم را اذیت کرده بود که دلم میخواست از همان مچ ، قطعشان کنم.

-نه خاتون ..چیزی نیست...

-الله حافظت باشه بِنتی..

لبخند زدم و روی همان قالیچه کوچکی که خاتون کنار یکی از کابینتها گذاشته بود و همیشه همانجا می نشست و کارهایش را میکرد ، نشستم و به کابینت پشتم تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم.

-آقای مهندس ..

حرفش را خواندم و پیش از آنکه جمله اش تمام شود ، گفتم:(رفته خونه مادرش...)

-عمهٔ تو یعنی؟

بالای سرم ایستاده بود و در حالیکه از داخل یخچال ظرف ترشی را بیرون می کشید ، نگاه کوتاهی روانه ام کرد و من تیر سرزنش را میان آن دو جفت مردمک قهوه ای دیدم.

کودکانه به توجیه کاری برامدم که می دانستم تعمدا انجام نداده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه کم ناخوش بود..البته من میدونم دلش هوای پسرشو کرده بود ناخوشی رو بهونه کرده...منم نخواستم خلوت مادر و پسرو بهم بزنم وهمراهش برم.

ظرف ترشی را روی سینی گذاشت و پیاله ای کنارش قرار داد و کنارم نشست. در ظرف را باز کرد اشتهایم تا روی بزاق دهانم به خروش آمد.

قبل از آنکه مخلفاتش را داخل پیاله بریزد با دستانی که مرتب شُر و کُرَّش میداد، تکه ای از گل کلمی را کَند و میان دهانم گذاشت.

مثل مادری که به فرزندش غذا می دهد و برایش داستانهای پندآموز نجوا می کند ، لب باز کرد:(وقتی مادر بشی ، می بینی که تمام دنیایت تو همین طفلی جمع شده که تو بغلت گرفتی...حاضری دنیاتو به کسی بدی؟ لا!..وقتی طفلت صغیره همه جوره حفاظتش می کنی..حتی بعد از قد گرفتنش هنوزم میخوای محافظتش کنی اما یک آن چشم باز میکنی و می بینی پریده..پریده تو زندگیِ یکی دیگه...هر چه کنی بازم نمی تانی فکر دنیاتو از ذهنت خروج بدی!..دنیات بوده، مگر حرف کَمیست؟هان؟ لا لا!.عمهٔ تو همین یک دانه طفل برایش مانده...میخواهی دنیاشو بگیری؟)

مزه ترشی با تلخی تمام از گلویم سُر خورد و پایین رفت.

-بنتی! عین تو شفافه...گوهر بطنت روشنه! تو بعیده که بخواهی ظالم باشی!

-نه..خب..خاتون!

-هیچ نگو...بلند شو تا مهندس دور نشده بگو برگرده باهم برید...نمیخواهی عمه ت ؛ اونکه هم خونت باشه، تو رو با این برجستگی صغیرت ببینه؟

دستش را روی شکمم کشید. کدام برجستگی؟؟ هنوز خودم هیچ تغییری حس نمی کردم جز اینکه روز به روز لاغرتر میشدم.

خودش بلند شد و پیاله ترشی را که پر نکرده بود روی میز گذاشت و دستش را دراز کرد تا مرا بلند کند. نگاهش به اندازه ای مادرانه و نافذ بود که دلم نیامد رویش را زمین بیاندازم و بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شام امشبتو میذارم فردا نوش کنی...ترشی هم کنارش!..برو بنتی!

با پاهایی که هنوز درد میکرد قدم تند کردم و به سمت تلفن رفتم.

-کجایی؟

-چیزی شده؟ حالت خوب نیست؟

-نه..میخواستم منم باهات بیام..دلم واسه عمه تنگ شده!

و نگاهم به خاتون افتاد که نمی دانم می دانست این عمه با من چه کرده و اینطور حمایتش می کرد یا نمی دانست.

-بخشش از تو...

اینرا گفت و به سمت آشپزخانه برگشت.

-واقعا میگی نگار؟

-هر جا هستی زود برگرد تا پشیمون نشدم

-ای به چشم..عاشقتم!

-منتظرم

تلفن را روی صدای ذوق زده اش قطع کردم و به سمت آشپزخانه برگشتم.

-گفتید عمه م ، همین یه بچه براش مونده!..یعنی چی؟ غیر از آرش بچه دیگه ای داشته؟ شما خیلی وقته می شناسیدشون؟

روی همان قالیچه نشسته بود و با تسبیح گلیِ میان دستش ذکر می گفت.

-آماده شو ...حرف طویل می افته و وقتت کوتاهه..

سری تکان دادم و گفتم:(راجب خودتونم باید حرف بزنیم...از شما هیچی نمیدونم...مثل اینکه چندتا بچه دارید و اینا)

لبخندی مطمئن زد.

-آنقدر برایت قصه ببافم که شهرزاد قصه گو به پایم لنگ بیندازه، بنتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم. دلچسب بود این زن و من این شیرینی را با غرایزم حس می کردم نه با ذهنی که به همه کس بدبین بود ، حتی به همین وجود گرما بخش!

مثل مهمانی معذب روبروی عمه ، اقلیمی و مقدسی که برای پذیرایی فِر میخورد و گاهی هم می نشست ، نشسته بودم.

آرش دستی روی پایم زد و آرام گفت:(ریلکس باش)

همان جمله کوتاهش ، که قرار نبود به گوش دیگری برسد اما رسیده بود، قفل دهان میزبانان را شکست.

-جایی ت درد می کنه دخترم؟ می خوای بگم یه بالشت بیارن یه کم دراز بکشی؟

نگاهم روی چهره پدرانه و دلواپس اقلیمی افتاد. این مرد با پدرانه هایش دل می برد و با اقتدارش ، زَهره!

-نه فقط یه کم کف پاش درد میکنه که اونم الان..

آرش پیشدستی کرده بود و مرا از دادن جوابهای بی سر و ته به محبتهای او خلاص کرده بود و همزمان که جمله اش را تکمیل میکرد ، یکی از میزهای عسلی را به زیر پایم کشید و با وجود مقاومتم، پایم را روی میز گذاشت.

-که اونم الان درستش کردم...

عمه که تا کنون مثل مَلَک التاجهای درباری جز سلامی و خوش آمدی حرفی نزده بود و با یک روسری پیشانی اش را بسته بود، لب باز کرد.

-اینم بذار رو حساب بدجنسیما، ولی میگم: تو نمیدونی الان دیگه نباید پاشنه دار بپوشی هان دختر؟ حیف که از خون خودمی!

کلامش تلخ بود حتی تلختر از گذشته اما نمی خواستم به دل بگیرم و یا شاید تهِ نگاهی که به عمد ریز نگه می داشت تا محتویاتش لو نرود، محبتی دیدم که بی اختیار لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شانس نداریم که!! قد و بالام به تیره- طایفه بابام اینا رفته ، مجبورم پاشنه دار بپوشم!

نگاه ریزش به آنی در مقابل حاضر جوابی ام گرد شد و وقتی ته مایه های خنده و چینهای ریز دور چشمم را دید ، لبش بی اراده کش آمد.

-ای تو روحت که هم قدت، هم این واموندِه زبونِت به عمه ت رفته!

یخها شکسته شد...گلها جوانه دادند و درختها میوه کردند!

بلند شد و به سمتم آمد.سرم را به آغوش کشید و گفت:(الهی قربون خودتو و اون تو راهی ت بشم دلم یه ذره شده بود برات)

خون ، خون را می کشید یا این تفکرات ، مُهملاتی بی معنا و خرافی بود ؟ اما هر چه بود دلم با مهربانی اش گرم شد.

-مقدس! کجا موندی؟ اون لواشکها که اونروز براش خریدم کجا گذاشتی؟ زود بیارشون!

خنده ام گرفت...کلیشه در دنیای ما بیداد میکرد...هر زن بارداری مگر لواشک خور بود؟!!!

نگاهم با لبخندی ناخواسته به سمت آرش و اقلیمی چرخید. چهره آرش شکفته بود و لبهای اقلیمی جمع و نگاهش متفکر.

-خانم دکتر چی میگه؟ اوضاع خوبه؟ نوه م خوبه؟جنسش معلوم شد؟

آرش با ژستی غرور آفرین و سرخوش گفت:(زوده هنوز مامان..ولی هر چی باشه تاج سر باباشه!)

-انشالا سلامت باشه

اقلیمی این جمله را گفت و بلند شد .

-باید تلفن بزنم....

آرش سری تکان داد و من لبخندی بی محتوا زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا جون..راستی برای راننده تون فکری کردید؟

-تو هستی دیگه پدرسوخته! بچه بزرگ کردم که عصای پیری م بشه ..مگه غیر اینه؟

آرش با ادا اطواری که به چهره اش داد، بلند شد و تعظیم بانمکی کرد و گفت:(عصا هستم در خدمتگزاری آماده ام)

و آنقدر به همان حالت ماند تا اقلیمی از پله ها بالا رفت.

-نگار جون..منم بلند شم یه زنگ به داداشم اینا بزنم بگم شام بیان اینجا دور هم باشیم. خیلی وقته دور هم نبودیم...آرش، مادر! تو هم بپر گوشت تازه بخر تا مغازه ها نبستن و بساط کباب مَبابتو ردیف کن...

و بی معطلی بلند شد و همزمان مقدس را صدا زد .

-مقدس!.مقدس خانوم!...امشب مهمون داریم برنجتو بیشتر کن!

و به سمت آشپزخانه رفت و میان راه روسری را از روی پیشانی اش باز کرد. شادی می توانست مرهم هر دردی باشد.

چند دقیقه بعد ، میان آن پذیرایی بزرگ با کیسه ای پر از لواشک ، تنها شده بودم و بوی تکاپوی شاد زیر مشامم بود. دلم لبخند زدنهای بی مورد می خواست اما نهیبی تهِ ذهنم مثل مترسکی همیشه بیدار ، زنهارم می داد که مبادا با صدای بلند خوشی کنم که ماتم صدایم را خواهد شنید و از ناکجا آباد بر سرم هوار خواهد شد.

انگار این تردید و این بدبینی با بزرگتر شدن جنینم حجم می گرفت و بزرگ میشد و هیچ راهی برای فرار از این ویار روحی نداشتم.

لبهایم را برهم فشار دادم و کنترل تلوزیون را برداشتم وبا" این کانال آن کانال کردن "ذهنم را از اینهمه آشوب بیرون کشیدم .مشغول تماشای منظره های بی نهایت زیبای شمال بودم که گوشی تلفنم زنگ خورد. قطعا مادرم بود. میخواست از چند و چون دعوت بی سابقه عمه بعد از آن کدورتها مطمئن شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و از روی زمین و از درون کیفم تلفن را بیرون کشیدم و کنار گوشم گذاشتم.

-سلام مامان!

-خانم نگار آزاد؟

گردنم تکانی خورد و گوشی را کمی فاصله دادم.

با احتیاط لب باز کردم:(بله بفرمایید...)

-یه آقایی اینجان و میخوان باهاتون صحبت کنن

اخمهایم درهم تنیده شد و گوشهایم در نهایت توان به فعالیت افتاد .

-سلام

صدایش انگار میان لایه لایه پتو پیچیده شده بود گنگ بود و ناشناس!

-هیچ وقت به اون خونواده اطمینان نکن...تو حیفی برای اون گرگ پیر!

و تماس قطع شد. چند ثانیه طول کشید تا پیغام مخوفش به مغزم برسد اما بلافاصله دهانم خشک شد و لبهایم مثل انگشتهای دستم شروع به ارتعاش کرد.. ای کاش اسمم را نمی گفت تا خیال کنم اشتباه گرفته اند! حالم به اندازه ای از این تماس بی ربط بد شد که بدون اینکه بخواهم وسعتش بدهم ، تمام تنم به لرز افتاد.

-حالت خوبه؟

نگاهم وحشت زده به سمت عمه چرخید. حالم تعریفی نداشت و عمه به سمتم دوید.

-عزیزم! نگار ،عمه!

دستانم میان دستهایش بود و می لرزیدم.

-مقدس! آب بیار یه کم...

-چی شده خانوم؟

اقلیمی با دیدن وضعیتمان سراسیمه از پله ها سرازیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده؟

-نمی دونم یهو بهم ریخت.

نگاهم با سماجت به چشمان اقلیمی آویزان بود و لحظه ای نگاههای او را رها نمی کرد.

مقدس لیوان را مقابل دهانم گرفت. شربت شیرینی بود که به زور ته حلقم فرستادم و حالم کم کم بهتر شد.

-آرش کجاست؟

-فرستادمش دنبال گوشت اینا..گفتم عبید و زن و بچه ش هم شب بیان اینجا..

-خوب کردی

و کنارم دو زانو زد و نشست.

-خوبی بابا؟

نفسم ریتم منظمی گرفته بود.

-خوبم...

-چی شد یهو بابا؟

نگاه بی نهایت پدرانه اش دلم را زیر و رو کرد...قعطا این مرد نمی توانست گرگ پیری باشد که آن صدای استتار شده گفته بود.

گوشی را به سمتش گرفتم.

مفهومش را نفهمید.

-کسی طوریش شده؟ بهت زنگ زدن و خبر بدی بهت دادن؟

نگاه کوتاهی به عمه انداختم.نمی دانستم صلاح بود حرفی بزنم یا خیر. پس تنها گفتم:(یه مردی زنگ زد و فحشهای بدی داد...اشتباه گرفته بود حتما...)

صورت اقلیمی جمع شد:(همین؟!! ...)

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای نگاهم را دور زد و میان "خیر نبینن های" عمه گفت:(از وقتی این موبایل اومده مزاحمتهای آدمهای مریض صد برابر بیشتر شده...خداروشکر هم که ، هر تکنولوژی ای که وارد کشورمون میشه ده سال طول میکشه تا فرهنگ استفاده ش هم وارد بشه...بلند شو بابا یه آبی به دست و صورتت بزن..الان آرش میاد زنشو اینطوری ببینه قالب تهی میکنه..پاشو بابا..به آرش هم چیزی نگو...) و نگاهش را به سمت مقدس و عمه هم چرخاند یعنی روی صحبتم با شما هم هست.

طول کشید تا حال و هوایم عوض شود اما مرتب صدای آن غریبه میان گوشم طنین می انداخت.

زندگی ام طوری شده بود که هر آن انتظار میرفت خبری ، شوکه ام کند؛ درست مثل پاک کردن سینیِ برنج که هر بار که چشم برمیگردانی و خیالت آسوده میشود، با تکانی ، سنگ ریزه ای آن زیر زیرها هویدا میشود و انگار تمامی ندارد این کنکاشهای خسته کننده!

آن شب زیر نگاههای متفکر اقلیمی و پچ پچ های آرش و پدرش گذشت .آخر شب هم کنار گوشم زمزمه کرد:(میشه تماسشو پیگیری کرد ولی فایده نداره چون حتما فکر همه جاشو کرده..بعلاوه یه مریض روانی بوده ارزش پیگیری نداره عزیزم..تو هم دیگه بهش فکر نکن)

به زحمت لبخند نامطمئنی رو به اقلیمی زدم و نگاهم به سمت آرش رفت که انگار دلش نمی آمد از مادرانه های عمه دل بکند. وباز نگاهم تا روی چشمهای ریز شدهٔ اقلیمی بالا آمد.

-برو دخترم..برو بشین تو ماشین ! این آرش یه بچه ننه ایه که دومیش خودشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان دادم و به سمت ماشین رفتم. بابا ، مجتبی و مامان عقب نشسته بودند. در را باز کردم و سرم را داخل بردم:(بابا شما بیاین جلو...)

-نه بشین بابا...ما میخوایم پیاده شیم

اصرار کردم و پدر را به جلو کشاندم. سخت بود نشستن و پشت کردن به پدری که سلامتی و جوانی اش را برایمان هزینه کرده بود.

وقتی کنار مادرم نشستم زیر لب گفتم:(مامان نمیخواید بابا رو مجبور کنید این لباس سیاهو در بیاره؟)

آهی از نهادش برآمد.

-داری مادر میشی خودت ایشالا...دل کندن از بچه تقریبا محاله...

و باز آهی کشید و برای منحرف کردن ذهن خودش با چشمهایی که تا پر شدن فاصله ای نداشت ، به بیرون اشاره کرد؛ جایی که اقلیمی برای بدرقه مان ایستاده بود.

-خدا به بعضی ها همه چی میده...درد و غم واسه ما بدبخت بیچاره هاس!

نمیدانم منظورش چه بود اما دلم گرفت ؛ از اینکه شاید منظورش به فوت فریدون و زنده بودن آرش باشد.

-مامان! ما که از دلِ زندگی مردم خبر نداریم

لحن معترضم آتشش را سرد نکرد.

-حَرفه اینا...هر چه سنگه مال پای لنگه...تا حالا شنیدی تو محله های اعیون نشین زلزله بیاد!؟ نه..تا روستاها هستن دیگه اونجا ها زلزله نمیاد که!

حرفی نداشتم ..نفس عمیقی کشیدم و به مجتبی نگاه کردم. غرق خواب بود...

-ببخشید معطل شدیدا دایی جون..زندایی جون..

بالاخره سوار شد و حرکت کرد. با وجود مزه پرانی های گاه به گاهش که با شخصیت ماه گذشته اش بی نهایت تفاوت داشت، پدر و مادرم روی خوشی به او

رمان بازار
romanbazar.ir

نشان ندادند؛ نه اینکه نخواهند میدانستم که ذهنشان درگیر خیلی چیزهاست؛ نبود فریدون در جمعی که باید می بود، فیس و افاده های ذاتی عمه که هیچگاه تمامی نداشت و دلخوری اخیرشان از رفتار آرش با من!

مسیربه مقصد ختم شد و سرانجامِ هر دو راه ، یکی بود؛ خانه! خانه پدری ام و خانهٔ همسری ام!

****

- چته تو دختر!!

-آ....آ..آرش!

زبانم به لکنت افتاده بود و دستهایم آنقدر می لرزید که نمی توانستم حرف بزنم.

تلفن را به سمتش گرفتم.

چندین بار با صدای بلند "اَلو اَلو " گفت و دوباره به سمت من گرفت و همزمان خاتون را صدا زد.

-یه کم آب خاتون!

دستهایم را گرفت و سرم را روی سینه اش گذاشت.

-آروم آروم...کی بود؟ چی گفت؟

-نمی دونم..نمی دونم کی بود...یه زن بود...می..می گفت..

خاتون با لیوانی آب وارد شد و سراسیمه گفت:(بنتی!..)

لیوان را روی لبم گذاشتم و یک جرعه سرکشیدم.

-خدا لعنتشان کند...تن و بدن این طفل را می لرزونن!

آرش با تعجب نگاه روشن خاتون را نشانه گرفت.

-والا...آقا...این دفعه ثانی...دفعهٔ دومه که این عروس را با این...

آرش میان حرفش پرید و دستش را زیر چانه ام گذاشت و طلبکار نگاهم را بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دفعه دومه؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ چه زِری می زدن که تو صلاح ندونستی به من بگی؟ هان؟

با سرزنش نگاه بی جانم را به صورت خاتون دوختم و بعد دوباره رو به آرش برگشتم.

-اولین بار.. خونه شما زنگ زدن.. یه مرد بود...اسممو گفت...گفت که به خونواده شما اطمینان نکنم.. دو دفعه بعد..زن بود...بازم همون حرف...

مشت شدن دستها و برجسته شدن رگهایش قبل از آنکه مرا نگران حالش کند، از او ترساند. از لای دندانهای به هم چفت شده غرید:(سه دفعه!!! چرا به من نگفتی؟)

آب گلویم خشک شده بود. این سرنوشتم بود انگار که هرازگاهی تن و بدنم بلرزد چه از روی ترس چه از روی ضعف!

-نمی خواستم ناراحتت کنم

فریادش مرا از جایم کَند و به دیوار چسباند.

-تو غلط کردی به جای من تصمیم گرفتی!

قدمی به سمتم برداشت؛ آنقدر محکم که خاتون بی هوا میانمان قرار گرفت.

-ابنی!..لا لا..فاصله بگیر..صلوات بفرست!

آرش نگاه قرمزش را از من کند و به سمت خاتون چرخاند و به سرعت نگاهش نرم شد و وقتی به من نگاه کرد ، دریای پر تلاطمش آرام گرفته بود.

-خاتون کاریش ندارم...تقصیر اون نیست که...کدوم مریضی آخه داره تن و بدن زن باردار منو می لرزونه!؟

فاصله مان را پر کرد و دستش را زیر بازویم انداخت و به سمت مبل برد و نشاند.

-گوشیتو بده یه مدت دست من...تماسها قابل پیگیریه...

-بابات میگفت پیگیری کردنش فایده نداره...میگفت هر مریضی اینکارو کرده فکر اینجاهاشم کرده..

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابامم میدونه؟

-آره..ولی گفتم فقط فحش داد..نگفتم که اون مزخرفاتو گفته

نگاهش ریز شد و ابروهایش به هم تنیده شد.

-پس بگو چرا اون شب رنگ و رو نداشتی وقتی برگشتم...پس..بیخود نبود بابا مرتب میگفت یه مدت مرخصی بگیر و تلفن خاموش دست زنتو بگیر و برو یه طرفی..

جملات آخرش آنقدر مفهوم نبود که خاتون متوجه شود .انگار با خودش حرف می زد.

-ویزیت بعدی دکترت چه وقتیه؟

-دو هفته دیگه

نگاهش را به سمت خاتون چرخاند.

-خاتون جان ...آماده باشید فردا شب میریم سفر...همه چی بردارید..حداقل یه هفته ای نیستیم..

-به روی عینم ابنی!

نگاهم را دور تا دور ویلا چرخاندم.حیاط بزرگی مملو از باغچه و درخت های کوتاه و بلند داشت و از گوشه به گوشه حیاط پله های سنگی و مارپیچی به سمت ساختمان دو طبقهٔ ویلا پا گرفته بودند.

سرم را بالا گرفتم و به خورشیدی که در حال غروب بود و کم کم پشت ساختمان فرو میرفت خیره شدم. خوشرنگ بود و من این رنگهای گرم را دوست داشتم؛ بیشتر از رنگ سرد آبی! ظاهرا مجتبی در مورد سلیقه ام گزارش خطا داده بود.

-بیا تو هوا سرده!

-اینجا مال کیه آرش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مال یکی از دوستهای بابا...

-چرا نرفتیم ویلای خودتون؟

-بابا داره اونجا رو تعمیر میکنه ظاهرا...اینجا هم سالهاست دست سرایدارشه که خونه بغلی زندگی میکنه...

سری بالا و پایین کردم.

-ویلای شما هم یادمه همین ورا بود انگار..آخرین بار بچه بودیم عید اومدیم اینجا...

نگاهش برق خاصی گرفت . با شیطنتی که معنایش مفهوم بود مقابل صورتم خم شد و گفت:(اولا که ویلای ما اینورا نیست و اونورِ شَهره...بعدم..شما عید چند سال پیش همچین بچه هم نبودیدا..یه خانوم دلربا و جذاب بودید که بدجور با خنده هاش دل میبرد...)

هنوز هم این حرفها و این مدل نگاه کردنهایش ، رنگ به رنگم میکرد و قلبم را تکان میداد.

نگاهم به زیر افتاد و زیر لب گفتم:(خب حالا...بروعقب تر یه کم)

-عطرمو که عوض کردم دیگه مشکلش چیه؟

خواستم خودم عقب بکشم که بازویش را به سرعت دور تنم پیچید و مرا به خودش نزدیکتر کرد.

-اِ..آرش!

سرش کنار گوشم خم شد.طوریکه از برخورد نفسش قلقکم آمد.

-بابا آرش..

بی توجه به تقلای من ، نجوا کرد:(گشنه نیستی عزیزم؟چیزی هوس نکردی؟)

-نه...فقط سرده بریم تو...

-ولی من خیلی گرسنه ام..میدونی که...

به زحمت سرم را فاصله دادم و با اعتراض نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجوری نگام میکنی طالب تر میشما!

پوفی کردم و او با صدای بلند سرخوشانه خندید و در حالیکه مرا به داخل ساختمان هدایت میکرد ، گفت:(به نظرت الان خاتون داره بالا چی کار میکنه؟)

نگاهی به طبقه دوم که یک سوئیت جمع و جور بود، انداختم و شانه ای بالا پایین کردم.

-من میگم یا داره یه غذای خوشمزه درست میکنه یا داره یه معجون زهر آلود درست میکنه که منو عشقمو بکشه و به افسانه ها ملحق شیم!

بُعد جدیدی از آرش روبرویم قد می کشید و رشد میکرد.

-چه تفکرات فانتزی ای داری !

-تفکرات خبیثانه دیگه ای هم دارم..مثل خوردن دو تا خانوم خوشمزه که یکیشون هی لاغر میشه و مهمونش تپل تر!

-اووه..پس دختره؟..

-شک نکن

-باشه...تازه از راه رسیدیم کاش به خاتون میگفتی استراحت کنه ..یه چیزی از بیرون میگرفتیم دیگه..

-منم بهش گفتم..میگه غذای بیرون به درد نمیخوره...البته یادم رفت بهش بگم من که غدام همرامه ، یه چیزی واسه خودش درست کنه!

و حلقه بازویش را تنگ تر کرد و با همان شیطنت اضافه کرد:(دارم می میرم از گرسنگی!)

وارد ساختمان شدیم. یک پذیرایی بزرگ تماما چوبی ...و دو اتاق که انتهای سالن و روبروی آشپزخانه بود.

-چمدونو گذاشتم تو اتاق..

و به همین بهانه مرا به سمت یکی از اتاقها کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بر عکس اتاق یکدست سفید خودمان ، اتاق، سراسر تم قرمز داشت .درست به رنگ غروب...طوریکه بی اختیار لبم با ذوق به لبخندی کودکانه باز شد.

-وای چه خوشگله اینجا...

از میان بازوانش خارج شدم و به سمت دیوار رفتم و روی گلهای کمرنگ نارنجیِ کاغذ دیواری اش دست کشیدم.

-واقعا؟!

نگاهش متفکرانه به من دوخته شده بود.

لبه تخت نشستم و با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم. شومینه کوچک کنج دیوار و حرارت دلچسبش ، پرده های حریر و ساتن با زمینه مخلوط گلبهی - نارنجی ، تابلوی بزرگ گلهای آفتاب گردان با قاب زرد رنگ ، و میز توالت و پاتختی های گردویی، قالیچه لاکی رنگ دست بافت و رو تختی قرمز رنگش..!

-فکر میکردم این رنگهای تند اذیتت کنه و خوشت نیاد!

-نه!. خیلی قشنگه..

در اتاق را بست و کنارم نشست.سکوتش طور خاصی بود..نوعی ترس و هیجان هاله اطرافش را احاطه کرده بود. به سمتش چرخیدم.

-خوبی؟

هوای اطراف را طولانی مدت ، میان ریه هایش کشید...

-تا حالا شده به من بگی : "عزیزم "؟

لبخند زدم...داشتم به دنبال خاطره ای از پاسخ سوالش می گشتم..ولی لحظه به لحظه از کیسهٔ تهی از خاطراتم ، شرمنده تر میشدم که با تلنگر کلامش حس شرمندگی ام پَر کشید و میان نگاه او جا گرفت.

-البته من با خطاهایی که کردم مستحقش نیستم..اما...

نگاهم میان گوی های خوشرنگ اما شرمنده اش می چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگار میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟

حدس زدن خواهشش چندان کار سختی نبود .

-میشه یه فرصت دیگه به من بدی؟...میشه کل گذشته رو فراموش کنی و شروع زندگیمونو از همین امروز تاریخ بزنی؟

ذات صلح طلبانه ام بود یا فطرت زنانه ام ؛ که همیشه در پیِ شروعی نو و دلچسب بود ،سرم را به زیر انداختم و بی آنکه بخواهم به این حس صلح جویانه و مثبت فضای عرض اندام بدهم ، لحظاتی سکوت کردم. مطمئنا این بله گفتن نه از سر اجبار خانواده ام می توانست باشد نه از سرِ قدرت مرد مقابلم؛ متعلق به خودم و افکارم بودم نمی بایست فرصتش را از خودم دریغ میکردم.

-من یه بار تعهد دادم که باب میل تو باشم..ولی اونا یه مشت کاغذو امضا بوده...میخوام از اینجا منو ببخشی!

و به قلبم اشاره کرد.

نگاهش کردم. این مرد میتوانست مرد رویاها و پدر نمونه فرزندم باشد؟قطعا می توانست..عشقی که میان نگاهش موج میزد دروغ نبود...مگر زندگی چقدر بود که بخواهم به امید یافتن فرصت عشقی دیگر در زمانی نامعین و در مکانی نا مشخص، لحظات کنونی زندگی ام را به باد هوسهای آینده بسپارم؟..او مرا میخواست و این را قوی سفید فطرتم به درستی دریافته بود...

-مهم اینه که پشیمونی..

نگاهش تا اندازه ای روشن شد.

ادامه دادم:(منم دلم میخواد از نو شروع کنم...خیلی چیزهارو...چه بهتر که کنار پدر بچه م باشه!)

قطره اشک را در نگاهش دیدم اما مجالی برای چکیدنش نداد و سریع مرا در بر گرفت و سرم روی شانه اش قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته زندگی طلایی همراه با غروبهای دلچسبِ آرامِش، میان آن خانه گذشت و مثل کودکی که دوباره متولد شود شاداب دل دادم و دل گرفتم و هرازگاهی با نوازشهای پدرانه آرش ، حس منحصر به فرد مادر بودن ، در وجودم جوشید و خاتون پروانه وار دورمان چرخید و گوهری شد میان زندگی مان.

اما انگار سهم خوشبختی هایمان به اندازه همان یک هفته ، جیره داشت که خیلی زود ، باز هم ورق زیر و رو شد.

-این عکسها یعنی چی؟

سرم درد گرفته بود و چشمهایم را روی هم فشار میدادم. درست از لحظه ای که پایمان به خانه رسید بسته باریکی از زیر در به داخل فرستاده شده بود ...باز هم عکس ! و اینبار عکسها مرا نشانه گرفته بودند.

به محض دیدن عکسها پاهایم سر شد و در عین بی گناهی کنار دیوار سُر خوردم.

-نگار!! چرا؟

به زحمت لای چشمهایم را باز کردم .سکوت اصلا دوای دردِ این لحظه ها نبود.

-اونروز حالم بد بود...یادته ؟ گفتم که رفتم بهشت زهرا...شایان زیر بال و پرمو گرفته بود سقوط نکنم..همین!! قضیه به همین روشنی و سادگی بوده...هم منو میشناسی هم اونو...

نگاهش عصبی نبود، درمانده بود. سری از روی افسوس تکان داد و عکسها را جلوی پایم انداخت و دوباره نگاهم به صحنه هایی افتاد که راننده ای دست عروس اربابش را گرفته بود و از میان قبر ها عبورش می داد تا با تلنگری سقوط نکند...

دست به کمر پشت به من ایستاد و با دست آزاد ، درمانده دستی لای موهایش کشید.

-یکی داره با ما بازی میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون مثل تمام این چند روز با آب قندی در دست کنارم زانو زد.

جرعه ای نوشیدم و در مقابل چشمهای متاثرش سری تکان دادم.

-اگه شایان هنوز تو دم و دستگاه بابام بود میگفتم یکی میخواد شایانو خراب کنه ..ولی حالا که نیست فقط یه منظور از ارسال این عکسهای مزخرف هست ؛ اونم خراب کردن تو و زندگیمون!

پوزخند زدم.

-چقدر ابلهانه نقشه ریخته!

به سمتم چرخید. چشمهایش رنگ خشم گرفته بود طوریکه غافلگیر شدم.

-چرا اصلا باید اجازه بدی یه راننده دستتو بگیره؟

برایم گران تمام شد و تکیه ام را از روی دیوار برداشتم و به جلو خیز برداشتم.

-اولا دستمو نگرفته بود و گوشه آستینم بود که حالا تو عکسهایی که ظاهرا خیلی هم حرفه ای گرفته شد ه ، مشخص نیست..بعدم...پست و مقام کیلو چنده وقتی داری از حال میری..بعد تر از اون...تو راجبِ من چی فکر کردی هان؟

سرخی نگاهش عقب نشینی کرد اما من قصد نداشتم کوتاه بیایم.من بدترینها رو بخشیده بودم و او طلبکارانه داشت از روی عکسهای خنده داری مرا قضاوت میکرد.

کلافه پوفی کرد و خودش را روی مبل انداخت.

-لعنت به این شانس....آرامش به ما نیومده!

بلند شدم و روبرویش قرار گرفتم.

-تو واقعا داری به خاطر یه سری عکس مزخرف که هیچ معنا مفهمومی نداره آرامشمونو...

دستش را بالا گرفت؛ به این معنا که ساکت شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین نگار جون..یکی داره یه غلطی میکنه...اینکه نمی فهمم پشت این غلطِ اضافه چیه اعصابمو خرد می کنه و گرنه من غلط بکنم بخواهم فکری بکنم...من به پاکی تو ایمان دارم و گرنه ....

-و گرنه چی؟

-و گرنه به کسی که سالها گفتن برای بچه دار شدن مشکل داره و یه دفعه بچه دار میشه ...یعنی...منظورم اینه که من بیشتر از همه دنیا به تو اطمینان دارم بخدا!

نفس عمیقی کشیدم.

-منت گذاشتید بر سرمون آقا!

ناغافل دستم را کشید و میان بازوهایش جا گرفتم.

-نگار! نگار!....اینقدر رو حرفای من ذره بین نذار عزیزم..من نوکرتم به خدا...

اینبار او نفس عمیقی کشید و لحظاتی گوشه لبهایش را به دندان گرفت.

-کی میخواد به من ضربه بزنه اونم اینطور قدم به قدم و با برنامه..؟

خودم را میان آغوشی که در هفته گذشته بیش از بیش تجربه کرده بودم و عجیب به دلم نشسته بود، جابجا کردم .

-مهم اینه که ما عاقلانه رفتار کنیم عزیزم...

نفسش را با صدا روی موهایم فوت کرد.

-می دونم میدونم عزیز دلم.

لبخندی زد و مرا به کنار هدایت کرد و بلند شد.

-میرم واسه خونه یه کم خرید کنم چیزی دوست داری بگیرم؟ چیزی هوس کردی؟

و نگاهش روی شکمم چرخ زد.

-نه..

- مگه میشه ؟ !!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره میشه والا...یه کم دوغ بگیر برام فقط...

-میخوای بخوابی؟

-میخواهم زودتر از معمول بخوابم و به هیچ چی فکر نکنم.

منظورم را فهمید و چشمی بر هم نهاد. چشمهایی که میانشان دریایی پر تلاطم موج میزد و این نگاههای نامطمئن و نگران را مرا می ترساند؛ از عاقبتی که هیچ رقم نمی توانستم پیش بینی اش کنم اما مثل شبحی ترسناک وجودش را در اطرافمان حس میکردم.

مثل دو تا پرنده که میان آشیانه شان گرما می جستند و از زمهریری که ریز ریز از میان تکیده های ساقه های خشک به داخل رسوخ میکرد، پناه می گرفتند، به دل یکدیگر زده بودیم تا گرم بشویم تا هر چه بیشتر در یکدیگر حل شویم آنقدر که هیچ سرمایی تنمان را نلرزاند اما غافل از اینکه هر چه هم تنگتر یکدیگر را در آغوش می کشیدیم سرمای نفوذی بالاخره استخوانهایمان را پودر میکرد و دستهایمان شل میشد !

اواسط تابستان بود و تمام گوشتهای تنم طعمه کوچولوی دلنشینی شده بود که هرروز بزرگتر میشد و در بطنم رشد میکرد. کوچولویی که حالا حرکاتش کاملا مشخص بود و رنگ اتاقش گرم و قرمز طراحی شده بود و به لطف عشق پدرانهٔ آرش همه چیز داشت و هیچ کمبودی نداشت.

دختری که می دانستم روزی تکیه گاه دل پدرش خواهد شد و عاشقانه های پدرش را در نگاهش خواهد دید.

زندگی مان به لطف گرمای این نوزاد هر روز سبزتر میشد .اما مثل چوپانی، هوشیارانه در کمین بودیم تا گرگی گله زندگی مان را تار و مار نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حمایتهای آرش کنکور را داده بودم و مثل تمام کنکوری ها چشمم به اعلام نتایج بود تا آینده ام را یکبار دیگر زیر سایه همت و تلاش شبانه روزی ام رقم بزنم.

-سلام دختر های من چطورن؟

نگاهم را از ناخنهایی که با استرس از گوشه می چیدم و کوتاهِ کوتاه میکردم ، گرفتم و به آرش چشم دوختم.

-یعنی اینقدر پیرشدی؟؟

-بابایی گفتن یه حس خوبیه که نگو! حتی اگه بابای زنت باشی!

نگاهم خندید اما لبهایم هنوز به استرس دلم وصل بود.

-کِی پس این جوابها میاد ؟

-گفتن هفته اول شهریور دیگه!صبر کن نگار جون!

-نه اعلام رتبه رو میگم...اونو گفتن همین روزا میاد..چشمام دراومد اِنقدر اخبار شبکه های مختلفو زیر و رو کردم.

-از چی نگرانی؟ تو که معلومه همین تهران قبولی...همون پنجاه تومنی بزرگه..

-ساده ای آرشا!! مگه با قبیلهٔ کلاغا رفتم امتحان دادم...هر کدوم از اون بچه های تازه نفس که کنارم بود یه نخبه بود خودش والا...

-قبلا هم بهت گفتم کنکور یه رقابته...اتفاقا چندان هم عادلانه نیست..زیاد خودتو درگیر نکن..قبول نشدی میفرستمت اونور آب درستو بخونی برگردی..حالا اینقدر حرص و جوش نکن واسه لیلی خوب نیست!

چشمهایم گرد شد.

-لیلی؟؟!! تا دیشب که دریا بود!

-شاید فردا بشه خاطره اصلا...

-وای آرش !!!...

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و بوسه ای روی سرم زد و بعد دست نوازشی روی لیلی امروزش کشید و گفت:(مهم نیست اسمش چیه مهم اینه که از تیره آرش اقلیمیه!...لیلی اقلیمی یا دریا اقلیمی یا خاطره یا هر چی...)

این نام خانوادگی برای آرش همچون نشانی الهی و ملکوتی بود .انگار که از آسمان بر جبیره اش نوشته بودند و چنان احترامش را داشت که گاهی از قدرت این اسم می ترسیدم.

-بلند شو برو بخواب دیگه....خاتونم خوابه تو هنوز بیداری!...بعدم نمی دونی شبها ناخن نمی گیرن!

-خرافاتی شدی؟

-خرافات؟!! نه عزیزم...لابد یه چیزی هست که قدیمی ها گفتن شب ناخن نگیرید... غرولندی نامفهوم و بیجا کردم و بدن سنگینم را بلند کردم.

هنوز پایم را به سمت اتاق نگذاشته بودم که صدای ویبره گوشی آرش ، متوقفم کرد. نگاهم قبل از هر چیز به سمت ساعت چرخید و بعد از گذر از عقربه هایی که نیمه شب را نشانم میداد به سمت آرش برگشت.

هر زنگ تلفنی آنهم بی موقع بند دلم را پاره میکرد؛ انگار که دلم را به تنم کوک زده باشند و ناگهان یکی از کوکهایش در برود ، نگران به آرش چشم دوخته بودم و کوکهام ی دل معطل خبری بودند تا بدانند همگی رها شوند یا سفت و سخت کوک در رفته را ترمیم کنند.

نگاه اخم آلود آرش به صفحه گوشی و حرکات کند و نامطمئنش برای جواب دادن ، کوک دیگری را شل کرد.

دستم را به دیوار گرفتم تا محکمتر نگاهش کنم.

-بله؟...جانم؟!!.....

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پوزخند معنا داری گرفت اما لبهایش غنچه بود و انگار تمرکز کرده بود تا حتی اِعرابی از کلمات طرف مقابلش را از دست ندهد.

قدمم را به جلو کشیدم.

-کیه آرش جان؟

سری بالا انداخت به این معنا که بعدا می گویم.

-اونوقت چرا فکر کردی که قبول میکنم بیام دنبالت؟!

مخلوطی از ترس پنهانی و ریشخند میان نگاهش موج میزد.

اصرار کردم:(کیه این موقع؟)

باز هم اشاره ای به بالا کرد و دیدم که کم کم نگاهش طوفانی شد و رنگ صورتش پرید.

-چه زر مهمی داری این موقع شب؟!! کی گفته که اصلا قراره حرفاتو باور کنم ؟!

آنقدر قدم به قدم به آرش نزدیک شده بودم که حالا می توانستم صدای بم و مردانه ای را از پشت خط تشخیص دهم ولی اصلا مفهوم نبود.

-مرتیکه مزخرف!! میام ولی وای به حالت !

تلفن را قطع کرد و با دستی مشت شده کف دست دیگرش کوبید.

سرخی چشمهای گشاد شده اش و برجسته شدن تک تک رگهای روی پیشانی و گردنش ، پاهایم را بی جان کرده بود.

-آرش جان؟

چنان با غیظ به سمتم نگاه کرد که لحظه ای زبانم بند آمد.

-چی شده؟

با صدایی خفه اما طوفانی غرید:(میرم بیرون ببینم چه خاکی به سرم کردی!)

و مثل باد لباس عوض کرد و در مقابل نگاه مبهوت و لبهای لرزانم از خانه بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتهایم را میان یکدیگر فشار میدادم و با قدمهای سنگینم ده ها بار تمام خانه را چرخیدم طوریکه نفسم کم آمد و به اجبار نشستم.از شدت استرس و بی خبری تمام محتویات معده ام میان گردونهٔ ترس چرخ میخوردند و تا زیر گلویم حجم میگرفتند.

-بنتی! بیداری تو ؟...مهندس رفتن بیرون؟

بلند شدم و به چهره خواب آلود اما آرام خاتون نگاه کردم. نگاهی که انگار پر از التماس بود که سریع به سمتم قدم تند کرد و دستش را دور کمرم انداخت و مرا همراه خودش نشاند.

-طفلم! چه شده؟...خبر بدی دادن؟ یا...

دلم حرف زدن میخواست آنهم با دور تند!

-یکی زنگ زد آرش بهم ریخت رفت سراغش..میترسم ...یه گولّه آتیش بود..بلایی سرش نیاد..بلایی سر اون طرف نیاره..یه مرد بود نفهمیدم کی بود..وای خاتون دارم میمیرم از ترس...

-آرام..آرام...نکنه همون مزاحمو بوده...پیداش کردن و رفته سراغش...

-نه..نه..اونو که نتونستن پیدا کنن...فقط فهمیدن ازیه تلفن عمومی سر یکی از چهارراه های شلوغ زنگ میزده..نه...اون نبود...آشنا بود انگار..وای دارم میارم بالا...

-آرام بنتی...صلوات بفرست...آرام بگیری...برای طفلت سمّه..نکن..بالا پایین نشو!

دستی روی شکمم کشیدم. مهمان خانه ام هم بیدار بود و دلش بازی میخواست. انگار سُر میخورد و از سمتی به سمتی دیگرمی رفت یا شایدم مثل مادرش پیش پیش به هول و ولای مصیبتی افتاده که بالاخره بر سرش هوار شده بود.

-بلند شو برو دراز بکش...نیمه شب هم گذشته...

-مگه میتونم...تا آرش نیاد نمی تونم...

-حداقل یه زنگ بزن..

رمان بازار
romanbazar.ir

-زدم...زدم...جواب نمیده...میدونم یه چیزی شده...میدونم..

اخمهای خاتون با تاسف و همدردی در هم رفت.

-بلند شو بنتی!..این بچه بلایی سرش بیاد تو مسئولی!..تن مادر بلرزد بچه حالش بهم می ریزه!..بلند شو طفلی!

بلند شدم و با اصرارش میان رختخوابم جا گرفتم. به پهلو دراز کشیدم و نگاهم را به ساعت دوختم. این عقربه ها ..این عقربه ها...وای که دلم از شومیِ این ساعت هزار تکه شده بود. دوباره دست به گوشی شدم و زنگ زدم...اینبار کلا موبایلش خاموش بود. ...فشار محتویات معده ام که بالاخره به سمت گلویم پیشروی کردند ،مرا از جا پراند و با سرعت میان سرویس اتاقمان پریدم.

وقتی بیرون آمدم حس لباس آویزانی را داشتم که با تند بادی ، آنقدر باران خورده بود که کاملا در هم جمع شده بود و شبیه شالی بلند و بی قواره ، روی تنه سرد سنگفرش افتاده بود و بدن سنگینش را روی زمین می کشید. تمام تنم جمع بود و با تمام روحم حس مچاله بودن داشتم.

تنها چیزی که به ذهنم میرسید تماس گرفتن با اقلیمی بود..تنها کسی که آنقدر محرم دل تنها پسرش بود که احتمال میدادم الان هم در جریان وقایع باشد.

به سمت تلفنم رفتم و شماره را گرفتم...با اولین بوق آنهم در نیمه شبی شوم ، گوشی اش را جواب داد.

-...آرش!...

نفسم یاری نکرد ؛ مثل فنری که از جایش در برود به عقب بر میگشت و نمی گذاشت جمله ام تمام شود.

-چی شده؟ نگار عزیزم؟!!

-یه تلفن ...به آرش شد و آرش زد بیرون.....عصبانی...وحشتناک...ت لفنش خاموشه...نمیدونم کی بود..می ترسم..مطمئنم یه بلایی سرش اومده...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجا که رسیدم مثل کودکی گمشده که پدر و مادرش را از پلیس مهربان شهر طلب میکند، اشکهایم همراه هق هقم شد و ادامه دادم:(توروخدا پیداش کنید..شما میدونید کجاست؟ بلایی سرش نیاد؟...توروخدا...)

-باشه باشه دخترم..آروم باش عروسکم...آروم..پیداش میکنم...چیزی نیست...حتما یکی از کارگرا بوده...امروز باهاشون یکی به دو کرده شاید ...اونم که من میدونم خونه شون کجاست میرم سراغشون..یه ساعت دیگه آرشتو میارم پیشت...تو آروم باش فقط....

-یعنی ممکنه اونا بخوان دسته جمعی بریزن سرش و بلایی...

هق هقم اوج گرفت.

-عزیزم..اونا از این تیپ آدما نیستن..شرور نیستن.اهل حرف زدنن...گفتم که یه ساعت دیگه آرش خونه ست..فقط یه کم آروم بگیر ..بابا جان...دقیقا آرش چی گفت پشت تلفن..میتونی بهم بگی؟

-هر چه به ذهن پریشانم میرسید برایش بازگو کردم و امیدوارانه تلفن را قطع کردم و به ساعت مقابلم زل زدم بلکه این عقربه ها بجنبند و بدانند که زمان چقدر برایم مهم است و چقدر قدمهای کند آنها ریش ریشم میکند.

-بنتی!...تو که نشستی؟

-به اقلیمی زنگ زدم...بگرده دنبال پسرش...

-باشه..باشه..دراز بکش جان دلم!

اطاعت کردم و روی تختی که انگار جای خالی آرش را با تمام وسعتش روی حلقم فشار میدادند،دراز کشیدم. گاهی نعمتها آنقدر در وجودمان حل میشوند که یادمان میرود اگر نداشته باشیمشان چه دلتنگی وحشتناکی گریبانم را خواهد گرفت و آنشب با تمام سلولهایم نداشتن آرش را حس کردم و پیش پیش این مصیبت را به خودم تسلیت گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

یک ساعت وعده داده شده گذشت ...

آرش نیامد...مردی آمد غریبه ، فرو افتاده، آشفته ، پریشان و زار!

اقلیمی زیر بازویش را گرفت و اورا میان تختمان جا داد.قامتش آنقدر خمیده بود که شک داشتم بتواند صاف بخوابد. چشمهایش دو کاسه خالی بودند و هیچ رنگی حتی سیاهی هم در آن موج نمیزد.

وقتی دو زانو مقابلش قرار گرفتم و دستان سرد و خراش خورده اش را میان انگشتانم گرفتم، به تنها چیزی که نگاه نکرد ، من بودم.نگاهش به جایی پشت سرم بود..به دیوار بی جان اتاق ! نه به چشمانی که از شدت گریه سرخ و متورم شده بود. لبهایم برایش لرزید.

-آرش جان!

صدایی از او در نیامد.

اقلیمی دستش را دور بازویم انداخت و مرا بلند کرد.

-عروسم...بلند شو..بذار یه کم استراحت کنه..

همراهش بلندشدم اما نگاهم به آن دو شمع خاموش بود که به یک جا زل زده بودند و میلی برای تماشایم نداشت. چه به روز زندگی ام آمده بود؟ تنها اقلیمی می توانست سوالم را جواب بدهد.

به بازویش چنگ زدم و با التماس نگاهش کردم. نگاهم را خواند.

-بریم بشینم تو آشپزخونه یه ناشتایی هم بخوریم برات میگم ..چیزی نیست عزیزم..آروم باش..

چیزی نبود و این غریبه جای آرشم را گرفته بود؟!! نه نگاهش شبیه آرشم بود نه قامتش و نه حتی رنگ پریدهٔ پوستش!

پشت میز نشستم..کتری را خودش روشن کرد و مقابلم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای حرف زدن دست دست نکرد و بی مقدمه شروع کرد:(همون بود که گفتم...دو سه تا از کارگرا دوره ش کرده بودن...دری وری گفته بودن بهش...باهاشون گلاویز شده بود...)

این نبود! این نبود!!!

دلم میخواست فریاد بزنم:" این نیست!!!به خدا که این نگاه خاموش و این پوستهٔ بی روح ، ماجرایش این نیست!"

اما مراعات حال آرش را کردم و با صدای خفه ای التماس کردم:(توروخدا واقعیتو به من بگید...اینا قصه ست!! حقیقتو به من بگید)

اقلیمی لحظاتی چشمهایش را بست و دوباره باز کرد. اینبار برای شروعِ حرفی که در نگاهش پنهان میکرد ، تعلل کرد و دلم پیچ و تاب گرفت.

-توروخدا !

-اینقدر قسم نخور دختر!..بعضی از حرفها گفتنش برای یه مرد مثل مُردنه!..نخواه که منم زیر بار گفتن این حرفها جون بدم

اشکم از زبانم پیشی گرفت و هر قطره اش پر شد ازالتماسی دخترانه تا اقلیمی لب باز کند.

-اجازه بده حالش بهتر شه خودش برات میگه دخترم

اینبار بی ملاحظه آرش داد زدم:(پس من چی؟! من نباید حالم بهتر شه؟ میدونید از دیشب چی به من گذشته؟ میدونید دارم آب میشم از اینهمه استرس و بی خبری؟..من مهم نیستم عیب نداره، بچه م چی؟؟ حتما باید بلایی سرش بیاد؟)

پدرانه نگاهم کرد و دستهایم را گرفت .

-ببین دخترم...بعضی چیزا با گذر زمان حل میشه..باور کن اینقدرها مهم نیست که تو داری خودتو اذیت میکنی بذار آرش...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفش تمام نشده بود که قامت سنگی و مجسمه بی روح آرش بالای سرمان ظاهر شد.

از هیبت بی روحش ترسیدم.تنها پوسته ای متلاشی از آرشِ من بود.

نگاه خالی اش را روی پدرش چرخاند و لحظاتی با همان دو گوی خالی و ترسناکش به من خیره شد و بلافاصله به سمت در رفت و از خانه بیرون زد.

اقلیمی به تندی بلند شد و همزمان که به سمت در پا میگرفت ، گفت:(یه مدت بهش فرصت بده..خودش برمیگرده..منم همه جوره حواسم هست بهش..فکر و خیالم نکن..باشه؟)

تنها پوزخند زدم...به حرف اقلیمی!! فکر و خیال نمی کردم بروید به امان خدا!!

پوزخندم وسعت گرفت؛ به بخت خودم!!

در بسته شد و پوزخندم به لبخندی مضحک تبدیل شد...لبخندی به روزگارِ خنده دارم!

خاتون از اتاقش بیرون آمد. به احترام اقلیمی به پستوی امنش خزیده بود.

نگاهش کردم.

لبخندم به خنده ای عصبی تبدیل شد.

به سمتم قدم بلندی برداشت...

خنده ام قهقهه ای گریه دار شد...ضجه زدم..اشک ریختم...خندیدم و با صدای بلند خدا را صدا کردم...

مصیبت آمده بود! شبح ترسناک ملحفه را از روی سرش برداشته بود و داشتم دو نگاه خالی اش را می دیدم..

بلور خوشبختیِ کوتاهم شکسته بود و ریزه ریزه هایش زیر پایم نبود که در حلقم و میان نفسهایم جا خوش کرده بود و هر نفسم خراش بود و وجودم را زیر و رو میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روز مثل مرغ بی بال و پر، در کنج خانه ام نشستم و سکوت کردم....فکر کردم و اشک ریختم و چشم به در دوختم تا آرش برگردد...اما...چشم انتظاری ها همیشه به وصال نمی انجامند .

-طفلی! نمیخوای از اینجا بیای بیرون؟

اشکها و ناله هایم برای خودم بود و تلخی هایم برای خاتون.

داد زدم:(تنهام بذار!)

مثل هر بار خم به ابرو نیاورد و تنها ذکری زیر لب گفت و دور سرم فوت کرد و رفت.

از بس موبایلم را میان انگشتانم حفظ کرده بودم، مفصلهای مچم دردناک و خشک شده بود مثل آهنی که زنگ بزند تمام تنم از یکجا نشینی سخت شده بود و حتی نفس کشیدن هم دیگر به راحتی گذشته نبود.

کوچولوی مهمانم هرازگاهی لگدی محکم نثار پوست کشیدهٔ تنم میکرد و آهم را بلند میکرد و یادم می افتاد دلبسته و امانت دار مردی هستم که سه روز است مرا بی خبر گذاشته و من بی جهت صبوری کرده ام..لحظه ای بعد خشمگین میشدم و بلند میشدم تا تَرَکِ آشیانه ام را کن فیکون کنم اما نگاه های خاتون و حرفهای آخر اقلیمی که برای پسر پریشانش فرصت می خرید، منصرفم میکرد.

امروز اما از آن روزها بود که میل طغیانم به اندازه ای بود که هیچ سدی نمی تواست در مقابل خروشم بایستد..

بلند شدم و قبل از هر چیز تنم را به آب سپردم تا بلکه این خروش سرد شود و التیام بیابم تا مبادا در خشم و غصه کاری کنم که پشیمانی بار بیاید.اما ریزش سرد آب هم، خاموشم نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای خیسم را که حالا تا سر شانه هایم می رسید ، پشت سرم جمع کردم و به سرعت لباس پوشیدم.

-کجا بنتی؟

نگاهم به سمت چشمهای نگران و لبهای ذکرگویش چرخید.

-نمی دونم...

برای گفتن همین تک کلمه هم نفس کم آوردم.

-تنهایی؟

-فعلا که تنهام گذاشتن!

بغض تا زیر گلویم آمد و با اخمم عقب نشینی کرد.

-من هم می آیم...

انگار حرف خنده داری زده باشد زهر خندی کوتاه زدم.

-قراره جای کیو کنارم پر کنید؟

لحن تند و تلخم ، چشمهای روشنش را غمگین کرد.

-بنتی!..عزیزم...تنها نرو..تو این وضعیت...

-باید برم بفهمم چه خاکی تو سرم شده یا نه؟

همین جمله به اندازه ای برایم سنگین بود که حس کردم تمام اکیسژن ذخیره شده میان ریه هایم را برایش صرف کرده ام .. سرم تاب خورد و نگاهم پیچ!

دستم را به تنۀ تیره جالباسی گرفتم؛ همانجایی که هنوز پیراهن آرش آویزانش بود و عطر تنش توی مشامم.

با سرعت به سمتم دوید و دستش را دور تنم پیچید.

-بشین دختر لجوج!

لجاجت ! تنها چیزی که شاید این روزها به کارم می آمد.

کنار دیوار نشستم و چشمهایم را بستم و نفسم را ذخیره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباه کرده بودم که همین سه روز را هم در سکوت گذرانده بودم..زندگیِ این روزهایم سکوت نمیخواست!! سماجت ، لجاجت و حتی دریدگی میخواست تا بفهمد چه بر سرش آوار شده است.

چشمهایم را باز کردم و دوباره دستم را به دیوار بند کردم و از جایم بلند شدم.

-صبر کن..بگذار برایت ماشین بگیرم طفلِ عزیزم!

نفسم را رها کردم.

-باشه...

تلفن را برداشت و من هم به دیوار تکیه دادم و برای بار هزارم تمام سه شب گذشته را مرور کردم..هر بار و هربار فقط به یک نتیجه می رسیدم؛ همه پریشانیِ آرش به من ختم میشد..من دلیلش بودم..اما چه دلیلی؟ ذهنم را مثل رخت چرکی میان دستهایم فشار می دادم تا بلکه هر چه زردابه و چرک است خارج شود و یادم بیاید چه گندی زده ام که آرش مرا اینطور ناغافل و آشفته ترک کرده است..مرا و فرزندمان را!

-ماشین نداشتن...نیم ساعت میتوانی دندان بالای جگرت بگذاری دختر یا لا؟

حالم مساعد نبودم و دلم نمیخواست به هدف نرسیده گوشه خیابان ولو شوم. چاره ای جز قبول کردنش نداشتم. سری بالا و پایین کردم و همانجا کنار در سر خوردم و نشستم.

-خاتون..داغونم!

-می فهممت...

نمی فهمید !کسی مگر می توانست حالم را بفهمد...نهال دلم ، تازه تازه به عشق محبتهای آرش ، شکوفه زده بود و هنوز جان نگرفته تندبادی از ناکجا آباد ویرانش کرده بود و اگر نمی جنبیدم از ریشه جدایش میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کس حالم را نمی فهمید...رها شده بودم؛ بی دلیل و بی گناه و بدتر از دیدنِ مردی بود که مقابل چشمانم از بین رفته بود و من این خودسوزی را نمی فهمیدم...چرا؟ به کدام جرم و گناه؟

-طفلم!..

لای چشمانم را باز کردم. انگار دقایقی خوابیده بودم..بعد از سه روز بیداری انگار همین تکاپوی بی ثمر ، مغزم را بیدار کرده بود و یادش افتاده بود فرمان خواب بدهد.

-بنتی! بلند شو...ماشین آمده...

خواستم بلند شوم اما کرخت و بی حال بودم.

عبای سیاهش را به سر کشیده بود و دستش را دورم حلقه کرد.

بدنم را به قامت رعنایش تکیه دادم و همراهش شدم.

برای نگهبان همیشه در صحنه سری از روی ادب تکان دادم و به سمت ماشین رفتم...

در نگاه اول توجهم به هیچ چیز جلب نشد؛حتی مدل و رنگ ماشین!

اما همینکه خاتون درب عقب را باز کرد و نور مهتابی رنگی میان اتاق ماشین نشست، وجودم سنگینی نگاهی را حس کرد ، که قبلا تجربه کرده بودمش.

نیمی ازبدنم داخل ماشین بود که نگاهم بالا آمد و چشمهای گیرای او را شکار کرد و همزمان به گرمی سلام کرد .

از حضورش تکان خوردم. برای لحظاتی رابطه او و خاتون را فراموش کردم و با بدبینی به چهره اش زل زدم.

خاتون به نرمی مرا به جلو هل داد و کاملا سوار شدم و خودش کنارم نشست.

-شُ..شُ..شما..اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش را برگرداند و ماشین رابه حرکت دراورد و خاتون به جای او جواب داد:(چشماتو ببند بنتی! بخواب..آروم طفلی...من خبرش دادم...)

با بهت و ترسی که نمیدانم از کجا نشات گرفته بود به نگاه عمیق خاتون زل زدم و میان آینه یکبار دیگر مرداب نگاه مردانه اش را دور زدم....حس پرنده ای را داشتم که به امید دریا ، در باتلاقی عمیق و تاریک اسیر شد ه بود.

- خاتون!

-هیس بنتی! ...شاهرخ خان ...حواسش به همه چی هست..تو فقط آروم بگیر و کمی بخواب طفلکم!

خواب!! چه حس شیرینی!

در جادوی نگاهش غرق شدم و تنم را به خواب سپردم...چیزی که شاید بیش از هر چیز خلسه بی خبری ام را تطمیع میکرد.

با توقف ماشین و دست نرمی که روی بازویم نشست ، چشمهایم باز شدند اما به اندازه ای بی خوابی داشتم که اگر صدای شاهرخ میان گوشم نمی پیچید ، آنقدر از زمان و مکان فارغ بودم که بخواهم باز چشم فرو ببندم و بخوابم.

-بذارید یه کم بخوابه خاتون...مگه نگفتید سه شبه بیداره...دیر نمیشه که..

بلافاصله ذهنم هوشیار شد و سرم را از روی پای خاتون بلند کردم و نظری کوتاه به اطراف انداختم و وقتی اطرافم را تشخیص دادم ، صاف نشستم.

-ممنونم...

تنها چیزی که به ذهنم می رسید ، همین بود.

در را باز کردم و خواستم پیاده بشوم که شاهرخ گفت:(یه کم صبر کنید!)

نگاهی به دروازه منزل شوهر عمه ام انداختم و نگاهی به شاهرخ.

در را بستم و بی حوصله منتظر ادامه حرفهایش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همینجا میخواستید بیای دیگه؟

همینجا؟!...احتمالا..نمی دانستم..آره..همینجا و همین خانه صندوق پاسخهای من بود!

-بله ممنونم...

دوباره نگاهم به خانه افتاد. چه اضطراب غریبی داشتم.

-فکر می کنید آرش اینجاست؟

چشمهایم با تردید روی سیاهی نگاه نافذش افتاد که از میان آینه ، پرسشگر به صورتم زل زده بود. نگاهم را چرخاندم و به سمت دیدگان مطمئن خاتون رسیدم.

-بنتی!...عجولانه کاری نکن!

شانه ای بالا انداختم.

-شوهرم اینجاست..باید بفهمم چه بلایی سرم اومده! غیر از اینجا برم در کدوم خونه را بزنم ؟

کلام شاهرخ سرم را به سمتش چرخاند.

شانه هایش را به عقب کشیده بود و رو به عقب چرخیده بود.

-اجازه بدید من پیگیرش بشم

بی اختیار لبم با پوزخندی کش آمد. خواستم بگویم تو کجای زندگی منی؟تو اصلا اینجا چه میکنی؟ مگر خارج از ایران نبودی؟ کی آمدی؟ برای چه آمدی؟ آمدی تا....

ناگهان تمام سلولهای خفته مغزم بیدار شد. یادم آمد که این مرد همان شاهرخی ست که به ظنّم مسبب تمام بدبختی هایم است..همان که شاید همدست پریسا باشد و زندگی ام را لجن مال کرده تا انتقام زنی را بگیرد که نمی دانم الان کجای زندگی اوست...

حسم به ثانیه ای تغییر کرد و همان فضای ترس قبل از خوابِ بی موقع ام برمن چیره شد.خاتون؛ زنی که من تمام شبانه روزم را نشناخته با او گذرانده بودم در

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین موقعیتی مرا همراه مردی کرده بود که می توانست مخرب ترین دشمن زندگی آرش باشد؛ گرگی در لباس میش!

از خاتون فاصله گرفتم و خودم را به در چسباندم و با شتابزدگی دستگیره در را کشیدم اما باز نشدن در چنان تکانم داد که حس کردم تمام محتویات داخل سینه ام از جا کنده شد و پایین افتاد.کِی در را قفل کرده بود؟.. نفسم به سرعت به شماره افتاد و با چشمهایی که وحشت زده و مبهوت بود به خاتون و بعد به شاهرخ زل زدم.

-یَ..یعنی...چی؟

شاهرخ با طمانینه گفت:(من تا حدودی توسط خاتون در جریان مشکل پیش اومده هستم..اجازه بده من خودم پیگیر آرش باشم...)

هنوز گنگ بودم ودستم روی دستگیرهٔ در بود.

تقریبا با صدای بلند فریاد زدم:(چرا؟!)

-شما حالتون مساعد نیست...آرش هم حتما همین وضعه..شاید یه برخوردی پیش بیاد اوضاع بدتر شه..

قانع نشدم و با حرص گفتم:(میشه درو باز کنید؟)

-طفلی!..

به سمت خاتون چرخیدم و بدون اینکه عمق نگاهش را بخوانم با تمام استرس و اضطرابم ، فریاد خفه ای زدم:(به من نگو طفلی!..برای چی به این زنگ زدی؟)

به اندازه ای خودم را بازنده حس میکردم که بی هیچ ملاحظه ای رو بازی میکردم.مهم نبود که چقدر اشتباه کنم یا چه اندازه درست باشد، تنها چیزی که می فهمیدم این بود که دیگر نمی خواستم به هیچ کسی اعتماد کنم...من زخم ، خورده بودم. آنهم نمیدانم از کجا و از چه کسی! تمام اطلاعاتم این بود که یک مرد و یک زن در صدد خرابی زندگی ام بودند...احتمالا شاهرخ و پریسا...

-آروم خانوم!احترام سن و سالشو نگه دارید!

رمان بازار
romanbazar.ir

غیظ شاهرخ متعجبم کرد. انگار بیش از آنکه فکر میکردم روی خاتون حساس بود..وای بر من...رابطه شان بی اندازه نزدیک بوده و من و آرش..وای بر ما...
چشمهایم به ثانیه ای پر شد از اشک فلاکت و درماندگی.
-این در لعنتی رو باز کن لطفا!
-به عرایض من توجه نکردید انگار!
با حرص غریدم:(برام مهم نیست چی گفتی! فقط از من و زندگی م فاصله بگیر!...)
نفسی گرفتم و داد زدم:(درو باز کن!)
چشمهایش را بر هم فشرد و با صدای تقه ای در باز شد و همزمان گفت:(شاید احمقها از بدو تولد احمق به دنیا میان !)
توهین مستقیمش متعجبم کرد اما خشمگینم نکرد. همینکه در باز شده بود و می توانستم رها شوم برایم دنیایی می ارزید. به سرعت پایین پریدم و به زحمت تعادلم را حفظ کردم.
با همان شتابزدگیِ عصبی، زنگ را زدم و وارد خانه شدم.حتی یکبار هم به پشت سرم نگاه نکردم تا ببینم دشمنانم که تازه دستشان برایم رو شده بود چه می کنند.

میخواستم تمام تنم هوش باشد و حواس!
از وقتی داخل ماشین برگشته بودم مثل خروس جنگی میان ذهنم آماده نبرد بودم.اما انگار برای رزم زیادی خسته بودم که پلکهایم میان حرکت نرم ماشینش سنگین میشد اما به شدت مقاومت میکردم. دستم را روی پایم مشت کرده بودم و با هر افتادن پلکی، نیشگونی از ران پایم میگرفتم .
-بعید می دونم رفته باشن سفر...
صدایش مثل لالایی نرم بود یا من آنقدر کمبود خواب داشتم که هر بمبی هم که می ترکاندند، میگفتم چه لالاییِ دلنوازی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-طفل معصوم را به امان خدا رها کردن و رفتن!

صدای خاتون نرمتر و دل انگیز تر از صدای مردانه او بود. نیشگونی از پایم گرفتم.

-حتما رفتن ویلاشون...شمال

صدایم آهسته بود اما شنیده شد و سنگینی نگاهش را که از میان آینه سر خورد و روی پلکهای سنگینم افتاد حس کردم.

-شما ..ابنی...در کارخانه رویت نکردی شان؟

انگار با خودش حرف میزد یا شاید خواب از پلکم گذشته بود و تا میان حلقه گوشم رسیده بود که صدایش نجوا مانند به گوشم می رسید.

-کارم با کارخونه تموم شده..از وقتی برگشتم اونوری نرفتم...

نیشگونی دیگر از پایم گرفتم.

خواستم بپرسم "کارت چیه مرد تقلبی ؟! "

اما لبهایم سنگینتر از پلکهایم شده بود.

-شمارو می رسونم خونه...خودم میرم دنبال آرش....

-لا..لا ..نمی بینی بی قراره؟! باز شال و کلاه میکند و راه میفتد..با این حال و روزش...

گردنم به سمت شیشه کج شد اما هنوز گوشهایم نجوای آنها را می شنید.

می خواستم بگویم مرا به خانه ام ببرید..خودم می توانستم ماشینی بگیرم و رهسپار شمال بشوم اما لبهایم فقط تکان خورد...انگار بیش از اندازه روی قدرت بدنی ام حساب کرده بودم و فکر میکردم سه شبانه روز بی خوابی را دوام خواهم آورد.

-بنتی!؟

به آنی پلکهایم باز شد....گردنم را به زحمت صاف کردم.

-داری میخوابی؟...طفلم!..بخواب ...

لبهایم را بهم فشار دادم و شُل اما مفهوم گفتم:(منو ببر خونه م..خودم..میرم دنبالش می..)

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم نیست جمله ام را به انتها رساندم یا نه. دیگر نه گوشهایم شنید و نه چشمهایم باز شد.

گرمای نوازشش ، پوستم را سوزاند..چشم باز کردم...صورتش مقابلم بود ...چشمهایش غم داشت اما همان تیله های سیاه و غمگین برای داشتنم دو دو میزد. نفسش توی صورتم میخورد و مثل نسیمی سبک از میان موهای پریشانم می گذشت. نفسم سنگین شد...باورش نداشتم...خواب بود حتما...هر دو دستم میان دستش اسیر شده و خیمه تنش روی وجودم سایه انداخته بود.پاهایم از شدت ضعف و بهت بی حس شده بود...قلبم ریتم تندی گرفته بود و با دهانی که نیمه باز بود تند تند نفس می کشیدم تا ریه هایم پر و خالی بشوند. انعکاس لبهایم میان مرداب تیره چشمهایش وحشت زده ام کرد...لبهایم سرخ بود..انگار که با خونی تازه رنگ آمیزی شده بود...تقلا کردم تا از کمند اسارتش خلاص شوم اما همه چیز قفل شده بود؛ نگاهش..دستانش...دستانم...پاها یم...نگاهم.

خواستم فریاد بزنم و خاتون را به کمک بطلبم...نعره زدم اما نعره ام تنها ناله ای ضعیف بود..نفسی دوباره گرفتم تا باز هم فریاد بزنم اما سرش پایین آمد و ...با تمام توانم جیغ زدم...آرش را صدا زدم..بارها وبارها اما فقط سایه اش را دیدم که دور میشد...

ضجه زدم و با صدای ناله ام همراه با تنشی که عضلاتم را تکان داد، چشم باز کردم.در لحظه اول جز سیاهی چیزی ندیدم و بعد کم کم فضا را به یاد اوردم و راننده ای که آرام ماشین را به شانه جاده کشید و سریع پیاده شد.

در عقب ماشین را باز کرد و روبرویم به داخل ماشین خم شد و با نگرانی گفت:(خوبی؟ خواب بوده فقط..آروم...آرومی الان؟)

صورتم غرق اشک بود و نفسم هنوز گیر بود...با پشت آستینم صورتم را پاک کردم و دیده هایم روشن تر شد ...نگاهش کردم..تنم لرزید ..دیدنش حالم را دگرگون

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد..این مرد میان زندگی..و حتی میان کابوسم چه میکرد؟..نگاهم را از او گرفتم و همانطور که نفس نفس میزدم به اطراف چشم چرخاندم تا خاتون را بیابم..جلو نشسته بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود. نگاهم دوباره به سمت شاهرخ چرخید.

-آب میخوری؟

سری بالا انداختم.

-بدجور ناله میکردی...

چشمهایم را بر هم فشردم و با یاداوری خوابم بدنم یخ کرد.

-گرسنه نیستی؟

باز هم سری بالا انداختم.

-الحمداله که زندگی نباتی هم در پیش گرفتی ؛ نه تشنه ای نه گشنه ای نه خواب داری!

این مرد چه زود بی حوصله میشد؛ زودتر از آرشِ من!

نفسم را رها کردم و بدون اینکه مستقیم به او نگاه کنم ، زمزمه کردم:(کجاییم؟)

-وسط جاده...یه ساعت دیگه میرسیم...

ذهنم خواب بود هنوز ؛ پرسیدم:(جاده! کدوم جاده؟)

سرش را از داخل ماشین بیرون کشید و کمرش را صاف کرد و قدمی از ماشین فاصله گرفت.

-یه نگاه به اطرافت بکن میفهمی

نگاهم را دور تا دورم چرخاندم...سیاهی مطلق بود...

-جاده چالوسه...

چند بار نفس عمیق کشیدم. ذهنم دوباره آشوب شده بود. این مرد چرا مرا همراهی میکرد؟..دشمنی یا دوستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا نالیدم:(چرا؟)

دوباره به سمت ماشین آمد. دستانش را روی لبه در گذاشت و کمی خم شد تا بتواند چهره ام را ببیند و نگاهم را بخواند.

-چرا؟! ...فکر کن با آرش کار شخصی دارم...اینجوری خیالت راحت تر میشه؟

با اینکه لحنش صمیمی تر از قبل شده بود اما تندی حرفهایش کاملا ملموس بود.

-چه کاری؟

-فکر کن ازش طلب دارم ...خوبه؟

بر خلاف کلامش که به شدت بی حوصله بود ، نگاهش برق خاصی داشت. انگار از این دوئل کلامی لذت میبرد..انگار می خواست مرا به مبارزه ای هدفمند دعوت کند. چشم گرداندم و به جاده مقابلم خیره شدم. هرازگاهی نور ماشینی از روبرو هویدا میشد و از کنارمون می گذشت.

-این نزدیکی ها یه چندتایی مغازه و یه رستوران هست چیزی میخوای بگیرم بخوری...واسه اون دخترخانوم خوشگل؟

می دانست فرزندم دختر است!! شاید طبیعی بود...شنیده بود حتما...اما برای قوم و خویشی با فاصله او؟انگار عجیب بود...نمی دانم حساس شده بودم شاید ...حتما خاتون گفته بود...چه چیزهای دیگری را خاتون به او گفته بود؟..

-آب میوه..هوم؟ خوبه؟

سری پایین انداختم.

لبخندی زد و سوار شد.

چند کیلومتری جلوتر ایستاد و به آرامی خاتون را بیدار کرد.

-خاتون جان!..هوا داره روشن میشه...اینجا نمازخونه هست..

از برق نگاهی که میان چشمهایش افتاد ، ندیده می توانستم لبخند قدردانی خاتون را حس کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تشکر اِبنی..

به سمتم چرخید.

-پیاده میشی؟

سری به طرین تکان دادم.

نگاهش کلافه شد و مطمئنم خواست چیزی بگوید اما فقط پوفی کرد و پیاده شد.

-خاتون!

گردنش را به عقب چرخاند.

-صبحت به خیر طفلم!بیداری؟ خوابیدی خوب؟

بی حوصله جواب دادم :(صبح شما هم به خیر) و اضافه کردم:(قراره تا کی این آقا همراهمون باشه؟)

-تا وقتی که باید!

ابروهایم بهم نزدیک شد.

-پس فکر کنم بهتره یه ماشین دربست بگیرم و از شما جدا شم..

-کودکی نکن دختر!

به عقب تکیه دادم و دستهایم را بالای برآمدگی شکمم روی هم گذاشتم.

-چه طلبی از آرش داره این یارو؟

نگاهش با سرزنش روی صورتم چرخید و بی هیچ حرفی پیاده شد.

****

-اینجا نیست؟

بدون اینکه خستگی راه و رانندگی کلافه اش کند ، سری تکان داد و آرام دنده عقب گرفت.

آنقدر میان کوچه باغها و ویلاهای مختلف چرخانده بودمش که خودم هم خجالت می کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسفم..تو اون یه هفته...زیاد تو شهر نچرخیدیم که آدرسشو یاد بگیرم..خاتون شما یادتون میاد؟

عاجزانه خاتون را به کمک طلبیدم.

-لا..بنتی! ...منو چه به نشانی از بر کردن!

از بی دقتی خودم حالم بهم میخورد. آنقدر خوش بودم که حتی اطرافم را با دقت نگاه نکرده بودم. تا برای پیدا کردن ویلایی که تمام عمر خوشبختی ام به اندازه غروب پشت پرچینش بود ، اینطور در به در خیابانهای غریب نشویم. به ویلای خودشان رفته بودیم و هیچ خبری نبود مطمئن بودم به همانجا رفته اند؛ ویلای دوستشان! اما نمی توانستیم پیدایش کنیم.

-بهتره برگردیم ویلای دایی جون...خاتونم خسته ست...استراحت کنید یه کم... منم سعی میکنم یه جوری پیداشون کنم...

کلافه پوفی کردم .

ماشین را به سمت دیگر شهر هدایت کرد.دروازه های فلزی و سفید رنگ باغ آرزوهای عمه ام باز شد. بچه تر که بودیم اقلیمی میگفت اینجا را برای عمه ام ساخته تا باغ آرزوهایش باشد. نمی دانم چقدر راست گفته بود اما تابستانش بی شباهت به بهشت آرزوها نبود!

مردی تنومند و مسن در را باز کرد. شاهرخ پیاده شد و با او خوش و بشی گرم و صمیمانه کرد..انگار بارها با او مراوده داشته باشد..

اما من اولین بار بود که او را می دیدم...با اینکه چند ساعت قبل اول به آنجا سر زده بودیم ولی چون شاهرخ از ماشین پیاده شده بود و به تنهایی داخل رفته بود ، این مرد را ندیده بودم. با تعجب نگاهش کردم..یادم می آمد زنی خوش بر و رو و سرخ و سفید سرایدار این ویلا بود. زنی که اگر لباس های زرق و برق دار عمه را می

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشید آنقدر جلوه داشت که کمتر زنی به پای او می رسید...اما حالا این مرد قوی هیکل و عبوس جای او را گرفته بود.

ماشین میان سنگفرشهای شنی باغ جلو رفت و از میان درختهای سبز و بلندی که مثل سایه بان روی مسیر را پوشانده بودند ،گذشت و دور استخر دایره ای شکل و محبوب آرش توقف کرد...آه..آرش! حتی مرور اسمش قلبم را به درد می آورد و حس بصری ام را از میان اینهمه زیبایی به قعر تاریکی می کشاند.

شاهرخ پیاده شد و خاتون نیز همراهش پیاده شد.

-خوش آمدید عروس خانم!

نگاهم به سرعت به سمت مرد تنومند چرخید که کنار پنجره ام خم شده بود.نفس نفس می زد. حتما تمام مسیر شنی را دویده بود؛ تا به عروس اقلیمی عرض خوش آمد بگوید؟!!

لبخندی زورکی زدم.

درب ماشین را برایم باز کرد و من پیاده شدم.

-دکتر بارمانی نگفته بودن که تشریف میارید و گرنه گاو و گوساله ای براتون زمین می زدم.

نگاهم جمع شد...دکتر بارمانی؟!..شاهرخ پزشک بود؟!!

با اخمهایی که نصفه ش به خاطر آفتاب تند شهریور و نیمه ش به خاطر تعجبم بود به سمت شاهرخ نگاه کردم. شاهرخ دستی میان جیبش کرده بود و با دست دیگر موبایلش را به گوشش چسبانده بود و با اخمی به پایین پایش زل زده بود.

-مهندس اقلیمی هم چیزی نگفتن والا...

نگاهم دوباره متوجه مرد سرایدار شد.

سری تکان داد و به سمت شاهرخ رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر جان...من میرم شهر و کمی خرید میکنم..یخچال خالیه والا...زودتر می گفتید همه چیو...

موبایلش را از گوشش جدا کرد.

-رستم جان! فکر نکنم زیاد موندگار بشیم...یه خرید محدود و جزئی فقط...

چه اسم برازنده ای؛ رستم!

رستم اطاعتی گفت و از شاهرخ فاصله گرفت. خاتون به سمت پله های کوتاه و پهن در ورودی رفت و همانجا نشست.

-این آقا درو برای همه غریبه ها باز میکنه؟

از حضورم جا خورد و به عقب برگشت. مثل طلبکارها آرام به او نزدیک شده بودم و پشت سرش ایستاده بودم.

-اونکه هیچ کدوم از مارو نمیشناخت...

هر دو دستش را میان جیبش فرو کرد و مدتی با نگاهی کلافه و یا شاید مستاصل صورتم را دور زد.

-حتما منو میشناسه دیگه!

ابرویم بالا رفت.

-مگه قبلا اومده بودید اینجا؟

-آره یکی دو دفعه با دایی اینا اومده بودم..خیال خانم مارپل راحت شد؟

-اینکه خودش جدیده..قبلا..

میان حرفم پرید:(بله قبلا گلاب خانم اینجا بود..یادمه..ایشون به رحمت خدا رفتن و این آقا جاشونو گرفتن!)

از شنیدن خبر مرگ گلاب به قدری شوکه شدم که ریشخند چند ثانیه قبل کلامش را فراموش کردم و با دهان باز به او زل زدم.

-نمی دونستی؟ خب البته این اتفاق واسه یکی دو ماه گذشته ست..

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام خاطرات آن زن زیبارو مقابل صورتم نقش بست..مگر میشود؟

-اونکه خیلی هم پیر نبود

-کم سن و سال هم نبود...بنده خدا مریض بود...

متاسف و غمگین نفس عمیقی کشیدم.مرگ همین نزدیکی بود و همه بی خیال می تاختیم و خرابی به بار می اوردیم انگار ابدی هستیم...اما تولد هم همین نزدیکی ها بود..همینجا!

دستم را روی شکمم گذاشتم..تولد همینجا بود زیر انگشتانم...انگار در این دنیای عریض با تمام وسعتش همه چیز همین نزدیکی بود...هیچ چیزی دور نبود؛ نه خوشی نه بدبختی و نه فلاکت و بیماری ..نه تولد و نه مرگ..همه چیز در این دنیای پهناور نزدیک بود..همین کنار..دم دست!

- با خاتون برید تو..هوای بیرون گرمه..گرما زده میشید..

حرفی نزدم ولی اوامرش را اطاعت کردم..گرما و رطوبت اینجا شوخی بردار نبود.

-خاتون جان!

به سمت خاتون رفت و قبل از من به او رسید.

-شما برید تو..رستم هم نیم ساعته بر میگرده..منم میرم دنبال کارمون..همون اطراف اینقدر پرس و جو میکنم تا پیداشون کنم..اینجا غریبه ها زود شناخته میشن..

خاتون تشکری کرد و بلند شد تا وارد ویلا بشویم.

-چیزی لازم نداری؟

در حالیکه از پله ها بالا میرفتم به سمتش چرخیدم. روی سخنش با من بود.

هنوز اخمهایم در هم بود...

-نمی دونستم پزشکید!

لبخند خسته ای زد و چشمی بر هم نهاد و دوباره باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمهای رفته را برگشت و به سمتم آمد و کارتی از میان جیبش بیرون کشید. و با خودکار کوتاهی که میان جیب پیراهن قهوه ای رنگش پنهان بود ، پشت کارت چندین رقم نوشت و کارت را به دستم داد.

-به رستم میسپارم چند تا کتاب جنایی برات بگیره تا وقتی اینجاییم روحیهٔ معما طلبت ارضا بشه!

و لبخندی پیروزمندانه زد و به سمت ماشینش رفت.

این مرد واقعا بی حوصله بود!

کارت را نگاه کردم..یک سمتش دو شماره دست نویس بود؛ شماره موبایل خودش و تلفن ثابت خانه سرایداری..سمت دیگر ،کارت ویزیتش بود انگار.. که چون انگلیسی بود تنها توانستم اسمش را بخوانم و کلمه پی اچ دی ...و البته کلمه دیگری که حدس زدم ترجمه اش بازاریابی باشد یا چیزی شبیه آن..

پس این مرد دکترای بازاریابی داشت ..پس پزشک نبود...از ذهن بسته ام خنده ام گرفت..مگر هر دکتری پزشک بود؟!

این مرد نقابدار، هنوز خیلی خیلی ناشناخته بود !

لحظات کش می آمد و تمامی نداشت .آنقدر روی تخت نشسته بودم و با دخترکم درد و دل کرده بودم که دیگر نه صدا داشتم ونه اشک..

-خودتو هلاک کردی طفلک!

بینی ام را با خشونت گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم:(کاش مرده بودم...)

قامت شاهرخ در آستانهٔ در هویدا شد. دست به سینه تکیه اش را به چهارچوب داده بود و با اخمهای درهم تماشایم میکرد. نگاهش کردم ..نگاهش مثل بختم سیاه و

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل وجودم خالی بود. نمی توانستم نگاهش را بخوانم و این اولین بار نبود که با اخم می آمد و های هایم را تماشا میکرد و کلافه سری تکان میداد و میرفت.

-بلند شو بنتی!..آبی دونی طعامی بخور آخر!

-مگه میشه..مگه چیزی پایین میره..

خاتون سری از تاسف تکان داد و از کنارم بلند شد.

مگر می شد بشنوی شوهرت ، مردت ، همه زندگی ات نمی خواهد ببیندت و دوام بیاوری!

شاهرخ رفته بود و من آنقدر به موبایل اقلیمی و آرش زنگ زده بودم که جوابم را داده بود.خواسته بودم محکم بایستم و جویای آرش شوم.اما قلبم پیش از من تارو پودش را از دست داده بود؛ زار زدم .

حرفی نزد. تنها به تحمل شرایط تا اطلاع ثانوی دلخوشم کرده بود، دلخوشم کرده بود که آرش فعلا دور باشد بهتر است تا اینکه نزدیک باشد و بلایی سرم بیاورد! و من..آخ که من ریش ریشِ این مصلحتی شدم که منِ از همه جا بی خبر، مفصل حرکتی اش بودم..آخ که تمام تنم داغ شد که چرا؟ که چرا باید بلایی سرم بیاورد..آه..

شاهرخ دست از پا درازتر برگشته بود و گفته بود یافتم اما نبودند...

من غریده بودم که امکان ندارد که نباید جای دیگری باشند ..

خیز برداشته بودم و فریاد زده بودم که چرا باید آرش از من رو برگرداند...

و من خروشیده بودم و بی محابا جیغ زده بودم و زار زار گریه کرده بودم...

و من ..آه..خراب آشیانه ام بودم و برایش چنگ و دندان نشان میدادم..

زمان برای دلم روی دور کند افتاده بود اما روزگارم آنچنان سریع می گذشت که نفهمیدم چطور برگشتم ، چطور اسباب و اثاثیه ام را جمع کردم و چطور به خانه عمه ام رفتم و خانه نشین کوی سرد آنها شدم...یادم نمی آید شاهرخ برادری کرد یا

رمان بازار
romanbazar.ir

دشمنی، یادم نمی آید خاتون را من فرستادم یا شاهرخ امانتش را باز پس گرفت...یادم نمی آید جواب کنکورم را خودم دیدم یا دیگری...یادم نمی آید برای قبولی ام جشن گرفتم یا مصیبت بی مرامیِ آرش را به عزا نشستم!

فقط می دانم که اقلیمی آمد...با پسرش..با پسری که به اندازه پسرهای همسایه برایم غریبه بود...آمد...نشستند ..حرف زدند . اقلیمی برای بار دوم صلاح دید که عروس و پسرش گوشه ای بروند و حرف بزنند...رفتیم..نشستیم..به دو گوی خالی نگاه کردم اما دلم نلرزید...

-متاسفم

همین؟ همین بود سهم من از تمام ضجه هایم و از تمام نفس تنگی هایم؟

آنقدر اشک ریخته بودم که دلم مثل سیمانی باران خورده سنگ شده بود و محال بود بشکند مگر آنکه خودزنی میکردم و با تیشه فطرتم به جانش می افتادم.

-شنیدم رفتی شمال؟دنبال من؟

نگاهم را به شیشه های خالی اش دوخته بودم.

-تمام مدت تو کافی شاپ کارخونه بودم...بابا اونجا را به بهانه تعمیر تعطیل کرد...

توضیحاتش همین بود؟

-نگار متاسفم...

بی آنکه بخواهم طغیان کنم با صدای خفه ام زمزمه کردم:(گناه من چی بود؟)

سرش به زیر افتاد...تعلل کرد و نگاهم را سنگینتر کرد.

-این بچه..این دختر..مال من نیست

رگهای بدنم به آنی خشک شد. گردونهٔ چشمهایم بی حرکت شد و عضلات فکم قفل کرد.

سرش بالا آمد.نگاهش از من فرار میکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهایم به هم دوخته شده بود و تمام کلمات میان ذهنم و میان ناهمواری های مغزم پنهان شده بودند....هیچ حرف و یا حتی اعرابی به زبانم نمی رسید...بچه مال او نبود؟!! مگر شدنی بود؟!!

گناه من همین بود پس! خیانتم؟!! پس در نگاهش خیانت کاری کثیف بودم؟

-اگه می خواستم واسه بچه مردم پدری کنم با همون پریسا زندگی می کردم و سرپرستی یه بچه را قبول میکردیم..

حس شمعی را داشتم که به سرعت در حال ذوب شدن بود.

-من بچه خودمو میخواستم از خون خودم...از اقلیمی ها...

نفس نمی کشیدم انگار...نه اکسیژنی به مغزم می رسید و نه پیامی به ذهنم مخابره میشد...داشتم تهمت می شنیدم و ساکت نشسته بودم!

-یه حرفی بزن!

تمام وجودم به یکباره گر گرفت...تمام تنم ذوب شد و فرو ریخت و روحم پیدا شد...بلند شدم...نعره زدم:(دروغه ....)

لبخند خفیفی زد.انگار عکس العملم را پیش پیش خوانده بود.

-دروغ نیست..می تونیم با یه آزمایش ژنتیک همه چیزو ثابت کنیم!

با لبهایی که از شدت لرزش عصبی به هم میخورد نالیدم:(ثابت کنید؟! تو و کی؟..تو و اقلیمیِ بزرگ؟)

سری بالا و پایین کرد.

قامتم در حال سقوط بود...سقوط از ارتفاعی به اندازهٔ پستی این مردمان...

یکبار دیگر نعره زدم:(تهمته!!)

اینبار دردمند نالید:(ای کاش بچه من بود...زندگیمو به پاش می ریختم)

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم به قطع و وصل افتاده بود...صدایم میان همهمه ذهنم اکو میشد و چندین برابر میان گوشم می پیچید. تمام دیوارها و وسایل به حرکت افتاده بودند..همه چیز به سمتم خیز برداشته بود..حمله دسته جمعی از اشیاء مُرده و بی جان!

-عوضی! عوضیِ دروغگو!

اشکهایش میان چشمش غلطید.

-این قضیه جایی درز پیدا نمی کنه ...مطمئن باش..حتی مامانم...

دستهایی که بی اراده من می لرزید چنان روی هوا مشت شد و میان گونه اش نشست که از روی چهارپایه کوتاه میز توالت سقوط کرد و روی زمین افتاد.

با اکراه و بی میلی بلند شد و دستش را روی صورتش گذاشت.

-ازت متنفرم آرش اقلیمی!...اگه میخوای به هر دلیلی منو از زندگی ت بیرون کنی...

نفسم کم آمد...تند تند نفس به ریه کشیدم و از ترس آنکه مبادا بمیرم و حرف نزده باشم اضافه کردم:(اگه می خوای یه انگی بهم بچسبونی و پرتم کنی بیرون کور خوندی! به هر قیمتی باشه پای شرفم.....)

تمام فضای اتاق به اندازه یک قوطی کبریت شد و دورم را گرفت..دستم به لبهای لرزانم رسید تا کمکش کند نایستد و حرفش را تمام کند اما سقوط کردم..سقوطی به عمق شرف تمام زنانگی هایم!

****

توافق شد انگار!

فیلم را روی دور تند دوره میکردم..آمدند؛ گپی سنگین با پدرم زدند و مرا خواستند تا به خانه برگردم..رفتنی که بعد از آن سقوط نمی توانست برگشتنی داشته باشد.

روزه سکوتم را تنها یکبار شکستم:(به هیچ عنوان حاضر نیستم با آرش زندگی کنم...)

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم فریاد زد...مادرم استکان و لیوان شکست..عمه چشم و ابرو نازک کرد...اقلیمی قیمت داد تا معامله کنیم که برگردم...آرش اما سکوت کرد...

تصمیمم را گرفته بودم درست از لحظه ای که جسم و روحم تاب شنیدن حرفهایش را نیاورد ، خرده های غرورم را جمع کردم و روی مغزم تلنبار کردم و دلم را له کردم و محکم گفتم: (جدایی)

اقلیمی باز پدرانه هایش را خرجم کرد و مرا کناری کشید و گفت :(آرش اینقدر تو و بچه رو دوست داره که میتونه چشمش رو روی همه چیز ببنده)

پوزخند زدم..قهقهه زدم..فریاد زدم:(جدا میشم و بی گناهیمو اثبات میکنم ..)

دستی که هیچگاه رویم بلند نشده بود بالا رفت تا پایین بیاید اما باز پدرانه هایش یا مصلحت اندیشی هایش بر غیظش پیشی گرفت و با حرص غرید:(هیچ چیزی را نمی تونی ثابت کنی..با یه آزمایش ساده ژنتیک تشت رسوایی ت میفته..)

نگاهم را با نهایت خشم و اشک میان صورتش چرخانده بودم.

-اما می تونم آبروتو بخرم..

نفسم مثل خرناسه های سوزان اژدهایی خفته ، روی صورتش میخورد و می دانست دوئل این زن خفته آغاز شده است.

لبهایش را به نرمی روی هم می فشارد. سکوت کرده بود تا مرا به نقطه تسلیم برساند.

-قرار نبود همچین گندی بالا بیاد نه؟ انتظار نداشتی یکی بیاد و آبروتو ببره؟!..اما یکی پیدا شد و مدارکی اورد ...می تونم همه چیزو مسکوت بذارم...در ازاش..تو هم برگردی سر زندگی ت...آرشم که مشکلی نداره

با حالت عصبی و مفتضحی شروع به خندیدن کرده بودم و با دردی که میان شکمم پیچیده بود خودم را از آن اتاق بیرون انداخته بودم...یک جور فرار عصبی و

رمان بازار
romanbazar.ir

هیستریک!..فرار کردم و به خانه ام بازگشتم...خانه پدری ام..نشستم و سکوت کردم...گذاشتم همه بتازند تا زمان تاختن من هم برسد...

همه چیز با اشک و آه و زخم و درد گذشت...جدا شدیم..در محضری نزدیک خانه مان...

با اینکه ادعا داشتند خانه آرش به نام من است اما پای عمل که رسید همه چیزش تقلبی از آب در آمد؛ حتی شن ریزه ای هم به نام من نبود.

برگشتم میان خانه ای که حالا پدر و مادرم با زخم زبان و اخمهایشان هر روز تیشه بر پیکره ام می زدند.

به پهلو دراز و لبهایم را زیر دندان کشیده بودم و مثل بختی که روحم را می جوید و ریش میکرد لبهایم را گاز گاز میکردم و به چمدان کنج اتاق زل زده بودم.

-بیداری؟

نگاهم به کندی به سمت مجتبی چرخید.

با تاسف نگاهم میکرد. از بازی روزانه زیر گرمای تند آفتاب ، تیره و عرق کرده بود.

-رانندۀ عمه اینا اینو آورد ..

یک لحظه فکر کردم منظورش شایان است و نمیدانم چرا به هوای دیدنش نیم خیز شدم.شاید حس میکردم او هم از قماش من است ؛ هم طبقه و زخم خورده از طبقه مرفه تر!

اما به سرعت به یادآوردم که ماههاست شایانی در کار نیست و مرد مسنی جای او را گرفته است.

دوباره دراز کشیدم.

مجتبی نزدیکتر آمد و بسته ای را به سمتم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنتی ها ..

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. مجتبی هم این روزها همراه دلم بی قرار بود و این را از نگاهش می خواندم.رو بود و هیچ بوتهٔ موذیانه ای زیر سایهٔ روحش نبود.اگر خشمگین بود نشانش میداد اگر غصه داشت ابرازش میکرد و این روزها که دلم ماتم سرای شکست بزرگم بود او هم عزای غم خواهرش را با مردانگی کودکانه اش میان نگاهش نگه داشته بود.

بسته را به سرعت باز کردم تا بدانم بعد از گذشت ده روز چه چیز برایم به ارمغان فرستاده اند.

حدسش کار سختی نبود؛ همانهایی بود که می بایست باشد همانهایی که طبق توافقمان ، محضری شده بود؛ یک دفترچه حساب با واریز ماهیانه ای به عنوان نفقه تا به دنیا آمدن بچه و چهارده سکه ای که به لطف هم خون بودنمان مهریه کرده بودند و به گفته عمه عزیزم، "غریبه نیستیم که با مهریه تضمین بدهیم..هم خونیم و دخترم روی سرم جا دارد..هرچند که آرش جدا از مهریه ، خانه را به نام دخترم زده است" ..و کجاست خانه ای که وعده اش چشم و دلِ همیشه نگرانِ قسطِ مادر و پدرم را پر کرده و کورشان کرده بود و کجاست سری که من تاجش بودم که حالا دخترکِ هم خونِ عمه کنج اتاقی به اندازه دلِ تنگش جا داشت!

آنقدر شبها را به بیداری حزن انگیز و روزها را به سکوت دلخراش گذرانده بودم که حتی آهی برایم نمانده بود تا برای دل تنگ و غصه دارم خرج کنم. تنها نفس عمیقی کشیدم و دفترچه و چهارده سکه را داخلش چپاندم و بسته را به سمتی پرت کردم و بسته به دیوار خورد و تمام محتویاتش نقش زمین شد.

صدای برخوردش به دیوار آنقدرها نبود که کسی را به اتاق بکشاند اما مادرم به سرک کشیدنهای ساعتی میان اتاق عادت کرده بود و میان چهارچوب در ظاهر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به بسته افتاد. مجتبی حتما خبرش را به گوشش رسانده بود. به سمت بسته رفت و با دستهایی که مدتها بود سبز رنگ شده بود و نتیجه سبزی پاک کردنها و خرد کردنهای کیلو کیلو سبزی سفارش داده شده بود ، دل و رودۀ بسته را بررسی کرد.

-همین؟

نگاهش به سمتم بالا آمد.

-حق زنها از زندگی باخته شون همینه؟

دو روزی بود که میان هق هق های شبانه ام راز مخوف تهمت خوردنم را برایش گفته بودم. دلم طاقت نیاورده بود و از غصه بی کسی ترکیده بود و گفته بودم...قسمش داده بودم به پدرم حرفی نزند. مرد بود و مردانه های سرزمینم بیش از آنکه مطمئن شوند عادت به قضاوت داشتند. ترسیدم او هم مرا به چشمی بنگرد که آرش و اقلیمی نگاه کرده بودند. پس هر دو از ترس قضاوت مردمانمان ، سکوت کرده بودیم.

-این چیه؟

نگاهم از روی دستهایش گذشت و به سمت نگاهش چرخید و دوباره میان انگشتهایش برگشت جایی که چند برگه تا شده میانشان بود.

-نامه ست انگار

هنوز عاشق بودم یا هنوز از نامردی های روزگارم عبرت نگرفته بودم که دلم لرزید که شاید حتی با وجود این مهریه و این دفترچه ، این نامه، چراغ امیدی را در دلم روشن کند ..شاید ...

-از آرشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت بلند شدم و نشستم..از آرش؟..آرشِ من؟ دلم چنان به تکاپو افتاد که تمام خشم و غیظ هفته های گذشته را فراموش کردم و با اشکی که از سر دلتنگی افتاد به سمت مادرم رفتم.

نگاه مادرم روی چشمهایم ثابت شد.

-چت شد؟ یادت رفته واسه چی جدا شدی؟ یادت رفته خودت خواستی جدا شی؟ یادت رفته آرش به راحتی ازت گذشت؟ یادت رفته برای داشتنت تقلا نکرد و بهت تهمت زد..اونم به این بزرگی؟

یادم آمد!...زنها چه زود فراموش میکردند!

کنارش مثل کشتی شکسته ای جا گرفتم و سرم را روی شانه هایش تکیه دادم.

با اخمی میان نگاهش، نامه را روی زانوهایم گذاشت.

-هر مزخرفی نوشته باشه اجازه نمیدم سرِ خرتو کج کنی و بیفتی دنبالش....

شانه اش را از زیر سرم بیرون کشید و بلند شد.

سرم را به دیوار تکیه دادم و نامه را باز کردم.

" سلام

نمیدونم چرا اینجوری شد؟وقتی با خودم عهد کردم اینبار خوشبخت بشم فکر این روزها رو نمی کردم.اینکه من بچه دار نشم و قرار باشه یه عمر بدون بچه زندگی کنم خیلی قابل قبول تر از این بود که بچهٔ مرد دیگه ای رو بخوام بزرگ کنم.من به پاکی تو ایمان داشتم و هنوزم نمی تونم غیر از این فکر کنم اما واقعیت اینه که اتفاق دیگه ای افتاده . من مَردم نگار! و محاله بتونم با این وضع زندگی کنم هر چند که پدرم اصرار داشت تورو نگه دارم اما از هر طرف نگاه میکنم می بینم که حق با توئه ادامه این زندگی نشدنی بود.برای اولین بار تو زندگی م حس میکنم کار درستی انجام دادم ؛ کار درستی که مغایر با نظر پدرم بود. پدرم اصرار داشت این زندگی را حفظ کنم اما غرور من شکسته بود و محال بود بتونم کنارت دووم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیارم.اونشبِ مزخرف، من پدر این بچه رو دیدم. بچه ای که انگار تو نمی دونی چه جور از بطن تو سر درآورده...پدری که دیر یا زود برای گرفتن بچه ش اقدام میکنه...خنده داره !زندگی من خنده داره من چوب دو سر سوختم! از همه طرف ضربه خوردم..

دارم میرم نگار...نمیدونم کجا...شاید یه قبرستونی که دست هیچکسی به من نرسه حتی پدرم ...که شاید اون اولین نفر و یا حتی تنها کسی بود که پایه های زندگی منو شل کرد...اما پدرمه..از خونَمه...از اقلیمی ها...من از هر چیز بگذرم نمی تونم از خونواده م رو برگردونم...

این نامه را برات نوشتم که بدونی اگه بدون رضایت پدرم طلاقت دادم در واقع برای این بوده که نخواستم بیشتر از این اذیت بشی...و اینکه از پدرم خواستم از تو فاصله بگیره و بذاره تو حال خودت باشی...برای اقلیمی سخته که از گناه عروسش بگذره....اما خواستم رهات کنه ..قصه ما پیش خودمون می مونه..قرار نیست هیچ کسی از این قصه خبردار بشه..قول شرف میدم.....و دوم اینکه اگه بچه ت رو دوست داری قبل از اینکه پدرش بیاد سراغش ناپدید شو..شاید ندونی که این مرد چه چیزها که در سرش نیست!..

موفق باشی!

آرش "

همین؟!! این چرندیات بی محتوا و داغون و آشفته جیرهٔ امروزم بود؟!!!

تمام بدنم از خشم می لرزید! چرا حرفهای این مردمان را نمی فهمیدم. مگر میشد بچهٔ مرد دیگری در بدنم باشد وخودم بی خبر باشم؟ مگر میشد پدرش را بشناسند و من ندانم؟..انگار میشد ظاهرا!

دروغگو تر از این مرد در زندگی ام ندیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص بلند شدم و به عادت این روزهایم دستم روی شکم برامده ام نشست جایی که کودکی با سرنوشت نامعلوم و بدتر از آن با هویتی مشکوک میانش غوطه ور بود.لباسم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

-کجا؟

نگاهم روی صورت تکیدهٔ پدرم نشست. خانه نشینی و مصیبتِ زندگی من ،پیر و کم حوصله اش کرده بود.

-میخوام قدم بزنم

نگاهش با غیظ روی صورتم میچرخید.

حال و هوایم به اندازه کافی بارانی بود و دلم این نگاهها را نمیخواست.بغض کردم و گفتم:(پاهام ورم کرده..باید قدم بزنم نه؟...)

باید یادش می آوردم که وقتی مادرم باردار بود چه کارها که برایش نمی کرد یا خودش را به فراموشی زده بود؟

ادامه حرفم را خوردم.. بارداری بود و نازش!بارداری بود و محبتهای همسر هیجان زده اش! بارداری بود و بازوهای مردش که میان تکاپوی خیابانهای شلوغ پشت کمرش می نشست و حفاظتش میکرد! بارداری بود و نگاه همیشه نگران همسری که میان صورتش می چرخید ! بارداری بود و هزار هزار ناز و دلبری و دلدادگی! آنوقت؛ من اینجا با پاهایی که آنقدر بی همراه مانده بود، که ورم کرده بود و به جای نگاههای عاشقانه همسرش زیر تیغ نگاه عتاب گر پدرش بود ؛ پدری که به این می اندیشید که حالا با دختر بیوه و شکم برامده اش میان در و همسایه چه کند!

از سر ناچاری شاید ، لبی بر هم فشرد و من با بغضی که شبانه روز خِفت دلم بود از خانه بیرون زدم. خروجی که پیشتر از اینها باید صورت میگرفت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

یک عصر خنک شهریور ماه بود.برای اولین تاکسی دست بلند کردم و یکراست به سمت مطب خانم دکتری رفتم که بارها در مطبش همراه آرش صدای قلب دخترمان را شنیده بودیم. ..

نگاهش با همان مهربانی سابق روی صورتم بالا و پایین شد.

-دختر خوب آخه الان من چی باید بهت بگم؟

نگاهم را ریز کردم. امروز و این ساعت جای ملاحظه و مدارا نبود.

-حقیقت!

دستهایش را میان هم قلاب کرد و زیر سینه اش خواباند و به پشتی صندلی اش با آرامشی که انگار همیشه بر من حرام شده بود ، تکیه زد.

-حقیقت اینه که تو به زودی قراره دختر خوشگلتو تو بغلت بگیری

نگاه آرامش کلافه ام میکرد.

-دختر من و کی؟

-یعنی چی؟

بلند شدم و روبروی میزش قرار گرفتم.تا آنجاییکه بر آمدگی شکمم اجازه میداد مقابل صورتش خم شدم.

-هر چی فکر میکنم می بینم همه سوالهای من به شما ختم میشه!به دوست جون جونی پدرشوهر سابقم به خانم دکتری که نمیدونم واقعا دکتره اصلا!؟

پوزخند زد و نگاهش زیر سایۀ تاریکی فرو رفت.

-الان موضوع دوستی من و همایون خانه یا مدرک من؟!

کوچه علی چپ مال همین وقتها بود دیگر!

حرصی گفتم:(یه چیزی هست!! یه چیزی که ازش خبر داری...تو همین خراب شده یه بلایی من سر من اومده حتما...)

رمان بازار
romanbazar.ir

-مواظب حرف زدنت باش دختر جون!

به شکمم فشار آوردم و بیشتر خم شدم. حالا نگاه ریز من مقابل چشمانی بود که رنگ فریب و ترس گرفته بود.

-ازت شکایت میکنم..

پوزخندش نمایش مفتضحانه ای از قدرت بود؛ ترسیده بود و با تمام بی تجربگی ام این را فهمیدم.

-به چه جرمی اونوقت؟

-یکروز کامل تو کافی نت و کتابخونه محلمون تمام مطالب را زیر و رو کردم...تنها یه راه هست که منِ بدبخت تو دامش افتادم...تو به من بگو!..بگو چرا و از کی؟

-خل شدی دختر!...تو فکر کردی من کی ام؟!منم یه آدمم مثل تو...قدرت جادویی ندارم که ...

نمی فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود.

-تو مثل من نیستی!....من نمیتونم اینقدر بی وجدان باشم که با سرنوشت کسی بازی کنم.

-زیاد کتاب میخونی نه؟! کدوم بازی؟! ..

دَک دک کردن با این زن توان بالایی میخواست که من با نفس زدنهایم ، حتی توان سرپا نگه داشتن بدن لرزانم را هم نداشتم. طاقتم تمام شد و با تمام زورم داد زدم:(من از کدوم گوری حامله شدم!!شوهر من نمی تونست!)

بالاخره بلند شد و چنان صورتش به هم ریخت که حس کردم زن دیگری مقابلم ایستاده.

-دامنت لکه داره اومده یقه منو گرفتی!..زنیکهٔ هرجایی!

چشمهای خشمناکم گرد شد. چطور می توانستم این تهمت را از روی شرافتم بردارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یالا گورتو گم کن و گرنه زنگ میزنم حراست کشون کشون بندازتت بیرون!

نفسم تنگ شد و وروجک بی هویتم میان دلم پیچ و تاب خورد. خم شدم و دستم روی شکمم نشست. درد موذی تا روی کشاله های رانم پیشروی کرد و قدرت پاهایم را گرفت و ناچار نشستم.

-شاید بهتر باشه با پدرشوهرت این موضوع رو مطرح کنم.

توجهی به حالم نداشت و موبایلش را کنار گوشش گذاشت.

درد از میان عضلات پاهایم بالا کشید و روی قفسه سینه ام نشست. دستم را روی قلبم گذاشتم و تپش جنون آسایش را زیر انگشتهای لرزانم حس کردم. دانه های درشت عرق از کنار شقیقه ام سُر میخورد و نگاهم قفل زنی بود که تند تند کلمات را برای اقلیمی ردیف میکرد و دیدم که به سمتم آمد و گوشی را کنار گوشم گذاشت.

-مهم نیست عروسم هستی یا نیستی، مهم اینه که اون بچه ، نوه منه!...مهم نیست که تو چی فکر میکنی..مهم اینه که اگه خیلی نسبت به گندکاری ت حس بدی داری میتونی به دنیا بیاریش و بدیش به من..تو چه بخوای چه نخوای اونی که تو شکمت هست اقلیمیه!....

سرم دوران گرفته بود و تمام زوایای قائمهٔ اتاق ، خم و راست میشدند و همراهش محتویات معده ام بالا و پایین میشد.

-شکایت کردنت بی فایده است...کی حرف زنی رو باور میکنه که بچه یه مرد دیگه تو شکمشه...قبلا هم بهت گفتم این قصه پیش خودمون محفوظه و قرار نیست هایدار هایدارش کنیم...به شرطی که تو زن آرش بمونی....آرش نخواست، به درک...پس چطوره یه شرط دیگه بذاریم؟..که دخترت پیش پدربزرگش بمونه...هان ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهایم را بستم تا دوران در و دیوار را نبینم اما مگر می شد گوشهایم را به روی مزخرفات اقلیمی ببندم..مگر میشد دخترم را از من بگیرد!! مگر مملکت بی قانون بود!!...

زور زدم و لب باز کردم:(چه بازیِ کثیفی!! ...)

نفسی گرفتم و اضافه کردم:(برای چی!؟ برای اینکه ...)

نفسی دوباره گرفتم و با ته مانده های انرژی ام گفتم:(فقط برای اینکه همه بگن اقلیمی اجاقش کور نمونده!!؟)

پوزخند زدم:(چقدر خفت بار که مردی برای عروسش توطئه بچینه!..اونم فقط به خاطر دهن مردم!)

-برو مثل دخترهای خوب کنار مادرت زندگیتو بکن و دست از پوآرو بازی بردار...این دکتری که روبروته اینقدر به من بدهی داره که جونم بده حرف نمیزنه...پس یا برو مثل آدم زندگیتو بکن و دست از آرتیست بازی بردار یا مطمئن باش زیاد تو دست و بالم باشی نوه مو ازت می گیرم و برای همیشه پرو بالتو قیچی میکنم...شیر فهم شد؟!

آب گلویم بخار شد ...تمام وجودم بخار شد و چروکیده ای از پوست روی تنم مانده بود که با هر دم و بازدمم کش می آمد و تنم را می سوزاند..

گوشی از دستم رها شد و متحیر به زنی نگاه کردم که کم کم آرامش میان نگاهش می نشست و دوباره به موضع قدرتش باز می گشت.

گوشی را از روی زانوهایم برداشت و بلافاصله قطع کرد.

-قانع شدی دختر خانوم؟

نگاهم خاموش بود...خاموش از ترس تهدیدی که اگر عملی میشد شمع زندگی ام را خاموش میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اقلیمی بود و هزار هزار ترفندی که پشت نقاب پدرانه اش مخفی بود و این مکالمه تمام ذاتش را به نمایش گذاشته بود..باورم نمیشد پدرشوهری که برایم آنهمه محبت خرج کرده بود و هر روز با هدیه ای غافلگیرم میکرد این چنین روبرویم قرار گرفته باشد...اما بود...مکارتر از روباه!

دستم را به لبه مبل گرفتم وبا زحمت بدن سنگین و بی حالم را بالا کشیدم.

-تا کجا زیر دینش رفتی که خودتو به گند کشیدی!؟

پوزخند زد و زمزمه کرد:(به اون موش کوچولویی که روز اول دیدم نمیومد یه روز ببر بشه!..زبونت نیش داره دختر!...من هیچوقت زیر دین کسی نمیمونم...حتی اگه دیگران فکر کنند زیر دینشون هستم!)

نمی دانم چه شباهتی میان جملاتش بود که مرا به یاد شایان انداخت...شایانی که طوری از موضع قدرت حرف میزد که گاهی ماتم میبرد.

حرفی نزدم و بدنم را بیرون کشیدم و لحظاتی روی صندلی پشت مطبش نشستم.

باید نفس تازه میکردم و تجدید قوا میکردم. وروجکم انگار به خواب رفته بود و دیگر تکاپویی نداشت.

شایان! شایان!

مردی که ثانیه به ثانیه میان ذهنم پررنگ تر میشد. او هم آنشب کذایی همراهم بود...شاید او می توانست کمکم کند تا فکر خرابم آرام بگیرد ..اما افسوس که او هم بار سفر بسته بود..

غمزده و مستاصل سرم به زیر افتاد و قطره اشکی که پشت پلکم مخفی کرده بودم ، راه باز کرد و بارید.

نزدیک یک ماه دیگر دخترم به دنیا می آمد و من هنوز نمیدانستم پدرش چه کسی است!..مگر میشد که پدرش آرش نباشد؟! میشد ؟! ...انگار میشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به پشت تکیه دادم و همانطور که بی صدا اشک ها پوست داغم را نوازش میداد، تمام روزهایم را مرور کردم:

""آرشی که هرگز نمی توانست بچه دار شود..تک پسر یکی از بزرگترین ثروتمندان کشور...و وارثی که قرار نبود داشته باشند و نسلی که ابتر می ماند و تعصبی که روی نام خانوادگی شان داشتند...پریسا زنی که صبورانه چشم انتظار فرزندش بود و با تهمت نازایی از زندگی آرش بیرون رفت..زنی که بعدها از جایی بچه دار شد و راز آرش برملا شد...زنی که پا به خانه ام گذاشت و شاخکهایم را تیز کرد..لطف یا تحقیر ؟ نمیدانم هر چه کرد در نهایت زندگی ام را تکان داد..آرشی که برای پنهان کردن این مشکلش حتی تا پای طلاق دادن پریسایی که دوستش داشت پیش رفته بود...این یعنی آرش میتوانست همه چیزش را فدای نامش کند...و من..نگاری که ساده ساده به دام اقلیمی ها افتاد..دختری که به اندازه پریسا جسور و خودساخته نبود..دختری که با هدایای رنگارنگ اقلیمی هیجانزده میشد ...دختری که مومی بود میان دستان آنها..دلیل انتخابم همین بود..همین!...اقلیمی بازی ساز ماهری بود که هفت لایه نقاب روی صورتش داشت و منِ ساده و کم تجربه محال بود بتوانم این لایه ها را تشخیص دهم...و آرشی که شاید از هیچ کدام از بازی های پدرش خبر نداشت اما همراهی اش میکرد و هرگز خرابش نمیکرد.....و آرشی که با یک تلفن ناشناس زندگی مان را کن فیکون کرد و ناشناسی که آمده بود تا همه چیز را خراب کند..که اگر نبود الان همه چیز آنطوری پیش میرفت که اقلیمی می خواست.."""

نفسم دوباره تنگ شد..ذهنم از مرور این خزعبلات گنگ و افسانه ای درد گرفته بود. باورم نمیشد روزی این داستان را بشنوم و باور کنم ، چه رسد به اینکه خودم قربانی اش باشم.

-کافی نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهایم به سرعت باز شد و با نگاهی متعجب به او زل زدم.
-باید حتما یه بلایی سر اون طفل معصوم بیاد تا دست از آبغوره گرفتن برداری!
دستم را به دستگیره گرفتم و بلند شدم.

دستم را به دستگیره گرفتم و بلند شدم.
-شما؟!...اینجا؟!
-اومدم دم خونه تون...دیدم زدی بیرون...اومدم دنبالت....
خواستم بپرسم آدرس خانه مان را چطور بلد بودی که ذهنم با فعالیت دیزلی اش به کار افتاد و مراسم فریدون را به یاد آوردم و مردی که مرا از زیر نگاههای دیگران بیرون کشید و همراهم شد.
اشکهایم را با کف دستم پاک کردم و میان فین فینم گفتم:(چیزی شده که میخواستید..)
کیفم را از میان دستانم بیرون کشید و مرا همراه خودش کرد و در همانحال گفت:(خاتون دلواپست بود...تلفنت هم که خاموشه...)
یاد خاتون مثل بخار گرم و خوش بوی آش نذری میان گرسنگی روحم ،وجودم را گرم کرد.
-من خوبم
سرش به اطراف می چرخید و نگاهم نمیکرد.
-معلومه خوبی!
راست میگفت یا ریشخندم میکرد، تفاوتی نداشت ؛ مهم قدمهایی بود که کنارم بود و من علت حضور گاه به گاهش را نمی فهمیدم.
-میشه کیفمو بدید باید زودتر برگردم خونه..نگرانم میشن
ایستاد و لحظاتی با تعلل نگاهش را میان چشمهای خیسم چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وضعیت دخترت خوبه؟

گنگ نگاهش کردم.

-برای چی داشتی اونجوری زار میزدی؟ مشکلی برای دخترت پیش اومده؟

سری به طرفین تکان دادم و بغضم را به عقب فرستادم.

-دکتر معالجت نیست مگه؟

با سر به پشت سرم اشاره کرد .به زنی که پشت در اتاقش ایستاده بود و به ما زل زده بود.

نگاهش را دنبال کردم و کوتاه سری بالا و پایین کردم.

-چی شده پس نگار؟

لحنش به قدری دوستانه بود که میان همهمۀ دشمنانِ شناس و ناشناسم ، بغضم ترکید و اشکهایم جاری شد.

-بریم..بریم..

دستش را پشتم حائل کرد و مرا به سمت اتومبیلش برد.

-من خودم میرسونمت

بی هیچ مقاومتی نشستم و گذاشتم دلم به این غریبه که هیچگاه مورد اعتمادم نبوده، گرم شود.

ماشین را به حرکت دراورد و جعبه دستمال کاغذی را مقابلم گرفت و همزمان که چند برگه دستمال برمیداشتم ، گفت:(دلت میخواد یه سر به خاتون بزنی؟دلتنگت بود ...)

اشکهایی که تمامی نداشت را پاک میکردم و باز صورتم خیس میشد.

-کجاست خاتون؟

صدای بغض دار و شکسته ام ضعیف و بم بود اما شنید و پاسخ داد:(خونۀ من)

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمیخواست پا به خانه ای بگذارم که حتی به اندازه ارزنی به صاحبش اعتماد ندارم. به شاهرخی که نمیدانم چطور و از کجا هرازگاهی میان زندگی ام پیدا میشد و دوباره گم میشد.مردی که شاید همان ناشناسی بود که تمام قفلها و تمام گره ها به او ختم میشد و روی چه نفع و چه حسابی بازی را میگرداند ، نمی دانستم.

-نه..باید برم خونه مون

-با این حالِت؟! نمیخوای یه کم حرف بزنی بلکه سبک تر شی

لبهایم لرزید و حرفم نیمه نیمه بیرون آمد:(نه...چِ..چه ..حرفی؟!)

-هر چیزی که اینجور بهَمِت ریخته!

-نَ..ندارم...حرفی ندارم

پوفی کرد و لحظاتی سکوت کرد و من فرصت کردم خودم را جمع و جور کنم و چشمه جوشانم را حداقل برای چند دقیقه خاموش کنم.

-جدیدا آرشو دیدی؟

نمیخواستم راجع به مسائل شخصی ام با این مرد حرف بزنم اما گویا او خودش را خودی تر از این حرفها میدانست .

-برای چی می پرسید؟

-سه روز پیش دیدیمش...داغون بود...باهام حرف زد...حالت عادی نداشت...زر مفت هم زیاد زد..

ناخوادگاه نسبت به کلماتش حساس شدم...به اینکه از آرش من حرف میزد و به اینکه از کلمات قشنگ استفاده نمیکرد، حساس تر شدم.

-حتی باهاش درگیر شدم.

راست تر نشستم و با دهانی که باز مانده بود به او خیره شدم.با اخمهایی که گره ای محسوس داشت ، آینه کنارم را دید زد و آرام به سمت راست کشید و ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم چرخید و با نگاهی که معنایش چیزی جز شماتت نبود به من خیره شد. چه کار اشتباهی کرده بودم که حتی چشمهای این غریبه هم برایم شاخ و شانه میکشیدند! نکند آرش میان همان حالتهای غیر عادی اش قصه تهمتش را رو کرده باشد؟ نکند این مرد هم مرا قضاوت کرده باشد؟

-داشت خودشو میکشت که بتونه دو خط نامه برات بنویسه!

ریشخند هم به طعم نگاهش اضافه شد.

-ولی وقتی قراره یه مشت دروغ بنویسی نمی تونی همون دوخط رو هم بنویسی!

ابروهایم منجمد و بهم نزدیک شد اما دستهایم داشت می لرزید و نمی فهمیدم اینبار به پیشواز کدام زلزله رفته ام!

-شما چی ...چی می دونید؟

-اینکه راه افتادی اومدی اینجا دنبال هویت دخترت!

پس گفته بود؛ پس میان حالِ مثلا خرابش قصه اش را گفته بود همان قصه ای که به شرفش قسم خورده بود که بازگو نکند..پس گفته بود تا مرد دیگری به حال فلاکتبار و زن خائنش ، برایش دل بسوزاند و مرا بیش از گذشته متهم کند!

تمام پمپاژ قلبم به سمت پاهایم سرازیر شد و مثل وزنه ای سنگین به کف ماشینش چسباند و صورتم زیر بار نگاه شماتت بار و سرزنش کننده اش یخ کرد و با صدایی که ضعیف تر از تنفسم بود لب زدم:(دروغه...همش ..دروغه)

رنگش به آنی قرمز شد و با غیظ گفت:(دروغه؟! دروغه ؟! اگه دروغه چرا اینقدر ساده ازش گذشتی؟چرا اعاده حیثیت نکردی؟ چرا شکایت نکردی؟)

بغضم میان گلویم رشد میکرد و زبانم خشک شده بود.

-نگار!..

زبانم چرخید:(چه جوری ..ثابت کنم؟با دی ان ای؟...اگه جوابش همون شد که اونا میگن...)

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بشه...این یعنی یه غلطی کردن که تو ازش بی خبری...مملکت قانون داره اینقدر پیِ ش رو میگیری تا قضیه روشن شه..

-تهدیدم کردن...بچه مو میگیره..

پوزخند زد؛ دردناک و عصبی!

سکوت کرد و منهم نفس کشیدم...نفسی از سر ناچاری که ایکاش نمی کشیدم و جان میدادم.

نگاهش جور خاصی روی سر و صورتم چرخید و با نفسی که به بیرون فوت کرد ، زبانش چرخید.

-میبرمت پیش آرش....فردا از ایران میره...یه قبرستونی که نمیگه کجاست و نمیخوام بدونم...می برمت و تموم اون حرفهایی که من میدونم و تو هم باید بدونی ، ازش بپرس...

جا خوردم. این مرد الهه نجات بود یا مامور عذاب؟این مرد کجای زندگی من بود؟ چه نفعی داشت از همراهی با من و چه در سر می پروراند؟ دوست آرش بود یا دشمن قسم خورده اش؟همان که با عکس و تلفن زندگی اش را زیر و رو کرد؟!

از این کشف ناگهانی ، بعد از آنهمه شک و تردید ، همان روح ناسور هم پر کشید و دلم فرو ریخت..لبهایم لرزید و به زحمت گفتم:(پس...پس اون..اون..عکسها..اون تلفنها...اون..ناشناس...این ویروونه...این بدبختی...کارِ..کارِ تو بود!)

نگاه از من گرفت و نفس عمیقی میان ریه هایش کشید و چشمی بر هم نهاد و جوابی نداد. تنها با حرصی مضاعف ماشین را به میان خیابان کشید .

توانم را جمع کردم تا داد بزنم...

-چرا؟ تو کی هستی مگه؟!

تنها خرناسه ای خفه و بغض آلود بود که مثل نسیم از کنار گوشش گذشت و فقط پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بد بود، خراب ترهم شد...اشکها دیگر کارساز نبود؛ باید خون می بارید ..دلم زخمی نامردی مردمانی بود که نمی فهمیدمشان...حتی توان جیغ زدن نداشتم..دستم به دستگیره قفل شد و بی هوا آنرا کشیدم .مهم نبود چه بر سرم می آید تنها میخواستم برای لحظاتی نباشم همین!..اما تنها تقه ای از در قفل شده و نگاه خشمناکی نصیبم شد.

-تو با این ذهن فندقی نوبری نگار!...

منظورش را نفهمیدم..جتی حس کردم گوشهایم نمی شنوند و تک تک اعضای بدنم از تنم جدا شده اند.

-آروم بگیر دختر...انرژیتو نگه دار برای نامرد ترین مرد زندگی ت!

و بعد دستش را دراز کرد و درحالیکه با فشار پشت بازویش تنه ام را به صندلی تکیه میداد ، کمربند را از کنارم بیرون کشید و به سمت مقابل چفت کرد.

-یه کم خوددار باش...تو بی زبونی و سکوت که استادی! حداقل یه کمَم تو اشک ریختن خوددار باش!

مگر اشکی مانده بود؟ مگر آهی مانده بود؟ هیچ چیز برای این جسم خالی نمانده بود.

سرم نه برای دیدن نام بلند بالا و مشهور هتل روبرویم که برای دیدن خدایی بالا آمد که حتم داشتم مرا تماشا میکند و مطمئن بودم برزخ زندگی ام را سرانجامی خواهد داد.

-اتاق 703

به پشت سرم نگاه کردم و به دستهایی که مطمئن روی سینهٔ ستبرش جمع شده بود و تا روی نگاه دقیق و ریز شده اش صعود کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظرت نیست...فکر میکنه من دوست مورد اعتمادشم..فکر میکنه محاله این سوراخ موشش رو به کسی لو بدم..فکر میکنه اگه خودشو اینجا حبس کنه عدالت خدا هم اونو ندید میگیره...برو و تا جواب تموم سوالاتو نگرفتی از اتاقش بیرون نیا...اینطوری اونم سبک میشه..

نگاهم خالی از هر چیزی بود حتی تشکر یا حتی تنفر...فقط جواب میخواستم و بس! آنهم برای کودکی که دیر یا زود پدرش را طلب میکرد.

لب جنباندم و گفتم:(تو کدوم طرف بازی هستی؟)

نگاهش ریزتر شد ؛ شایدم طلبکار و یا حتی منزجر..نفهمیدم.

-تا حالا باید فهمیده باشی خانم مارپل!

نفهمیدم..نمی فهمم..نمیخواهم که بفهمم..که بفهمم دور تا دورم دشمن قسم خورده ریخته و من قربانیِ این مسلخم..

با ناامیدی نگاهم را از چشمانش کَندم و به سمت هتل رفتم.

مات نگاهم کرد و کنار کشید.

تکیده بود و زیر آن همه ته ریش نامرتب شبیه بی خانمانها بود تا مقیم هتلی چند ستاره!

-نمی ذاشتن بیام اتاقت..گفتن تو لابی منتظر باشم...گفتم زنشم..

نگاهش کردم. حدقهٔ چشمهایش می لرزید اما مثل سابق بدنش استوار و مردانه بود.

-زن سابقت البته...

هنوز هم برایم به کاربردن این کلمه دردناک بود. چشمهایم پر شد. مرد روبرویم میتوانست کعبهٔ آمالم باشد اما چه شد؟ جمره ای شد تا هر روز سنگ ریزه های سرخوردگی ام را به سمتش پرت کنم!

-چی میخوای؟ نامه م به دستت رسید؟ از کجا فهمیدی اینجام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه تخت نشست و آرنجهایش را روی پاهایش تکیه کرد و به جلو خم و به من خیره شد. نگاهش از روی اشکهایم قِل خورد و روی شکمم متوقف شد و پوزخند زجرآوری روی لبهایش نقش انداخت.

-بزرگ شده!

توجهی به درد میان صدایش نکردم.

-بزرگترم میشه و حتما یه روز سراغ باباشو میگیره...

نگاهش لرزید.

-بهش چی بگم؟

انگشتهایش را روی چشمهایش فشار داد و پوست سرش را به عقب کشید و از میان موهایش رد کرد و همین نمایش خودآزار، انگار جسورترش کرد.

-مشکل توئه!

نفس گرفتم. این رزم ، که یک سرش عشق سرخوردهٔ من و سمت دیگرش نامردی بود ، بی اندازه نابرابر بود و من و این طفل توانش را نداشتیم . با اینحال کوتاه نیامدم.

-تو هر چی بودی رذل نبودی...

نه برقی از نگاهش گذشت نه خشمی میان چهره اش دوید. تنها لبخند تاییدی زد.

-وقتی زنی به مردش خیانت کنه ..مرد ، رذل که سهله ، نابود میشه

اینبار من پوزخند زدم.

-خودتم این مزخرفو باور نداری...

لبخند زد...بلند شد...لبخندش عمیق تر شد و صدا گرفت..قدمی به سمتم آمد..نگاهش سنگین بود مثل دردی که روی روحم گذاشته بود...لبخندش تا شروع یه قهقههٔ بی مناسبت وسعت گرفت و من سعی میکردم نبرد را واگذار نکنم ؛ نبازم ؛ پیش دلم کم نیاورم و دلتنگی ام پیروز نشود...ایستاده بودم روی زانوهایی که هر

رمان بازار
romanbazar.ir

آن احتمال میدادم مقابل آرش روزهای خوشم مقابل همان یک هفته عاشقانهٔ رنگ غروب شمال ، خم بشود و سقوط کنم...

-به خاطر حرمت نسبتی که باهم داریم...بگو چه به روزگارم اومده؟

فاصله مان را صفر کرد. اما هنوز روحم زیر کمند عقلم از او فرار میکرد ...

سر خم کرد و نگاهش پر از خواستن شد ...آخ که فاصله اش تا دل بی قرار اما داغدارم لحظه به لحظه کیلومتر کم می کرد.

دستش میان تاب آویزان شالم فرو رفت و سرمای دستانش از میان لاله گوشم گذشت و تا مغز تبدارم پیش رفت...این سرما قطعا نمیتوانست مال مرد رویاهای من باشد.

سرم را عقب کشیدم اما در مقابل انگشتهای مردانه و جسورش کم آوردم. سرم را بالا گرفت و نگاه آشنایی روی لبهایم انداخت.

-قطعا اگه کسی اینا رو مال خودش میکرد من جون میدادم...

نگاهش تاریک و غمزده شده بود و لحظاتی بود که آن خنده و قهقههٔ عصبی خاموش شده بود.

-ولی چه فرقی داره وقتی یکی می تونه با گفتن تنها یه جمله..یه جمله: من پدرشم...اونارو مال خودش کنه...نه نگار، من ازهر چی بگذرم ؛ از تو، از حرمتمون ، از آبروت..از خودم و این حس لعنتی نمی گذرم...نمیتونم پابند زندگی ای باشم که از ترس اینکه مبادا پدر بچه ت سر برسه و تورو با یه غمزه مال خودش کنه ، شبها رو صبح کنم....نمی تونم تو زندگی ای باشم که پدرم خواسته با لطف منحصرش گل و بلبلش کنه...اونم به نفع کی...به نفع اقلیمی بزرگ و با اعتبار...

دستهایش هنوز یخ بود و حالا تماس تنش هم روی شکم برامده ام بیشتر میشد. قدمی عقب رفتم اما کوتاه نیامد و آنقدر پیِ قدمهایم آمد تا به دیوار پشت سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدم. حالا خیمهٔ وجود سردش زیادی روی دل داغدارم سنگینی میکرد..کیلومترها به صفر نزدیک میشدند و می ترسیدم در مقابل سادگی عشقِ گذشته ام وا بدهم.

-بابات چیکار کرده؟ حرف بزن! تو رو به اونی که می پرستی...

-یه روزی فقط پریسا رو می پرستیدم...اما تو زرد از آب دراومد...اینقدر محاسباتم رو بهم ریخت که ترسیدم برای به شکم کشیدن وارث اقلیمی دست از پا خطا کنه...پول پرست بود طماع و جاه طلب بود.....ترسیدم...وقتی دیدم نگاه مردهایی که میتونستن بهش بچه بدن دقیقه ها روش خیره می مونه، بیشتر ترسیدم..پسش زدم زودتر از اونیکه اون بخواد منو پس بزنه...خون خوردم تا ازش بگذرم...اما دیدم گذشتن از اون راحت تر از اونه که یه عمر مردونگیم زیر سوال بره..تا اینکه چشمم افتاد به نجابت دختری که ایمان داشتم منو تحت هیچ شرایطی پس نمیزنه..تو شدی قبلهٔ من...

نفس گرفت و با صدایی خراش خورده و بغض آلود اضافه کرد:(اما یه خدا بی خبر، رازمو پیشت فاش کرد...یکی که بدجور کینه منو به دل داره...)

-کی؟کی؟ باید بدونم..حقمه آرش!

اشکی از میان نگاهش سُر خورد و روی گونه اش ریخت.

-اگه بگم میشه معبودت..اگه بگم دل به دلش میدی و یه عمر به سیاهی بخت من میخندید...میشی دوست دشمنم!

با حرص غریدم:(چرا باید بشم دوست دشمنت؟!!)

پیشانی اش را روی پیشانی ام تکیه داد.

-چون در حقت مردونگی نکردم...

سرم را به سمت دیگر چرخاندم تا از اسارت هوایی که لحظه به لحظه بیشتر غرقم میکرد رها شوم.سرش روی شانه ام افتاد.

-التماست میکنم...حالا که از زندگی هم رفتیم بیرون...واقعیتو به من بگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش روی شانه خاطرات تلخ و شیرینم سنگینی میکرد. تکان خوردم تا رهایم کند. سر بلند کرد و دوباره به تماشای لبهایم نشست. لبهایی که لرزشش را حس میکردم...حتی لبهایم هم از ترس نگرفتن جواب ، نبض گرفته بودند.

-التماست میکنم..

-تو همون کلینیک...همون خانم مهربون....دو روز بیهوشی و بی خبری....

جانم به لبم رسیده بود و تعللش میتوانست کله پایم کند.با صدای ضعیفی ناله کردم:(توروخدا..آرش)

-منم نمی دونستم تا اینکه اونشب بهم گفت...پیش بابام رفتم..تایید کرد...خراب شدم...

-آرش توروخدا...

-یه نمونه اهدایی...یه آی یو آیِ ساده...زحمت خاصی نداشت...یه نمونه از یه مرد میخواست که هر کسی تو شعاع بیست دقیقه ایِ اون خراب شده میتونست اهدا کننده باشه...بابام میخواست به هر قیمتی منو پدر کنه...بذار رو حساب عشقش..بذار رو حساب غرورش..بذار رو حساب اعتبار اقلیمی ها...هر مزخرفی که نه میتونم هضمش کنم نه میتونم ازش بگذرم و مثل آدم زندگیمو کنم...

پاهایم شل شده بودند و زانوهایم می لرزید اما سرسختانه می جنگیدم تا بتوانم تا آخر این نمایشنامه را بشنوم.

-از کی؟

-چه فرقی داره...

یک دستش را از دور گردنم آزاد کرد و انگشت نوازشی روی لبهای بی رنگ و لرزانم کشید و با حسرت اضافه کرد:(فکر کن ..نه میتونستم همراه بابام بشم و به این بچه عاریه ای دل خوش کنم نه میتونستم رو در روش وایسم و براش شمشیر بکشم...هر کاری کرد به خاطر من بود به خاطر اعتبار اقلیمی ها...به خاطر خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

ای که بی وارث نَمونه...یه لطف دردناک بود...تو بی گناهی..تو پاکی ...اما ....نمیشه ..نمی تونم روبروش وایسم فقط میتونم رها کنم و برم.....به غرورم زخم زده اما به خاطر غرور اقلیمی ها...این بچه...یه روز اقلیمی میشه...غرور میخواد اعتبار میخواد...)

با هر کلمه اش خونم جوش میخورد و بالا می آمد آنقدر که دیگر نتوانستم خوددار باشم و آستانه خشمم به آنی پر شد و با تمام توانم غریدم:(اقلیمی نمیشه!محاله بذارم اقلیمی بشه..اینو به اون بابای نامردت بگو ..حسرت یه اقلیمی رو تا ابد روی دلش میذارم.....محاله بذارم به رذالت تو و بابات بشه...تو..تو از من ..از زندگی مون..گذشتی اونم با بدترین تهمتی که میتونستی به من بزنی فقط برای اینکه مقابل پدرت نایستی، فقط برای اینکه اسم و رسمتون خراب نشه..برای اینکه اون ثروت کوفتیتون وارث داشته باشه....ازت متنفرم آرش اقلیمی...بسوز..تا آخر عمرت تو حسرت یه زندگی خوب بسوز..)

تکان محکمی به او دادم و خواستم از میان دستهایش آزاد شوم اما با ولع خاصی مرا در آغوش کشید و سرمای وجودش را به لبهایم منتقل کرد....

دلی که تا چند ثانیه قبل تبدار حضورش بود و برایش می تپید ، با نهایت نفرت جمع و مشمئز شد...حالم بد شد و از او کنده شدم و با شالم چندین بار با حرص لبهایم را پاک کردم آنقدر محکم که رد خون روی شالم باقی ماند و با قدمهایی که ناموزون و نا هماهنگ روی زمین کوبیده میشد در را باز کردم و زیر نگاه خاموشش بدنم را از اتاق بیرون انداختم....

دستم را به دیواره راهرو گرفتم و خودم را به آسانسور رساندم....

ذهنم مملو از بخاری سوزان بود که انگار تنها با جیغ زدن و ضجه زدن خالی میشد..یک فضای خالی ..یک بیابان..شایدم اعماق دریا...جایی که فریادم به گوش کسی نرسد. جایی که بتوانم این توطئه را هضم کنم...اقلیمی..آخ که این مرد حتی به

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرش هم رحم نکرده بود...و این پسر حتی به طفل بی گناهی که میان وجودم رشد میکرد ، رحم نکرد و هویت پدرش را فاش نکرد...آخ...عقم میگرفت از روزگار مزخرفم..از مردمان نامردی که میتوانستند تا این حد توطئه گر باشند...زندگی نگار ساده و بی آلایش کجا و این بازی زیرکانه کجا...

با نفس نفس زدنی محسوس خودم را از آسانسور بیرون انداختم و نگاه تیره ای با شتاب به استقبالم آمد.

-یه کم بشین حالت....

به مبل لابی اشاره میکرد . اما من توانی برای نگه داشتن اینهمه هیجان منفی نداشتم...باید ضجه میزدم..باید نعره میزدم..نمیتوانستم بیش از این سکوت کنم.

-نه...منو..ببر...از اینجا...

بی اختیار دستم را آویزان کتش کردم و تمام هیکل درشتم را به همان اتصال بند کردم.

تردید داشت انگار، اما بالاخره بازوهایش با احتیاط دورم حلقه شد و مرا در بر گرفت و به بیرون هتل هدایتم کرد.

وقتی میان ماشینش نشستم انگار ساعتها پیاده روی کرده بودم و هیچ رمقی برایم نمانده بود تنها غده ای به وسعت بخت سیاهم میان گلویم بود که باید نعره میزدم تا سرطانی نشود.

-لبهاتو پاک کن..

سرم از شیشه کنده شد و به سمتش چرخید. دستمالی به سمتم گرفته بود.

-اذیتت کرد؟

اشاره اش احتمالا به خون خشک شده روی لبم بود.

دستمال را گرفتم و با انگشتهایی که انقباضش را حس میکردم با خشونتی ناخواسته روی لبهایم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید بهتر بود تنها نفرستمت..اما ..گفتم تنهایی شاید سوالاتو جواب بده...
موج انقباض عضلاتم لحظه به لحظه فراگیرتر میشد و دردی که از میان رگهای گردنم تا روی رانهای پایم منتشر میشد ثانیه به ثانیه بیشتر میشد...حس انجماد و درد آستانه طاقتم را تمام میکرد که با ناله ای که از میان فک قفل شده و لبهای خراش خورده ام بیرون فرستادم ، نگاهش را چنان نگران کردم که با شتاب ماشین را به حرکت دراورد و تا جایی که نمیدانم کجا بود و نمیدانم چطور تا آنجا دوام آوردم، به خودم پیچیدم و از شدت درد در سکوتی اختیاری لبهایم را جویدم تا بلکه لحظه جان دادنم زودتر برسد و از این مصیبت خلاص شوم....
آخرین چیزهایی که به یاد دارم.. یک جمله ترسناک: بند ناف دور گردنشه..خانم دکترو پیج کنید! و سوزش سوزنی که پوستم را شکافت و ماسکی که روی بینی ام قرار گرفت و سبز پوشانی که با شتاب دورم میچرخیدند...و دومین جمله ترسناک اما دردناک: بگید پدر بچه رضایت نامه رو امضا کنه...فرصت نداریم...
و تمام...آن غده میان گلویم باقی ماند و فریاد نشد ...فرزند عجول پا به دنیای سیاه مادرش گذاشت ...و مادری که دلش رهایی میخواست و رها نشد....ماند..ماندم تا طفلی را به آغوش بکشم که نیمه ش از وجود خودم بود و نیمی ناپیدا...

چشمهایش را بسته بود و با آرامش به خواب رفته بود.انگار نه انگار که هر دو پایش وسط دنیای درهمِ من است.شاید هم خسته بود و بستری چهار شبانه روزی اش در بیمارستان آنهم به یمن قدمهای عجولش ، خواب آلوده و کرختش کرده بود.
-طفلم ! بگذارش کنار و خودت هم کمی چشم ببند..
نگاهم با خستگی مفرطی از روی صورت فرشته کوچکم کنده شد و به سمت خاتون رعنایم چرخید.
-خم ماندی بنتی! بگذار زخمت جوش بخوره...کمی دراز بکش..

رمان بازار
romanbazar.ir

کدام زخم را میگفت؟ زخم ده سانتی یا حداکثردوازده سانتی زیر دلم یا زخم عمیق روی قلبم؟

آنقدر درد میان دلم جمع شده بود که هنوز درد آن بخیه های مرتب را حس نکرده بودم...آنقدر میان لایه لایه های روحم شکاف دردناک افتاده بود که سوزشِ برش هفت لایه از پوست شکمم میانش گم بود.

-بده بذارمش روی تختش

خم شد و کودکم را که به طرز باورنکردنی ای به جانم وصل بود، گرفت و روی ننوی کنارم گذاشت.

-مامانم اینا نیومدن؟

پاسخش معلوم بود. مگر این آپارتمان اجاره ای هفتاد متری وسط شهر چقدر وسعت داشت که مادر پدرم بیایند و من نفهمم. اما باز هم پرسیدم. میخواستم به خودم یاداوری کنم اگر چه یک هفته تاریخی را بدون مادرم گذراندم و دستها و چشمهای همراهش را نداشتم اما چشم انتظارش بودم.

-الانه که برسند...

راست شد و پرسید:(طعامی بیارم نوش جانت کنی؟ گرسنه نیستی؟ شیرت پس میره اگه به جای غذا خودخوری کنی ها!)

به برآمدگی زیر لباسم نگاه کردم با این حجم کوچکش بعید به نظر می رسید که همین حالا هم شیر کافی برای این طفل معصوم داشته باشد.

-باید شیر خشک بگیریم

-حرفش هم غلطه!..تقویتت میکنم که خودت از پس این کوچولو بر بیای..فقط باید حرف گوش کنی ها!

سرم هنوز از همان بخار سوزان پر بود و همه صداها میان ذهنم گم می شد و هیچ پیام مفیدی به مغزم ارسال نمیشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس تنها سری بالا و پایین کردم و خاتون با لبخندی از اتاقم بیرون رفت. اتاقی که بیشتر شبیه اتاق یک مهمانسرا بود تا یک خانه؛. تخت تک نفره و یک ننو ...پردهٔ دراپهٔ بی رنگ و رو و یک آینه قدی بی قاب و نصب شده روی دیوار.. و موکتی آبی رنگ و پا خورده.

دلم جمع شد از شور بختی دختری که حتی در ابتدای ورودش هم ، توان استقبالم همین قدر بود...مگر با چهارده تا سکه چه خانه ای می توانستم برای دخترم رهن کنم تا انقدر از معرکه دور و ناشناس بماند که مردی خیال گرفتنش به سرش نزند.

صدای زنگ در که بلند شد ناخوداگاه تپش قلبم سرعت گرفت. قرار بود بعد از چند روز و تنها بعد از یک تماس تلفنی با خانواده ام ، آنها را در خانه ای ببینم که به کمک شاهرخ تهیه کرده بودم و قطعا این خودسری برای آنها گران تمام می شد.آنهم با وجود غریبه ای مثل شاهرخ !

همانطور که انتظار داشتم نگاه هایشان مملو از کدورت و خشم بود. پدرم رو برگرداند و خواست از اتاق بیرون برود که صدای گریه طفل چند روزه ام حواسش را معطوف آن گوشه کرد و همراه مادرم به همان سمت پا تند کردند. نگاه دخترکم که به روی آنها بازشد و قطره اشکی که از گوشه چشم مادرم چکید دلشان را نرم تر کرد و وقتی مادرم ، نوه اش را میان بازوهای پدرم گذاشت دنیای پدرانه اش انگار کامل شد و با لبخندی ناخواسته نگاهم کرد.

-شبیه بچگی مجتبی ست..نه نجمه؟

مجتبی!..نیامده بود راستی!

سراغش را گرفتم و گفتند با همسایه مان به سینما رفته اند..سینما؟! آنهم کلهٔ ظهر روز سه شنبه؟ نگاه متعجبم دور اتاق چرخید تا بالاخره روی نگاه متفکرانهٔ شاهرخ نشست.میان چهارچوب در ایستاده بود و مثل ناظر فیفا به مرتب بودن زمین فوتبال زندگی ام نظارت میکرد تا مطمئن باشد این ملاقات سرشار از کدورت و سرزنش با

رمان بازار
romanbazar.ir

صلح انجام می پذیرد...پس قطعا صلاحدید خود او بوده که مجتبی در این جمع حضور نداشته باشد. همانطور که یک هفته ، تمام زندگی مخفیانه ام را مدیریت کرده بود تا از نظر اقلیمی ها دور بمانم ، این دفعه هم خواسته تا کودکیِ مردانهٔ مجتبی کار دستمان ندهد.

چشمی باز و بسته کرد به این معنا که همه چیز روبراه خواهد شد و بعد نگاهی به جمع مشغول با کودکم انداخت و در حالیکه مخاطبش پدر و مادرم بودند، خاتون را مورد خطاب قرار داد و گفت:(عشرت خاتون! من دارم میرم دنبال کارام...شبم میرم خونه م...کاری داشتید بهم زنگ بزنید ...)

-نهار بخور بعد برو پسرم..

-نه عجله دارم...

و بعد به سمت پدرم رفت و دستش را مردانه فشرد.

-با اجازه تون جناب آزاد..خاتون به من ماموریت داده بودن شما رو به دخترخانومتون برسونم..منم انجام وظیفه کردم و دیگه مرخص میشم..

نوع چیدمان جمله و انتخاب کلمات مودبانه اش ، تاثیری را که انتظار میرفت ، روی پدرم گذاشت و با احترام از او تشکر کرد و او با اشاره ای به خاتون از اتاق خارج شد و خاتون همراهش شد. میدانستم مثل تمام این چند روز سفارش میکند و توصیه های ایمنی چاشنی دلواپسی های مردانه اش میکند.

-این یارو چطور پیداش شد؟

مادرم سرش را به گوشم نزدیک کرده بود و با بدبینی نگاهم میکرد.

آرام زمزمه کردم:(خودش چیزی نگفت بهتون؟)

-فقط گفت که اقلیمی میخواد نوه ش را از تو بگیره و واسه همین تو خواستی یه مدت پنهونی زندگی کنی..

-اونروز منو برد پیش آرش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با آوردن نامش قلبم تیر کشید...انگار استخوانی میان دریچه قلبم گیر کرده بود .
نگاهم با نگرانی به سمت پدرم چرخید. قطعا با حضور او نمی توانستم خیلی از حرفها را بزنم. رنجور و بیمار بود و از همه مهمتر مرد بود و غیرتش روی گردنش نبض داشت و می ترسیدم با شنیدن خیانت اقلیمی ها خون به پا کند و تار و پود هستی مان را از هم جدا کند.می دانستم باید زمان بگذرد تا این یخ قطبی گرم شود و کم کم ذوب شود و حقیقتش میان زندگی مان جاری شود طوریکه نه کسی را غرق کند و نه بسوزاند.
-میگم برات مامان..
و با چشم به پدرم اشاره کردم.
-خرج خورد و خوراکتم این جوون داره میده؟ یعنی اینقدر بی غیرت شدی؟
پدرم با غیظ نگاهم میکرد و طفل معصومم را تکان تکان میداد.
-به فرض که پول پیشتو با فروختن سکه ها میدی، اسباب - اثاثیه که ریختی تو این خونه، شیر و پوشک بچه...اینارو از کدوم خراب شده ای قراری بدی؟پول بیمارستان و زایمانت؟
ظاهرا کودک بیشتر از چند دقیقه نتوانسته بود پدربزرگش را نرمِ معصومیتش بکند.
-فعلا قرضه بابا...
-تو غلط کردی که قرضه! من به این سن و سال هنوز زیر دین هیچ بشری نرفتم..
-عبید جان آروم..این خانمه میشنوه ها..
به تندی به سمت مادرم رو کرد:(پول این دایه مهربانتر از مادرو کی باید بده؟ اونم قرضه؟)
بچه را کناری گذاشت و مادرم بلافاصله کودکم را بلند کرد و برای اینکه صدای گریه اش بلند نشود ننو وار تکانش داد.
پدرم به سمتم آمد و روبرویم روی لبه تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این جوونک..همین پسره مگه قوم و خویش خواهرم اینا نیست..پس چطور شده که اون شده محرم اسرار تو و داره از وجود اقلیمی ها محافظتت میکنه؟..اصلا اون چه کاره صنمه هان؟

دغدغه هایش را درک میکردم و می فهمیدم اما حتی خودم هم برای حمایتهای حتی ظاهریِ شاهرخ پاسخی نداشتم. اصلا به او اعتماد نداشتم و تنها چیزی که به مغزم خطور میکرد این بود که شاید کلید همه معماها او باشد و شاید حتی پدر بچه ام باشد و این حمایتها ، در واقع پدرانه های او برای فرزندش است...و همین فکر آنقدر مرا آشفته میکرد که بی اختیار نگاهم همیشه با سوءظن و اخم به او خیره میشد و او تنها پوزخند میزد.

-بابا جون..همین عشرت خاتون...یه جورایی حق مادری به گردن اون آقا داره...سر همین خاتون بود که باهم آشنا شدیم..خود آرش خاتونو اورد برای کمک به من...دیگه از اون موقع منم نتونستم از خاتون دل بکنم..

پدرم با تلخی پوزخند زد.

-شیر وقتی پیر بشه و یال و کوپالش بریزه، کفتار م براش سروری میکنه...حکایت منه...فکر کردی با بچه طرفی...

و بعد سری به زیر انداخت و با افسوس آهی کشید و دوباره سر بلند کرد.

-هنوز اینقدر بی غیرت نشدم که بذارم نوه و دخترم زیر دین یه غریبه زندگی کنن...بساطو جمع کن و بیا خونه...هیچ نکره ای نمیتونه دست به نوه من بزنه..

به دستهایش چسبیدم و با التماس گفتم:(بابا به خدا شما این شوهرعمه رو نمیشناسید...هم ذاتش خرابه هم پول و قدرت و روابط داره..باور کنید این بچه رو هر جور شده از دستم در میاره..توروخدا ..به خدا از ماه دیگه خودم میرم سرکار و نمیذارم زیر دین کسی بمونم...به خدا منم غیرت حالیم میشه عزت نفس حالیم میشه...)

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار اشکهایم سرازیر شد . سرم را روی سینه اش کشید.

-مملکت قانون داره مگه الکیه که به همین راحتی بتونن یه نوزادو از مادرش بگیرن!

با لحن بغضدارم جواب دادم:(به قانون مانونش کاری ندارم بابا...اقلیمی پَسته...تو رو به روح فریدون قسمتون میدم بذارید اینجا بمونم...به خدا اگه بچه مو ازم بگیرن منم میرم زیر خاک...)

موهایم را نوازش کرد و آرام گفت:(هر چی تا حالا برات خرج کرده لیست کنه بده به من...شنیدم کارتون خالی جمع کنی و بفروشی سود خوبی داره...)

درد دوباره روی قلبم سایه انداخت. استخوان شکسته قلبم جابجا شد و تیری میان کتفم نشست.سرم را بلند کردم.

-بابا من خودم تا قرون آخر پولشو میدم...نمی ذارم بدهکارش بمونم...به جون خودتون قسم...به من فرصت بدید فقط..

نفس عمیقی کشید آنقدر عمیق که حس کردم قلب او هم تکه پاره است که نفس کشیدنش اینطور صدا می دهد.

میان جیبش دست فرو کرد و بسته ای اسکناس بیرون کشید و روی زانوهایم گذاشت.

-چشم روشنی نوه م...

بعد به سمت مادرم چرخید.

چشمهای مادرم اشکی بود. اشکی داغ که درست از وسط قلب رنجورش جوشیده بود و بیرون زده بود.

-چقدر برای اون لحظه ای که پشت در اتاق زایمان وایسم و تند تند ذکر بگم خیالبافی کرده بودم..اما چی شد؟ دخترم...بی کس و بی مادر...

قطره های اشکش تند تند سر میخورد و پایین می افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آبغوره بسه خانوم...یهویی شده دیگه..این پدرسوخته عجله داشته خب...

پدرسوخته! چه کلمه به جا و با معنایی...پدرش هر که باشد باید برای داشتنش تا ابد بسوزد..

-اسمشو چی گذاشتی؟

انگار بعد از یک هفته از خواب بیدار شده باشم..اسم!!...چرا در تمام این مدت این موضوع مهم را حتی به یاد نیاورده بودم. شاید برای اینکه ذوق تولد هر نوزادی با وجود پدرو مادرش کامل میشد و منِ فراری و منِ تنها ، هیچ تصوری از این مقوله نداشتم.

باز هم قلبم تیر کشید...این تیر کشیدنها یقینا اثرات همان غده ای بود که در گلو مانده و نعره نشده بود.

-من میگم یه اسم خارجَکی بذار..از همین اجق وجقا که مد شده

نگاه پر اخم پدرم به صورت مادرم دوخته شد.

-مگه هر چی مد شد...

-خب حالا..خواستم بگم زیادم دم دستی فکر نکنه..

نگاه هر دویشان به سمتم چرخید.

-دلآرام...

اولین اسمی بود که به روح آشفته و تشنهٔ آرامشم خطور کرد؛ میخواستم همیشه دلش آرام و همیشه مایه آرامش باشد. چیزی که مادرش هرگز نچشیده بود.

-مبارکه انشالا...خیلی قشنگه...

پدرم بلند شد و به سمت مادرم رفت و روی صورت دلآرامم خم شد و اورا بوسید.

-انشالا که عاقبت به خیر باشه...

اشکی روی گونه اش غلطید و سریع از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم به سمتم آمد و در حالیکه طفل کوچکم را روی پایم می گذاشت گفت:(
نمیخوای نظر باباشم بدونی!)
نمیدانم چرا این حرف را زد. شاید برای باز کردن قفل دهانم تا حرف بزنم.
-کدوم بابا؟
نفسی گرفتم و تمام آنچه را باید میدانست برایش یک کله و پیوسته تعریف کردم.
نتیجه اش دهان بازمانده و اخمی بود که محال بود تا ساعتها از روی صورتش بیفتد
و انگشتانی که آنقدر به یکدیگر فشرده بود که به سفیدی میزد.
-خدا لعنتشون کنه..خدا دودمانشونو به آتیش بکشه...الهی روز خوش نبینن..
-بسه مامان...تنها چیزی که میتونه نابودشون کنه اینه که این بچه رو هیچوقت نبینن
و تو حسرتش بسوزن..
با حرص سرش را تند تند به اطراف تکان میداد و زیر لب نفرین میکرد.
-الان فردا چه جوری میخوای براش شناسنامه بگیری هان؟ حتما یه عالمه چاله چوله
قانونی داره دیگه..
تنها نفسی رها کردم...این گره های تنفسی ، این استخوانهای شکسته و تاخورده
میان قلبم ، این غده های فریاد نشده...آخ که تمامی نداشتند انگار...

-نخوابیدی هنوز؟
به مادرم نگاه کردم که خودش مانده بود و پدر را راهی کرده بود...گفته بود " هر
کی سراغم را گرفت بگویید رفته جمکران" ...
-دلارام که خوابه تو هم بخواب دیگه...
-ساعت چنده مگه؟
-ده - ده و نیم..

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفی نزده بودم که صدای زنگ کوتاهی بلند شد .از همان زنگ زدنهای کوتاه شاهرخ تا مبادا دلارامم خواب باشد و بدخواب شود.

-شاهرخه

اخمهای مادرم به هم رسید.

-مگه نگفت میره خونه...هر شب میاد اینجا؟

این سوء ظنهای خاله زنکی در خون تک تک زنان و مردانم لانه داشت و انگار محال بود بتوانیم در مورد زن و مردی بدون این تصور ، برداشتی متفاوت داشته باشیم.

-نه مامان جان!..

-پس چی میخواد؟

حرفی نداشتم. شالم را روی سرم انداختم و از جایم بلند شدم.

-تو کجا؟

-برم ببینیم چی شده دیگه؟

اخمهایش هنوز در هم بود ولی بعد از چند ثانیه انگار باور کرد که منهم به اندازه ای بزرگ شده ام که کبک وجودم از زیر تپه تپه برف سر بلند کند و اطراف را دیدی عاقلانه تر بزند.

-بریم ببینیم..

به سمت هال و پذیرایی جمع و جورمان رفتیم و خاتون و شاهرخ را در حال پچ پچ دیدیم.

-سلام..

با صدایم به سمتم چرخید.

-ببخش بیدارت کردم...

به جای من مادرم جواب داد:(بیدار بودیم ..این دختره که نمیخوابه!)

لب شاهرخ با لبخندی خالصانه کش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلارام کوچولو؟!..الان خاتون بهم گفت ..آفرین به سلیقه مامانش...

مادرم باز بی جهت اخمهایش در هم فرو رفت.

-نه پسرم!...نگارو میگم...اون طفل معصوم که دایم خوابه...

همانطور که لبخند از روی لبهای شاهرخ محو میشد نگاهش تا روی نگاهم تاب خورد و چشمهای خسته ام را پیدا کرد.

-مشکلی داری؟

شانه ای بالا انداختم.

-نه...

مادرم باز پاسخگو شد:(فکر و خیال مگه میذاره بخوابه!)

شاهرخ از خاتون فاصله گرفت و روی نیم ست دست دومی که خریده بودیم نشست و گفت:(بیا بشین کارت دارم..) بعد به مادرم نگاه کرد و مودبانه و با لحن خاصی اضافه کرد:(البته با اجازه شما)

مادرم ابرویی بالا انداخت و با اینکه می فهمیدم دل نگران است با اکراه گفت:(میرم پیش دلارام..)

خاتون هم رو به مادرم گفت:(منم یه چای بریزم و بیارم ...)

روی مبل مجاورش نشستم و منتظر به او چشم دوختم. به چشمان تیره ای که مثل یک مرداب نگاهم را به اعماق خودش می کشید و سایه روشنهای تیله هایش با حس بصری ات بازی میکرد و دلت میخواست ساعتها میانشان معلق باشی.

-میدونی حداکثر زمان شناسنامه گرفتن 15 روز بعد از تولده؟

او هم پس ، همفکر دغدغه های امروزم بود.چشمهایم را روی هم فشار دادم. این مقوله برایم مثل بیستونی بود که فرهاد ذهنم هیچ جور نمی توانست بر پیکره اش تیشه بزند و رها شود. ذهنم ساعتها درگیرش میشد و خلاصی نداشت.

-نه نمی دونستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم جدیدا فهمیدم..

نفسی گرفت و ادامه داد:(کارهای ترخیص بیمارستانو من به اسم خودم انجام دادم تا یه وقت اگه کسی دنبال بچه افتاد، به این راحتی نتونه پیداش کنه..اما گواهی تولد ...اونو از طریق تطبیق با شناسنامه پدر و مادر و یا قباله ازدواجشون صادر میکنن...)

خاتون با سینی چای و همراه با لبخندی دلگرم کننده از مقابلمون گذشت و حرف شاهرخ نیمه تمام رها شد.

با اینکه تمام وجودم گوش بود تا بدانم این مرد همیشه در سایه ، چه افکاری در ذهنش دارد اما سرم به زیر افتاد و نگاهم محو موکتِ ریز بافت زیر پایم شد. این موکت هم مثل من پاخورِ قدمهایی شده بود که بی میلش از روی سرنوشتش گذشته بودند. ...یک روز دمپایی و امروز موکت و فردا...چقدر احوالات من شبیه اجسام بی جان شده بود!

-میخواستم بدونی دیر یا زود اقلیمی از وجود و حتی محل زندگی این کوچولو خبر دار میشه...

سرم بالا آمد. بی فکر و بی هوا پرسیدم:(چرا داری کمکم میکنید؟ شما که خودتون قوم و خویشید با اقلیمی!)

لرزش مردمکهای مردابش را دیدم اما به سرعت به خودش مسلط شد و خونسرد گفت:(تو چی فکر میکنی؟)

-نمیدونم

-وقتی نمیدونی ، چطور اجازه دادی تا همین جایِ کار، کنارت باشم؟

از بی کسی ام شرمزده شدم و خواستم بگویم چون مجبور بودم. اما همان ته مانده های غرورم مانع شد .

-خاتون نمیتونه آدم بدی باشه...به رابطه ش با شما اعتماد کردم..

نفس عمیقی میان بینی اش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-در مورد من چی فکر میکنی نگار؟ فکر میکنی کجای قضیه داره به نفعم تموم میشه که میخوام قدم به قدم کنارت باشم؟

باز هم شرمزده شدم .اینبار نه از سر بی کسی ام از سر حس مثبتی که آخرین تکه جمله اش و لحن نرمش ، نصیبم کرد.

نگاهم دوباره به زیر پایم افتاد.

-در مورد شناسنامه...

مکث کرد نمیدانم در ذهنش چه بود که حس کردم تعللش از سرِ تردید است.

نگاهم را تا روی صورتش بالا کشیدم.

-نگار میخوای ..دلارامت اقلیمی باشه؟

دلم برای هویت نداشته بچه م سوخت...جمع شدم و اشک تا زیر پلکم سرعت گرفت.

-اقلیمی نیست...نمیخوام باشه...

نفس عمیق دیگری کشید و به پشتی مبل تکیه داد وبا کلماتی که شمرده شمرده بر زبان میراند ، مرا میخ دهانش کرد.

-می تونم ترتیبی بدم که بچه فامیلی تورو داشته باشه..که فکر میکنم اگه بزرگتر بشه صورت خوشی نداشته باشه براش..و یا اینکه ...یا اینکه....اجازه بده اسم فامیلی من روی دلارام باشه....هوم؟

هر چه سایه تاریک و مخوف بود روی وجودم خم شدند و گلویم را آنقدر فشار دادند که حس کردم برای رهایی تنها میتوانم ناله کنم بلکه دستی برای کمک دراز شود....

اما تنها آهی از گلویم خارج شد.

-میدونم سخته...ولی ...اینطوری اقلیمی به راحتی نمیتونه پیداش کنه..حتی به فکرشم نمیرسه باید دنبال دلارام بارمانی باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چه ترکیب مزخرفی!! دلارام بارمانی!!

غده فریاد نشده میان گلویم حجم میگرفت و با چشمهای داغم به لبهایش زل زده بود.

-یه ترفندهایی هست که البته قانونیه و من میتونم شناسنامه شو ...

میان جمله هایش نالیدم:(که دخترمو ازم بگیری؟!)

ساکت شد و در لحظه اول متوجه منظورم نشد. زور زدم و از میان تار و پود حنجره ای که غده ای سنگین رویش خانه کرده بود ، اضافه کردم:(اینم حیلهٔ اقلیمیه...تورو فرستاده که با این کلک دلارامو ازم بگیرید که دیگه هیچ جور نتونم ثابت کنم مال منه...بعدم یه انگ خیانت دیگه ...اینبار با شاهرخ بارمانی..بهم بزنید و جونم را از من بگیرید..هان؟)

به جلو خم شد و با دستی که همیشه با احتیاط به سمتم دراز میشد ، دستم را گرفت و با لحنی فوق دوستانه که از آستانهٔ خریت من بسیار بالاتر بود ، گفت:(من دارم تمام تلاشمو میکنم که دست هیچ نامردی به تو و بچه ت نرسه...به روح تنها دخترم قسم!)

لرزش نگاهم متوقف شد و با دهانی نیمه باز به سایه روشنهای نگاهش وصل شدم.

دخترش؟! روحش؟؟ من از این مرد چه میدانستم؟ تقریبا هیچ! غیر از نام و نام خانوادگی و کارت ویزیتی که به دستم داده بود هیچ چیز نمیدانستم...چقدر میتوانستم بی احتیاط و خام باشم!؟

-اجازه بده شناسنامه دلارامو به نام خودم بگیرم..قسم میخورم که مثل دخترم تا آخر عمرم ازش محافظت کنم...

-چرا باید بهتون اعتماد کنم؟

لبخندی معنا دار زد.

-چون دلت بهم اعتماد کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت دستم را کشیدم تا از میان انگشتهایش رها شود اما حلقه اش را محکمتر کرد.

-مگه به رابطه خاتون با من اعتماد نداری؟ خب ...پس دلت به من اعتماد کرده اما این کله کوچولو بازم داره خانم مارپل بازی در میاره

-من هیچی از شما نمیدونم..اصلا نمی فهمم این اهدای سخاوتمندانهٔ اسم فامیلیِ عجیب بارمانی از سر ترحمه؟ از سر محبته؟ از سر فریبه؟ از سر چیه و چه نفعی برای شما داره!؟

باز هم از همان لبخندهایی زد که برای روح دخترانه من هزار معنای شیرین می توانست داشته باشد اما برای جسم بزرگسال و زنانه ام حس بی پناهی و طعمه شدن!.

-برام وقت بذار و ازم بخواه برات حرف بزنم..از خودم از زندگی م...فعلا که می بینی یه مدته کار و بارمو اونطرف آب رها کردم و اینجام...البته مدتهاست که قصد دارم از اون سمت کنده شم و بیام اینور..دارم کارهای انتقال کارامو به سرانجام میرسونم ولی کاملا نمیشه از اونور برید حداقل ده سال براش زحمت کشیده بودم...اما حالا که اینجام؛ بپرس هر چی که میخوای بدونی!

دستم را از زیر انگشتهایش بیرون کشیدم.

چطور هیچوقت نخواسته بودم در احوالش کنجکاوی کنم؟! چطور هیچوقت از خاتون درباره اش پرس و جو نکرده بودم؟ چطور ؟!! همه اش شاید یک جواب داشت؛ ذهنم شلوغ تر از آن بود که جایی برای او داشته باشد ولی او خودش جای خودش را میان زندگی ام باز کرده بود انگار!

-چی شد؟ اینکارو بکنم نگار؟ شناسنامه رو میگم

-برای چی اینکارو می کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت صورتم خم شد. نگاهش پر شد از حرفی که ترسناک بود و من ندانسته ترسش را حس کردم.

-فکر کن بچه خودمه...فکر کن اون نامردی که سر زندگی تو و این بچه معاملهٔ پرسودی کرده منم!...

تمام بزاق دهانم بخار شد و زبانم از این برهوت ، مثل لولایی روغن نخورده خشک شد.

میخواستم این لولا را بچرخانم و دریچه روحم باز شود و هر آنچه میخواهد دل تنگم بگویم ، فریاد بزنم ، نعره بکشم اما با خشکی فقط تق و توقی کرد و تنها زمزمه ای نامفهوم از آن خارج شد:(چِ..را؟)

-بذار رو حساب خودخواهی..بذار رو حساب جبران کردن..رو حساب هر چیزی غیر از بدخواهی..

زور زدم:(تو ...پدر دلارامو ..میش..میشناسی؟ خودت نیس..نیستی نه؟)

-دوست داری من پدرش باشم یا نه؟...

حدقه چشمهایم آنقدر لرزید که دیگر نتوانستم اشکهایم را بیش ازاین پشت پلکهایم مخفی کنم. سد مقاوتم شکست و سر ریز شدم.

مدتی نگاهش را روی صورتم چرخاند. مطمئن بودم میداند چه میخواهد بگوید.و من حتی چشمهایم زیر بار همین انتظار چند ثانیه ای نبض گرفته بود و همراه بارشش ،می تپید.

بالخره مصمم و مطمئن لب زد:(پدرش منم نگار..)

باورم نمیشد..

-حالا آروم بگیر...آروم بگیر و اینقدر خودخوری نکن...آروم بگیر و شبها راحت بخواب... با آرامش بچه رو بزرگ کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمیشد...باید زیر بار این اعتراف سقوط میکردم باید می مردم باید میسوختم و خاکستر میشدم اما فقط ایستادم..ایستادم و با تمام چهارستون لرزانم روی گونه اش کوبیدم.

اما دستم به صورتش نخورده، میان انگشتانش مهار شد. بلند شد و با چشمانی که دیگر نه تلولوءِ سایه روشن داشت و نه شفافیت لحظه های قبل ، زیر لب گفت:(شناسنامه شو به نام خودم می گیرم..مبارکه) و دستم را انداخت و با شتاب از خانه بیرون رفت.

دستم را روی لبۀ خاک گرفتۀ پنجره اتاقم فشار میدادم تا بتوانم اشکهایی که به زحمت کنترل کرده بودم و تا زمان خواب مادرم مهار کرده بودم ، همچنان اسیر اراده ام نگه دارم. نمیخواستم حتی مادرم بفهمد که چه بر سرم آمده و چگونه مردی از دورترین نقطه زمین میان زندگی من و بچه ام سبز شده و حالا کمترین درخواستش تعلق نامش به طفل معصوم من است...

ویبره گوشی ام گردنم را به سمت دیگر اتاق چرخاند.

ساعت از دو شب گذشته بود و هیچ مزاحمی نمی توانست باشد غیر از کسی که ساعتها مرا اسیر کلام ترسناکش کرده بود.

گوشی را برداشتم و به اولین پیامی که بعد از مدتها به گوشی ام ارسال شده بود خیره شدم. آرش هیچگاه پیام نمیداد و مکالمه را به نوشتن ترجیح میداد.

"بیداری؟..."

مگر می توانستم بخوابم...مگر می توانستم!

"حرفی مونده مگه؟!"

بلافاصله بعد ازارسال ، گوشی ام زنگ خورد و از ترس بیدار شدن بقیه، با شتاب دکمه را فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امشب که میدونی قضیه چیه باید راحت بخوابی! چرا هنوز بیداری؟

چشمهایم را روی هم فشار دادم.

-چرا باید اونهمه دروغو باور کنم؟!چرا باید باور کنم که شما که همدست اقلیمی بودی حالا شدی جبهه مخالفش؟

سکوت کرد ،نمیدانم دنبال چه جمله ای بود اما من میان جستجویش پریدم:(یه آزمایش ژنتیک همه چیو معلوم میکنه!)

سکوتش را با تعلل شکست.

-میخوای با آرامش زندگی کنی یا نه؟

پوزخند زدم. چه کسی قرار بود این آرامش را به من ارزانی کند؟ او؟!!

-پروسه آزمایش دی ان ای و درخواستش و مخلفاتش حداقل دو ماهی زمان میبره ..به این سادگیا نیست دختر!

پشت بند پوزخندم ، زهر کلامم ناخواسته متصاعد میشود.

-حتی اگه دوسال طول بکشه بهتر از اینه که زبر بار حرف آدم چندلایه ای مثل شما برم...

صدای نفسش میان گوشی پیچید.

-من به با ارزشترین چیزی که داشتم قسم خوردم که خیرخواه توام نه دشمنت...تو الان مادری، میتونی روی دلارامت به دروغ قسم بخوری؟

تلخی ام مثل روکشِی شکلاتیِ از روی بستنی روحم که همیشه طالب صلح بود، فرو ریخت . چه کسی عزیزتر از فرزند مگر وجود داشت!؟

-چرا با من اینکارو کردی؟ رو چه معامله ای سود کردی؟ چی شد که یادت افتاد رفیق من بشی و شریکتو دور بزنی؟

-جوابش خیلی ساده ست...فکر کن پشیمون شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

داغ شدم و اینبار تمام بستنی روحم ذوب شد و حس کردم در برابر این جمله که زیادی برای بلای خانمان سوزم ساده است ، ناتوانم و انگار هیچ ندارم تا ابراز کنم جز نفرت!

دندانهایم را به هم فشار دادم و بعد لبهایم را به دندان گرفتم تا فریاد نزنم.

-فقط از زندگی من و بچه م فاصله بگیر!!...فاصله بگیر شاهرخ بارمانی!

بی معطلی گفت:(نمیتونی منو از زندگی دخترم دور کنی...شناسنامه ش رو فردا برات میارم)

-لعنتی! لعنتی! چی میخوای ؟ دخترتو؟

-نه...آرامش دخترم و مادرش رو!

-تو دور باش ..ما آرومیم!

-بعدا راجبش حرف می زنیم...

و شب به خیر کوتاهی گفت و تماس را قطع کرد.

یادم نیست چطور خوابم برد و یا آیا اصلا خوابیدم یا نخوابیدم تنها وقتی که نگاهم به ساعت و بعد به جای خالی دلارام افتاد چنان با وحشت از جایم پریدم وخواستم از اتاق خارج شوم که تنه ام به چهارچوب در برخورد کرد و با آخ بلندی میان هال پریدم و همزمان وحشت زده پرسیدم:(کجاست بچه م؟)

قامت بلندش که راست شد تازه متوجه جمع حاضر شدم که با نگرانی به من زل زده بودند و طفل کوچکم که میان دستهای مادرم بود و شیشه شیری به دهانش بود.

-ظهر به خیر !

به سمت شاهرخ چشم چرخاندم . ایستاده بود و با حالت خاصی نگاهم میکرد.

دوباره به سمت مادرم نگاه کردم.

-گرسنه بود دلم نیومد بیدارت کنم..گفتم یه کم شیر خشک بدم بهش...تو هم جون بگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت خاتون چرخیدم. میان آشپزخانه ایستاده بود و با مهربانی نگاهم میکرد.

-بیا عینی! بیا صبحانه بخور...

دوباره چشمهایم شکار نگاه شاهرخ شد. غریبه ای که درست وسط زندگی ظهرگاهی من قد علم کرده بود. زندگی ای که با حضور دلارامم مثل ظهر پاییز گرم و مطبوع بود اما حضور این مرد به تنم لرز زمستان می انداخت.

به سمت دخترم رفتم و بی هیچ توضیحی از میان آغوش مادرم بیرون کشیدمش و به سینه ام فشردم.

-خواب بد دیدی؟

خونسردی شاهرخ اذیتم میکرد. با غیظ گفتم:(یه کابوس!)

و رو برگرداندم تا بروم اما بی تفاوت گفت:(شناسنامه شو دادم دست نجمه خانوم..)

چشمهایم را برای لحظه ای بستم. حس گاوی وحشی را داشتم که قصد داشت به زورِ پارچهٔ قرمز طوفانی اش کند. این مرد تا کجا میخواست یک کله میان روزگارم بایستد و خم اشتباه نابخشودنی اش را به ابرو نیاورد!؟

برگشتم تا ببینم چه چیز برای مادرم بلغور کرده و شناسنامه را به دستش داده که مادرم پیشدستی کرد.

-آقا شاهرخ لطف کردن...خوب کاری کردی نگار جان ..اینجوری دست فک و فامیل عمه ت به این خوشگل خانوممون نمیرسه...

با حرص گفتم:(اقلیمی هر کاری بخواد میکنه....این کارم نمیتونه جلوشو بگیره...)

به سمتم قدمی برداشت و با همان خونسردی بی جایش گفت:(به تاخیر که می ندازه!...بعدم مگه قانون نداریم که یه نفر بخواد یه بچه رو از دست پدر مادر قانونی ش دربیاره!)

بی طاقت غریدم:(کدوم قانون؟ همونکه گذاشت شما شناسنامه رو به اسم خودتون بگیرید اونم غیر قانونی؟!!)

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا روبرویم قرار گرفت .آنقدر نزدیک که سرم را بالا گرفتم.

-فعلا لازم نمیدونم توضیح بدم که چطور شناسنامه رو به اسم خودم گرفتم...

لعنت به چشمانش که مثل مرداب مرا به قعر خودش می کشاند؛ تاریکی و سیاهی و وحشت!

-الانم حاضر شو بریم دنبال درخواست آزمایش دی ان ای!...گفتم که مراحل قانونی زیاد داره و به این سادگی نیست...

عصبی تر شدم . میخواست قدرتش را هر طور شده به من ثابت کند. میخواست سند قانونی را به دست داشته باشد تا دیگر نتوانم زیر بار نامش بلند شوم و قد راست کنم.

با خشم لب زدم:(لازم نکرده!)

ابرویش را بالا انداخت:(از خِیرش گذشتی یعنی؟)

-لعنتی!

-حیف که مادرت اینجاست و گرنه یه کوچولو آداب معاشرت یادت میدادم!

اشکِ عجزم تا زیر چشمهایم چکه کرد اما همانجا با خشونت خشکشان کردم.

-بهرحال حاضر شو ...

رو به مادرم کرد و مودبانه گفت:(نجمه خانوم..با اجازه تون ...) و بعد دوباره رو به چشمهای آتشینم کرد.

-..میخوام بریم بیرون هم هوایی عوض کنی هم اینکه...اگه قراره من پدر این بچه باشم دلم نمیخواد اینجا زندگی کنه...

زانوهایم دیگر زیر بار به این سنگینی طاقت نیاورد و همانطور که دلارامم را به سینه می فشردم روی زانو فرود آمدم.طوریکه با شتاب و نگران همراهم خم شد و مضطرب پرسید:(چی شد؟)

بغض اجازه نمیداد حرف بزنم.تنها تکه تکه گفتم:(بچه مو..به هیچکس...نمیدم...)

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پوف کرد:(کی قراره بچه تو بگیره..گذاشتی حرفم تموم شه؟)
مادرم با نگرانی به سمتم آمد و سرم را به آغوش کشید.
-دخترم...عزیزم..چرا اینقدر کم طاقت شدی تو...آروم ..عزیزم..شاهرخ خان میگه یه جای مناسبتر برای شماها پیدا کنه...
این حرف هم گران بود.
سرم را از میان دستانش بیرون کشیدم و از روی سینه اش بلند کردم و با اعتراض به مادرم خیره شدم.
-حالا باید یه عمر زیر منت آقا باشم؟!!
و بعد رو به او که دو زانو مقابلم نشسته بود ، کردم و با آخرین درجه از صلابتی که هیچوقت در من وجود نداشت ، بغض دار اما شمرده گفتم:(بمیرمم زیر بار منت تو نمیرم...من و بچه م همین جا زندگی می کنیم..بدون مزاحم...بدون تو...) و بعد به ضرب بلند شدم و میان اتاقم خزیدم و در را پشت سرم قفل کردم.

دلارام را میان آغوشم داشتم و او آرام شیرهٔ عشقم را می مکید و من به در اتاقم زل زده بودم و به قفلی که دو ساعت تمام روی آن بود و دلم نمی آمد به روی هیچ احدی باز کنم. یک جور خساست محض! یک جور خودخواهی یک جور حس تملک به دلارام و فضای اتاقم که میخواستم تنها برای من باشد نه هیچ کسِ دیگر!
سرش را غقب کشید. فکش خسته شده بود طفلک زیبای من!
سرش را روی شانه ام گذاشتم و آرام به پشتش زدم تا هر آنچه میان معده اش اضافی میکند با خیال راحت روی شانه های امن من خالی کند و از همین امروزش

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمد من تنها کسی هستم که زیر بار تمام بارهای او خواهم رفت و حتی میگذارم تا لباس عافیتم را لکه لکه کند اما شانه خالی نمی کنم.

یادم افتاد که دخترکم بیش از شانه های من به دستهای قوی و حمایتگرم نیاز دارد و من چه دارم؟! تنها شانه ای برای وقتهای دلتنگی و اشکهایش یا دستی برای حفاظت و قدرت بخشیدنش!؟

نفسم مثل آه میان حنجره ام تاب خورد و گرم شد و رها شد اما دلم گرم نبود.

دلارامم را جابجا کردم و دیدم که به خواب رفته است. آرام سر جایش گذاشتم و نرمترین بوسه ای که تنها مخصوص مادرها بود ، روی پیشانی و دستهای مینیاتوری اش نشاندم و پاورچین به سمت در رفتم و آهسته قفل را چرخاندم و خارج شدم.

مادرم روی مبل به خواب رفته بود و خاتون مطابق معمول سر سجاده اش بود و بوی قورمه سبزی خوش عطرش فضای هال را پر کرده بود. به ساعت نگاه کردم نزدیک چهار بعدازظهر بود و من هنوز نه صبحانه خورده بودم نه نهار! گرسنه بودم اما قبل از آن عطش بوسیدن دست مادری را داشتم که ساعاتی قبل با غیظ نگاهش کرده بودم و یادم رفته بود او هم روزی پیشانی و دستان ظریفم را به نرمی بوسه باران کرده و برایم طومار طومار قصه های قشنگ آرزو کرده و شانه های امنش را به من بخشیده است.

به سمتش رفتم و آرام دستش را بوسیدم. تکانی خورد اما بیدار نشد. به اتاق برگشتم و ملحفه ای برایش آوردم و رویش انداختم.

-گرسنه نیستی تو دختر؟

به سمت خاتون چرخیدم.

-بیدارش نکنی ها! تازه ...

میان حرفش پچ پچ کردم:(نه...میرم غذا بخورم)

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت آشپزخانه رفتم و با محتویات اشتها برانگیز یک سینی فلزی گرد به اتاقم برگشتم.

-بهتری بنتی؟!

بالای سرم ایستاده بود. روبرویم نشست.لقمه را قورت دادم و با انرژی ای که انگار از میان نفسهای دخترم و بوسه مطبوع مادرم گرفته بودم ، گفتم:(میخوام دوباره درس خوندنو شروع کنم!....باید آینده خودمو بسازم..اینقدر محکم و استوار که دخترم پیش احدی کم نیاره...میخوام واسه کنکور سال بعد خودمو آماده کنم)

اول لبخند زد اما بعد اخمهایش کنار هم جفت شد.

-تو که قبلا دراومدی بنتی!

-رتبه م اومد اما انتخاب رشته نکردم...این یعنی انصراف..

-خب شاید راهی باشه برای انتخاب رشته...

-باشه هم معلوم نیست همین شهر در بیام

-خب...

-بعلاوه خاتون!....نمی خواهم حتی ذره ای از آینده مو مدیون آدمی مثل آرش باشم...من تو خونه اون درس خوندم با امکانات اون !...نمی خوام..

-بنتی!! آرام!..هر چه در اون خونه به تو رسید حقت بود عیونی!..نوش جانت! ...منتی نیست...هیچ هم آینده ات مدیون او نیست...من خودم شاهد درس خواندنت بودم آنهم با آن مشقت و پشتکار...نتیجهٔ زحمت خودت بوده و بس!

چقدر به گویش و تلفظ غلیظ بعضی اعرابها و کلماتش خو گرفته بودم. مثل یک موسیقیِ محلی و دلنشین! چه نعمتی بود که کنارم داشتم.!

بلند شدم و بی هوا پیشانی اش را برای اولین بار بوسیدم.

-ممنونم که هستی!

لبش با لبخند منحصری کش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما پروانه ایم ؛ گرد گل می چرخیم !

خندیدم.

-پس با این حساب فردا اول وقت میرم سنجش...شاید بشه کاری کرد..اگر هم نشد همون کاری رو میکنم که گفتم...

-خدا پناهت باشه انشاءا...

-فردا تا برم برگردم ظهره..شما حواست به مامان و دلارام باشه....و...

نفسی گرفتم:(و ..شاهرخ! نمیخوام حتی به یه قدمی دلارام نزدیک بشه!)

و با تردید به او نگاه کردم. مطمئن نبودم به خاطر من مقابل شاهرخ بایستد.

-خیالت امن!...هر چند که تو در موردش اشتباه میکنی اما من امانتدارت هستم...

****

در پوست خودم نمی گنجیدم تمام راه را تا خانه انگار پرواز کرده بودم. یعنی آن مرد عبوس می دانست با همین چند جمله اش چه زندگی شیرینی را به من بخشیده است؟ همین که گفت: "سایت در تاریخ فلان و فلان برای ویرایش به مدت دو روز باز میشود و شما میتوانید انتخاب رشته کنید" بال در آوردم و آنقدر هیجان زده شدم که یادم رفت تشکر کنم و از اتاقش به بیرون پر گرفتم.

پشت در رسیدم و کلید را میان چرخ دنده های قفل خانه ام چرخاندم و وارد شدم.

حتی چهره عبوس و متوقع مهمان ناخوانده این روزهایم هم، نمی توانست شادی ام را خراب کند.

-سلام

به احترامم یا برای به رخ کشیدن قامت بلندش بلند شد و جوابم را داد و دوباره نشست.

بی توجه به او به سمت مادرم رفتم و دلارامم را از میان آغوشش برداشتم و بوسیدمش و بعد گونه مادرم را بوسیدم و با ذوق گفتم:(قراره تو یه تاریخ معینی

رمان بازار
romanbazar.ir

سایت برای ویرایش اطلاعات داوطلبا باز بشه منم میتونم تو اون زمان انتخاب رشته کنم!..عالیه ...نه؟) و 180درجه چرخیدم تا نگاه شاهرخ را از شنیدن این خبر بخوانم. انگار همین موفقیت به من قدرت داده بود تا تمام حریفان را به خاک بکشم و من میخواستم نتیجه قدرت نمایی ام را در نگاه او ببینم.

-این عالیه تبریک میگم...

مرداب تاریک نگاهش ستاره باران شده بود و دهان حیرتم باز شد.

-به دلارام به خاطر داشتن همچین مادری تبریک میگم....شام قبولی شما ...امشب تو بهترین رستوران شهر!

خاتون به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید.

-خدارا شکر...

دهان حیرتم هنوز بازِ سایه روشن تیله های روشنش بود.

گریه دلارام هوایم را عوض کرد و نگاه خیره ام را از روی شاهرخ برداشتم.

دلارام را تکان دادم و در حالیکه به سمت اتاقم میرفتم با خودم عهد کردم تا امشب ، تمام زیر و بم زندگی این مرد نقابدار را نفهمم ، به شام قبولیِ پیش پیشم، لب نخواهم زد!

به خریدهایی که تمام فضای صندلی های پشتی را پر کرده بود ، خیره بودم.

-چیزی کمه؟

در را باز کرده بود و با دو لیوان آب طالبی میان سینی یکبار مصرفی وارد ماشینش میشد.

به سمت جلو برگشتم و سری به طرفین تکان دادم.

-هنوز دلخوری؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و به سمت شیشه چشم گرداندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اووه..این اداها بهت نمیادا..

لیوان آب طالبی رامقابلم گرفته بود و منتظر بود بردارم.

بی حوصله برداشتم و تلخ گفتم:(میدونم این اداها به من نمیاد...داخل آدم نیستم که آخه مثل بقیه ناز و کرشمه داشته باشم! شدم مثِ یه تیکه چوب!)

-چقدر هم دلش پره این دختر خانوم!

به لبخندش نگاه کردم. به چشمهایی که امروز عجیب ستاره باران بود. این بشر مگر چقدر صبور بود که سه ساعت تمام بدخلقی ها و نق و نوقم را دیده و شنیده بود اما هنوز خم به ابرو نیاورده بود.

-به جای چپ چپ نگاه کردن فکر کن اگه دخترمون این خرت و پرتارو ببینه چه کیفی میکنه!

تمام اعصاب بدنم تحریک شد و عضلاتم منقبض شد؛ دخترمون!!!

راست نشستم و منتظر به دهانش چشم دوختم تا برای این جسارتش توضیحی بدهد.

-بخور..گرم میشه ها!

و خودش با همان خونسردی همیشه بی جایش ، یک کله تمام محتویات لیوانش را خالی کرد.

با دستمالی دور تا دور لبهایش را پاک کرد و گفت:(آب طالبی دوست نداری؟)

اخمهایم به هم نزدیک شد.

-اگه اصرار مزخرف و بی جاتون وسط پاساژ نبود و اگه مردم مارو نگاه نمیکردند و دل از تماشای اشتیاق مثلا پدرونه شما می کندن ، محال بود بذارم این خرت و پرتا رو بخرید..حالا هم که خریدید مطمئن باشید به زودی تمام و کمال پولشو برمیگردونم

پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس این اخم و تخمت به خاطر همین کریر و ننو و چهارتا دونه اسباب بازیه؟! باشه درست تموم شد و رفتی سرکار بریز به حسابم..

تمسخر صدایش عصبی ترم کرد.

-منو آوردی بیرون دقم بدید!؟

-نه آوردمت بیرون که واسه دخترمون خرید کنیم

تقریبا داد زدم:(دخترمون!؟؟ اون فقط دختر منه!)

-آهان پس جنابالی لابد حضرت مریم تشریف دارید!

نمی دانم تا چه حد از آستانه خشمم فراتر رفته بودم که بی اختیار تمام محتویات لیوان را به روی سینه اش پاشیدم و با بهت نگاه او انگار تازه متوجه خبطم شدم و شرمنده و مستاصل به عکس العمل او چشم دوختم.

لحظه ای نگاهش از منِ عاجز کنده نمیشد و من ثانیه به ثانیه زیر نگاهش ذوب تر میشدم. نفسم به شماره افتاده بود . نه میتوانستم از خشمم و حق مادری انحصار طلبانه ام چشم بپوشم نه از رفتار کودکانه و بی جایم!

-کودک درونت زیادی بی ادب شده انگار!

آب گلویم را با چنان ضرب و صدایی قورت دادم که از نگاه خیره اش دور نماند و ضعف مرا شفاف تر کرد.

-ولی انگار از قبل هم همینقدر بی ملاحظه بوده...اون لیوان آبی که یهو با حرص به پشت لباس اون بنده خدا خالی کردی و هیچ کس ندیدو خیلی خوب یادمه!

ابروهایم به هم نزدیک شد و نگاهم ریز شد. از کدام خاطره حرف میزد که انگار خیلی هم محرمانه ومشترک بوده است!

-سالگرد ازدواج دایی و زندایی...همین دو سه سال پیش...تو ویلای شمالشون...اون مهمونی پر زرق و برق...و یه دختر خانوم محجوب که وقتی دست نیروی خدماتی لغزید و چند قطره از شربتی که به اون سمت میبرد روی لباس سراپا شیری رنگش

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخت، با حرص ته مونده لیوانشو به پشت لباس اون بیچاره پاشید و بعد دست به سینه نشست و لبخند زد..دلش خنک شده بود آخه!

دهانم به اندازه دهانه غارهای یک جزیرهٔ ناشناخته باز مانده بود و یاداوری این خاطره و از مهمتر حضور شاهرخی که من گمان می کردم هیچگاه او را ندیده ام ، به اندازه ای بهت زده و حتی شرمنده ام کرده بود که کت و شلوار آغشته به طالبیِ او را به کل فراموش کردم و تمام هوشم برگشت به همان زمان و همان باغ!

تمام ذهنم را زیر و رو کردم تا بدانم او کجا میتوانست ایستاده باشد تا بتواند این صحنه محرمانه را ببیند اما هر چی بیشتر کنکاش کردم خاطراتم بیشتر پوف شد و بیشتر به هوا رفت و لحظه ای بعد حتی مدل لباس شیری رنگم را هم به خاطر نمیاوردم.

-اون شب من یه مهمون ناخونده بودم که تازه از سوئد رسیده بودم و بعد از تماس با آرش ، یکراست منو کشوند اونجا...

این بشر به ناخوانده بودن عادت دارد پس!

با هیکلی که سانت به سانت به گوش شنوا تبدیل شده بود، به دهانش زل زده بودم تا ادامه بدهد.اما انگار اشتیاقم را خواند و سکوت کرد و لحظه ای بعد با بدجنسی گفت:(باقی قصه فردا شب!)

و بعد ماشین را روشن کرد و با شتاب به حرکت دراورد و خونسرد ادامه داد:(الانم این کودک درونت یه تنبیه کوچولو میخواد...اونم من میدونم چه جوری باهاش تسویه کنم!)

خودم را جمع و جور کردم و با اخمی تصنعی که حالا کم کم با نگاه کردن به سر و وضع او کمرنگ تر هم میشد و حتی می ترسیدم به لبخند تبدیل شود، گفتم:(من باهاتون شوخی ندارما...بعدم شما که همچین تجربه ای از من به خاطر داشتید باید میدونستید که نباید عصبانیم...)

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرفم پرید:(ابدا با دختر انتقامجویی مثل تو شوخی ندارم...مگه مغز خر خوردم!)

و نیم نگاهی حواله ام کرد.

-الانم میریم خونهٔ من ، زحمت می کشید این لباسارو تو لگن با چنگ و بالتون میشورید و میندازید خشک بشه..وقتی هم خشک شد اتو میکنید و من می پوشم

به آن تیله های تاریک و آن ابروهای پهن و شکسته نمی آمد تا این اندازه شوخ طبع باشد. از اینرو بی تفاوت شانه بالا انداختم.

-باور کنم همین یه دست لباسو دارید و تو خونه ماشین لباسشویی هم ندارید حتما!

-فکر کن ندارم...تنبیهته خانوم!

پوفی کردم و باز هم شانه ای بالا انداختم و رویم را برگرداندم.

نگاهم کرد و حس کردم لبخند یا پوزخند زد و بعد از لحظه ای صدای مکالمه اش میان اتاق ماشین پیچید.

-سلام خاتون...خریدامون یه کم طول می کشه..ترافیکم که وحشتناکه..دیرتر میایم خونه...بله...نه قضیه شام امشب با شرمندگی منتفیه..باشه واسه فردا...ولی قرار فردا قطعیه...ببخشید شرمنده.....اوهوم..یه سری وسایل بچه...نه!..مادر دخترم خیلی سرتقه نمیشه واسه خودش چیزی خرید!..چشم..خداحافظ

تمام حرصم از توبیخ اجباری اش در همان انتهای کلامش ، وقتی لفظ "دخترم" را به کار میبرد ، قلنبه شد و همه چیز را فراموش کردم غیر از همان کلمه! و با غیظ توپیدم:(دلارام فقط مال منه و نه هیچ کس دیگه...)

لبخند زد:(خیلی ندید بدیدی نگار!! ..این خصلت هم بهت نمیاد!)

-تو خاطراتتون سرچ کنید شاید یه چیزی یادتون اومد و این خصلتم بهم اومد!

-من موندم با اینهمه حس انتقام جویی و با این همه حاضر جوابی چطور یک سال و خرده ای مثل موم تو دست اقلیمی ها بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض از ناکجا آباد و از میان خاطرات تلخم به سمت گلویم راه باز کرد و تارهای صوتی ام فالش نواخت و صدایم خش دار شد:(اونا خودی بودن! سخته از خودی خوردن! سخته اصلا باور کنی که دارن لهت میکنن چه برسه به اینکه براشون گارد بگیری!)

لحنش جدی تر شد.

-فکر میکنی عمه ت از اینهمه نامردی خبر داشته باشه؟

-نمی دونم...نمی خوامم بدونم...

-نداره...نهایت دونسته هاش اینه که پریسا بچه دار نمیشده و تمام...

-بدبخت عمه م!

اشکم فرو افتاد اما به سرعت خشکش کردم...زاری و ناله نمیخواستم...فقط ایستادگی و حرکت رو به جلو میخواستم آنهم به امید فردای روشن و ایمن دخترم!

-هنوزم باورم نمیشه کنار آدمی نشستم که خودش نهایت رذلی رو در حقم کرده و حالا داره دلداریمم میده!

-ساده نباش نگار!...همیشه قضایا اونطور نیست که به نظرمیاد یا بقیه ادعا میکنن...تو که الان باید اینو خوب فهمیده باشی

برای اینکه ذهنم را منحرف کنم و مجالی به اشک و غصه ندهم بی مقدمه پرسیدم:(دخترت چه جوری مرد؟ چند سالش بود؟ چه بلایی سر زنت اومد؟ زنده ست؟ طلاقش دادی؟ کجاست اصلا؟)

نفس عمیقی کشید:(من ازدواج نکردم اصلا..)

لحظه اول با تعجب نگاهش کردم اما یادم آمد زندگی های مشترک و همخانه ای بدون ازدواج و حتی با تولد بچه ، در آنطرف مرزها، فراوان و همه گیر است. پس سری تکان دادم و منتظر شدم تا پاسخ باقی سوالم را بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بقیه شو برسیم خونه م برات تعریف میکنم...همون موقع که داری لباسامو چنگ و مال میکنی!

چشمانم گرد شد. انگار جدی جدی برایم توطئه ای دیگر چیده بود.

-چرا فکر کردید من همراهتون میام!؟

-چرا نیای؟!

پوزخند محکمی زدم:(مگه عقلم کمه که خودمو بندازم تو دام یه توطئهٔ دیگه!...قراره ایندفعه عکساموبا شما بفرستن برای اقلیمی وآرش!؟)

-شنیدم از آرش که عکسهای تو ..

میان حرفش دویدم. نمیخواستم این خاطرات مزخرف واگویه شود.

-تمومش کنید...انگار شما از همه چیزخبر دارید!

بعد ناگهان چیزی به یاداوردم و لبخند عصبی ای زدم و اضافه کردم:(گاهی یادم میره خودتون اون عکسهارو برامون فرستادید..نمی دونم چرا حتی حالا که همه چی رو شده بازم اصرار دارید بگید از آرش شنیدید!..عکسهای اون دختر بلوند و عکسهای وسط قبرستون منو...میخواستید زندگیمون بپاچه که بعد بیاید و با یه نقشه بشید چی؟!! واقعا چی؟؟ هر چی دو دو تا چهارتا میکنم نمی فهمم نفع شما این وسط چی بوده؟بچه؟؟!! هر زنی می تونست به شما بچه بده دیگه این آلن دولن بازیها لازم نبود که!..)

نفسی رها کرد وبی حوصله گفت:(فکر کن یه خرید و فروش پرسود بوده...یه وارث به اقلیمی فروختم و یه مبلغ هنگفتی گرفتم....تمام!)

با حرص خندیدم.

-وارث؟!! اونا که داشتن خودشونو می کشتن که وارثشون باید از خون خودشون باشه!..نکنه یه نسبت مخفی با اقلیمی دارید! نکنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخره بود مگر میشد خاله اقلیمی با او رابطه داشته باشد و شاهرخ فرزند اقلیمی باشد!!!

سکوت کردم و اینبار از سر حرص و عجز با صدای بلندتری خندیدم..رسما داشتم دیوانه میشدم.

-بسه خانوم مارپل ! اینقدر به خودت فشار نیار!

لب و لوچه خندانم را جمع و جور کردم و نمیدانم برای بار چندم به او لعنت فرستادم و چشمهایم را بستم تا بلکه لحظه ای همینطور الکی الکی خوابم ببرد و تجدید قوایی بکنم. ایکاش میتوانستم گوشهایم را هم ببندم و یا حتی میتوانستم دور تا دورم دیواری بتونی بکشم که حتی نفسش میان فضای اطرافم نگردد..

با توقف ماشین هوشیار شدم و وقتی پلکهای به هم چسبیده ام را از هم باز کردم فهمیدم دقایقی ست بی خبر از گوشه گوشهٔ دنیایم به خواب رفته ام.

قبل از اینکه به مرد کنارم نگاه کنم چشمهایم به بیرون و ساختمانهای بلند و اعیونی اطرافم افتاد. به خیابان های باریک و شیب دار و درختهای کهنسالی که کنار جو و یا بر فراز خانه باغهای اطراف دیده میشد.

راست نشستم و به سمت شاهرخ چرخیدم. مردی که بی اجازه عقلم ، کنارش آرام گرفته بودم و در اتومبیلش خوابیده بودم. امنیتی که خیلی بی جاتر از خونسردی های او ، در وجودم حس کرده بودم و چشمهایم را بسته بود.

-ساعت خواب!

-چرا اینجا وایسادیم؟

-قطعا دیگه واسه آب طالبی خوردن نیست

و به لباس نافرم و بدظاهرش اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بر عکس همان لحظه های ابتدایی که این حرکت کودکانه شرمنده ام کرده بود ، اینبار هیچ رنگی از پشیمانی در وجودم نبود.

-پیاده شو خانوم! این گندو باید بشوری..یادت نرفته که!

لحنش خشک و جدی بود مثل همان مردابی که اکنون هیچ ستاره ای در آن نمی درخشید.

-گفتم اهل شوخی نیستم!

پوزخند زد.

-چرا فکر کردی در مقابل این حرکت زشتت ، توهم شوخی کردن با تورو دارم؟!

ناخوداگاه دستم به کنار پاهایم و به سمت لبه های صندلی رفت و انگشتهایم دور آن مشت شد.

-من محاله پا تو خونه شما بذارم

-فکر کردی خونه من چه خبره؟ قراره لولو بخورتت؟!

لحن کلامش تا سمت و سوی تحقیر و سرزنش های مداوم در حال پیشروی بود و تلخی اش داشت اذیتم میکرد.

-چه اصراریه پس؟

-میخوام مجازات رفتار بدتو ببینی!

پوفی کردم.

-معذرت بخوام کافیه؟!

-چشمات نمی گه که پشیمونی!

اهل دروغ نبودم. نگاهم را به اطراف چرخاندم .

-سعی میکنم تا یه ساعت آینده پشیمون بشم..خوبه؟

لبخند زد.از موضع قدرت و با همان نگاه تاریک!

-پیاده شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت شدم مثل خودش.

-نمی تونید منو مجبور به کاری بکنید!

کاملا روی صندلی اش جابجا شد و به سمتم چرخید و یک دستش روی فرمان و دست دیگرش را روی پشتی صندلی ام گذاشت.

-بذار یه چیزیو از همین حالا حلش کنیم!...چه بخوای چه نخوای من به خاطر دلارام مرتب با تو در ارتباطم..و عادت ندارم تو ارتباطاتم مثل یه آدم آویزون و ضعیف رفتار کنم...یا وارد یه رابطه نمیشم یا اگه بشم بازی گردونش منم...مرزها رو خیلی خوب میشناسم و چهارچوبهای خودم و طرف مقابلو رعایت میکنم ولی هرگز اجازه نمیدم با رفتارهای خاله زنک و بچه گونه رابطه ای که براش وقت گذاشتمو معلق نگه دارن...روشنه یا توضیح بیشتری بدم؟

زیادی روشن بود! مودبانه و غیر مستقیم روشنم کرده بود که اعرابی در زندگی شخصی اش ندارم...و این شاید خوب بود اما دخترانه هایم عقب نشست و گوشه ای غمبرک زد...

-حالا هم بشین تا برم لباسمو عوض کنم و بیام

و بلافاصله پیاده شد و وارد ساختمان بلندی شد.

سرم به زیر بود و نمیدانم در ناخوداگاهم چه بود و چه گذشت که حرفهای سرد و منطقی اش روحم را بی حوصله کرد و زیرِ سایهٔ غمی که روی دلم افتاده بود ، دلم بی تاب دخترکم شد. گوشی را برداشتم و شماره گرفتم.دلارامم خواب بود. چند جمله ای با مادرم حرف زدم و تماس را قطع کردم.

بی حوصله تر از ساعات قبل به اطراف چشم چرخاندم. محله اعیونی و شیکی بود. پشت این دیوارها و میان طاقهای خانه ها ، قطعا داستانهای زیادی در جریان بود. داستان های زندگی؛ تلخ مثل حجله ای که برای جوان ناکامی ، سرِ خیابان زده بودند و شیرین مثل قهقهه دختری خوش پوش که پشت رل ماشین مدل بالایی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود و با تلفنش حرف میزد و هرازگاهی به در خانه ای نگاه میکرد و انتظار کسی را می کشید...

دلم جمع تر شد..کاش منم بلد بودم بلند بخندم...کاش منم میتوانستم چشم انتظاری های عاشقانه را تجربه کنم..کاش من هم رانندگی بلد بودم..و چقدر ایکاش و اگر - مگر میان ذهنم بود که از کوچک و بزرگشان به نظر محال می رسید و من به خاطر وجود دلارامم حاضر بود تمامشان را محقق کنم تا بتوانم با قدرت از او حفاظت کنم....

تقه ای به شیشه کنارم خورد.

تکان خوردم. شاهرخ بود که با انگشتش به شیشه ضربه میزد. پنجره را پایین کشیدم.نایلونی روی پایم انداخت.

-لباس چرکها...ببر خونه تون بشورشون..

نایلون را به دست گرفتم و مثل رباتی که هیچ حسی نداشته باشد، پنجره را تا اندازه ای بالا کشیدم . انگار انتظار این خونسردی را نداشت ولحظاتی خیره نگاهم کرد.سرم را به سمتش چرخاندم و با اشاره دست پرسیدم:(چیه؟!)

فقط سری بالا و پایین کرد وگفت:(موبایلمو جا گذاشتم...جلوی در فهمیدم..میرم بیارم)

شانه ای بالا انداختم و کیسه نایلونی را روی صندلی عقب پرت کردم. بوی ترشی طالبی میداد و حالم را به هم میزد.

دقایقی بعد قامتش از میان دروازهٔ بلند و طاقدار ساختمان نمایان شد. میان لباسهای اسپرت و آزادش ، کم سن و سال تر نشان میداد...راستی چند سالش بود؟ انگار هم دوره آرش بوده است..یعنی ده سالی از من بزرگتر بود..

کنارم نشست و موبایل را پشت فرمانش انداخت و حرکت کرد.

-اون آقارو دیدی که لباس فرم آبی پوشیده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با استفهام نگاهش کردم.

-یه لحظه اومد بیرون و تورو بهش نشون دادم...هم نگهبانه هم یه جورایی امین و مدیر ساختمون..آقای سهروردی!

هنوز گنگ نگاهش میکردم. برای چه مرا به یک مرد غریبه نشان داده بود؟!

-ندیدیش؟

-نه!

-چرا اینجوری نگاه میکنی؟...آدرس اینجا رو برات اس ام اس میکنم....همیشه تو گوشیت سیو نگه دار!به آقای سهروردی هم گفتن هر موقع اومدی اینجا حتی اگه منم نبودم ، کلید یدک واحدو بده بهت !

اخمهایم بیشتر گره خورد.

-برای چی باید...

-همینطوری..گفتم شاید دلت خواست یه بار یواشکی تو خونه م سرک بکشی!

بدون اینکه اخمهایم را باز کنم با همان جدیت خودش جواب دادم:(من فضول مردم نیستم!)

-فضولی نیست ، دقته! ..احتیاطه!..خوبه یاد بگیری باید چشماتو باز کنی و خیلی چیزهارو ببینی..حتی اون چیزایی که دیدنی نیست!

مطمئنم که حرفی برای گفتن داشت و لقمه را دور تا دور قامت بلندش می چرخاند و به اصل مطلب نمی پرداخت.

-چیو قراره من بدونم؟

نفسی رها کرد.

-اینکه اگه به هر دلیلی مجبور شدی ازخونه ت بزنی بیرون بدونی یه جای امن همین اطراف هست که میتونی بهش پناه ببری!

رمان بازار
romanbazar.ir

و قبل از اینکه حرفی بزنم ، شتابزده اضافه کرد:(البته شما سوپر منی خودت و قراره یه تنه مقابل مزاحمتهای اقلیمی وایسی!..محض احتیاط گفتم)

حرفم را خوانده بود و جواب داده بود. پس تنها دندانی روی هم فشردم و رویم را برگرداندم.

-در مورد این خریدها راستی....

مکث کرد. نگاهش کردم.

-اینارو به خاطر وجود دلارام گرفتم...به خاطر دل خودم...نه منتی براش دارم و نه حتی این خریدها باعث میشه ادعا و یا طلبی داشته باشم..من ذاتا عاشق بچه ها هستم...ویولوت هم رو همین حساب گرفتم ...

-ویولت؟!

-دخترم!..ویولت اسم دخترم بود...یه دختر سیاه پوست ، اهل نیجریه...یه دختر هفت هشت ماهه که به خاطر خرافات پدر و مادرش هفته ها بود که توی شهر رها شده بود...میگفتن بدیمنه و شیطون تو وجودشه...مثل ویولت هزار هزار ها بودن و هستن متاسفانه...برای یه سفر کاری اونجا بودم...روانی شدم وقتی اون صحنه را دیدم...یه بچه گرسنه که از شدت گریه بی حال شده بود...فاجعه بود...مردمش می دیدن و به روی خودشون نمیاوردن..عادت داشتن انگار که بچه هاشونو اینور اونور بذارن...دوییدم سمتش و از روی زمین داغ اون خیابون بلندش کردم..استخونهاش زیر دستم بود..بردمش بیمارستان..چند هفته اونجا بود تا تونستن عفونتهای مختلفو از بدنش پاک کنن و کمبودهای ویتامینشو تا یه حدی جبران کنن...دوندگی داشت ولی بردمش پیش خودم...براش یه پرستار مهربون گرفتم....رسوندمش به دو سالگی ....اما همون کمبودهای ویتامین و املاح و همون زندگی وحشتناک چند ماهه کنار خیابون طفلم را از پا درآورد...رفتش و نموند...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شد. ورم بغض را میان گلو و حتی عضلات منقبض صورتش حس میکردم. چشمهایش به یک جا خیره شده بود و انگار هیچ چیز نمی دید غیر از همان صحنه های دردناک.

به سرعت ماشین را کنار کشید.

-رانندگی بلدی؟

سری چپ و راست کردم.

-قبل از اینکه بری دانشگاه یاد بگیر!

طعم کلامش خشک شده بود..بی هیچ حسی؛ درست شبیه نگاهش.

پیاده شد و لحظاتی بعد با دوبطری آب معدنی کنارم جا گرفت.

بی هیچ حرف ، یکی را روی پایم گذاشت و دیگری را سر کشید.

-سرنوشت بچه ها برام مهمه...

بطری را کناری گذاشت و در حالیکه ماشین را به حرکت در می آورد ادامه داد:(میدونم هزاران هزار بچه مشکلات وحشتناکی دارن اما منم به سهم خودم برای بچه های اطرافم وقت میذارم.....سرنوشت دلارام برام مهمه...)

پوزخندی چاشنی کلامش کرد:(تازه اون که دخترمه و حسابش جداست)

و نیم نگاهی به سمتم انداخت. صورتم هنوز تحت تاثیر داستان غم انگیز ویولت و ویولتهای دیگر بود و سخت و پابرجا به نگاهش وصل شده بود.

-پس...هرکاری برای دلارام میکنم از سر میل و رغبته نه دلسوزی...یه جور ادای دین ...دارم سهم خودم را تو این دنیا میدم چه تو خوشت بیاد چه نیاد...و چون قصد ندارم باعث آزارت بشم هر وقت هر جور تونستی پول این خرت و پرتارو ازت قبول میکنم...خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی بود که تمام حواسم از خرت و پرتها و از دنیای خودم و دلارام کنده شده بود و به دنبال دنیای او بود....به دنبال ویولتش...به اعماق نیجریه...به اعماق زندگی اش و حتی به خلوت هایش...

بی مقدمه و بی ربط پرسیدم:(شما چند سالتونه؟)

از سوالم جا خورد و لحظه ای تعلل کرد .

-نزدیک بیست وهشت...

اینبار من جا خوردم. پس از آرش کوچکتر بود! انگار ذهنم را خواند و اضافه کرد:(دو سالو جهشی خوندم و با آرش همکلاس شدم...آرش هم که نیمه دوم بود و یه سال دیرتر اومد ...)

پس با این حساب سه سالی از او کوچکتر بود.

-اوهوم!

-همین؟ سن منو پرسیدی که پشت بندش چی بگی؟ اون حرفو بزن!

-هیچی...همینطوری پرسیدم...

ابروی بالا انداخت و اشتیاقی به ادامه صحبت نشان نداد و لحظاتی در سکوت رانندگی کرد.

-برای کارت برنامه ای داری؟

متوجه سوالش نشدم.

-یعنی که..

-یعنی قراره دنبال چه تیپ کاری بگردی؟

بی اختیار با تمسخر لبخند زدم:(نکنه قراره برام کارم جور کنید..اونهم لابد برای رضای دلارام؟!..کارخونه ای چیزی دارید و میخواید مدیر یه قسمتی باشم هان؟!)

خشک و بی ملاحظه گفت:(کودک درونت خیلی بی ادب و بی نزاکته!)

چشمانم گرد شد. ..این مرد از تمام مردهای اطرافم بی حوصله تر و جسورتر بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه موسسه خیریه هست که از بچه های معلول نگهداری میکنه...میتونم معرفی ت کنم و اونجا مشغول شی...میتونی دلارامم ببری و ساعات کاری پیش خودت باشه...جا واسه اونم هست..

بی درنگ گفتم:(ممنونم..من اعصاب این چیزهارو ندارم...)

-خوددانی...

فکر اینکه ساعتها کنار فرشته هایی باشم که نقص عضو دارند و از خیلی از لذتها محرومند ، تمام وجودم را پر از درد میکرد.

زانوهایم را بغل کرده بودم و نگاهم به در بود و بالاخره قامتش هویدا شد.

بلند شدم و سلام کوتاهی کردم و روزنامه را از میان انگشتان کشیده اش بیرون کشیدم.

-مرسی خاتون

-خشکشویی گفت فردا لباسا آماده ست

سری تکان دادم و با خودکار بیکی که میان دست می چرخاندم به گوشه ای خزیدم.

-حالا لوس بازی در نیاره بگه چرا لباساشو دادم خشکشویی و خودم نشستم؟

طوری نگاهم کرد که مجبور شدم کلماتی به جمله ام اضافه کنم.

-یه کم خشک و دیکتاتوره آخه..به خاطر اون...

-نه بنتی!....

کنارم نشست و به دنبال مادرم نگاهش را چرخاند.

-کنار دلارام خوابیده

لبخندی زد.

-خاتون به من حق بدید ..من هیچی از آدمهای اطرافم نمیدونم.. تو این مدت تا سر چرخوندم دیدم دور و اطرافم پر شده از آدمهایی که نقاب دارن..اینقدر منو درگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

نامردی ها کردن که حتی فرصت نکردم به خیلی از چیزها فکر کنم...حتی خود شما...حتی فرصت نمیکنم بپرسم از کجا اومدید تو زندگی من؟بچه دارید ندارید؟ زندگی شخصی تون چطوره؟ چه برسه که شاهرخ خانتون که ...

نگذاشت جمله ام تمام شود. روی شاهرخش انگار زیادی حساس بود.

-آدمهای اطراف بهت بد کردن...قبول! اما همه مثل هم نیستن!..همین منو ببین...چندسال چشمم دنبال شوهر خواهرم بود...خواهرم زیبا بود...اما مریض شد...دو ماه تب کشید و بعد هم تمام...من ماندم و غم خواهر و عشق شوهر خواهر...به ماه نکشید افتاد به دنبال زن گرفتن...دختر خاله اش را نشون کرد...به همه در زدم تا منصرفش کنم..حتی تا پای بدنام کردن اون دخترخالهٔ از همه جا بی خبر هم پیش رفتم...داشتم تو فاضلاب گناه غرق میشدم که یه مرد باخدا دستم رو گرفت...خواستگار بود...از عشیره مون بود...بزرگ عشیره منو برای اون خواستگاری کرد...نزدیک بود خودم رو آتیش بزنم تا زن اون مرد نشم..اما نشد...زنش شدم...کم محلش میکردم و چشمم هنوز پی شوهر خواهرم میرفت...دوماه نگذشته بود که دیدم این مرد با محبتهاش از من چیز دیگه ای ساخته...افتادم به توبه و زاری...زندگی کردیم...بیست و پنج سال کنارش با سر و گردن بالا زندگی کردم...سه بار بچه دار شدم اما هر بار نماندن و سقط شدن...همه عالم زیر پاش نشستن که این دختر رو رها کن و زن دیگری بگیر...چه کرد؟...گفت حکمت خداست و به پام موند...وقتی مُرد من میون شهرم دووم نیاوردم...غمباد بود برام اونجا موندن...کوچ کردم و تو یه موسسه خیریه مشغول شدم...غذا درست میکردم هم برای بچه ها هم برای فروش بیرون از اون خانه...تا اینکه شدم خاتون مردی که هر وقت قدم به اون موسسه می گذاشت ریز و درشت دورش جمع میشدن و وقتی دستپخت منو میخورد اینقدر به به چه چه میکرد که فکر میکردم تافته جدا بافته ام...کم کم بهش خو گرفتم...به پسر جوونی که بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

مدت سالو خارج از ایران بود و وقتی برمی گشت ساعات زیادی رو تو اون موسسه می گذروند...از اینکه بهم میگفت خاتون لذت میبردم...حس خوبی داشت...یک روز خواست که با او زندگی کنم...بساط آشپزخانه را دادم به یکی دیگه و با اشتیاق رفتم .شاهرخ شد پسرم...

سکوت کرد.

سکوت چشمانش هم پر از عشق به مردی بود که اینروزها حضور پررنگی داشت.باورش کمی سخت بود که خاتون رعنا و زیبایم روزی دلداده مردی بوده و برای دور کردنِ دختران از او، دسیسه ها چیده است..نیروی عشق گاهی میتوانست آنقدر مخرب باشد که به اعماق پستی پرتت کند و یا گاهی آنقدر سازنده که تا ملکوت همراهی ات کند.

-که اینطور...

دستی روی پایم زد و بلند شد.

-دنیا کوچک...عمر کوتاه...همین دو کلمه باید بتواند آدمها رو مهربان کند...اما همه انگار خوابیم!

با چشم تا درگاه آشپزخانه همراهی اش کردم و با اینکه سرم را میان نیازمندی های روزنامه بالا و پایین میکردم اما تمام حواسم پی مردی بود که زمزمه خوب بودنش در تضادی آشکار با دانسته های من بود..مردی که با همدستی با اقلیمی تا ابد لکه ای روی آبرویم گذاشت و با جسارت میان زندگی ام نفوذ کرده بود .

تند تند دور بیشتر آگهی ها خط می کشیدم...از کارگر ساده گرفته تا مربی مهد کودک ...

به سمت تلفن خانه رفتم که حتی شماره اش را حفظ نبودم اما برگه ای رویش بود که دست خط شاهرخ بود و شماره را روی آن نوشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی گرفتم و بسم ا..ی گفتم و شروع کردم...نمی دانم به چند آگهی زنگ زدم و آدرس چند جا را نوشته بودم که صدای گریه دلارام مرا بلند کرد. فرصتم محدود بود و باید هر چه سریعتر کاری برای خودم دست و پا میکردم نباید می گذاشتم بیشتر از این زیر دین شاهرخ بمانم.البته هنوز آخرین پرداخت نفقه دوران بارداری ام مانده بود و هنوز از آن ذخیره میتوانستم مایحتاج ضروری ام را تامین کنم.

دلارامم را شیر دادم و دوباره به دست مادری سپردم که اینروزها همراهی و حمایتش را در حقم تمام کرده بود. سپاسگزارانه دستش را بوسیدم و با چندین برگه حاوی آدرسهای مختلف از خانه بیرون زدم...

****

از بالا تا پایین چنان براندازم کرد که انگار قرارست میان ویترین مغازه اش بایستم.

-تا حالا پشت صندوق نشستی؟

و بعد قبل از اینکه جوابش را بدهم نگاهش را دور تا دور فروشگاه بزرگ کت و شلوار فروشی اش گرداند و همزمان گفت:(از ظاهر اینجا معلومه که چه آدمهایی اینجا رفت و آمد دارن...خب...یه کم شما زیادی ساده اید برای اینجا...) و نگاهش دوباره با همان دقت روی تن و بدنم چرخید.

تنها سری تکان دادم و برای آگهی بعدی قدم تند کردم.

-نه دختر جان...شوما با این قد و بالای ظریف مگه میتونی گونی برنج جابجا کنی!..

بعد از مدتها حواسم به خودم معطوف شد از کی شروع به کم کردن وزن کرده بودم که حتی با اینکه چند هفته ای بیشتر از زایمانم نمی گذشت این اندازه لاغر شده بودم!

-بعدم ما دنبال کارگر مرد بودیم..

-تو آگهی فقط زده بودید کارگر ساده رستوران..تلفنم کردم چیزی نگفتید..نگفتید مرد می خواید!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به اطراف چرخید:(مراد خاک تو سرت با این آگهی نصفه نیمه دادنت!) و بعد لبخندی الکی زد و اضافه کرد:(حتما خود چشم ناپاکشم جواب تلفنو داده..معلوم نیست چه گوری هم هست الان!)

سری تکان دادم و دست از پا دراز تر از رستورانش خارج شدم.

-ساعت کاریمون ازنه صبحه تا هشت شب...گاهی روزا عروس داریم باید شش صبح اینجا باشی...اینجا پر از رفت و امده..هم باید به سر و وضعت برسی هم به سر و وضع اینجا...روزانه شاید مجبور باشی هفت هشت دفعه کف آرایشگاهو جارو کنی و تی بکشی..نهار هم باید با خودت بیاری ..من اعصاب شلوغ بازی ندارم بچه های اینجا اخلاق منو می شناسن فقط میخوام ازشون چشم بشنوم نه بیشتر..ازت 5 تومن سفته میگیرم..اگه قرار شد اینجا کار کنی دیگه آی نمیدونم امروز مرخصی میخوام ؛ فردا میخوام، نداریم.! .بچه م مریضه بچه م مدرسه داره ؛ نداره، نداریم...

-اما من یه نوزاد شیرخوار دارم

-از سر سینه های خیست معلومه

از حرفش چنان خجالت زده شدم و چنان جا خوردم که تمام حواسم معطوف مانتویم شد و شیری که از یکی از آنها می چکید و رنگ روشنش را تیره کرده بود و بسیار خودنمایی میکرد.با سرعت شالم را باز کردم و طوری سر کردم که روی آنرا بگیرد.

-اون بچه، شیرِ مادر میخواد...میخوای شیر خشکی ش کنی طفل معصومو...برو دختر..برو دنبال یه کاری که تمام وقتت رو پر نکنه...بعلاوه من آدم شناسم تو اینکاره نیستی..دو روز نشده زبون درازهای اینجا فراری ت می دن..برو دخترم..برو..

به زحمت لبخند زدم و از آنجا هم خارج شدم.

به فرمی که پر کرده بودم نگاه کرد و بعد نگاهش را روی صورتم چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی جوونی برای بیوه شدن

لعنت ! لعنت که اولین چیزی که در این جامعهٔ مثلا مهربان ، به چشم می آمد همان کلمه مطلقه بود و مثل چراغ چشمک زنی انگار توجه تمام نااهلان را به سمتش می کشید.

عضلات صورتم سخت شد.

-و خیلی حیفی برای آبدارچی شدن!

نگاه خندانش روی چشمهایم میچرخید و گاهی فراتر از محدوده صورتم پیشروی میکرد طوریکه چندین بار خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم.

-میتونی زندگی راحت تری داشتی باشی و حتی کاربهتری!

فهمیدن قبح کلامش آنقدرها هم سخت نبود اما مثل مجسمه ای که از شدت حرص خشک شده بود به او زل زده بودم تا کلامش را تمام کند.

-میتونم برات شرایطی فراهم کنم که تو شرکت کار نکنی و بیای تو خونه م...خب منم تنهام و یه نفرو لازم دارم که جای خدمه پیر خونه م رو بگیره ...مریم خانوم باید کم کم بازنشسته بشه و یه نیروی جوون جاشو بگیره...یه نیروی زیبا...

تمام اعصابم دستور قیام مخابره کرد و مثل فنر از جا پریدم.

نگاهم به تندی روی موهای جوگندمی و صورت شش تیغه اش چرخید.

-کجا؟ چی شد؟

بلند شد و اینبار آلارم خطر در اتاق کوچک اداری اش میان سرم پیچید. عقب کشیدم و خواستم از اتاقش بیرون بزنم که انگشتانش دور مچم حلقه شد .

-چرا ترش کردی؟

از شدت وحشت و غیظ صدایم پس رفته بود و زبانم قفل کرده بود.

خودش را جلوتر کشید و در مقابل تقلایی که برای رها کردن دستم داشتم با لحن مشمئز کننده ای گفت:(کدوم بیشعوری دلش اومده تورو طلاق بده؟!)

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان با خشم و ترس او را به عقب هل دادم که قامت بلندش تاب خورد و تعادلش را از دست داد و قبل از این که مرا هم همراه خودش بکشد فریاد بلندی زدم و به ثانیه ای خودم را رها کردم.

میان بهت منشی که از صدای فریادم نیم خیز شده بود و حضاری که برای پر کردن فرم استخدام آمده بودند با نفس نفس زدنهای منقطع و با عوضی گفتنهایی که بی اختیار روی لبهای لرزانم می نشست از شرکت جمع و جورش بیرون زدم.

پاهایم سست شده بود و همان دو قدمی شرکت روی لبه جدول نشستم و تند تند نفس تازه کردم..اما این قلب انگار جز با اشک ریختن با هیچ چیز شارژ نمی شدو اجازه دادم قطره های اشکم بریزند و منظر تماشای عابرین بشوم اما دلم کمی آرام بگیرد.

بعد از چند دقیقه وقتی کمی سبک شدم از جایم بلند شدم و به آخرین آگهی ای که همان اطراف بود نگاه کردم؛ تلفنچیِ یک آموزشگاه بود...با اینکه رمقی برایم نمانده بود اما این مورد را هم باید تمام میکردم. پیاده راه افتادم و با طیِ مسیری نسبتا طولانی به آموزشگاه رسیدم.

روبروی مدیر نشستم .

-خب از خودتون بگید...

انگار فعلا از پر کردن فرم و گرفتن اطلاعات دقیق خبری نبود.

به عینک گرد و نسبتا تیره اش خیره شدم. جوان نبود اما موهای مشکی پررنگی داشت ؛ انگار رنگشان کرده بود.

-دنبال یه کار پاره وقتم...

-اینجا دو شیفته...شیفت صبح و عصر...کدوم مد نظرتونه

نفسی گرفتم.

-شاید صبح بهتر باشه...

-بلدی با اینترنت کار کنی؟ بلدی سایت طراحی کنی و پشتیبانی ش کنی؟

نگاهم با بهت روی صورتش تاب خورد.

-مگه لازمه تلفنچی این چیزارو بلد باشه؟!

-لابد لازمه که می پرسم...قرار نیست فقط گوشی تلفنو بردارید که! ..مگه قراره چند دفعه این خطها زنگ بخوره هان؟.میخوام از طریق اینترنت برام بازاریابی کنید...

این مرد ترشرو همین حالا هم سر ناسازگاری داشت.

بلند شدم و کوتاه گفتم:(ببخشید وقتتونو گرفتم من این چیزارو بلد نیستم) و از آموزشگاه بیرون رفتم.

امیدی که هی ناامید شده بود و سری که هی به زیر افتاده بود و تن و بدن و صورتی که هی به زیر نگاه های نامناسب عده ای کشیده شده بود و مسیرهای داغ و طولانی ای که به هیچ نتیجه ای ختم نشده بود، آنقدر خسته ام کرده بود که حتی ایستاده میان اتوبوس هم میتوانستم بخوابم.

تقریبا از این سرِ شهر به آن سرِ شهر رسیدم و با جسمی خسته و روحی که داشت کم کم مقاومت و صبوری را لابلای همین خواسته های ناکام مانده، می آموخت، وارد خانه شدم.

با تمام خستگی ام بی دلیل دنبال مهمان ناخوانده مان بودم. انگار او تنها کسی بود که دلم میخواست کنارش بنشینم و بی وقفه تمام خاطرات امروزم را برایش بازگو کنم و او تنها از همان لبخندهای بی منظورش بزند و سری تکان دهد. انگار دلم میخواست به پسر قصه های خاتون مثلِ یک سنگ صبور ، دل خوش کنم و تمام غرولندهایم را بر سرش هوار کنم..جرمش شاید تنها همدستی با نامردی بود که زندگی ام را از هم پاشید..جرم کمی بود؟! ...حتی به جرمش هم اعتمادی نداشتم!

دلارامم را در آغوش گرفتم و بی آنکه مادرانه هایم خستگی سرشان بشوند، کمر همت بستم و به انجام وظایف پرداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اینقدر ساکتی؟

پماد سوختگی را روی التهاب پوست پایش زدم و پوشکش را بستم.

-نمیدونم تا چند وقت باید دنبال کار بدوئَم!

-همینه دخترم...باید کفش آهنی پات کنی...

خاتون با شربت خنک عرق نعنایش وارد اتاق شد و کنارمان نشست.

-خداروشکر که مادرت هست بنتی! حداقل خیالت از بابت کودکت آسوده ست..

نعمت بزرگی بود؛ حضور همین آدمهای محدود اما بی نظیر اطرافم.

لبخند زدم اما خستگی از تک تک اعصاب حرکتی لبخندم می بارید. طوریکه مادرم دلارام را بغل کرد و در حالیکه با او خوش و بش میکرد، گفت:(برو تو اتاق کناری یکی دو ساعت بخواب...)

-همینجا یه درازی می کشم.

-وسایل دلارام اینجاست ؛ رفت و امد داریم ! نمی ذاریم بخوابی..بلند شو مامان! چند ساعت دیگه هم آقا شاهرخ میاد ...

خواستم بپرسم برای چه؟ اما قضیه شام را به یاد آوردم و تنها سری تکان دادم و بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

روی تخت خاتون دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. اما مثل تمام لحظات امروز، ذهنم به دنبال او می رفت. اینکه از لحظه ورودش به زندگی ام ، تقریبا هیچ کوتاهی و دشمنی ای از او ندیدم..شاید نقطهٔ آغازِ حضورش میان همان راه پله های داغدار خانه مان بود؛ وقتی روحم زیر بار شماتت ناحق مجتبی فرو ریخت و دستی که مرا از زیر بار نگاههای بی ملاحظهٔ مردم بیرون کشید ، همین مرد بود...و یا حتی در آشفته بازار غیب شدن آرش تا کیلومترها با من همراه شده بود و کمک حالم بود؛ اینکه هر کلمه ای که از دهانش در می آمد سنجیده و عاقلانه بود...در عوض رفتار من؟! با تمام سرخوردگی و بی اعتمادی ام ، کودکانه و دشمنی طلب بود!..روح صلح جویم

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت دیوار بی اعتمادی ذهنم، پنهان شده بود و هیچ روی خوشی به مردهای اطرافم نشان نمی داد...حق داشتم؟! کم نخورده بودم و کم نکشیده بودم!..اما شاید در برابر مردی که امینِ خاتون مهربانم بود ، باید کمی سنجیده تر و نرم تر می بودم...آه....نمیدانم!

به این پهلو و آن پهلو چرخیدم اما ذهنم خسته تر از آن بود که بگذارد تن خسته ام بخوابد. ناچار بعد از یک ساعت تقلا بلند شدم. باید به این رویه عادت میکردم..باید برای چندین روز ماراتن سخت و نفس گیر آماده می شدم تا بتوانم کار مناسبی پیدا کنم. قرار نبود تمام کائنات روی میل من بچرخد اما مطمئن بودم که حتی با همین حرکتهای لاک پشتی ولی رو به جلو دارم با کائنات همسو میشوم و این برایم آغاز دلچسبی بود.

سر دلارام را روی شانه اش گذاشته بود و آرام به پشتش میزد...

-لباستون کثیف...

میان حرف مادرم پرید:(چه اشکالی داره...از برگ گلم پاکتره..) و همزمان نگاهش به سمتم چرخید. نگاه خیره ام را از او و پدرانه هایش گرفتم.

-نوبت واکسنش کِیه؟

وسایل مورد نیازش را درون ساکش گذاشتم. این اولین تفریح کودک من در این دنیای درهم و پیچیده بود.

-دوماهگی...

-..یادمون نره..من تو تقویمم یادداشت کردم...تو هم رو در یخچالی چیزی بنویس ....چه خبره؟

اشاره اش به ساک حجیمی بود که به زحمت مشغول بستن زیپش بودم.

-چقدر لباس بر میداری نگار؟ چندتا پوشک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگاروسواس گرفته بودم. وسواس اینکه مبادا کودکم نیازمند چیزی باشد و منِ مادر قدرت برطرف کردن نیازش را نداشته باشم.

مادرم ساک را از مقابلم برداشت و در حالیکه تند تند خالی شان میکرد ، گفت:(همینا بسه مامان!)

به چشمهای عسلی و مطمئن مادرم نگاه کردم. به تجربه اش اعتماد داشتم. سری از بابت تشکر تکان دادم و بلند شدم.

-بدیدش خودم آروغشو میگیرم..

شانه اش را به سمت مخالف چرخاند تا دلارام از دسترسم دور شود و لبخند محجوبانه ای زد.

-یه کمَم بابای بچه!

دلم لرزید...این حس تملک بی چون و چرایش دلم را می لرزاند اما جنس این اضطراب کم کم متفاوت می شد و این تفاوت وحشتزده ام میکرد.

نگاه به شدت دخترانه ام را از او گرفتم و به سرعت به اتاقم رفتم و سنگینی نگاه پر از لبخند و مهر خاتون را تا آستانه ورود به اتاقم به دوش کشیدم.

روبروی آینه ایستادم و تند و بی دقت آرایش مختصری کردم تا کمی، حداقل کمی با پدر برازندهٔ کودکم ، هماهنگ شوم...اما همین فکر حالم را آنقدر بهم ریخت که هر آنچه نقش زده بودم به ثانیه ای پاک کردم و شالم را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

مادرم با عجله و شرمزده لکه سفیدی که روی کت اسپرت و شکلاتی رنگش نشسته بود پاک میکرد و شاهرخ بی آنکه بخواهد مقابل مادرم مقاومت کند، دلارامم را بالا و پایین میکرد و کودکانه با او بازی میکرد که نگاهش به سمتم چرخید.

-حاضری ؟

سری تکان دادم و لحظاتی بعد با دلی که بی جهت می تپید از خانه خارج شدیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اینقدر رنگ و روت پریده؟

قبل از من مادرم از روی شاید عادت ویا شاید از روی بی اعتمادی به توانایی های من جواب داد:(از صبح در به در کار بوده بچه م!..رنگ و رو براش نمونده!)

بی آنکه به توضیحات مادرم توجه کنم جواب خودم را دادم:(یه کم دلشوره دارم...الکیه شاید اما حس میکنم که امروز فرداست که سر و کله اقلیمی پیدا بشه...تقریبا یه ماه داره تموم میشه و اون میدونه تاریخ زایمانم کیه...تنها شانس من هشت ماهه به دنیا اومدن این بچه بود...)

-نگران نباش...با وجود شناسنامه و با وجود قانون حضانت نوزاد توسط مادرش ، بعید میدونم بتونم هیچ جوری قیومت خودش را ثابت کنه...

-اون که دنبال قانون نیست!

-حتی راه های غیر قانونی هم راه و چاه داره...فکرتو مشغول این قضایا نکن...

-اگه یه دفعه بریزن خونه م و بچه مو از زیر دستم بکشن و ببرن؟!

-اولا که اهل این برنامه ها نیست در ثانی حتی اگه ببرن هم دیر یا زود مجبور میشه برش گردونن!..

می خواست آرامم کند اما بی دلیل دلم میان حلقم بود. شاید هم چون اولین تفریح دخترم بود برایش استرس داشتم. شاید چون میخواستم خوش بگذرد استرس داشتم..و هزار شاید که همه اش ای کاش با همان لبخند اطمینان بخش شاهرخ دود میشد و به هوا میرفت.

-اینجا بهتره...از دود قلیون خبری نیست..واسه دلارام خوبه...

شاهرخ این را گفت و در حالیکه به خاتون در راه رفتن کمک میکرد ، به جلو پیشروی کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف و چراغهای رنگی و درختان کوتاه و بلند انداختم .
حواسم به زیر پایم بود و بدون اینکه بخواهم به تندی جریان رودخانه در دل تاریکی توجهی بکنم، گفتم:(یه کم سرد نیست؟لباس دلارام کم نباشه؟)
مادرم ، در حالیکه قربان صدقه دلارامم می رفت او را از بغلم گرفت و گفت:(نه مادر...خوبه هوا...بیا...) و جلوتر از من به دنبال شاهرخ و خاتون از روی پل رد شدند.
همان ابتدا ایستاده بودم و بی جهت تمام حواسم به اعماق رودخانه ای کشیده میشد که صدای کوبنده اش به دیواره های بتنی اطرافش ترسی مرموز میان جانم انداخته بود. دستهایم را دورم حلقه کردم و خودم را در آغوش کشیدم. لرز بی موقع تابستانی در آن فضای نیمه کوهستانی تا مغز استخوانم نفوذ میکرد.سرم را به اطراف چرخاندم و متوجه شدم هیچ کدام از آدمهایی که زوج زوج یا گروهی به باغ رستورانهای این اطراف آمده بودند، به سمت پل نمی آیند و تمام هیاهوی جمعیت چند قدم پایین تر و پشت پرچینهای کوتاه آن پایین ، متمرکز شده است . شاید بهتر بود ما هم در همان سمت و حوالیِ شلوغ می نشستیم.
دوباره نگاهم به زیر پایم افتاد. کاش حداقل چند لامپ فضای خوفناک رودخانه خروشان زیر پایم را روشن میکرد. آغوشم را محکمتر کردم و با اکراه قدم بلند کردم تا بیش از این از باقی همراهانم دور نمانم.
-سردته؟
نگاهم بی درنگ بالا آمد و قدمم متوقف شد.
-سرد نیست یعنی؟
شانه ای بالا انداخت.
-نه...ابدا

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به سمت کت نسبتا ضخیمش رفت. در مقابل مانتوی نخی و نازک من قطعا پوشش محافظ تری بود.

-یه جوری نگاه نکن که مجبور بشم کتمو در بیارم و بندازم رو دوشت!..هیچ از این لوس بازی ها خوشم نمیاد...

طعم کلامش نه جدی بود نه شوخی...انگار باز هم میان لایه های مرموز شخصیتش فرو رفته بود.

اما ناخوداگاه دلم برای خودم سوخت. برای نگاری که ساده ساده زندگی اش را باخته بود و حالا هیچ دستی و یا حتی هیچ کُتی او را از سرمای زندگی اش محافظت نمیکرد.

نفسی گرفتم و سرد گفتم:(منم محتاج این لوس بازی ها نیستم) و از کنارش گذشتم.اما صدای غرش رودخانه و یا شاید حتی ارتفاع پل ، قدمهایم را کند کرده بود و برایم عجیب بود که بخواهم از چنین موضوع ناچیزی بترسم.

-چیزی شده؟

نگاهی به پشت سرم انداختم. هنوز ایستاده بود و با اخمهایی درهم مرا تماشا میکرد.

-شما نمی خواید بیاید؟

-گفتم مشکلی داری نگار؟

-نه..فقط...چرا هیچکدوم از آدمها سمت این رستوران نمیان؟..اصلا روی پل هم نمیان..

-متوجه نشدی اینجا ملک خصوصیه؟! هوم؟..متوجه اون درِ ابتدای جاده نشدی؟

اژدهای خفتهٔ بی اعتمادی ام با تلنگری بیدار شد. ملک خصوصی؟! ..در این نقطه کور شهر؟! کنار مردی که روزی همدست اقلیمی بود ؟ دلارامم؟! مادرم؟ ...

با تردید پرسیدم:(اینهمه رستوران تو این شهره....چِ..چرا...چرا اینجا؟)

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به سمتم برداشت،سرم را بالا گرفتم تا بتوانم حداقل برای یکبار تا ته نگاهش را بخوانم.

-اینجا راحت تریم..

-چِ..چرا؟

-نه آلودکی وسط شهر هست نه هیاهو و شلوغی ...

بعد کمی مقابل صورتم خم شد و با دقت نگاهم را رصد کرد.

-مشکلی داری نگار؟

بی درنگ و معترض پاسخ دادم:(آره..خب..من با این رودخونه پر سر و صدا..با تاریکی زیر پام..با سرمای هوا..با خلوتی اینجا مشکل دارم...)

-دیگه چی؟

-دیگه....

نفس کم آوردم..هوای بی نظیر آنجا را تند تند به ریه کشیدم.

-دیگه...با شما...با شما مشکل دارم...

ابرویش بالا کشیده شد.

-با من؟ خب ...بگو ! مشکلتو بگو!

-به فرض که گفتم مگه بقیه مشکلاتم حل شده که این یکی بخواد حل شه

-صدای رود و تاریکی و سرما که قابل حله...کافیه دستت رو بگیرم و با سرعت بدوییم و از این پل رد شیم..لازم شد کتم رو هم میدم بهت...خوبه؟

-خیلی ممنون نیازی نیست...

-ناز میکنی؟

به این کلمه حساس شده بودم یا مدل گویشش مرا طوفانی میکرد که با حرص گفتم:(خیر!...هیچ کدوم از سلولهای تنم با این کلمه سنخیتی نداره!)

-معلومه ادبیات قوی ای داری! خوشم اومد از جمله ت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از او گرفتم . خودم می دانستم درد خشمم از کدام عصب سرچشمه گرفته و در بدنم جریان دارد. درد من ، درد ندانسته هایم از مردی بود که حس می کردم نفوذش در روحم بیشتر شده است و مثل یک غده سرطانی در حال رشد است.

-مشکلت با من چیه نگار؟

به زیر پایم و به خروش رودخانه ای که به زحمت دیده میشد ، خیره بودم.

-تا کی میخوای ساکت بمونی؟

سرم را بالا گرفتم. دستانم هنوز دور تا دورم را گرفته بود.

-نمی تونم بهتون اعتماد کنم اما...

-اما دلت میخواد که اعتماد کنی!..هوم؟

حرفی نزدم...سرمایی که میان جانم بود لحظه به لحظه بیشتر میشد. باید امشب هم با سکوت گذر میکردم. می ترسیدم حرفی بشنوم که خوشیِ ظاهری امشب را زهر مار کند. کم داشتم دیگر! از این لحظه های مثلا خوش آنقدر کم داشتم که نمیخواستم همین را هم از دست بدهم.

دستش روی بدنهٔ کیف کوچکِ دستی ام که آویزان شانه هایم بود، نشست و در حالیکه قدم تند میکرد و مرا همراه خودش پیش می برد، گفت:(تا سرما نخوردی برسیم به خونه...)

خواستم بایستم و بگویم: خونه؟!!! اما مهلت نداد و ادامه داد:(این ملک ارثیه پدریمه...برای عموش بوده و چون همه بچه هاش مرده بودن به پدرم ارث رسیده...یه جای دنج و روستایی بالای شهر!..ببینی خوشت میاد..)

باز هم همان اژدهای خفته!..مقاومت کردم و ایستادم و با بهت گفتم:(خونه؟!! قرار نبود بیایم رستوران؟!)

-غذا را از همین رستورانهای پایین گرفتم...الان احتمالا دلارام همه رو خورده...دیر بجنبیم گشنه می مونیم..

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره فشاری به کیفم آورد و مرا به راه انداخت.

-چرا من مرتب دارم غافلگیر میشم؟!!

ساده و بی تعلل پاسخ داد:(چون سوال نمی پرسی..چون کنکاش نمی کنی ، چون هنوز تو ذهن خودت درگیری، چون داری توی افکارت زندگی میکنی..افکاری که به خاطر آدمهای دور و برت ناخوش احوال شده..) و در حالیکه از روی رودخانه مخوف اما باریک آن قسمت گذشته بودیم ، ایستاد و مردابهای تیره اش را روی صورتم چرخاند.

-البته داری کم کم از پیله خودت خارج میشی و اینم فکر میکنم به لطف دخترمون باشه

باز هم آلارم های مالکیت میان ذهنم اکو شد؛ دخترمون!!..خنده دار بود ؟ نه! دردناک بود که کنار مردی باشی که پدر فرزندت باشد و هیچ نسبتی با او نداشته باشی!

-می خوام درخواست آزمایش ژنتیک بدم..با همه دردسراش!

پوزخند زد.

-حتما اینکارو بکن...ولی بدون اگه جوابش رو بگیری و اون برگه محکمه پسند دستت باشه دیگه هیچ جور نمی تونی دلارامو از من دور کنی..اگه الان هر چند روز یکبار بهتون سر می زنم اون موقع دیگه شبانه روز پیشش میمونم..چه خوشت بیاد چه نیاد!..لازم باشه حتی بر خلاف میلم عقدت میکنم و نمیذارم از جلوی چشمام جُم بخورید!.

نگاهم لحظه ای از نگاه متغیر و طوفانی اش کنده نمیشد.

-و ...البته بهتره اول بری سر کار تا بتونی تمام هزینه هاشو خودت پرداخت کنی !

تمام جرات نداشته ام را جمع کردم و محکم گفتم:(مطمئن باشید اینکارو میکنم)

لبخند زد و عجیب که حس کردم این لبخندش صادقانه و بی ریاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظر اون روز می مونم

و اینبار جلوتر از من راه افتاد و با قدمهایی بلند فاصله گرفت. نفسی تازه کردم و گرمایی که از این بحث آزار دهنده روی پوستم نشسته بود در تداخل با سرمای بدنم قطره قطره سُر خورد و حس رطوبت تمام جانم را فرا گرفت.

-معطل چی هستی؟

ایستاده بود و به پشت سرش نگاه میکرد.

قدم تند کردم و به او رسیدم.

-چطور تونستید با این نقاب دو رویی که به چهره تون دارید مادرمو همراه خودتون کنید..طوریکه حضورتون اذیتش نکنه!؟

بدون اینکه به من نگاه کند، ساده گفت:(حقیقتو براش گفتم)

سر بالایی نفسم را به ریپ ریپ انداخته بود.

-حقیقت چیه؟

-بعد از زایمان اکثر خانوما یه دوره افسردگی می گذرونن..چطوره برای تقویت روح و جسمت یه ورزش روزانه تو برنامه ت بذاری!

منظورش قطعا به نفس نفس زدنهایم بود. توجهی نکردم.

-پرسیدم حقیقت چیه؟

هنوز هم نگاهش به پیچ جادۀ مال رویی بود که زیر نور هالوژنها فضای بکری آفریده بود.

-حقیقت برای مادرت این بود که من اینقدر امکانات مالی و اینقدر قدرت دارم که بتونم تمام عمر از تو و دخترت در برابر اقلیمی ها حفاظت کنم ..حقیقت این بود که گفتم بین بد و بدتر، بد را انتخاب کردم و خواستم پدر بچه نگار من باشم تا یه آدم عوضی تر !...حقیقتی که برای مادرت گفتم همین بود...مادرت همین را میخواست بشنوه....

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر بار شنیدن این کلمات موهای سرم و حتی ناخنهایم هم ، به نفس نفس زدن افتاده بودند. تقلای دسترسی به اکسیژن آنقدر بی رمقم کرد که مجبور شدم لحظه ای بایستم.

-خوبی؟

کاش می توانستم حالم را برایش توضیح دهم. کاش می توانستم برایش بگویم که خوب بودن را چه جور معنا کنم که به او بگویم آری خوبم!

-حَ..حقیقتی که...که قراره من بشنوم، چیه؟

قبل از اینکه پاسخ دهد خم شدم تا بر نفس زدنهایم غلبه کنم. راست شدم و به چشمانش نگاه کردم. زیر تلولوءِ نورها، دیگر تاریک نبود . انگار عسلی شده بود.

-میتونی حقیقت رو بشنوی و بدون اینکه تو حال و آینده ت تاثیر بذاره ، ازش بگذری؟

سول به سلولم گوش شد.

-می تونم...می تونم..

به سمت تخته سنگی که کنار راه بود رفت و نشست. با دستش اشاره کرد تا بنشینم. قطعا حقیقتی که برای گفتنش به نشستن احتیاج داشت، گردبادی خانمان برانگیز بود که شنیدش به طور حتم تکیه گاهی پهن تر از نشیمنگاه میخواست.

با احتیاط به سمتش رفتم و با فاصله از او نشستم. به سمتم چرخید. انگار قصد نداشت به ناکجایی خیره شود و حرف بزند. مستقیم به وسط چشمهایم نگاه میکرد طوریکه معذب شدم.

-حقیقتِ حضور بی مقدمه من میون زندگی تو از جایی شروع شد که مثل همین الان تاریک بود...اما یه تاریکی دلچسب و پر از رقص نور...همون سالگرد ازدواج دایی و زندایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد انگار انتظار داشت باقی کلامش را بخوانم و کارش را ساده تر کنم ولی من قلبم میان گوشهایم می تپید و به شنیده هایم تسلط نداشتم و منتظر سیل ویرانگر این حقیقت بودم، حقیقتی که باید می شنیدم و به خواسته او از آن می گذشتم!

-یه دختر ...با اون لباس شیری رنگ و پوشیده میون اونهمه جمعیت..معصومیت و ملاحت چهره ش چشم خیلی ها رو به سمتش می کشوند...از همه بیشتر چشم آرش..فهمیدم دختر داییشه...گذاشتم رو حساب حس و حال فامیلیِ آرش..اما حس مردونه م میگفت چیزی فراتره...سعی کردم بی خیال بشم و به دختری که درخشش منحصری داشت خیره نشم اما نشد...مخصوصا وقتی محتویات اون لیوانو به سمت خدمه پاشید...به سمت آرش رفتم.محتاطانه در موردش سوال کردم گفتم برای شهرام -برادرم- میخوام...دست پاچه شد و بعد گفت که شیرینی خورده همیم!...تازه یه ماه هم نبود که از پریسا جدا شده بود...به صداقتش شک کردم...یه هفته از اون قصه گذشت و تونستم نشونی از خونه اون دختر پیدا کنم. اینبار خاتونو فرستادم جلوی خونه شون..مادرش گفت نامزد پسر عمه شه و تمام...قصه پرس و جوی من همونجا تموم شد..و پرونده بسته شد...

با دهان باز و با صورتی که گر گرفته بود به او زل زده بودم. نگاهش را از من گرفت و به اطراف چرخاند.

-مادرت خاتونو به جا نیاورد ولی خاتون خودشو معرفی کرد و همین باعث شد مادرت به من و خاتون اعتماد کنه...

دوباره نگاهش به سمتم چرخید.

-این قصه مال اون وقتها بود...اگه یهو سر و کله م پیدا شد به خاطر خاتون بود...گزارش احوالتو مرتب داشتم...نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم..سه سال از اون قضیه گذشته بود و من دیگه حتی اسم تورو هم به یاد نمی آوردم با

رمان بازار
romanbazar.ir

اینحال به خاطر احترام به خودم ، نمی تونستم نسبت به اوضاع بی تفاوت باشم..این شد که هر جا حس کردم به کمک نیاز داری پیش قدم شدم...نه از روی حس و حال جوونی و هوی و هوس، تنها از سر تعهدی که به خودم داشتم...

دهانم را بستم و سرم به زیر خم شد. ...برای اولین بار در دلم موجِ حسرتی عمیق از ازدواج با آرش جریان گرفت. کاش آرش برای زندگی ام تصمیم نمی گرفت..کاش به دروغ مرا شیرینی خورده معرفی نمی کرد. کاش مادرم از هول حلیم زندگی مرفه با آرش پیش پیش مرا عروس عمه ام نمی دانست.

-منو ببین!

نگاهم با سنگینی بالا آمد.

-اینارو گفتم که بدونی از کجا سر و کله م پیدا شد...نه اینکه واسه خودت فکر و خیال ببافی و روزگارتو از این تلخ تر کنی..من هستم ..اینجام...درست چند سانت با تو فاصله دارم اما قطعا دلیل حضورم اون خاطره سه سال پیش نیست...من اینجام چون پدر دلارامم...من اینجام؛ آزاد و رها از هر تعهدی به تو ..و تو هم همینطور...تو هم یه زن آزادی که از قضا مادر بچه منی و دوست دارم اینقدر قوی باشی که بتونم هفته ها دخترمم را به تو بسپارم و با خیال آسوده دنبال زندگی خودم باشم....متوجه شدی؟

برای پنهان کردن قطره اشکی که بی اجازه من از میان پلکهایم بیرون پریده بود، سرم را به زیر انداختم و بعد به ضرب بلند شدم و قدم هایم را تند کردم تا فرصت کنم آن قطره اشک لعنتی را که از ناکجای عاشقانه های دلم بیرون جهیده بود، پاک کنم.

همراهم شد و بی معطلی گفتم:(چیز دیگه ای هست که باید بدونم؟)

-نه فعلا

سرعتم را بیشتر کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینقدر سرعت نگیر ..لازمه بگم که جای بخیه هات هنوز ناسوره!؟

توجهی نکردم. ایکاش تمام وجودم ناسور میشد اما این حقیقت را نمی شنیدم حقیقتی که می توانست شیرین باشد اما هشدارِ تند فراموش کردنش ، آنقدر خراشیده بودش که تنها زخمی از این حقیقت باقی مانده بود.

در و دیوار کاهگلی و تیرهای چوبی و سقف کوتاهش، گلیم لاکی رنگ با نقش و نگار حیوانات اهلی و پشتی های پته دوزی شده ، طاقچه بلند و چراغ نفتی رویش، بوی مطبوع خاک مرطوب و فضای حداکثر چهل متری خانه ، روحم را از قالبِ یک مادر درد دیده خارج کرد و به سمت دخترکی هشت ساله با موهای پاپیون شده برد که زیر تیغ آفتاب و میان گوسفندان از این سمت تپه به آن سمت علفزار بالا و پایین می پرید. این خاطره از میان ناخوداگاهی آمده بود که هرگز فکر نمی کردم روزی به یاد بیاورم.

-درست مثل خونه عمو جعفرم..نه نگار؟

برق میان چشمانم را خوانده بود که این سوال را کرد. به سمت مادرم چرخیدم.

-آره مامان...یادش به خیر...

مادرم به سمت خاتون رو کرد.

-خدا بیامرزتشون...زن و مرد خوبی بودند..عموی مادرم بودن...نه تا بچه داشتن ..الان هر کدوم یه کاره ای شدن از معلم گرفته تا وکیل و دکتر....

پشت سفره نشستم و دست دراز کردم تا دلارام را از مادرم بگیرم.

-من دو سه تا لقمه خوردم...تو با دست و بال باز چند لقمه بخور فعلا...

دستم را پس کشیدم و به محتویات سفره خیره شدم؛ هیچ تناسبی با فضای روستایی نداشت. چند نوع غذای رستورانی با تمامی مخلفات!

-دستتون درد نکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفتم و بی آنکه بخواهم به شاهرخ که کنارم می نشست نگاه کنم ، مشغول شدم.

او هم بدون اینکه جوابی بدهد ، سرش را به سمت مادرم چرخانده بود و با دلارامی که مانند مادرش از همه جای دنیا بی خبر بود ، خوش و بش میکرد .

-اینجا مال شماست پسرم؟

-نه در واقع...از طرف عموی پدرم ارث رسیده و غیر از من و شهرام ، دو سه تا از عمو و عموزاده هام هم از این ملک ارث میبرن..

صدایش از کنار گوشم بلند شد.آنقدر نزدیک بود که حس کردم به سمت من چرخیده و به جای مادرم به من جواب می دهد. پس کمی جابجا شدم و از او فاصله گرفتم.

-خیلی با صفاست..

-منم همینطور فکر میکنم...

خاتون تک سرفه ای کرد و گفت:(باصفاست اما پیاده روی ش زیاده واسه منِ پیرزن!)

-شرمندۀ شما شدم خاتون

خاتون سرش را به سمت مادرم چرخاند.

-قبلا یکی دوبار اینجا آمده بودیم..اما جوان بودم و فرز !

قاشق دیگری را میان دهانم خالی کردم و با اینکه هنوز بیش از نیمی ازبشقابم مانده بود اما فضای معده ام پر شد و همان یک قاشق را به زحمت فرو دادم.

-دستتون درد نکنه

برای بار دوم تشکری کردم که احتمالا باز هم بی جواب می ماند.

-وا همین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کوتاهی به مادرم انداختم. دلارام را از دست مادرم گرفتم و از سر سفره بلند شدم.

-هله هوله زیاد خوردم دیگه جا ندارم..

-تو از بعدازظهر که اومدی چی خوردی ؟!

میخواستم بگویم: غصه ، افسوس، حرص و از همه مهمتر حسرت!

اما یادم افتاد که دیگر دختر بی مسئولیت مادرم نیستم ؛ که مادرِ نازنینی هستم که حاضرم تمام حسرتهای عالم را به جان بخرم اما او آسایش داشته باشد و به داشتن مادری مثل من افتخار کند.

پس لبخند زدم:(میخوام رژیم بگیرم...)

بالاخره سر شاهرخ به سمتم چرخید. نگاهش پر از سرزنش بود .

-شما بچه شیر میدی!

پشت بندش مادرم حرف او را تکمیل کرد:(راست میگن دیگه باید بنیه داشته باشی به اون بچه مواد مغذی برسونی یا نه!)

هنوزاز خودم و فکری که همینطوری بر زبان رانده بودم ، دفاعی نکرده بودم که شاهرخ خیلی سرد و جدی گفت:(خاتون حواست به این خانوم باشه نمی خوام خودش و بچه رو بکنه نی قلیون که میخواد رژیم بگیره!...)

لحن خشک و دیکتاتور مابانه اش ، تندم کرد و دهان باز کردم تا بگویم به کسی ربطی ندارد اما یادم افتاد که در پی حرفم میخواهد برای بار چندم تملکش را نسبت به دخترم به رخ بکشد. پس دهان بستم اما تاب ماندن در خانه را نداشتم و با شتاب از آن خانه بی نهایت دلچسب خارج شدم.

فضای اطراف خانه با شاخه های خشک درختان، دیوار چین شده بود و نور ماه درست وسط حیاط خاکی اش افتاده بود. سر بلند کردم و مهتاب را مهمان نگاهم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

" از این به بعد تمام عاشقانه هایم را
فقط به مهتاب خواهم گفت..
تو کافیست شبها به آسمان بنگری
ستاره ها با زبان اشاره
همه آن را به تو خواهند گفت* "

سرم را پایین انداختم و به صورت مهتاب خوردۀ زندگی ام نگاه کردم.دلارامم با چشمان گرد و سیاهش به صورتم زل زده بود و لبهای قلوه ای و خوش رنگش را به داخل می کشید و زبانش را می مکید. طفلکم گرسنه بود انگار..با عشق نگاهم را روی صورتش چرخاندم. روی صورت نرم و لطیفی که با تمام ناتوانی و نیازش، همه زندگی ام به نفس گرم او بند بود.

مگر میشد بگذارم کسی او را از من بگیرد...مگر اصلا شدنی بود! مگر میشد بعد از او زنده بمانم..!

مگر میشد شبها سرم را روی زمین بگذارم و بدن گرم او کنارم نباشد و صبحها نگاهم به روی فرشته گون او باز نشود...مگر میشد بی صدای گریه او روزگارم را بگذرانم..مگر میشد باشم و بدانم دست دیگری برای او مادری میکند مگر میشد؟

دردی به اندازه تمام هیکلم تا زیر گلویم جمع شد. بغضی بزرگ و خفقان آور که حتی با باریدن هم تسکین نمی یافت. مثل وامانده ای که نمی داند زهر مارِ قی کرده تا زیر گلویش را کجا خالی کند ، قدمهایی نا مرتب به این سمت و آنسو کشیدم تا چاره ای برای این غده حجم گرفته بیابم اما مستاصل تر از لحظات قبل با بدنی که می لرزید ایستاده بودم.اما نمی کشیدم...باید خودم را رها میکردم..دلارامم را میان سینه ام فشردم و مثل افسار گسیخته ها گریختم...با قدمهایی بلند از همان راهی که آمده بودم ، گذشتم و خودم را روی همان پل باریک و بلند دیدم. نگاهی به چهره

رمان بازار
romanbazar.ir

معصوم فرشته ام انداختم. هنوز هم با همان نگاه گردش به صورتم زل زده بود. صورتی که از قطره های عرق مرطوب و براق شده بود.

پا تند کردم و بی توجه به جوش و خروش وهم آور زیر پایم از روی پل رد شدم. با تمام دردی که میان سینه و گلویم بود این عبور موفقیت آمیز به چشمم آمد و دلم بی جهت گرم شد؛ گرم از این بابت که می توانستم به دخترم نوید این را بدهم که بداند مادرش برای وجود او از هر خطری سلامت و قوی گذر خواهد کرد!

به سمت رستورانهای پایین جاده قدم تند کردم و وقتی میان جمعیت رسیدم حالم انگار بهتر شد...نفس عمیقی کشیدم و میان نفس نفس زدنهایم هوای پاکی را به ریه فرستادم.

-شام حاضره بفرمایید داخل رستوران...خدماتِ..

به دربان پیر آن رستوران خیره شدم.

او هم کلامش را خورد و به طفلی که میان آغوشم بود زل زد. از نگاهش ترسیدم . انگار که حس کنم نکند او هم این طفل را بشناسد و خبرش را به اقلیمی ها بدهد.

دخترم را میان آغوشم مخفی کردم و از او گذشتم.

-خانم بفرمایید ..شام حاضره...

از کنار این رستوران هم گذشتم. زنان و مردان دست در بازوی یکدیگر با لبخند و خنده از کنارم می گذشتند. آرام سراشیبی را به سمت پایین طی کردم و درست مقابل یک آژانس ایستادم.

زیر لب خدارا شکر کردم وداخل شدم.

و دقیقه ای بعد میان اتومبیل نشسته بودم و مخفیانه از نگاه نامحرمی کودکم را شیر می دادم.

با رسیدن به خانه ام آن غده بزرک کم حجمتر و کم حجمتر شد آنقدر که وقتی زنگ در را زدم و پدرم در را باز کرد تمام وجودم از هر گونه سرطانِ ترسی ، پاکِ

رمان بازار
romanbazar.ir

پاک بود. مثل قحطی زده ها میان آغوشش خزیدم و عطر تن امنیت را به جان کشیدم.دست پدرم با نگرانی و بهت پشتم حلقه شد .

-آژانس پایینه...کرایه شو نداشتم...

با نگرانی لبخند زد.یعنی که تو نگران نباش!

سوار آسانسور شد و من وارد خانه ام شدم.

-اِ!...کجا بودی آبجی!...

و بعد با دیدن نوزادی میان آغوشم چشمانش به اندازه چلچراغهای کاخهای تاریخی ، درشت و ستاره باران شد.

-وای...بچه ت به دنیا اومد....وای!! من دایی شدم!!؟

و با عجله دلارام را از میان دستانم بیرون کشید.

دلارامم هم این روزها خواب نداشت؛ بیدار بود و با چشمانی خندان به دایی ذوق زده اش خیره شده بود.

به سمت اتاقم رفتم.

هنوز قلبم میان سینه ام می تپید .

لباسم را کندم و به سمت تلفن رفتم.

حتی انگشتانم زیر بار استرسی که میان جانم بود ، نبض داشتند. هیچ شماره ای در ذهنم نمانده بود غیر از شماره خودم.

شماره را گرفتم و منتظر به فرش زیر پایم چشم دوختم.با هر صدای بوق قلب من از یکبار از سینه کنده میشد و دوباره به جای اولش باز میگشت.

-..از خونه مونه...بله مجتبی جون؟

صدای مادرم که میان گوشی پیچید ، دلم کمی قرار گرفت.

-مامان..منم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگار!! خاک به سرم تو اونجایی!؟؟ دختره نفهم! مردیم از ترس که! گفتیم دزدیدنتون..گفتیم بلایی سرتون اومده..این پسر که داشت سکته ....

میان کلامش صدای طوفانی و سرد شاهرخ بلند شد.

-این چه حماقتی بود؟!

جوابی ندادم.

-دخترهٔ کم فکر! یک هفته ست اقلیمی واسه خونه تون به پا گذاشته...خودتو با حماقتت انداختی تو دهن شیر!

دیر یا زود این اتفاق می افتاد. قلبی که تا میان دهانم رسیده بود، فرو دادم و گفتم:(ترجیح میدم باهاش روبرو بشم تا اینکه شب و روزمو با ترس سر کنم)

-تو خیلی غلط میکنی با این ترجیحات بی موقع ت!

بی ملاحظهٔ مادرم مرا به چوبه ناسزا کشانده بود...خوب بود! اینطوری از چشم مادرم هم می افتاد.

-همه چیزو خراب کردی!

تهِ خروشش افسوس عمیقی موج می زد طوریکه دلم یک هوا جلوتر کشید.

-دست خودم نبود..داشتم خفه میشدم...

نرم و شاید هم خسته و شکست خورده میان حرفم پرید:(مجبور نیستی توضیح بدی!)

و تماس را قطع کرد.

سرم به اندازه یک کوه آتشفشانی اما خاموش سنگین شده بود. کنار میز تلفن نشستم و چشمانم را بستم.

-قضیه چیه بابا؟

نگاهش کردم.به پیرمردی که بسیار فرتوت تر از سنش نشان میداد. به شانه ها و بازوهایی که روزی ستبر و تنومند بود و حالا تنها عضلاتی کم حجم و استخوانی شده

رمان بازار
romanbazar.ir

اند. اما چشمانش همان چشمهایی بود که وقتی حلقه نامزدی آرش میان انگشتان دخترش نشست از شوق خوشبختی دخترش ، نمناک شده بود. حالا هم نم داشت..نم غصه ای که از چند و چونش خبر نداشت.

-بشینید بابا...

پدرم روبرویم نشست و نگاهش را روی صورتم چرخاند.

نگاهم به سمت دلارام و مجتبی رفت. پدرم هم نیم نگاهی به آنها انداخت اما با وجود تمام شیرینی نوه اش ، غم من برایش مهمتر بود و بلافاصله دوباره پرسید:(قضیه چیه بابا؟)

قضیه، امنیت بازوهای باریک و کم جانش بود! قضیه آغوش بی منتش بود! قضیه همان اشتباهات پدری اش بود همانها که از سر جهل بود ونه از سر نامردی و من چقدر تشنهٔ حتی همین اشتباهات بودم!

-مفصله...

-بگو دخترکم...

-قول میخوام از تون..میخوام قضاوتم نکنید...طاقت بیارید و بیشتر از این روزگارمونو داغون نکنید!

نگاهش ترسید..مردانه های غیرتش برجسته شد و بی اختیار دستم روی رگ برجسته گردنش رفت و با التماس گفتم:(در حقم نامردی شده ...خطایی نکردم...ولی قول بدید بعد شنیدنش عاقلانه رفتار کنید)

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم تا همراهم شود و در خلوتی دختری پدری حرف بزنیم.

-آبجی !

میان راه متوقف شدم.

-آبجی این جاشو خیس کرده انگار...اسمش چیه راستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به پدرم انداختم و بعد رو به مجتبی؛ (دلارام)

-هیچی که همرات نیست! میرم براش وسایل بگیرم...

نگاهش با من بود و تاب انتظار نداشت اما همان مهر پدری اش او را به سمت رفع نیاز دلارامم کشید.

-زود برگردید..یه کامیون حرف نگفته دارم..

سری تکان داد و من خسته از به دوش کشیدن اینهمه حرف ، گوشه ای دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

اما بلافاصله یاد حرف شاهرخ افتادم .یاد چشمهای جاسوس و خبر چینی که در کمینمان بودند.

بلند شدم و چادری را به سر کشیدم .

-حواست هست بهش ؟

آنقدر ذوق زده و متعجب از حضور دلارام بود که تنها سری تکان داد و حتی نپرسید کجا میروم. او هم مردانه های کودکانه اش را فراموش کرده بود!

در را نیمه باز گذاشتم و معطل آسانسور نشدم. پله ها را بی صدا اما سریع طی کردم . در ساختمان را با احتیاط باز کردم و به بیرون سرکی کشیدم.خیابان شلوغی نبود گاه گاهی اتومبیلی رد میشد و عابرانی در حال تردد بودند اما هر چه چشم چرخاندم خبری از نگاه خیره یک مرد از میان یک اتومبیل پارک شده و خاموش ندیدم.

داخل کشیدم و در رابستم اما به ناگاه چیزی میان شبکیه چشمم منتشر شد که در لحظه آخر چشمانم از روی آن رد شده بود و دوباره بلافاصله در را باز کردم و تمام قد بیرون پریدم و به او زل زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا صدریِ دستفروش... با ویلچرش درست همانجای قبلی بود؛ چند قدم آنطرف تر میان کوچه ای که به خیابانمان متصل میشد نشسته بود و بساط آدامس و پفکش را پهن کرده بود و به من زل زده بود.

همیشه بود اما نه تا این موقع شب!!! و نه به این سمت ! همیشه رو به خیابان پشتی می نشست و رو به در هیچ خونه ای نبود..نگاهم روی صورتش میخ بود و حتی پلک نمی زدم. مرد نیازمندی که می توانست با کمی پول نقش جاسوسی را بازی کند و هیچ کدام از اهالی خیابان به او شک نکنند. بی صدا نشسته بود و به در خانه ام زل زده بود! قطعا خودش بود...نگاهش با همیشه فرق داشت.

قلبم چنان ریتم تندی گرفته بود که گویی با سر دسته مخوف ترین باند آدم ربایی جهان روبرو شده ام.

با اینحال قدم سستم را به سمتش کشیدم و زیر بار نگاههای بی نورش به هر جان کندنی بود به او رسیدم.

-بخر از این آدامس ها هیچ جای تهران نیست!

قفسه سینه ام بالا و پایین میشد و مجالی نمیداد تا لب از لب باز کنم.من او را می شناختم ولی انگار او هنوز مرا به جا نیاورده بود.

-چیه دختر جون؟خریدار نیستی برو!

سعی کردم بر خودم مسلط باشم..نفسم را جمع کردم..لب باز کردم:(بهش بگو کور خونده..محاله بذارم به خواسته ش برسه)

نگاهش دقیق تر شد اما بلافاصله رنگ بی تفاوتی گرفت و حتی برای یک لحظه هم متعجب نشد...

تنها پوزخندی زد و بعد عکسی از میان تو در توی آستین کتش بیرون کشید که با دیدنش دست و پایم سست شد و روی زمین نشستم.

-خودتی انگار..بهتر از عکست!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم پس رفته بود.

-با دم شیر بازی نکن دخترم...

از دخترم گفتنش عقم گرفت اما هنوز نایی برای عق زدن هم نداشتم.

-خدا خیرش بده اگه دستمو نمی گرفت همین دو لقمه نونم وسط سفره م نبود...

زمزمه کردم:(پیرمرد پست!)

-منو میگی؟ یا اونو؟ تا پیری راه زیادی داریم ...

کم مانده بود گریه ام بگیرد.

-خدا لعنتتون کنه

-بده هواتو داره کسی پِخ نکنه بهت!

اقلیمی نامرد چه مزخرفاتی میان گوشش خوانده بود که شکارچی اش را خام دروغهایش کرده بود!

دستم را به کاپوت ماشینی که همانجا پارک بود گرفتم و بلند شدم اما جمله بعدی اش چنان شوکه ام کرد که اگر همان ماشین نبود به طور حتم سقوط دردناکی را تجربه میکردم.

-سه هفته ست اینجام و شدم چشم دکتر که مبادا غریبه ای از راه برسه و بره تو کوک این خونه...که مبادا دل تو بلرزه...حقشه لعن و نفرین؟ بده خواسته گربه شاخت نزنه...حالا یه کم فقط بدبینه شوهرت...اونم فدای سر دست و دل بازی ش!..همین یه هفته پیش یه ماشین هی دور و بر خونه تون بود...زنگ زدم 110 همین که گشتش اومد و سوال پیچشون کرد گم و گور شدن در به درهای زن خراب کن!...ولی نامردها بازم اومدن ..همین دیشب و همین امشب...دو تا مغازه دارو فرستادم پیشون گفتم اینا احتمالا دزدن...تا اونا رفتن ماشینا ترسیدن و رفتن..واسه خودم جیمزباندی هستما..

با چشمانی که هیچ رقم نمی توانستم ببندمشان به دهان او زل زده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر؟؟!! شوهرم؟؟!! بدبین!؟

آدم شاهرخ بود این مرد ساده؟ آنقدر ساده که هر چه میخواستم برایم بلغور کرد و فکر میکرد زرنگ است!آنقدرساده که مطمئنم کرد چشمهای اقلیمی همین اطرافست و او قطعا ندیده و نمی بیند.

-حالت خوبه خانوم؟

تنها نگاهش کردم و با دمپایی هایی که انگار هر کدام به اندازۀ یک وزنه ده کیلویی وزن داشتند، راهم را برگشتم وخودم را به درون خانه ام انداختم.

مجتبی با من حرف می زد و هیچ چیز نمی شنیدم. پدرم دورم می چرخید و دل دلهای پدری اش را میخواند و باز هیچ نمی شنیدم. تنها دلارامم را به آغوش کشیده بودم و بی وقفه تابش میدادم تا چشمان سیاهش اسیر خواب شوند تا آشفتگی مادرش را نبیند. تا نبیند که درست همین یک ساعت پیش پدربزرگ مدعی اش شبانه به خانه مان آمده بود کلاغهای خبر رسان اقلیمی شاهین های تیزبالی بودند که از چشم خبرگزاری شاهرخ هم به دور مانده بودند....

آمده بود و پلاک درشت و قطور ون یکاد را روی پیراهنش سنجاق کرده بود پلاکی که معلوم بود ، خیلی وقت است برای چنین روزی کنار گذاشته اند . و عمه ام با اشکی گوشه چشم ، او را بوسیده بود و با غیظی بی دلیل به مادرش خیره شده بود و با همان محبت آشکارش دستبندی به دست مادرش آویز کرده بود تا همه ببینند و برای این مادرشوهر از جان گذشته به به چه چه کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم نبود و تازه رسیده بود . نه خاتون با او بود و نه جوان قصه های خاتون! آمده بود و از حضور آنها خشکش زده بود و جز نگاه کینه توزانه به هر دویشان هیچ کلامی تا روی لبهایش نیامده بود.

دشمنان آمدند...کینه ریختند...غیظ خالی کردند و ساختمان ویرانه روحم را لگد مال کردند...

رفتند و با رفتنشان دیگ صبوری پدرم سر ریز شد...طوفان شد...هنوز داستانم را کامل نشنیده بود...هنوز میان حرفم بودم که آنها رسیده بودند... هنوز از داستانم و از حضور نمایشی آنها که تنها برای قدرتنماییشان بود شوکه بود و تا بیاید بفهمد چه کند، سلامی کردند و بوسه ای بر دلارامم زدند و رفتند..رفتند و پدر برخاست...برخاست تا بشنود ..دلارام را گرفت و به دست مجتبی داد ..دستم را گرفت و مرا میان بهت ترسناکم ، به سمت اتاقم کشاند.

مادرم روی دستش می کوبید و دنبالمان می آمد.

-داستانتو تموم کن!...این بچه....گفتی تو بیهوشی ت ...

نفس عمیقی کشید و سرش برای لحظه ای پایین افتاد..دوباره سر بلند کرد.

مادرم لب گزید.

به سمت مادرم نگاه کردم.

با نگاهش شماتتم کرد و گفت:(گفتی دختر؟! گفتی؟!...واویلا...)

-گفتی با یه عمل بچه دارت کردن...گفتی آرش نمی تونست...خواست تو بود؟ ! نبود!؟ ...گفتی بچه آرش نیست...خب...خب؟

نفس گرفتم.

مادرم رنگ سرخ پدرم را می دید و من تنها شانه هایی را میدیدم که اگر تمام واقعیت را می دانست شاید می توانست حمایتم کند...مادرم رگ برجسته پدرم را می دید و من پهنای دستانش که می توانست پشت و پناهم باشد...مادرم عرق های

رمان بازار
romanbazar.ir

درشت روی پیشانی پدرم را می دید و من چند سانت پایین تر نگاه مردانه و پدرانه اش را می دیدم...مادرم نفس زدنهای او را می دید و من قلبی که برای من می تپید...

-خاک به سرم می کشی تو آخر پدرتو نگار!! خاک به سرم لال شو دختر! الان سکته میکنه!

پدرم با غیظ به سمت مادرم چرخید و نعره زد:(ساکت شو !)

نعره اش تنم را نلرزاند...خواب بودم انگار...لب باز کردم و هر آنچه می دانستم گفتم. باید می گفتم...به اندازه شمارش تک تک سلولهایم به گردنم حق داشت...به او نمی گفتم به چه کسی می گفتم.

گفتم و سقوطش را دیدم...و جیغ مادرم و دویدن مجتبی که هنوز دلارامم میان بازوهایش بود.

با ترس به سمت پدرم خیز برداشتم و صورت بنفشش را به سمت خودم چرخاندم....

فکم قفل شده بود و حتی نمی توانستم نفس بکشم...مادرم بی وقفه جیغ می کشید و بر سرش می کوبید...مجتبی دلارام را گوشه ای گذاشته بود و با صدای بلند گریه میکرد اما من مثل مجسمه تنها نگاه می کردم...نگاه کردم و دیدم که مجتبی به سمت در دوید و میان راهرو نعره زد و کمک خواست دیدم که همسایه های نیمه خواب و پا برهنه به سمت اتاق دویدند و دیدم که مادرم را از روی بدن پدرم بلند کردند و بردند...دیدم که سفید پوشانی آمدند و مرا کنار کشیدند..دیدم که لبهایشان بالای سرم تکان میخورد..دیدم که بر سر پدرم جمع شده بودند...دیدم که او را بردند....دیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

****

فصل سوم

تمام قد به سمتش کشیده می شوم و گونه اش را می بوسم و می گویم:(به مهتاج خانوم گفتم که حتما جلوی در خونه ت پیاده ت کنه ..مبادا اونور خیابون بپری پایین...تا نهارتو بخوری و یه استراحتی بکنی منم اومدم..در ضمن اصلا...) چشمش به همکلاسی هایش می افتد و در حالیکه یک پایش را بیرون از ماشین گذاشته با عجله می گوید:(خب خب میدونم...با هیچ غریبه ای حرف نزنم..) و سریع پایین می پرد و بدون اینکه خداحافظی کردن را یاد گرفته باشد کج کج به سمت دوستانش می رود و بوسه ای هم برای من حواله میکند و کاملا به سمت آنها می چرخد . آنقدر نگاهش میکنم تا وارد مدرسه اش میشود.

دنده را جا می زنم و آرام از جای پارکم بیرون می کشم و تمام حواسم مثل هر بار معطوف تابلوی ساختمان دو طبقه و ویلایی روبروی مدرسه است و با احتیاط به پنجره اش نگاه میکنم. میدانم مثل همیشه آنجاست و نگاهمان میکند.سریع نگاهم را می چرخانم و پایم را روی پدال فشار میدهم تا از آن منطقه دور شوم.

آنقدر می رانم تا وارد محدوده طرح ترافیک میشوم. پلاکم زوج است و امروز می توانم تا اندازه ای بیشتر پیشروی کنم. از خیابان پشتی وارد پارکینگ مجتمع میشوم و مثل هر بار که پارک کردنم تعریفی ندارد و روی زمین سنگی پارکینگ لیز میخورم ، ضربه آرامی به دیوار مقابلم می زنم و بعد ترمز میکنم. دستی را میکشم و پیاده میشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتوی بلندم زیر کفش پاشنه دارم می رود و کم مانده است با صورت به زمین بخورم که به آینه ماشینم آویزان میشوم و مثل تمام این سالها که به تصمیمهای ناگهانی عادت کرده ام ، درجا عهد میکنم که مانتوی بلند و و جلو بازی که جدیدا مد شده را کنار بگذارم و همان مدل مانتوهای قبلی را استفاده کنم. اینطوری مجبور نبودم شال بلندی هم بگیرم و آویزان روی سینه ام رها کنم تا جلو بازی مانتویم را بپوشاند. امان از دست این دخترها و سلیقه های تقلیدیشان...میخواست شکل مادر دوستش باشم..از همان مانتوها بپوشم و وقتی جلوی مدرسه اش پیاده اش میکنم چند تار موی رنگ شده ام را روی صورتم بریزم و پاشنه کفشم کمتر ز ده سانت نباشد....بین هر ده مورد خواسته اش یکی را می پذیرفتم و مدتی باب میلش رفتار میکردم تا از سرش بیفتد..اما این مانتو ..اوه کم مانده بود با صورت به زمین بخورم.

خودم را مرتب میکنم و از پله ها بالا میروم و از در کناری وارد میشوم.

همینکه وارد میشوم همان حرف قبلی را بر زبان می راند.

-کی به تو گواهینامه داده آخه؟

به مانیتور روی میزش نگاهی کوتاه می اندازم..تمام ساختمان را زیر نظر دارد از پارکینگ گرفته تا پشت در تک تک واحدها را. خسته نمیشود ازاینهمه پاییدن و چشم گرداندن!؟

به سمتش میروم و به عادت این سالها بر پیشانی اش بوسه ای میزنم.

-چه خبر؟

حرفی نمی زند و تنها به بسته های کنار میزش اشاره میکند.

دستکهای بلند مانتویم را با کلافگی جمع میکنم و روی کمرم گره می زنم و به سمت بسته ها می روم و کنارشان پخش زمین میشوم و در حال بررسی شان هستم..

-اینا که خیلی داغونن! کی از این چیزا خوشش میاد؟

دست به سینه به پشتی صندلی اش تکیه می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم با این شرکت وارد کننده کار نکن...ببین دیگه...یه مشت عروسک ریقوی بی کیفیت..دستت بخوره لنگو پاچه شون کنده شده!..اصل چین!

شانه ای تکان میدهم.

-عوضش ارزونه...

-حیف اون عروسکهای خودت نبود...

لبخندی می زنم...خاطرات شیرین و یا دردناکی بود انگار..

-مجتبی کجاست؟ نمیاد امروز؟

-مامانتو برده امامزاده...چهارشنبه ها کلاس دارن یادته که؟

این روزها اگر چه نه سال را بر جوانی سختم ، سوار کرده ام اما ذهنم دقیق تر از آن روزها کار میکند و چیزی را فراموش نمیکنم.

-خب...پس خوب شدم اومدم...نمی خواید در مغازه رو باز کنید؟

-الان ؟ساعت هشت صبح؟؟

-پس چرا اینقدر زود میاید بابا؟

جوابش را می دانم. از خانه نشستن بیزار است.

امروز چهارشنبه است و بر خلاف دیگر روزها ساعت کاری ام دو به بعد است. روی زمین کنار بسته ها و کارتنها می نشینم و با حوصله آنها را خارج میکنم. و هر چند دقیقه از کیفیت پایین این باربی های همه فن حریف از پر دریایی تا دکتر و حتی زن باردار ، نچ نچی میکنم.

-انگشتات برای بافتن اون عروسکها تنگ نشده؟

با لبخند نگاهش میکنم.هنوز سرش میان مانیتور روی میزش است.

-بابا واحدهای دیگه معترض نیستند که دوربینشونو..

میان حرفم می پرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از خداشونه یکی دوازده ساعته چشمش به امنیت واحدهای اداریشون هست..همین دکتر ملک دو روز پیش کم مونده بود دستمو بوس کنه ..اگه من ندیده بودم منشی ش با یه گردن کلفت اخر وقت رفتن تو واحدشو و اگه مشکوک نشده بودم الان تا سر حد مرگ کتکش زده بودن...همینکه زنگ درو زدم و دو تا لگد حواله در کردم دو تاشون زدن بیرون..طفلی تازه چک اولو خورده بود..

-چرا آخه؟

-یارو میگفته ملک به منشیه یعنی خواهرش نظر داره...

ابروهایم بالا می پرد.

-تو حواست به منشی ت باشه ناتو در نیاد...

حواسم پی شادی می رود. دختر ساده ای است ؛ مثل جوانی خودم...مثل نگارِ نُه ده سال پیش!

-بی آزاره بابا...

دوباره مشغول می شوم....

-بابا این باربی باربارهارو مرجوع کن...

-تف به ذاتشون با این اسباب بازی هاشون....

سری به نشانه تصدیق تکان می دهم و همانطور که عروسکها را دست چین و قسمت بندی میکنم و در قفسه ها جا می دهم ، یاد عروسکهای قلاب بافی ای می افتم که با هر گره ام ، گره ای از زندگی ام باز کرده بود و وقتی به مدد کارفرمای دلسوزم توانستم راه و رسم بافتنش را یاد بگیرم ،فراتر از بافندگی پیش رفتم و مدل ها و طرحهای خلاقانه ای برایش بافتم. بعد از دو سه ماه طراح عروسکهایش شده بودم و از همین کار خانگی و پاره وقت نه تنها توانسته بودم خرج زندگی ام را دربیاورم که در گذر همین سالهای گذشته ،کم کم مغازه ای کوچک در مرکزی ترین قسمت شهر اجاره کرده بودم و پدرم مسئولیتش را پذیرفته بود. و دلم با

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشی اش خوش شده بود...خوشی ای که بعد از حمله ترسناکِ آن شب ، تا مدتها میان راهروهای بیمارستان و پیچ و تاب نسخه های رنگارنگ گم شده بود.

-اونارو نذار اونجا...

اشاره اش به ویترین همان عروسکهای قلاب بافی شده و رنگارنگ است که دیگر سهم عظیمی در تولیدش ندارم . تنها به یمن قدردانی از خانم اقبالی - زنی که میان برگه های نیازمندی ها یافتم و کمک حالم شد - هرازگاهی طرحی می زدم و برایش ارسال میکردم.

-بابا دارم پول جمع میکنم که کم کم بساط اینجارو جمع کنید و بیاید طرف مطب خودم همونجاها یه مغازه بزرگتر اجاره کنیم و...

-لازم نکرده..اینجا به خونه م نزدیکتره...منم جون ندارم بکوبم تو ترافیک و بیام اونور شهر..

-آخه...

-آخه بی آخه..اگه سختیت به خاطر رفت و امد خودته یه حرف دیگه ست...تو بفروش بیا اینور...

-چیو ؟ الحمداله که هم خونه م هم مطب استیجاریه..چیو بفروشم؟

-تبارک ا...به این هوشت! تو که ملک نداری نمیای اینور !! اونوخ من بیام خونه زندگیمو بفروشم بیام اونور..

-همچین میگید اینور اونور انگار راجب دو تا قاره حرف می زنید...هیچی اصلا...

عروسکها را می چینم و به سراغ دیگر کارتنها می روم.

کم کم کرکره مغازه را بالا می کشد و همانطور که مشتری های گذری را راه می اندازیم ، باقی وقتم را با چیدن و گردگیری و مرتب کردن مغازه پر میکنم.

-بابا من برم....امروز تا هفت مطبم...

-بچه م چی؟ امروز زود تعطیل میشه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره..الان دیگه باید رفته باشه خونه..تا یازده مدرسه ن..میرم خونه یه سر...شبم احتمالا بیام پیش شما..

دوباره پیشانی اش را می بوسم و با مانتوی بلند و مزاحمم با احتیاط از در خارج میشوم تا تجربه سقوطی دیگر را به روزمره های امروزم اضافه نکنم.

مثل همیشه آخرین توصیه های ایمنی ام را به او گوشزد میکنم و از خانه بیرون میزنم. ..هوای آذر ماه هنوز آنقدر سرد نشده که مجبور باشم خودم را بپوشانم. اما مانتویم را با مدل کوتاه تر و ضخیم تری تعویض کرده ام. میخواهم فاصله چند خیابان تا مطب را پیاده بروم. حداقل این اندازه ورزش را به خودم بدهکاربودم.

کیفم را به دوشم انداخته ام و بدون اینکه به فکر ست کردنش با کفشهای اسپرت و سورمه ای رنگم بوده باشم ، خود به خود هماهنگ شده است. خوب است گاهی دختری دقیق و مد پرست داشته باشی و حواسش به رخت و لباس مادرش باشد.کار اوست...کفشهایم را او برایم جفت کرده بود...آنهم با یک عالمه ادا و اصول و نمایش کنیز و سلطانی! بی هوا لبخند می زنم.بر خلاف من او زیادی شوخ طبع است و به گمانم پا به پا آمدنش کمی سخت خواهد شد!

قدمهایم را بلندتر برمی دارم و بر عکس گذشته حواسم به همه اطرافم هست.سرم بالاست و گذر هیچ جنبنده ای از دایره چشمانم دور نمی ماند اما مانند دیگر هم نوعانم لحظاتی در زندگی هست که هستی و قدم میزنی اما ذهنت آنقدر از تو دور شده که جسمت هم به سمتش پرواز کرده و چشمها و گوشهایت نیز به بالا کشیده شده اند...در خیالم سیر میکردم و ذهنم مرتب تا گذشته می رفت و وقتی بر میگشت باز هم جلد جسمم نبود و هر بار گوشه ای خانه می کرد؛ گوشه ای از این شهر درهم ...گوشه ای از اینهمه برج و ساختمان...کمی گوشه تر ...گوشه تر و می رسید به همان ساختمان دو طبقه ویلایی نزدیک مدرسه .

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمهایی که دورادور حواسش بود؛ به همه چیز ! مثل همیشهٔ این سالها...
به چشمهایی که مثل همیشه مصمم بود و مرداب تاریکش مدتها بود که زیر نور مهتاب هم ستاره باران نمیشد.
-سردت نشه؟!
پاهایم زودتر از ذهنم هوشیار میشود و می ایستم.. به سمتش می چرخم....ذهن مرا از ماوراهای خیالی اش کنده و هوشیارم کرده است اما در هوشیاری هم چاره ای جز اسارت نگاهش ندارم انگار!
نگاهم را روی صورتش می چرخانم.به مرداب نگاهش می رسم و قبل از غرق شدن در تلاطم چشمانش، رو برمی گردانم و به راهم ادامه می دهم.
-نه هوا خوبه..
هم قدمم می شود. یک دستش به کیف چرم و بزرگش بند است و دست دیگر را از زیر کتش رد کرده و در جیبش فرو برده است؛ همان ژست همیشگی و همان برازندگی مردانه اش!
-یه سری یونیت های قاچاقی تو بازار اومده..
حواسش به همه چیز است...
-قراره مگه چندتا یونیت بخرم!؟
-شنیدم به زودی مدلهای برقی ش میاد...حواست به قاچاقا باشه چون دیر یا زود باید این آبی ها رو با اونا جایگزین کنی..
نگاه کوتاهی به نیمرخش می اندازم. نگاهش تا دور دستها گسترده شده است ...مثل ذهنش مثل فکرش که همیشه جلوتر از من راه می رود.
-شرکت بازرگانی شما فقط دنبال تجهیزات دندون پزشکیه مگه؟
-وقتی تو کار ترانزیت واردات و صادرات بیفتی از شیر مرغ تا جون آدمیزاد میره توی بارهات!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان می دهم.

-اون چه مدل مویی واسه خودش درست کرده؟

اول متوجه منظورش نمیشوم اما یاد نگاههای همیشه هوشیار و تیزبینش می افتم...

-میگه مُده...دیشب دو ساعت تموم باهاشون ور رفت تا اینطوری روی چشاش بیفتن..تا صبح طاقباز خوابید که خراب نشن..

-خیلی کوچیکه واسه رو مد رفتار کردن!

-می دونم ولی سر صف ناظمشون خفتش کرده بود..اومد خونه دوباره سر و شکل آدمیزاد پیدا کرده بود..

-دوست ندارم بچه ها اینطوری بزرگ شن..با این افکار..

نفس عمیقی میکشم...دوست داشتنهایمان هم به هم نزدیک است اما...

-تا کی قراره صبح به صبح چِکش کنی؟

تلخ می گوید:(قرارمون همین بود...برای چی می پرسی وقتی جوابشو می دونی!؟)

-انگار دارم زیر سایه چندین جفت چشم زندگی میکنم...اذیت میشم

می ایستد. دست روی خط قرمزهایش گذاشته ام. روبرویم قرار می گیرد و سرش را به سمتم خم میکند و تا روی چشمهایم پایین می آید.

-چشمهای دیگه به من مربوط نیستن...اما اگه بخوای دبه در بیاری بختک میشم رو زندگی ت...

تهدیدهایش نمی ترسانَدم...یک جور دلگرمی جنون آسا میان رگهایم تزریق میکند. کاش بختک شود و بر سرم خراب شود.

-اون روزارو قطعا یادت نرفته....اگه گذاشتم ...

میان حرفش بی حوصله می گویم:(هشت نه سال گذشته....)

-کمه؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفش را از این دست به آن دست می دهد و به تندی اضافه میکند:(واقعا کمه؟ هشت سال یا نه سال یا دوازده سال!! چه فرقی داره چقدر گذشته ! مهم اینه که اون دختر هنوز شناسنامه ش به نام منه....بیست سال دیگه هم بگذره از حق و حقوقم کوتاه نمیام)

من هم تند میشوم. دیگر آن نگار ساکت و ملاحظه کار نیستم.

-برگه آزمایشتو داری هنوز؟!! همون که نشون داد هیچ صنمی با این بچه نداری...من جای شما بودم قابش میکردم و می ذاشتم جلوی چشمم!...که یادم باشه چطور یه زنو چندین ماه بازی دادم...

نگاه طوفانی اش یک لحظه هم از چشمهایم کنده نمیشود.

-اگه اون شناسنامه نبود الان بچه ت تو بغل آرش و پریسا بزرگ شده بود!

میخواهد پرواز عاشاقنه دو کبوتر قدیمی را به رخم بکشد یا میخواهد قدرنشناسی ام را به رویم بیاورد ؟

اما من و تمام احساسات خفته ام زخمیِ بازی او بودیم، پس توجهی نکردم.

-میتونستم بعد از چند سال حضانتش را ازت بگیرم...

-نمی دونم چه جوری تونستی گواهی تولدو به نام خودت صادر کنی و شناسنامه بگیری...اما....دلیل نمیشه یادم بره دلارامو و حتی منو به یه پدر دروغین متکی کرده بودی....اگه دوندگی ها و اصرارهای بابام نبود هنوزم داشتم خودمو با دروغهای تو گول می زدم...

نگاهش عقب کشید .می دانم با شنیدن اسم پدرم به سالهای قبل برگشته بود...به روزهایی که دلم به حضور او خوش شده بود و می خواستم چشم عقلم را ببندم و با دلم راه بروم...گر چه او سخت بود و دست نیافتنی..اما رویاهای دخترانه ام می توانست به او دل ببندند...اما با رسیدن برگه های آزمایش...گرچه ورق به نفع خوش مرامی او در این قضیه برگشت اما سردرگمی من و بازی ای که از او خورده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم آنقدر مرا چرخاند که تمام خواسته هایم را عق زدم و برگرداندم....مگر میشد به مردی دل بست که به دروغ خودش را پدر فرزندم خوانده بود؟ مگر میشد از مردی دل کند که به قول خودش برای حفاظت از داشته هایم ، دروغ گفته بود؟مگر میشد از مردی چشم پوشی کرد که دخترم با دیدنش پر در میاورد؟ مگر می شد به مردی اعتماد کرد که هر جا میخواست به صلاحدیدش دروغ بزرگی می گفت؟ کم از صلاحدیدهای اطرافیانم نکشیده بودم و آسیب ندیده بودم که بخواهم اینبار هم از غریبه ای دیگر بگذرم و ببخشمش!

-اگه مرد نبودم و نمی تونستم خودمو جای پدرت بگذارم هرگز از دخترم نمی گذشتم...

سینه جلو می دهم.

-حتی اگه بابامم قبول میکرد من هرگز حاضر نبودم ....

دستش را مقابل صورتم میگیرد تا ادامه ندهم.

لحظه ای سکوت میکنم اما دوباره لب باز میکنم:(منطقی نیست که چشمتون دنبال بچه ای باشه که....)

-نزدیک یکسال مثل دختر خودم تو بغلم گرفتمش...مگه چوبم یا تخته سنگ که بتونم فراموشش کنم!هوم؟

چشم می چرخانم..حالم ناخوش میشود از فکری که مدتهاست مثل خوره در روحم بازی نابود کننده ای راه انداخته است.

باید بگویم اما...لب می جنبانم تا مقتدرانه حرفم را بزنم اما اقتدارم همیشه در مقابل این مرد زیادی نرم است.

-داره بزرگ میشه...دیریا زود اتفاقی یا عمدی نگاهش به شناسنامه م میفته.....

با نگاه دقیقش مردمکهای لرزانم را می بلعد انگار؛ به لکنت و گم کردم کلمات می افتم..

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه جوری...چِ..چطور براش..توضیح بدم که از کجا اومده...اسم شوهرم یه چیزه اسم پدرش یه چیزدیگه...

قلبم تیر می کشد...این بچه چه سرنوشتی دارد...با بغضی که مهمان حنجره ام شده ، خش دار ادامه می دهم:(هویتش یه چیز دیگه...چطور بهش بگم ..)

آهسته می پرسد:(می ترسی به خیانت متهمت کنه...واسه همین داری هر جور شده منو از دور و برش می پَرّونی هان؟)

دلم میخواهد سرم را به دیوار بکوبم و این واقعهٔ شوم برای همیشه از ذهنم پاک شود.

-باید زن آرش می موندم و میگذاشتم اقلیمی به خواسته هاش برسه..حداقل دخترم هویت داشت!

مطمئن میگوید:(تنها کار درست زندگی ت دور شدن از اون خونواده بود!)

سری به اطراف تکان میدهم. ابرهای حجیم بغض کم کم بارانی میشوند و آنقدر بزرگ شده ام که نگذارم ببارند.

-باید زن آرش میموندم...

-باید خودم عقدت میکردم حتی با وجود مخالفت پدرت...

پوزخند میزنم اما دردناک است طوریکه تا ته قلبم شهاب سنگی میرود و باز می گردد.

-ستاره چطوره؟

لحظاتی نگاهم را دوره میکند ؛ از اعماق تا همین رگه رگه های قرمز شبکیهٔ چشمهای بارانی ام.

نفس عمیقی می کشد و از مقابلم کنار می رود. دوباره همراه قدمهای تنهایم میشود.

-خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برایش جمع میشود برای همین تک کلمهٔ ظاهرا شیرینی که آنقدر با درد روی زبانش جاری شد.

-ستاره چطوره؟

لحظاتی نگاهم را دوره میکند ؛ از اعماق تا همین رگه رگه های قرمز شبکیهٔ چشمهای بارانی ام.

نفس عمیقی می کشد و از مقابلم کنار می رود. دوباره همراه قدمهای تنهایم میشود.

-خوبه!

دلم برایش جمع میشود برای همین تک کلمهٔ ظاهرا شیرینی که آنقدر با درد روی زبانش جاری شد.

ادامه می دهد: (یعنی همین که فعلا زنده ست انگار جای شکر داره....پدر مادرش هنوز امیدوارند)

-تصادف بدی بود متاسفم

-شهرام داغونه...خودش پشت رل بوده و اگه اتفاقی برای دخترش بیفته نمیتونه خودشو ببخشه..

دلم برای ستارهٔ پنج ساله نازنین و شهرام به درد می آید. مگر چند بهار را تجربه کرده است که زندگی اش میان سفیدی برفهای عمرش به خواب زمستانی رفته است.بعد از گذشت یک هفته هنوز به هوش نیامده بود...دلم برای مادرش میسوزد...برای پدرش ! هر دو آسیب دیده بودند اما نه آنقدر که بیش از دو روز در بیمارستان بمانند.

لحظاتی سرعت گذرمان از وقایع دور و نزدیک گذشته کند میشود ؛ مانند قدمهایمان. میدانم که او هم مثل من درگیر کلمه به کلمه و ثانیه به ثانیه گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

است ؛ چه از همین هفته قبل و آن تصادف ترسناک و چه از دورترها و میله های زندان و پله های دادگاهی که نزدیک پنج سال این مرد را به اسارت کشید.

-شناسنامه تو میخوام..

از حرف بی مقدمه اش جا میخورم. سرعتم کندتر میشود. نگاهش همچنان به روبروست و کمتر به من نگاه میکند.

-اگه خودت جرات نداری بندازیش تو آتیش تا اسم آرش ازش پاک شه خودم اینکارو برات میکنم و یه المثنیِ پاک برات جور میکنم

لحن گفتارش با نوعی درد و تحقیر آمیخته است طوریکه خوی خفته عصیانگری ام بیدار میشود.

-نکنه شغل اصلی تون جعل سنده!؟

پوفی میکند.یعنی که ترجیح میدهد پاسخش را بخورد و سکوت کند.

-اینکار غیر قانونی نیست؟

-قراره با اسم اقلیمی تو شناسنامه ت چیکار کنی که نبودش قانونو خدشه دار کنه؟ قراره فقط دخترت نبینه از تیر و طایفه چه نامردیه همین! بزرگتر که شد داستان زندگیشو کتبی بنویس بده بهش....خوبه؟

نمی دانم یاداوری ستاره کوچکشان خسته و بی رمقش کرده است یا بحثهای همیشگی و بی نتیجه مان.

-نهایت یه سال براش میرم زندان و چند میلیون هم خسارت میدم...راضی میشی؟ من که به زندون رفتن ...

-باشه باشه..

ادامه حرفش را می بُرم. دوست ندارم خاطراتش را یکبار دیگر دوره کنم. دلم نمیخواهد به یاد بیاورم که میان دست و پا زدنهایم برای سر پا ماندن و دور ماندن از دستها و چشمهای اقلیمی ، خبر آوردند که او را به جرم فساد مالی در هولدینگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگی که یک سرش اقلیمی بود گرفته اند. نمی خواهم به یاد بیاورم که همه نگاهها به سمتش سیاه شد و تندیس اعتبارش ناگهان فرو افتاد و تکه تکه شد...نمیخواهم به یاد بیاورم که فشار پدرم برای دوری از او بیشتر و بیشتر شد و پنج سال تمام طول کشید تا فرایند اداری و حقوقی و جزایی این ماجرا به نفع او تمام شود...دلم نمیخواهد یادم بیاید که اولین تیر زهر آلود اقلیمی نصیب او شد .

-هنوزم زود تسلیم میشی!

نگاهم را تند میکنم و با غیظ روی نیمرخش می چرخانم. یعنی نفهمیده است که برای رهایی از یاداوریِ خاطرات آن روزها ، تسلیم خواسته اش شده ام!!؟

-میخوای چیکار کنی؟

حتی نیم نگاهی به من نمی اندازد.

-اگه تونستم تا هشت نه سالگی پیش خودم نگهش دارم بعد از اینم میتونم...

می دانم منظورش به شناسنامه ام بوده و من جواب دیگری داده ام اما نمیخواهم بحث زندان را به هر دلیلی پیش بکشد.

تعللی میکند و بعد می ایستد.

به سمت یکدیگر می چرخیم. نگاهش طوریست که انگار میخواد اتمام حجت کند و یا شاید هم میخواهد وداع کند.

-خدا خواست و شرایط به نفع تو چرخید...قانون حضانت بچه تا هفت سالگی، مدارکی که همون دکتر زنان زایمان همون رفیق اقلیمی از آی یو آی غیرقانونی تو جمع کرده بود تا به موقع ش آتویی برای اقلیمی داشته باشه...همکاری زورکی ش با من و دادن اون مدارک به من....و از همه مهمتر بیماری اقلیمی ، همه اینها باعث شد نتونه به دخترت حتی نزدیک بشه.....

دوباره آن کیف سنگین را از این دست به آن دست جابجا میکند و نفسی می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-و از همه اینها مهمتر...بچه آرش!...بچه ای که مثل معجزه تمام خباثتهای اقلیمی را دود کرد و از یادش برد چه گندهایی زده و چه گندهایی باید بزنه...اینا همه ش به نفع تو و دلارام چرخید...بازی روزگاره..اما....می دونی که ممکنه موندگار نباشه.... معجزه !!

بی اختیار پوزخند می زنم.

انگار فکرم را خوانده است. او هم پوزخند می زند .

-این بچه ، قسمت آرش و پریسا بود..نه تو و آرش! پس الکی خودتو با این خیال ،خام نکن که اگه زنش مونده بودی این جریانات پیش نمیومد!

پوزخند دومم دردناکتر است. یادم می آید که آرش گفته بود اگر میخواست برای بچه دیگران پدری کند با پریسا می ماند ! یادم نمی رود که درست زمانی که تمام تلاشم را می کردم تا به تنهایی بر زندگی ام سوار شوم و شبها از هراس چشمهای اقلیمی و آدمهایش خواب درستی نداشتم ، شنیدم که آرش برای به دست آوردن دل پریسا قول داده تا برای دخترش که از ناکجا آمده بود پدری کند و حتی شناسنامه اش را به نام خودش بگیرد...یادم نمیرود که چطور بعد از شنیدن این خبر نابود شدم.. تمام قدرتی که ریز ریز در طی سالها جمع کرده بودم و استخوانهایی که در پس سختی هایم محکم کرده بودم ، همگی به چشم بر هم زدنی متلاشی شد و من ماندم و یک دوره نقاهت عزاداری برای دل داغدارم...همانطور که درگیر میله های قلاب بافی و کامواهای رنگی بودم و یک چشمم به درس و دانشگاه و چشم دیگرم به دخترم بود، با یک آزمایش دی ان ای در همان دوران بارداری دوم پریسا ، وفاداری او ثابت شد و معجزه ای تکرار نشدنی رخ داد!..معجزه برای کی؟؟ برای آرشی که شک داشتم لایق این موهبت باشد!..درست از همان لحظه فشارهای اقلیمی کم و کم تر شد..با اینکه نفوذش آنقدر زیاد بود که بخواهد نیمه شبی دخترم را از کفم بیرون کند ، اما آتویی که دکتر همدستش و شاهرخ داشتند راهش را

رمان بازار
romanbazar.ir

دشوار کرده بود ...پس شاهرخ را روانه زندان کرد و داشت دست و بالش را به سمتم دراز میکرد که موهبت الهی بر زندگی شان بارید و پایش را عقب تر کشید ..اما نتوانست از این هدیه لذت ببرد..تیر غیب بر بدنش نشست...سرطانی با منشاء نامشخص چنان زمینش زد که تمام نقشه های داشته و نداشته اش در پسِ آتش این درد ، ذوب شد.

-حقش این معجزه نبود!

-تو زندگیِ همه آدما معجزه اتفاق میفته...حتی تو حتی من!...به نظرت لایقشون بودیم و هستیم؟..بعدم این معجزه برای تو بود نه اونا...تا بتونی دلارامو پیش خودت نگه داری!

دوست ندارم دغدغه هایم را فلسفی کنم. همین اندازه هم برایم غیر قابل هضم است. پس قدم بر می دارم و از او فاصله میگیرم.

هنوز ایستاده است.می ایستم و به سمتش می چرخم.

-برگشتی خونه به خاتون سلام برسون...میخواستم یه سر ببینمتون...البته تو خونه ت..اما دیر رسیدم..

قدم رفته را به سمتش باز میگردم.با تعجب نگاهش میکنم.خانه ام؟!! گردونه شانس چطور چرخیده بود که قرعه به نامم افتاده بود ؟!! شانس بود یا آخر بدشانسی که بعد از سالها پایش به خانه ام بازشود.

-این نگاه متعجب یعنی اینکه فکر کردی اتفاقی سر راهت اومدم و داشتم از اینجا رد می شدم که یهو تورو دیدم..!هوم؟یا اینکه قراره تا ابد منو از دلارام مخفی کنی؟هوم؟ کدومش؟

هوم گفتن، تکه کلامش است اما مرا یاد معلمهای ریاضی می اندازد. به اندازه همان ها هم دقیق و سختگیر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم یه مدت میرم دبی...میخواستم در جریان باشی...

بی هوا دلم میگیرد و بی هوا تمام خاطرات رفتن های ناگهانیِ مردهای زندگی ام میان دیدگانم می نشیند؛ رفتن آرش به آلمان..رفتن آرش و غیب شدنش..رفتن فریدون و از دست دادنش...باز هم بود؟..رفتن خودش!...عجیب بود که من پنج سال تمام مثل یک زن وفادار و متعهد برای او چشم انتظاری کشیده بودم تا تبرئه شود و برگردد...به کجا برگردد؟ به روزگار خودش و نه حتی به زندگی من!

-تو این شرایط...منظورم وضعیت ستاره ست...

مردمکش می لرزد.

-بودنم کمکی نمیکنه...

-به شهرام که دلگرمی میده!

عضلات صورتش سخت میشود.

-تو این مورد ضعف دارم...نمی تونم باشم و رفتنش رو تماشا کنم...یکبار این تجربه رو داشتم...حتی به قیمت خالی کردن پشت شهرام !..ترجیح میدم نباشم...و گرنه زودتر از شهرام از پا میفتم...

سرش پایین می افتد .انگار نگاهش میل باران دارد. تند تند نفسی میگیرد و سرش را بالا می آورد.

-فردا شب پروازدارم..برای دیدن خاتون و دلارام میام یه سر خونه تون!

با شنیدن جمله اش حواسم از او و برادرزاده اش منحرف میشود؛ فقط دلارام و خاتون؟!!

مهم نیست..مهم آمدنش است..مهم رو در رو شدنش با دلارام است...

-ما امشب خونه نیستیم قراره بریم خونه بابام اینا

-باشه میام اونجا..اتفاقا پدر و مادرتم می بینم..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم گرد میشود. مگر قرار ست چه مدت آنجا بماند که حاضر است بعد از سالها یکبار دیگر با پدرم روبرو شود با مردی که به تندی با همان ته مانده های نیرویش او را از حریم دخترش بیرون کرده بود و او متواضعانه گوش سپرده بود!

-قطعا دیگه الان مثل سابق فکر نمیکنه که یه مفسد مالی هستم!

نه دیگر اینطور فکر نمی کرد اما هنوز هم شاهرخ برایش وجود مرموزی بود که نشناخته پسش می زد. هنوز هم گربه ای بود که برای رضای خدا موش نمی گرفت.

-مگه قراره چه مدت اونجا باشید که ....اصلا به دلارام بگم ..

مرداب نگاهش مصمم و مقتدر است ، مثل همیشه!

-حالا که تحریمها تا حدی نرمتر شدن میتونم کارمو بیشتر گسترش بدم...شاید یه ماه اونجا باشم و یا شایدم یک سال...نمیدونم...در مورد دلارام..

سری به اطراف می چرخاند. انگار آنقدرها هم که نگاهش مصمم است خودش مطمئن نیست.

وقتی دوباره نگاهم را مال خودش میکند ، میگوید:(تا حالا راجب پدرش چی گفتی بهش؟)

با اینکه جوابم را می داند ، مردد و دل نگران جواب میدهم:(با هم تفاهم نداشتیم و مارو ترک کرده..) کودکانه با ذوقی دردناک میگوید:(همین!! پس کاملا از وجود باباش ناامیدش نکردی، چرا؟ چون این روزهارو پیش بینی میکردی...)

تند و عصبی میشوم.

-یهو بهش بگم بابات این آقاست!؟البته بابای شناسنامه ایت!

از همان لبخندهای بی جا و حرص درآرش میزند .از همان ها که برای نمایش قدرتش ارائه میدهد.

-فعلا بابا لنگ درازش میمونم...

چشمهایم را روی هم فشار میدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودمو با یه اسم دیگه معرفی میکنم...ولی هر طور شده میخوام امشب ببینمش..

مقابلم خم میشود.

-کوتاهم نمیام!

و قدم تند میکند و از من فاصله میگیرد.

رفتنش را تماشا میکنم...عصبی و خسته هستم اما ته دلم استرس شیرینی دارم که نمی توانم توجیهش کنم.

با یک جور دستپاچگی عذاب آور برای بار چندم ظرف و ظروف پذیرایی را چک می کنم و همزمان سرم تا ساعت مستطیلی شکل روی دیوار بالا می رود.

-چته تو؟ چرا اینقدر پریشونی؟

انگشتانم را میان کف دستم جمع میکنم و دوباره باز میکنم. میخواهم این استرس لعنتی اگر راه خروجش را گم کرده از سر انگشتان لرزانم خارج شود.

-مامان!..حواستون باشه به اسم صداش نکنید...به مجتبی به خصوص تاکید کنید که...

-گفتم گفتم...اونم دیگه بچه نیست که بیست سالشه ماشالا..

دستش را پشت کمرم میگذارد و مرا به سمت پذیرایی هدایت میکند.

-به دلارام گفتم همکارمه...همون دکتر صداش کنید کافیه....هوم؟

تکه کلام شاهرخ بر زبان الکن من هم تاثیر گذاشته است. شتاب زده جمله ام را اصلاح میکنم:(باشه مامان؟)

جوابی نمی دهد. می ایستم و دور تا دور اتاق پذیرایی ال مانند و بزرگمان را تماشا میکنم...همه چیز مرتب است...مرتب بود واقعا؟؟ واقعا همه چیز برای ورود این مرد به زندگی دخترم مرتب بود؟!!

-میگفتی شام بیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت صاحب این صدای تلخ می چرخم. ناراحت است و کنایه اش را با همین حرف حالی ام میکند.

-بابا!

با اعتراض ادامه میدهم:(دیر یا زود این اتفاق ...)

کت و شلوار رسمی و سورمه ای رنگش را پوشیده است. در حالیکه یقه پیراهنش را مرتب میکند به سمتم می آید.نسبت به گذشته ها سرحال تر شده است .

-هیس!...کدوم اتفاق!!؟

سرش را نزدیکتر می آورد و با صدایی که تنها من بشنوم ادامه می دهد:(این تویی که پای همه اتفاقا رو تو زندگی خودت باز کردی!)

بی انصافیست! دلم می گیرد. نمیخواهم خاطره ورود تحمیلی آرش را به زندگی ام مرور کنم. تنها لبی می گزم و آرام میگویم:(بابا..می دونید که خیلی بهش مدیونم!)

اولین بار است که با این صراحت این کلام را از من شنیده است. طوریکه با غیظ دستم را می کشد و به اتاق خودش میبرد. در را می بندد و مقتدرانه میان مردمکم زل می زند تا حرفم را اگر جرات دارم تکمیل کنم.

این روزها دل و جراتم زیادتر از گذشته است اما به همان اندازه هم ملاحظه کار تر شده ام.پس صبر میکنم تا نارضایتی اش را ابراز کند. پدر است و تمام دغدغه هایش مجاز است.

-مدیونی چون شناسنامۀ این طفلکو به دروغ به اسم خودش گرفت! هان؟ هنرش همین دغل بازیاشه آره؟ معلومه که تورو مدیون کرده و گرنه که الان شناسنامه ت به اسم خود اون آرش نامرد بود و حداقل این بچه یه ننه بزرگ پدربزرگ واقعی داشت! نه اون رویا خانومی که راه میره میگه کسی دنبالم نیاد پیف پیف بو میده...

-واقعی؟؟!

کلافه می شوم. هنوز هم در ذهنش پول حرف اول را می زند یعنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورم اینه که حداقل یه نسبتی با اون مردک داشت...خواهر بدبختم که بماند!!..

نفسی میگیرد دلش از به یاد اوردن خواهرش دردناک شده است.

-اصلا این آقا خیلی گه های زیادی خورده..بگذریم از اون گند اختلاسش تو اون شرکت که...

سری به اطراف تکان میدهد. به نیمه نیمه حرف زدن و رها کردن کلمات عادت دارد .

-به فرض که چهار پنج سال بی گناه تو زندون و پله های دادگاه گیر کرد، حتما یه چیزی بوده که این انگو بهش زدن!

امشب پدرم بی انصاف شده است یا مهتاب کامل است که دلم از این حرفها زیر و رو میشود.

-بابا!

لحن معترضم ساکتش نمیکند ، طوفانی تر میشود.

-ای بابائو زهرِ...استغفرلا...دختر واسه خودت دندون پزشک شدی ،کسی شدی ! هنوزم سرت تو برفه!

نگاهم به زیر می افتد...سکوت میکند و منتظر است حرف بزنم.این مردی که بعد از گذر سالها اینگونه صاف ومحکم مقابلم ایستاد همانیست که مادرم آفتاب لب بومش می خواند و از ترس آینده ای موهوم که پدر ناتوانم ناخدایش بود ، به عقد آرش محکومم کرد. این مرد که حالا آبی زیر پوستش رفته و به یمن شغل دلخواهش و سر وکله زدن با کودکانی که وارد مغازه اش میشوند ، از خمیدگی آن تصادف و دست تنگی کارگری خارج شده است ، این چنین یک تنه به قضاوت نشسته است.

-اشتباه کرد..قبول دارم ..نباید به دروغ خودشو پدر دلارام معرفی میکرد..اما..اگه اونکارو نمیکرد ...بابا میدونی من خیلی خوشحالم که دلارام حداقل تو شناسنامه ش یه اقلیمی نیست...نمی دونید وقتی اقلیمی برای اولین بار این موضوع رو فهمید چه

رمان بازار
romanbazar.ir

حالی شد...این بدترین انتقام بود ازش...تمام نقشه هاشو نقش برآب کرده بود....بعدم...اگه شاهرخ اون پزشکو تحت فشار نگذاشته بود..اگه اون اطلاعات و مدارکی که جمع کرده بود ازش نمی گرفت الان پای اقلیمی روی شاهرگم بود...

-اون پست نامرد دیگه جونی نداره بخواد پاشو بذاره اینور اونور لگن، خودشو تخلیه کنه چه برسه که بخواد رو شاهرگ دختر من پا بذاره!

-بذارید امشب به خیر بگذره...

دستش را روی کمرش می گذارد و بلافاصله کلامم را نیمه کاره می گذارد و میگوید:(این مردک چه اصراری داره که دلارام اونو ببینه!؟ نکنه اینم یه مرضی گرفته داره دار فانی رو وداع میگه اینقدر...)

با ترس و شوک میان حرفش می پرم:(بابا!..خدا نکنه!)

نگاهش را ریز میکند و روی چشمهایم می چرخاند.

باید توضیح بدهم.

-خودشو بابای دخترم میدونه...

-همین؟ احتمالا چیز دیگه ای نیست که؟

منظورش را می فهمم.

-دو سه ساله از اون قضیه خلاص شده، اگه چیزی بود تو همین دو سه سال اتفاق می افتاد..نه؟

-دو سه ساله داره زور می زنه کارهاشو راست و ریست کنه..وقت این کارا رو نداشته که..

اینبار منم که سینه جلو می دهم و تلخ میشوم.

-ببینید ، خیلی وقته که پرونده های گذشته رو مرتب باز و بسته میکنم و نمی ذارم از یادم بره ولی دلم نمیخواد دلارامم مثل من باشه دلم نمیخواد زندگیشو طوری رقم بزنم که هی برگرده به گذشته و هی خودخوری کنه...میخوام...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرتم را جمع میکنم. این بار چندم است که از زمان تولد دلارام این جمله را استفاده کرده ام...امیدوارم بار آخر باشد.

-میخوام که اقلیمی نباشه....تنها چیزیه که به من آرامش میده...میخوام هیچوقت برنگرده به گذشته و نبینه خون چه آدمهای پستی تو وجودش جریان داره...

-یه روز که باید بفهمه...

-اما نه امروز!! ..یه روز این دختر میخواد تشکیل زندگی بده...اونروزا اگه زنده بودم براش داستانشو میگم...اما از الان تا اون موقع...هرگز!! ترجیح میدم به خاطر دلارام حتی با دشمنم هم زیر یه سقف برم اما اون اقلیمی نباشه..چه بخوام چه نخوام خودمو مدیون کسی می دونم که این لطفو به من کرد...حتی با فریب!

نمی دانم چرا دست و پایم سرد شده است.نوک انگشتان دستم گِزگِز میکند .

طوری خاصی نگاهم میکند.خشم نگاهش فروکش کرده و جایش چیزی نشسته که روحم را به کودکی هایم می برد؛ میان بازوهای حمایتگرش!

-از همین می ترسم..

گنگ نگاهش میکنم.

-می ترسم که اینقدر درگیر این احساسات مادرانه ت باشی که خودتو فراموش کنی...می ترسم به خاطر دِینی که از نظر من عین خیانت اون مرد به تو بود ، زیر سقفی بری که لایقت نباشه....

دستانم را مرتب مشت میکنم و دوباره باز میکنم تا این کرختی آزار دهنده از میان عضلات دستم خارج شوند.

-نگار!! ...حتی اگه دلارام اونو پدرش بدونه از نظر من حق نداره وارد دایره زندگیِ تو بشه...همین!

این را می گوید و به ضرب در اتاق را باز میکند و خارج میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این سالها منطق و فلسفه زندگی ام ، مثل کلافی گره خورده در هم تنیده شده و تشخیص درست و غلطش به اندازه شکافتن اتم دشوار شده است.

-تو اینجایی!؟

هنوز ایستاده ام و تمام حرفهای پدرم در سرم می چرخد و دست از گردش بر نمی دارند. باز هم مصلحتهای پدرانه و دغدغه هایی که حالا با وجود مادر شدنم می دانستم به حق و به جاست.

اما میان تمام این حرفها چیزی بود که دلم را جمع میکرد و روحم را خراش می داد. یک جور نهی آمرانه و شاید غیر منصفانه! نمی دانم شاید مرور چندباره خاطرات تلخ و شیرین گذشته ، به بعضی کلمات و به بعضی قضاوتها حساسم کرده است. شاید یک جور تعصب بی منطق به مردمان گذشته ام دارم ...درست تر باشد باید بگویم یک جور حس موذی و عصیانگر نسبت به مردمان نه؛ که نسبت به مردی که از گذشته تا امروز لابلای تمام دودندگی ها و خستگی هایم حضوری کوتاه اما موثر داشته است.

-خوابت برده نگار جون!؟ .....اومدا !

تکانی میخورم.اما نمی دانم چرا دست و پایم اینقدر بی حس و سرد است. انگار جریان خونم منجمد شده است.

-حالت خوبه مادر؟

نگاه نگرانش روی صورتم می چرخد.

-دلارام کجاست؟

-پیش مجتبی! دارن با اون گوشی کوفتی مجتبی بازی میکنن!

نفسم را رها میکنم.

-وایسادی که هنوز!؟ یه چیزی بنداز رو سرت بیا ..الانه که برسه بالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمی می گویم و شالی که روی شانه ام انداخته ام روی سرم میکشم و به سمت پذیرایی می روم. ضربه ای کوتاه به در میخورد و در را باز میکنم. حس مزخرفم مثل دختر شانزده ساله ایست که در را به روی خواستگارش باز میکند. معلوم است گذر زمان و ورود به دهۀ چهارم زندگی ام هیچ تاثیری روی دخترک سربه زیر درونم نداشته است.

دوباره نفسی از اعماق دیافراگمم بیرون می دهم و نگاهم را از روی کت و شلوار اسپرت و کرم رنگش می گذرانم و به سمت نگاه تیره اش می کشانم.

-شب به خیر

سری تکان می دهم و آرام جواب می دهم و عقب می کشم.

سبد گلی که در دست دارد به سمتم می گیرد و نگاهش به اطراف می چرخد. مادرم چادری به سر کرده است و روبروی او ظاهر میشود

-خیلی خوش اومدی پسرم..بفرمایید..

تشکری میکند و وقتی سبد میان دستانم جا میگیرد قدمی از من فاصله می گیرد و به سمت پدرم می رود که به زحمت از روی مبل بلند میشود و با بی میلی دستش را به سمت او دراز میکند.

دست پدرم را می فشارد و لبخندی مودبانه می زند .

پدرم بی اینکه حرفی بزند با دست او را به سمت مبلمان گوشه پذیرایی هدایت میکند.

می نشیند و پدرم هم در همان جای قبلی می نشیند و او را زیر نگاه آزار دهنده و خیره اش اسیر میکند.

من هنوز بی قرار و دلواپس ایستاده ام و تماشایشان میکنم.

نگاهی به اطراف می اندازد و بی مقدمه می گوید:(دلارام نیست؟)

ته نگاهش یک جور نگرانی از شنیدن جواب این سوال موج می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم سرد و خشک دلارام را صدا می زند.

بی خیال و سر به هوا همراه مجتبی از اتاقشان بیرون می آیند و به سمت پدرم می آید و بدون اینکه متوجه شاهرخ باشد از گردن پدرم آویزان میشود:(بابابزرگی !!...چی شد اون وعده تبلت!؟)

پدرم با عشق لبخند می زند و هنوز حرفی نزده که با صدای حال و احوال مجتبی با مهمانمان ، دلارام متوجه او میشود. دست شاهرخ در دستان مجتبی ست اما نگاهش و حتی روحش از میان چشمانش بیرون خزیده تا دلارام را تمام و کمال و از نزدیک تماشا کند.

برای لحظاتی از نگاه تشنه او دلم ضعف می رود و فرو می ریزد.

دلارام با شرم به او خیره میشود.

همه نگاهها به او و شاهرخ است .

با کلماتی که زیادی منقطع است می گویم:(دل..دلارام جون!..ایش...ایشون دکتر...دکتر....هستن...از دوستا...از همکارای مامان!)

شاهرخ بر خلاف مردمکهای لرزانش به رفتارش تسلط دارد. جلو می آید و کمی خم میشود و ادای احترامی موقرانه و کوتاه به دخترک ملوسم میکند و می گوید:(پس دلارام دلارامی که خانوم دکتر میگن ایشونن!! ...)

دلارام راست تر می ایستد و نگاه شفافش روی سر و شکل شاهرخ می چرخد .آنقدر می شناسمش که مطمئنم مشغول برانداز ظاهر و لباسهای اوست.

-سلام!

ظاهرا از آزمون ظاهر موفق بیرون آمده است که لایق سلام خندان دلارام میشود.

به جای جواب سلام ، چشمکی دخترکُش می زند و در حالیکه خودش عقب تر می رود تا بنشیند ، می گوید:(شنیدم نصف مدرسه و حتی مسئولین رو سلیقه شما

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب میکنند...بیا ببینم من چه تیپی بگردم سنم کمتر نشون میده!..ایده ای داری؟)

زیرکی اش لبم را به لبخند باز میکند. دست روی موضوع مورد علاقه او گذاشته است؛ فضولی کردن در تیپ و احوال دیگران!

دلارام لبخندی شرم آلود و قدردان میزند اما می دانم محال است از این قضیه بگذرد، قدمهایش را به سمت مبل کناری او می کشاند و کنارش جا میگیرد.

-شما که جوونی !

شاهرخ نگاهش را از دلارام میگیرد و نگاه خاصی به من می اندازد. انگار بخواهد نظر دلارام را به رویم بیاورد. پسرانه است،زیادی پسرانه است..لبخند میزنم اما هنوز گز گزی که از استرسم روی عضلات دستها و پاهایم سایه انداخته، کم نشده است.هنوز هم قلبم میان حلقم است تا این ملاقات ناگهانی زودتر به خیر و سلامت تمام شود.

عرق سرد روی پیشانی و شقیقه هایم نشسته و لحظه شماری میکنم تا همه چیز تمام شود.

-بفرمایید گلوتونو تازه کنید

حواسم به مادرم میرود ؛ به پذیرایی مشغول شده است و دلارام و شاهرخ گرم صحبتند و دلارام گاه به گاهی از خنده ریسه می رود. این دختر خیلی راحت تر و ساده تر از من می خندد.

-بشین !

به سمت پدرم می چرخم .آمرانه و خشک دستور نشستن صادر کرده است.

-رنگ به روت نیست الان پس میفتی

اینبار به سمت مجتبی می چرخم. نگاه نگرانش روی زوایای صورتم در حال چرخش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان میدهم و در دورترین فاصله می نشینم. لحظاتیست که نشسته ایم و آنها را نگاه می کنیم که دلارام به سمتم رو میکند.

-وا مامان!! همکار شماستا! اونوقت من دارم براشون حرف میزنم..

نفسی که انگار یادم رفته رهایش کنم ، به بیرون می فرستادم و سرانگشتان یخم را میان یکدیگر می فشارم.

-منم یه برادرزاده دارم به خانومی و خوشگلی تو ! حدس بزن اسمش چیه؟

صدای شاهرخ است که به داد روزگارم رسیده است.

حواس دلارام دوباره جمع او میشود.

-نمی دونم..از این اسم اجق وجقای امروزیه...مثلا کالاماندا!

و خودش غش غش به اسم من درآوردی اش که بیشتر شبیه اسم پماد بود تا آدمیزاد ، می خندد. میان خنده هایشان برای بار چندم نگاهم شکار مردابهایش میشود. حس میکنم این نگاهها نگران است...نمی فهممش..

اشاره میکند.

باز هم نمی فهمم. در نهایت رو به دلارام میگوید:(خانوم خانوما یه لیوان آب واسه من میاری؟) دلارام می پرد و با رفتنش نگاه های تیزبین و خیره اهل خانه به سمت من می چرخد.

-این چه رنگ و روییه؟؟ مریض احوالی؟

و نگاهش به سمت پدرم می چرخد.

-نگار مریضه حاج آقا؟

پدرم بی ملاحظه و زیر لب میگوید:(نگار خانوم!!...)

شاهرخ آنقدر میان دل و رودۀ زندگی ام سهم دارد که ناخواسته لبم به پوزخندی کشیده میشود. اما شاهرخ مودبانه اصلاح میکند:(نگار خانوممون بیماره؟)

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاحیه اش بدتر است اما برق پیروزی ، مردابش را ستاره باران کرده است. پدرم بلند میشودو روبروی او می ایستد.

بی اختیار بلند میشوم....شاهرخ هم بلند میشود....همه قیام میکنند. زانوهایم از فشار عصبی سست شده است..

-بعدِ اینهمه سال..

هنوز حرفش را تکمیل نکرده است که دلارام سرخوشانه وارد میشود و لیوانی را به دست گرفته که از همه طرفش آب چکه میکند.

-چی شده؟ دارید میرید؟

اشاره اش به ایستادن همه ماست اما مخاطبش شاهرخ است.

-آره عزیزم...من فردا مسافرم..

بعد بی توجه به پدرم که هنوز با غیظ نگاهش میکند ، به سمت دلارام میرود. لیوان را از او میگیرد و بعد از تعارفی کوتاه به جمع ، یک کله سر می کشد.

بعد خم میشود و روبروی دلارام زانو میزند.

-تو به من لطف کردی و از سلیقه ت برام خرج کردی..منم میخوام لطفتو جبران کنم...چی دوست داری برات سوغاتی بیارم؟

دلارام بی تعلل و بی ملاحظه با لبخندی که تمام دندانهای ردیف و سفیدش را تا نزدیکی حلقش به نمایش گذاشته است ، ذوق زده می گوید:(یه ست بیست و چهارتایی از لنزهای رنگی! ..اونورا که میرید هست اصلا؟!)

شاهرخ نگاهی گذرا به من می اندازد و بعد دوباره رو به دلارام می گوید:(اگه مامانت اجازه بده برات میارم)

دلارام با نگاهش آویزانم شده است. حالم بد است...تاب نصیحت کردن و مصلحت اندیشی ندارم. فقط میخواهم او زودتر برود و من از زیر بار این فشار خلاص شوم.

-شاهرخ خان فکر نمی کنید لنز واسه چشاش ضَ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آه ..این مجتبی ست که خراب میکند..اوست که تازه انتهای جمله اش فهمیده چه گندی زده است...

نفسم دیگر بالا نمی آید...سرم دوران پیدا میکند و برای اینکه سقوط نکنم دستم را به لبه مبل سلطنتی بند میکنم اما تکیه گاهم محکم نیست..هیچوقت محکم نبوده...روی زمین میفتم...اما هنوز هوشیارم..

-مامان!

جیغ دلارام هوشیارترم میکند...

و دستهایی که دورم حلقه میشود و مرا بالا می کشد و زیر گوشم لب میزند:(غلط کردم آبجی..به خدا حواسم نبود)..مرا به سمت کاناپه هدایت میکند .دستانش را از دورم جدا میکنم و چشمانم را باز و بسته میکنم.

دلارامم سرش را روی سینه ام گذاشته و با ترس می گوید:(مامانی جون..خوبی؟ بیداری؟ زنده ای؟)

موهای بلند و لختش را نوازش میکنم.

-از عصری بچه م همینطوری بی رنگ و روئه

صدای مادرم است که احتمالا برای شاهرخ توضیح میدهد و یا برای پدرم.

-آماده ش کنید ببرمش دکتر

صدایش بی اندازه جدی و تلخ است. طوریکه ندیده حس می کنم روبروی پدرم ایستاده و تنها مخاطبش اوست.

-با مجتبی می برمش...شما زحمت نکشید

-منم میام..

صدای دلارامم است که احتمالا میان بازوهای مجتبی از روی سینه ام بلند شده و به جان او غرولند میکند. مادرم تند تند چیزی را هم میزند تا در حلقم فرو کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه ای از لیوانی که دست مادرم است می نوشم.چشمهایم را بازمی کنم.قبل از هر چیز نگاهم به دنبال دلارامم میچرخد. میان آغوش دایی مجتبی جا گرفته و با نگرانی به من زل زده. میان چشمهایش خیره میشوم. میخواهم بدانم متوجه نام این مهمان مدعی شده است یا نه..و یا اگر شده ربطی بین تشابه این اسم و اسم پدرش برقرار کرده است یا نه..اما فعلا نگاهش تنها ترسیده ونگران است.

چشم بر میگردانم و به سمت او نگاه میکنم.میخواهم که برود.همه خواسته ام را در نگاهم میریزم.

-یه قلوپ دیگه بخور دختر!

حواسم جمع مادرم میشود .لیوان را پس می زنم میخواهم بلند شوم.

به سمتم می آید. حرفم را خوانده است.روی صورتم خم میشود.

-میبرمت دکتر..بعدش میرم.

به پدرم نگاه میکند.رسا ، بلند و مصمم می گوید:(حاج آقا من خانوم دکترو میبرم درمانگاه...بهرحال دوستهای پزشک زیاد داریم..میبرمشون پیش یکی از دوستان!)

بعد به سمت دلارام رو می کند:(شما اجازه میدی خانم مهندس!؟ تا من مامانو ببرم و برگردونم یه طرح فوق العاده کت شلوار برای یه مراسم رسمی ، برام آماده میکنی؟)

دلارام آنقدرها کودک نیست که با این حرفها آرام بگیرد اما لب و لوچه ای کج میکند و در مقابل این مرد تازه پا گذاشته به زندگی اش ، با حیا میگوید:(فقط زود بیاید)

شاهرخ چشمکی میزند. هنوز دارم تماشایش میکنم. میخواهم بگویم تو بروی تمام احوالات من خوب میشود اما مگر دلم می آید که بر سر خودم هم کلا ه بگذارم!

-شما زحمت نکشید....

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار تمام قد به سمت پدرم می چرخد و محکمتر می گوید:(زحمتی نیست...میخوام باهاش حرف بزنم..اینقدر بزرگ شدیم که این حقو داشته باشیم)

می دانم پدرم دست از این دوئل برنخواهد داشت. سعی میکنم بلند شوم تا نیازی به این دوا دکتر بحث برانگیز نداشته باشم.

-من خوبم...شما بفرمایید...استراحت کنم خوب میشم ...

به پدرم نگاه میکنم. عضلاتش سفت شده است.

سعی میکنم به رویش لبخند بزنم تا مطمئنش کنم روبراهم اما پدرم حتی برای لحظه ای نگاهش را از مرد مصمم روبرویش نمی گیرد.

تمام روز این صحنه را در ذهنم مرور کرده بودم و هر بار بندی از بندهای دلم پاره شده بود.

-میتونیم صحبت کنیم؟

شاهرخ نگاهش به پدرم و روی سخنش با من است.

-حالت بهتر شد؟

هنوز هم نگاهش را ازپدرم نمیکند.

بهتر!!؟ مگر می شود؟ نگاهم به سمت مجتبی و دلارام می چرخد. مجتبی بر خلاف کودکی هایش معقول تر و باهوش تر رفتار میکند. خط نگاهم را میخواند و به بهانه ای دلارام را به بیرون از خانه می برد.

نفسم رها میشود و در عوض رگهای پیشانی شاهرخ برجسته میشوند.

-میتونستم نیام اینجا، میتونستم واسه یه روز دیگه تو خونه ش قرار بذارم...اگه اینجام واسه احترامیه که به حق پدریتون قائلم!

نگاهم پدرم ریز تر میشود.

-حالا اینجایی که چی بشه؟

خلاصه جواب میدهد:(که به حق پدری م احترام بذارید!)

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم ریشخندی می زند و باردیگر جمله اش را تکرا ر میکند.یعنی که جوابش را به حساب نیاورده است.

این مدل حرف زدنهای پدرم را دوست ندارم اما خمیره اش همیشه همین شکل بوده و بعد از گذر شصت سال نمی توانم تغییرش بدهم . حتی نمی توانم انتظار داشته باشم بعد از ظلمی که از سر جهل به من کردند ، حالا در گذر این سالها تکامل پیدا کرده باشند؛ همان است ؛ همانست که باید باشد ، کمی شاید کم حرف تر !

-قصدم اینه که کم کم دخترمو با خودم آشنا کنم

گارد می گیرد و جلوتر می کشد:(خودتم میدونی اون دخترت نیست!)

میدانم که قرار است پوزخند بزند و همان جمله همیشگی اش را بگوید؛ " شناسنامه ش که میگه دختر منه! " اما تنها لبش را میان دندانهایش می کشد و با متانتی غیر قابل انتظار میگوید:(تا هجده ماهگی دونه به دونه واکسنهاشو تو تقویمم یادداشت کردم و برای هر کدوم از سه روز قبل زنگ میزدم و یاداوری میکردم..واسه تموم اون لحظه هایی که مادرش دلش رو نداشت که پاهای ظریفشو بگیره تا واکسن بزنه، این من بودم که کنارش بودم تا دل کوچیکش به حضور یه بابای الکی گرم بشه و صاف تو چشام نگاه کنه و نترسه...تو تمام اون لحظه هایی که تب میکرد و خوابش نمیبرد وقتی خاتون بهم خبر میداد این من بودم که تو ماشینم اینقدر تو خیابونا می چرخوندمش تا بخوابه...وقتی مریض میشد قبل از شما من حاضر میشدم....من بودم ، وقتی شما نبودید ..با اینحال از هیچ خط قرمزی عبور نکردم...بودم شاید خیلی کمرنگ و محدود اما بودم؛ زودتر از شما و مادرش!!....به نظرتون این خاطرات متعلق به خاطرات یه پدر نیست؟!!..بازم شک دارید که من باباشم!؟)

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض لعنتی میان گلویم نشسته است. راست میگفت.میان تک تک لحظه های دلارامم او و خاتون حضور داشتند و عجیب این بود که حتی برای ثانیه ای مرا با نگاهش معذب نکرده بود. ..

پدرم سکوت کرده است و نگاهش میکند. مادرم گوشه ای سر به زیر ایستاده و هرازگاهی سری به اطراف تکان میدهد .

-اگه اون قضیه ای که مطمئنم یه سرش اقلیمی ها بودن برام پیش نیومده بود الان قطعا دلارام منو بابا صدا می زد..

لحن کلام و انتخاب کلماتش تند تر از ثانیه های قبل شده است. به سمتم رو میکند. دستم به دیوار است و هنوز می ترسم رهایش کنم. هنوز وجودم از درون ریز ریز است.

-هیچوقت نخواستم با حضورم خودمو بهت تحمیل کنم...به خصوص به خاطر اینکه اسم دلارامم تو شناسنامهٔ من بود..

روی حرفش با من بود و نگاهش به زیر افتاده بود.

-حتی با اینکه گاهی دلم میخواست تا خیلی جاها همراهی ت کنم اما می ترسیدم حضورم باعث بشه ...

سخنش را قطع میکند و نگاهم میکند.

-نمی خواستم تورو منتسب به من بدونن و هیچ شانسی برای ازدواج نداشته باشی..کما اینکه با اینکه سالهای آخر تحصیلت نبودم شنیدم که چند نفری از همکلاسی و همکارهات ازت خواستگاری کردند...به نظرت من مزاحمت بودم؟

به سمت پدرم می چرخد. عضلات سخت پدرم رها شده اند و مانند نگاهش فرو ریخته اند. سر پدرم به زیر است و میدانم در حال تفکر است. سکوت مزخرفی همه جای خانه جریان دارد و عجیب است که حتی اتومبیلی نمی گذرد و بوقی نمی زند و یا حتی صدای یک ترمز شنیده نمیشود !

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم امشب چه مرگم است که ریشه های سست شده بدنم با تمام لرزشهایشان، قانون جاذبه را زیر پا گذاشته اند و مرا سرِ پا نگه داشته اند. حس میکنم این خاطرات که به سختی میان دل بی اعتمادم جا باز کرده است قرار است موجودی ماورای اژدهای خفته درونم بشود و مرا ببلعد...میدانم این حس مثبتی که درست از لحظه آزاد شدن شاهرخ کم کم میان جانم جوانه زده است چیزی نیست که بتوانم بیانش کنم...یک جور حس آزار دهندۀ خوش باوری!

-یادم نرفته که با یه دروغ بزرگ خودتو انداختی وسط زندگی دخترم...اگه من نبودم شاید خیلی پیشروی میکردی...من مَردم..هم جنس خودمو می شناسم! هیچ گربه ای واسه رضای خدا موش نمی گیره....الان چی شده که بعد اینهمه سال... یادت افتاده که بیای و خودتو به دلارام معرفی کنی؟

-دیر کردم...ولی یکی از دلایلش این بود که نمیخواستم به واسطه احساسات دلارام و وابستگی ش تو اون سن و سال کوچیک خودمو به زندگی دخترتون سنجاق کنم...

-حالا ولی میخوای سنجاق شی؟!

-نه...اما الان دلارام به سنی رسیده که بتونه این دو تا فضارو از هم تفکیک کنه..

پدرم قانع نشده است ...

اما خسته شده است. گوشه ای می نشیند و رگهای برجسته شاهرخ هم فروکش میکند.

-اگه وارد زندگی نگار نمی شدی الان دلارام اسمی مناسب با اهل و نسب خودش داشت...

میخواهم سقوط کنم. این پدر هنوز هم انگار چشمش به مال و منالی ست که برای من به اندازه ارزنی ارزش ندارد.

-آینده ش تامین بود و قرار نبود مدام تن و بدنمون بلرزه که کی قراره بیان و این بچه رو ببرن!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار شاهرخ بی ملاحظه و ناگهانی تند میشود و با خشم می غرد:(غلط کردن که بخوان اینکارو بکنن...پنج سال در به دری نکشیدم که بیام ببینم دارن دلارامو می برن...اگه اون مدرکهای کوفتی نبود و اگه اقلیمی نمی ترسید پای منم به هیچ جایی کشیده نمیشد..هنوزم میدونه خطا کنه اعتبارشو به باد میدم.)

انگار مهتاب است و دلم را میان گونی کرده اند و زیر خروار خروار خاک مدفون کرده اند.

لب میزنم:(بسه بابا....)

نگاهشان به سمتم می چرخد. زانوهایم زیادی طاقت آورده اند. آرام روی دو زانو فرود می آیم.

-بسه...لطفا....

شاهرخ برای اولین بار بی توجه به تمام مرزهای قرمز و سیاه و سفید به سرعت به سمتم می آید و در مقابل نگاههای پدرم دستش را زیر بازویم می اندازد و بلندم میکند.

-می برمش درمانگاه...

و معطل نمیکند و به سرعت مرا همراه قدمهای بلندش می کند و از خانه خارج میشویم.

عصبی است و این را از نفس های تندش حس میکنم.دیروقت است و خیابانهای شهر کم کم خلوت میشوند.

-نیازی به دکتر نیست..خوبم!

کلافه می غرد:(تو نیاز نداری ، من دارم!)

عرق روی پیشانی اش را با آستین کتش پاک میکند و زیر لب می گوید:(فشارم بالای هجده ست!)

نمی دانم از رفتار پدرم شرمگین باشم یا به حمایتهایش دلخوش!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها نفسم را رها میکنم.

-من چند سالمه نگار؟!

می گذارم تا گدازه های خشمش را رها کند.

-بچه نیستم..جوون قرتیِ اهل هوی و هوسم نیستم...سه سال دیگه چهل سالم میشه...تو این سالها به خودم اجازه ندادم حقی را ناحق کنم چه برسه بخوام در حق کسی خیانت کنم...من ...

نفس می گیرد.

-من اون روزها ...اون روزهایی که تو هیچکسیو نداشتی تا ازت حفاظت کنه...بی هیچ منت...قبلا هم گفتم بدون هیچ منتی ازت حفاظت کردم..از تو از دلارامم...شبا خواب نداشتی و روزا مثل افسرده ها بودی...حالت خراب بود...حق داشتی بابای بچه ت رو نمیشناختی...خودمو انداختم وسط تا آروم بگیری...گفتم بذار گناهکار قضیه من باشم بذار من باشم شاید بتونم با حضورم کم کم آرومش کنم...فکر میکنی اگه اون موقعها میفهمیدی بابای بچه ت اونور دنیا واسه خودش خوش و خرم میگرده و دستت بهش نمیرسه چه حالی بهت دست می داد....فکر میکنی اگه دلارامو مال خودم نمیکردم چه اتفاقی میفتاد؟ در بهترین حالتش باید آرش خانتون تو دادگاه نفی ولد میکرد و این یعنی قبول خیانت از طرف تو تا بتونی شناسنامه شو به اسم خودت بگیری...فکر کن دخترت الان همنام تو بود....فکر کن اسم پدرش چی می تونست باشه ؟ میخواستی چی بهش بگی؟...من هرکاری کردم با عقل ناقص اون موقع م بود !!!.شاید الان اگه قرار بود اونکارو بکنم کمی عاقلانه تر رفتار میکردم اما با اینحال از کارم پشیمون نیستم....

نفس کم میاورد.سکوت میکند.

به سمتم نیم نگاهی می اندازد.

-حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری بالا و پایین میکنم.

-بابام دوست نداره مدیونتون باشم..

پوفی میکند.

-می فهممش!....درکش میکنم..اما تو مدیون من نیستی نگار!...همون موقعها هم گفتم اگه کاری کردم برای دلارام بوده و برای آرامش خودم..اگه با دسیسه اقلیمی گرفتار شدم برای کله پا کردن آدمی بوده که زیر پوستی به خیلی ها ظلم کرده بود...نمونه ش همین شایان سراپا نفرت!

اسمش روحم را خط خطی میکند. نمی خواهم کلامی از او بشنوم.

-زنده ست؟

در پاسخ سوالم تعلل میکند.

-اقلیمی داره می میره...اگه اون پسره زنده باشه هر جور بشه خودشو می رسونه تا ...

کلامش را میخورد. انگشتانم دوباره سر می شوند. مشتهایم را مدام جمع و باز میکنم. حواسش پیِ حالم می رود.

-بریم یه سرم تقویتی بزن روبراه شی!

تمام حواسم معطوف دیشب است و هیچ گوش شنوایی برای شنیدن حرفهای دلارام ندارم. کنارم نشسته است و بی وقفه حرف می زند و از مشکلات و دغدغه های دوستش کلافهایی تو در تو به هم می پیچد و به من تحویل می دهد.

-نه اینکه مامانش طفلی فلجه وخیلی از جاها نمی تونه بیاد، گاهی با عمه ش اینا میرن اینور اونور...اونوخت تا یه کم...

دارم نگاهش می کنم اما با اعتراض حرفش را تغییر می دهد:(مامان حواست با منه؟!) تند تند سری تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگم سوین خیلی یه کم قهرقهروئه...هفته پیش رفتن ویلای فشمشون...مال بابابزرگش ایناست...تا یه کم نق و نوق کرده عمه ش دعوا کرده...یه عمه داره چوب !

چشمانم گرد میشود. دوست ندارم اینگونه حرف زدن را یاد بگیرد.

-خب منظورم اینه که کلا مثل مدا می مونه از لاغری ...یه بار دم مدرسه دیدمش...سوین امروز میگفت یه هفته ست مامانم با عمه م اینا قهر کرده...

عمه، خاله !..عمه، خاله ! ..عمهٔ من..انگار این همخونهای مادری-پدری نقش پر رنگی در زندگی اطرافیانشان دارند..!

-میگم حقشه نه؟

دوباره حواسم جمع دلارام میشود.

-نمی دونم قهر کردن با اون زن کار درستی بوده یا نبوده اما چیزی که می دونم اینه که هیچ احدی در غیبت پدر و مادر بچه ، بخصوص وقتی این غیبت در حد چند ساعت و چند روزه حق نداره با غیظ و اخم و تَخم ، اون بچه را تربیت کنه...اگه میتونه باید با محبت اون بچه را متوجه اشتباهش بکنه، اگرم تواناییشو نداره بهتره یه گوشه وایسا و لال بشه!

نمی دونم چرا هر چه به انتهای جمله ام نزدیک تر میشدم لحنم تلختر میشد. انگار بعضی خاطرات را به ناگاه به خاطر آورده بودم...خاطراتی از زنی که بازنده بود و حس پیروزی داشت. و گاهی با حرفهایش زخم زده بود.

-والا...فکر کن خاله و دایی و عمو عمه بیان واسه آدم شاخ بشن!

-دلارام!! ..نمی گم این کلمه ها رو یاد نگیر ولی حداقل کمتر استفاده کن!

مثل بچه گربه خودش را کش و قوسی میدهد و میان آغوشم جا میکند.

-مامانی! خب به جای اینکه دو ساعت یه چیزو توضیح بدیم یه کلمه می ذاریم جاش و خلاص!

رمان بازار
romanbazar.ir

راست میگفت...کلمات امروزی هر کدام چمدانی از توصیف موقعیتهای مختلف و حالتهای متناسب آن شرایط بود.

-بهرحال...

حوصله ندارم بیشتر توضیح بدهم. گاهی فیلتر کردن کلماتی که روزمره در تمام جامعه استفاده میشود ، سخت تر از جدا کردن تک تک هسته های هندوانه بود!

-مامان خیلی خوبه که من عمه ندارما!

نگاهم درگیر چشمان سیاهش میشود.

-فامیلِ خوب داشتن خیلی هم خوبه!

-اما سوین همیشه شاکیه...

شانه ای بالا می اندازم.وقتی خودم ضربه خورده ام نمی توانم دفاعیه ای میان بوق و کرنا کنم و قرائت کنم.

-بلند شو دلارام جان برو سر تکالیف مدرسه ت....

-فردا جمعه ست مامان!

-همیشه باید دقیقهٔ نود باشی!؟

با اکراه بلند میشود. می داند که اگر درسهایش بمانند کوچکترین کمکی به او نخواهم کرد.

با رفتنش دوباره میخواهم که به شب گذشته پرواز کنم. روی کاناپه دراز می کشم و در حالیکه برنامه آشپزی گلریز با صدای کم پخش میشود به تلوزیون خیره میشوم و می گذارم جسمم اینجا بماند و روحم بپرد.

-مامان این مایتابه ها خوبه ها..با سیمم بیفتی به جونشون آخ نمیگن....

از حضورش جا می خورم. هنوز نرفته بازگشته است.

-همینا رو میگم که این سامان گلریز میگه دیگه...

-دلارام !!!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن اعتراض آمیزم ساکتش میکند.میخواهد برود اما انگار چیزی به یاد میاورد و به سمتم می چرخد.

-این لباس گل گلیه که تنشه میگه طرح یکی ازبیننده ها بوده...به نظرت منم واسش دو سه تا مدل بفرستم..جایزه میده ها..از همین قابلمه ها که تبلیغشو میکنه ها!

-بفرست..حالا برو سراغ دَرست!

می رود و من دوباره پرنده خیالم را پرواز میدهم تا روی بوم کسی بنشیند که امشب پروازی به کناره های آبی دریا دارد.

-از این تیپهای غش و ضعفی نبودیا! از وقتی لاغر شدی خیلی شکستنی به نظر میای!

و من در حالیکه چشمم به سرمم بود تا تمام شود ، گفته بودم:(به کیلو اضافه کنم دلارام همچین چپ چپ نگاه میکنه دیگه جرات ندارم غذا بخورم!)

خندیده بود:(خوبه یکی هست تو ازش حساب ببری!)

لبخندها و خنده هایش هنوز هم پر از جذبه بود. گاهی فراموش میکردم کنار این مرد خاطراتی داشتم که لابلای تمام جذبه هایش ، باریکه ای از محبت مخفی جریان داشت....انگار هنوز هم او دور بود و من سالهای نوری برای نزدیک شدن به درون او فاصله داشتم.

-شما هم مثل اون، فقط فکر میکنید که من ازتون حساب میبرم در حالیکه درواقع برعکسه!

-کارگردان پشت صحنه ای پس!

لبخند زده بودم.

او هم به لبخندی اکتفا کرده بود اما ته نگاه نگرانش ، ذهنم را درگیر کرده بود.

-چیزی میخواید به من بگید؟

-اوهوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نگاهش کرده بودم.

-بذار سرمت تموم بشه فشارت نرمال شه میگم

دلشوره میان معده ام جوشیده بود و بالا آمده بود.

-چیزی نیست اونجوری نگاه نکن...یه جور گپ معمولی اما یه خرده مهم!

جان کنده بودم تا آن سرم تمام شده بود.

وقتی دوباره میان صندلی ماشینش جا گرفتم بدنم گرمتر شده بود و از کرختی انگشتانم خبری نبود اما قلبم برای تپیدن شتاب زده بود و فروکش نکرده دوباره بالا می جهید.

-من خیلی زودتر از اینکه هر کسی متوجه بشه به نسبت اقلیمی و شایان پی بردم...درست تو همون اول باری که به ویلای اونها رفته بودم همون جشن سالگرد ازدواج مثلا عاشقونه شون!...گلاب خانوم زن مهربونی بود که طفلک چوب زیباییشو خورده بود...اونشب خیلی اتفاقی بحث اونو شایانو تو خونه سرایداریشون شنیدم. داشتم به ضرب و زور ماشینو یک گوشه خارج از ویلا پارک میکردم...موقع شام بود و من دیر رسیده بودم. همه داخل ویلا جمع بودن...درست وقتی آروم وارد ویلا میشدم صدای بحث اونارو شنیدم. گلاب خانوم گریه میکرد...شایان با غیظ دلداری ش میداد...متوجه حرفاشون نشدم غیر از اینکه فهمیدم دل این زن شکسته و شایان با وعده وعید اینکه تلافی این روزگارشونو سرشون در میاره آرومش میکرد...اون روزها متوجه چیزی نشدم...جز اینکه فهمیدم شایان پسر همون زن زیبای سرایداره...اما بعدترها وقتی رابطه گرم اقلیمی و گاهی حاضر جوابی های شایانو میدیدم یا آرش از تعلق پدرش به اون حرف می زد کم کم یه پازل ناقصو مرتب کردم و به یه چیزایی رسیدم...همیشه نگران بودم این مرد ضربه ای بزنه...چندان نگران اقلیمی نبودم..چون اون خودش گرگ بارون دیده بود اما آرش، دوست ساده من!..و البته احمق!...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی سکوت کرده بود تا تاثیر کلامش را ببیند و حالم را ارزیابی کند.

-حالم خوبه...

چشمان نگرانش را چرخانده بود و در حالیکه ماشین را به حرکت در می آورد ادامه داده بود:(از اون روز ناخوداگاه با بدبینی نگاش میکردم...و خب رابطه خوبی هم باهم نداشتیم...وقتی اون شب آرش درب و داغون قصه شو برام تعریف کرد فهمیدم بالاخره شایان ضربه شو زده...با اهدای نمونه و تولد فرزندی از جنس اقلیمی خیلی امتیازات از اقلیمی گرفته بود یه جور خرید و فروش پر سود!...اما قطعا این تمام ماجرا نبود...اون خودش با برنامه همه چیزو پیش برده بود تا زندگی آرشو با گفتن این حقیقت که قرار بود برای همیشه پنهون بمونه به هم بزنه..و اینکارو کرد....)

باز هم ساکت شده بود . بی دلیل چشمانم نمناک شده بود اما هنوز اشکی فرو نیفتاده بود.

-اینارو گفتم که بگم..که..حس میکنم دیر یا زود سر و کله ش پیدا بشه...اون کینه ای که تو نگاه اون بود تموم شدنی نیست...شایان عاشق مادرش بود و بعد از اینکه اونو از دست داد دیگه هیچی برای باختن نداشت...میخوام حواستو جمع کنی...اگه همیشه چهار چشمی مواظب اطرافت بودی حالا سراپا چشم بشو...دلارامو توجیه کنه با هیچ احدی خارج از محیط مدرسه حرف نزنه...رفت و امدهاشو تا اندازه ای محدود کن..به خاتون سپردم تمام حواسشو جمع کنه..اما باز هم نگرانم...

مثل اینکه بخواهند خبر پیش بینی وقوع یک زلزله را بدهند تمام وجودم نبض گرفته بود.

-اینا همه ش احتماله...شایدم یه گوشه دنیا مرده باشه...ولی...با خبری که از حال اقلیمی دارم ...بعید میدونم اگه زنده باشه ، بی خیال اینهمه ارث و میراث بشه...

-چه جوری میخواد ادعای ارث و میراث کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زده بود.

-بزرگترین امتیازی که می تونست از اقلیمی بگیره چی می تونست باشه غیر از اینکه اسم فامیلی اقلیمی را مال خودش کنه..چیزی که حقش بود و سالها ازش دریغ شده بود ..هوم؟

آب دهانم به یکباره خشک شده بود. داغی این واقعیت فراتر از دمای بدنم بود.برای لحظه ای دلم برای شایان آسیب دیده سوخته بود. واقعا این اقلیمی تا کجاها چتر آسیبش را گسترانیده بود!؟

-مامان اینو ببین!...این عکس عمه شه ..گذاشته تو صفحه ش

با فرق سر میان امروزم پرت میشوم. دلارام گوشی مرا به دست گرفته و عکسی را نشانم میدهد.

-قبلش اجازه گرفتی به گوشی م دست بزنی؟!

-ببخشید حالا..نیگاه این عمه شه ها!

به عکسی زنی حدودا سی و پنج شش ساله که اندام استخوانی و روی عبوسی دارد نگاه میکنم.و به جمله ای که با نفرت زیرش حک شده است؛ "بزرگ شم تلافی میکنم!" .

دلم برای سوین و کودکانه های پر خشمش می سوزد. گاهی ساده ترین رفتارها در کودکی منبع خشمی خاموش در بزرگی میشود. نمی دانم این عمه دلسوز و مهربان حواسش بوده که با خشمی نا بجا و دخالت در امری که هیچ رقم به او مربوط نبوده ، حسی را در برادرزاده اش پرورش داده که قبلا وجود نداشته و ممکن است در بزرگسالی با تلنباری از خشمهای دیگر جمع شود و حجم بگیرد و گردبادی شود مثل ذهن کینه جویانهٔ شایان ها!

-دلارام جان تو روشنش کن که عمه ش منظوری نداشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

-واس چی؟!! وقتی خود زن به اون گندگی عقلش نمیرسه که سوین یه مامان فلج داره و حالا اگه وسط تفریحش دلش گرفته و بهونه ای گرفته نباید بتوپه بهش، من چیو حالیِ یه دختر کوچکتر بکنم هان؟

دهانم از تحلیلش باز میماند. بچه های امروز خیلی بزرگتر از سن شناسنامه ایشان می فهمند...و البته به همان اندازه حساس تر و آسیب پذیر ترند!

بلند میشوم و گوشی را از دستش می گیرم.

-مجبورم واسه صفحه م رمز بذارم..

لب و لوچه ای آویزان میکند.

-الان همه دوستام خودشون گوشی دارن...فکر میکنن ما نداریم که واسه من نمیخرید!

-آدمهای دورمون خیلی موقعها اشتباه میکنن..ما که نباید از ترس حرفاشون اون کارو تکرار کنیم.

می دانم قانع نشده است پس جدی میگویم:(سرِ دَرست لطفا) اطاعت میکند و میرود.

به سمت اتاق خاتون می روم...مشغول شانه کردن موهای حنا خورده اش هست. در می زنم و وارد میشوم.

-جانم بنتی؟

-میخوام میزو بچینم...

-الان میام خودم می چینم..

-نه دیگه پنجشنبه جمعه ها شما تعطیل!..

کدبانو گری میان خانه ای که برای ساختنش و برای چیدمانش ذره ذره درامدم را جمع کرده بودم به اندازه ای لذت بخش بود که اگر می توانستم و وقت آزاد داشتم خاتون را از کار خانه معاف میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شادی جان شما می تونی بری ..

-ببخشید خانوم دکتر من نمی تونم اون ساعت بیاما..نامزدی دختردادییمه فردا عصری...

-اشکال نداره..خودم میام...

وسایلش را جمع می کند و موهای مجعدی که به واسطه مهمانی فردا هایلایت کرده است زیر مقنعه اش فرو میکند و چادرش را به سر می اندازد و با تبسمی که همیشه زینت بخش صورت مهتابی اش بود، از در خارج میشود.

خانه شان آن سمت شهر است و حداقل شصت هفتاد دقیقه ای در راه است.

نگاهی به ساعتم میکنم. چهارشنبه است و مطابق هر هفته تا ساعت هفت مانده ام و از آنجاییکه بعد ازظهرها مراجعین بیشتری دارم ، روز پرکاری را پشت سر گذاشته ام.اگر به خاطر دلارام نبود شیفت کاری ام را به بعدازظهر تغییر میدادم اما حضورم در خانه را با هیچ چیز عوض نمیکنم.

میخواهم در و پیکر سالن انتظار را ببندم و راهی شوم که تلفن مطب زنگ میخورد. صبر میکنم تا روی پیغام گیر برود.

-سلام خانوم دکتر...اصلی هستم میخواستم ببینم اگه تشریف دارید مواد و وسایلی که خریداری کردید را همین الان براتون ب...

با عجله به سمت تلفن خیز برمیدارم و گوشی را بر میدارم.

-سلام آقای اصلی..اتفاقا خیلی خوبه..فردا من تعطیلم و اگه امشب زحمتشو بکشید دیگه مجبور نیستم فردا...

میان حرفم می پرد. مردمان این روزهای سرزمینم عجول و بی حوصله شده اند و تا آنجا که بتوانند مکالمات را کوتاه میکنند.

-من همین اطرافم پس..تا ده دقیقه دیگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار من شتابزده میگویم:(باشه منتظرم) و تماس را قطع میکنیم.

من هم از همین سرزمینم. با وجود وسایل ارتباطی پیشرفته ، مانند همه اطرافیان کمتر حرف می زنیم و بیشتر صحبتهایمان را با تایپ کردن و ادا و شکلک به یکدیگر منتقل میکنیم...شاید روزی تمام سرزمینم در خاموشی و سکوت فرو برود !

منتظر روی کاناپه سالن می نشینم و چشمم را به ساعت می دوزم و دقیقه ها را تک به تک میشمارم تا ده دقیقه بگذرد؟! نه! انگار دارم دقایقی که شاهرخ رفته را می شمارم...با احتساب شش روز گذشته حدود هشت هزار و خرده ای دقیقه میشود که رفته و مطابق تمام این سالها که تنها یک دفعه در طول هفته تماس می گرفت ، اینبار هم تنها یکبار تماس گرفته بود و پشت بند تمام نگرانی هایش حال دلارام و خاتون را پرسیده بود.

زنگ واحد که زده میشود از جایم می پرم وآیفون را مطابق عادت نگاه نکرده میزنم و در را بی معطلی باز میکنم و از آنجایی که واحد طبقه اول است به فاصله یک دقیقه، قامت بلند جناب اصلی میان درگاهی جمع و جور واحد هویدا میشود.

سلامی میکنم و کنار می کشم...وارد میشود و در حالیکه هر دو دستش پر است مطابق معمول وارد اتاق ویزیت میشود و بسته ها را کناری می گذارد.

به سمتش میروم.

-ممنونم ...

-خواهش میکنم....امری نیست....امشب خیلی دیر کردم...برسم طوبی چشمامو در میاره...

طوبی از دوستان دوران دانشگاهم است که بی هیچ حسابی دل در گرو مردی داد که فرسنگها با او فاصله داشت نه پزشک بود و نه اصلا دانشگاه رفته!..طوبی کلیشه ها را شکسته بود و به همسری مردی درآمده بود که مسئول فروش تجهیزات و

رمان بازار
romanbazar.ir

مواد دندانپزشکی بود و حالا به یمن همین آشنایی، خودش ارسال این مواد را برای من به گردن گرفته بود.

لبخند می زنم.

-طوبی هم خشن!!..عجله کنید!

از همان خنده های وسیعش تحویلم میدهد .همانهایی که دندانهای دریف و منظمش را تا انتهای فکش به نمایش می گذارد. بی شک خانم دندانپزشک ما شیفته همین سفیدی و همین لبخندها شده بود.

تشکری میکنم و با خداحافظی کوتاهی از در خارج میشود. به سراغ بسته ها میروم . باید آنها را جابجا کنم. بعضی از آنها فاسد شدنی ست...با تمام سرعت در حال کارم و همزمان ذهنم پی فاکتور این مرسولات میرود. انگار باز هم فراموش کرده است که داخل یکی از بسته ها بگذارد. پوفی میکنم و میخواهم با او تماس بگیرم تا اگر هنوز ترس از خشم طوبی بر او غلبه نکرده و همین اطرافست ، برگردد و فاکتورشان را بدهد که زنگ در بلند میشود و خرسند از اینکه خودش بازگشته با سرعت به سالن میروم و آیفون را میزنم و دوباره باز میگردم تا آخرین بسته را سر جایش بگذارم و در حالیکه دستهایم را با مانتویم پاک میکنم تا گرد و غبارش گرفته شود به سمت سالن میروم و با نگاهی سرزنش کننده میگویم:(بازم فاکتورو...)

حتی کلمات در دهانم شوکه می شوند و ازترس به اعماق گلویم پناه می برند و راه نفسم را می بندند. با بهت و دهان نیمه باز و نفسی که گیر کرده و یادش رفته باید رها شود به قامت بلند و یک دست سیاه پوش مرد روبرویم نگاه میکنم. مردی که رد پای گذر ده سال بیشتر ازمعمول رویش تاثیر گذاشته است و موهای لخت و تیره اش مهمان تارهای خاکستری رنگ شده بود و صورت پسرانه و پرطراواتش

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا مهمان چندین چروک و پذیرای غم غربتی بود که در این مدت کشیده بود. چشمانش به همان شفافی اما بی حوصله و خسته است.

در را پشت سرش می بندد و آرام آرام به اطراف و به جلو پیشروی میکند و من هنوز با همان روپوش سفید و با شالی که دور گردنم پیچ داده ام و حالا این پیچ حس خفگی به من متتقل میکند، ایستاده ام و تهدید این روزهای زندگی ام را تماشا میکنم.

-چقدر رنگ سفید بهت میاد خانوم دکتر!

صدایش خش دار شده است و کلمات را با تاکید بیشتری بر زبان می آورد.

هنوز زبانم قفل است و نمی دانم آیا پیغامی به مغزم می رسد یا نه؟آیا اصلا راههای مخابره پیام باز است یا مسدود؟

روبرویم قرار میگیرد. آنقدر نزدیک است که اگر سرم را بالا نگیرم فرصت تماشای چشمهای خوشرنگ و بی حوصله اش را از دست خواهم داد.

-خیلی جذاب تر از قبل شدی!...اون موقعها که واسه دهن آرش زیادی بزرگ بودی ، الان که دیگه با این تشکیلات ...اووه...آرش به گرد پاتم نمیرسه!

دستش زیر چانه ام می رود و به نرمی سرم را بالا میگیرد. با اینکه هشدار آماده باش را از شاهرخ گرفته بودم اما وجودش چنان بهت زده ام کرده است که تمام دنیای اطرافم انگار منجمد شده و تمام بدنم از درون یخ زده است. حتی تماس گرم دستانش مرا تکان نمی دهد.

-شنیدم هنوز مجردی!...

ابرویی به نشانه تحسین بالا می اندازد و ادامه می دهد:(خوبه که قدر خودتو می دونی!..دوست دارم دخترهای مملکتم قدر خودشو بدونن...قدر داشته هاشونو...قدر چیزایی که تو زندگی با زحمت بدست آوردن و قدر زیباییشونو...)

رمان بازار
romanbazar.ir

با افسوس سری تکان می دهد و نگاهی به اطراف می چرخاند تا چیزی را میان خودش و نگاه رسوایش حل کند؛ چیزی شبیه بغض!

-مامان من که قدر زیباییشو ندونست و خودشو حیف کرد!

بی درنگ زیبایی منحصر به فرد گلاب خانم - سرایدار اقلیمی و مادر شایان- میان دریچه چشمم هویدا میشود.

این مرد زیبا بود! پسر همان زن بود و چشم و ابروی زیبای او را به ارث برده بود.

-گاهی فکر میکنم که چقدر آرزو دارم که یه موجود دیگه شبیه مادرم داشتم و بغلش میکردم..

...ناگهان دلم می ریزد...دلارامم!..دلارامم چقدر می توانست شبیه گلاب شود؟!!..چیزی که هیچگاه به آن توجه نکرده بودم.....تمام حواسم از چهارچوب این واحد خارج میشود و به دنبال تماشای صورت دخترم به خانه پر میکشد...دلارامم...لبها و بینی اش...موهای لخت و خوشرنگش...پوست شفاف و مهتابی اش...

از این قیاس، همان خرده نفس هم بند می آید.

نگاهم می لرزد و برای رهایی ازبی نفسی تکانی میخورم و نفسم را با صدا به بیرون می فرستم.

دستش از زیر چانه ام کنده میشود و عقب می کشد. حالا با لبخندی که چشمانش را شفاف تر کرده است براندازم میکند.

-آرشِ احمق نتونست تورو حفظ کنه!..

قفسه سینه ام به شدت بالا پایین میشود انگار می ترسد که بازدم بعدی ، دمی نداشته باشد.

-نمیخوای حرف بزنی؟!...یعنی از دیدن پدر بچه ت اینقدر شوکه شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله آخرش ، سیبل مادرانه ها و حس تملکم را نشانه گرفته است. تیرش اصابت میکند و قلبم تیر میکشد. قفل زبانم می چرخد و خشمم فوران میکند.

-اینجا چه غلطی میکنی؟

روی کاناپه تک نفره می نشیند و با پوزخندی که قدرتش را نمایش می دهد می گوید:(شوکه شدنتو درک میکنم اما خشمت رو نه!..هر چند از اینکه با نگاری طرفم که مثل گذشته ها اینقدر مظلوم نیست که دلم براش بسوزه ، خوشحالم!)

حتی خروش صدایم لرزان است:(واسه چی اومدی؟)

یک پایش را روی پای دیگرش می اندازد.

-من هیچوقت نخواستم به تو آسیب برسونم...حتی وقتی عکسهای آرش و اون بلوند مزخرف را برات فرستادم..حتی وقتی پریسا رو از حضورت خبردار کردم و فرستادمش تو خونه ت ..حتی وقتی سپردم اون عکسهارو از من و تو تو قبرستون بگیرن و فرستادم واسه آرش..همهٔ اینکارو واسه این بود که تو رو هوشیار کنم که بفهمی زیادی چرب و چیلی هستی واسه این شازدهٔ بی لیاقت....آرش با خوردن این لقمهٔ چرب ورم میکرد...چربی ش می زد بالا!

چشمهایم گشاد شده و برای شنیدن حرفهایش آنقدر عجولم که نشنیده از سر جمله اش به انتهای جمله اش می پرم تا تمام حرفهایش را بزند و بی آنکه روی حساسیت من دست بگذارد برود.

-اگه حال مادرم بد نمیشد..برای دوا درمونش محتاج پول نمیشدم ...نمی دونم شاید از خیر این معامله می گذشتم...تنها چیزی که من داشتم مادرم بود...بردمش اون ور...در ازای چی؟ در ازای دادن همون دختر خانومی که جنابالی توو خونه ت داری...وقتی مادرمو از دست دادم برگشتم...برگشتم تا چیزایی که حقم بوده تمام و کمال از اون مردک پست بگیرم...اسمم...و بعد زندگی ای که حقم بوده..زندگی آرش مال من بود تمام و کمال...همین که پام رسید ایران از همون فرودگاه با آرش

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس گرفتم و تمام حقیقتو بهش گفتم...نصف سهام کارخونه به اسم عمه ت بود...مهریه ش بود!!... اگه می فهمید یه شازده دیگه داره اقلیمی رو زمین میزد...به نفع آرش و باباش بود که ساکت بمونن...

لحن کلامش طوریست که دل سنگ را هم می لرزاند اما تنها چیزی که دلم را می لرزاند، دلارامم بود و حقی که شایان برای خودش تمام نشدنی می دانست و میخواست تمام زندگی آرش برای او شود..

-همینکه اون مردک بی لیاقت پاشو از زندگی ت بیرون گذاشت برای من کافی بود....

نگاهم میکند. نگاهش دوستانه است.

-من نخواستم تو رو اذیت کنم اما مجبور شدم...با اینحال دلم خوش بود که کمترین نفع این قضیه اینه که تو رو از شر آرش و اقلیمی خلاص میکنم...همین باعث میشد راحت تر زندگی کنم...حسن نیتم رو هم با رفتن و بی خیال شدن نسبت به این بچه نشون دادم...

هنوز از سر خشم و وحشت می لرزم.دندانهایم را روی هم فشار میدهم تا بر خود مسلط شوم . از میان همان دندانها می گویم:(پس برای چی الان اینجایی؟)

می خندد؛ کمی بلند اما خستگی حتی میان خنده اش هم مشهود است.

-دیگه نمی تونستم خودمو با سرگرمی های اونور مشغول کنم..ده سال غربت منو به پوچی رسونده..دیگه هیچی ندارم...ازدواج کردم..با یه زن شرقی مهاجر!...مهاجرت زیادی رو رفتارش اثر گذاشته بود...بچه دار شدیم اما اون مال من نبود..دیر فهمیدم ...اونم اگه صداقت شریک غربی ش نبود نمی فهمیدم...یک دفعه خالی شدم..طول کشید تا بکَنم و خودمو رها کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر تپش قلب دارم که حس میکنم زمین زیر پایم هم دارد تکان میخورد. آهسته خودم را به میز منشی ام می رسانم و پشت میز رها میشوم و با ضرب روی صندلی چرخانش می نشینم.

-میخوام دوباره از نو شروع کنم..با بچه خودم...با زنی که از قبل هم خواستنی تر شده!

اگر ننشسته بودم حتما فرو می افتادم. چشمهایم تا نهایت انعطافِ عضلاتش باز شده است و با ترس به او خیره شده ام.

نگاهش نرم است انگار که دارد با نگاهش نوازشم میکند.

-نمی خوام اذیتت کنم...نمی خوام به خاطر این بچه تنها بمونی...نمیخوام تنها بمونم...میخوام خوشبختت کنم همونطور که لایقشی...همونطور که تو و دخترم لایقشید!...دلارام خیلی شبیه مادرم شده...تو راه مدرسه دیدمش..از همون فاصله هم میتونستم بشناسمش..شباهتش فوق العاده ست!

قلبم دارد خودش را به در و دیوار می کوبد تا از سینه ام خلاص شود اما استخوانهای اطرافش نمی گذارند این اسارت به سرانجام برسد. درست مانند روحم که اگر می توانست خودش را از کالبد سفتش رها میکرد و طیِّ طریق میکرد و از بُعد مکان و زمان فاصله می گرفت و دلارامم را میان خودش حل میکرد و فرار می کرد؛ فراری به طبقات بالای آسمان تا دست هیچ بشری به ما نرسد.

-امکان نداره....

سرش را کج میکند.انگار که بخواهد دلم را با دلبری هایش نرم کند. این اداها عجیب با آن چهره پخته و مردانه تضادی جذاب دارد.

-تو مستحق خوشبختی هستی ...فکر کن دارم اشتباهی که ناخواسته در حقت کردم جبران میکنم...

لب میزنم:(از زندگی من فاصله بگیر!)

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا کی می تونی دلارامو از داشتن پدر حقیقی ش محروم کنی!؟

اینبار با تمام توانم می غرّم:(دلارام اقلیمی نیست که بخواد محتاج پدری کردن تو بمونه!)

لحظه اول نگاهش ریز میشود و بعد موجی از نگرانی در چشمانش می رود و بر میگردد.

بلند میشود. نگاهش آماده طوفانی خفته است.

-چی گفتی؟!

قدمی به سمتم بر میدارد.

قدرتم را جمع میکنم تا چشمانم این قدرت را به او منتقل کنند. با صدایی که به زحمت لرزشش را کنترل میکنم شمرده می گویم:(تو اگه نامردی کردی تا اسم اقلیمیِ کثیف بیاد تو شناسنامه ت ، من ایستادم و اسم اقلیمی را از شناسنامه دخترم پاک کردم!)

اخمهایش آنقدر در هم گره میخورد که زیر سایه پلکهایش اثری از چشمهای کشیده و خوشرنگش باقی نمی ماند. انگار که تمام صورتش در مرکز اخمهایش جمع شده است. رنگش سرخ میشود و عضلات گردنش منقبض میشود.

-تو چیکار کردی؟!

سینه جلو می دهمو صاف تر می نشینم و با غرور می گویم:(از این کار لذت بردم..)

به سمتم هجوم می آورد طوریکه فرصت نمیکنم از روی صندلی بلند شوم..

دستانش دور شالم حلقه میشود و مرا از روی صندلی میکند و مقابلش نگه میدارد و پشتم را به دیوار فشار میدهد و با تمام هیکلش رویم خیمه میزند.

-چطور تونستی...چطور تونستی دلارامو از حق طبیعی ش محروم کنی؟ چطور تونستی اونو یه عمر سردرگم هویتش کنی؟...چطور مادری هستی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلماتش تکه تکه است و میان هر کلمه اش نفسی می گیرد. از شدت وحشت انگشتان دست و پایم کرخت شده است و نمی توانم لحظه ای از نگاه خشمگینش کنده شوم.

نگاهش با یک جور خشم آغشته با حسرت روی صورتم می چرخد . از جنس نگاه خریدار و حتی طالبش تمام بدنم یخ میزند ..انگار یخی را میان سماوری در حال جوش گذاشته باشند. حالم دگرگون میشود. میخواهم رها شوم اما حتی نگاهم توان رهایی از جاذبه چشمانش را ندارد.

-نگار!!! ..باورم نمیشه ...می دونی وقتی این گراز هفت رنگ بمیره چه ارثی به دخترمون میرسه؟! میدونی یک عمر زندگی خودش و هفت نسلش تامین میشه؟ ..تو چطور دلارامو ..آخ که تو چیکار کردی!؟....خدای من...

پیشانی اش را روی شانه ام میگذارد و چندبار نفسش را به بیرون فوت میکند.

از گرمای وجودش در حال ذوب شدن هستم. انگار شانه ام زیر نفس داغش آتش گرفته.

قفسه سینه ام آنقدر زیر بازوهایی که روی بدنم خم کرده بالا و پایین میرود که متوجه میشود و در حالیکه خشمش تا اندازه ای فروکش کرده سرش را بلند میکند و عقب می کشد.

نفسی می گیرم و بلافاصله میگویم:(گمشو از اینجا برو بیرون!)

سرش به زیر افتاده و میلی برای پاسخگویی ندارد.

-برو بیرون!

سرش بالا می آید . نگاهش خاموش است و هیچ گرد و غباری میانشان نیست چه برسد طوفان!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید تقصیر منه..من !...من باید می موندم و از بچه م حمایت میکردم..باید می موندم و خودم بزرگش میکردم...اینطوری آرش هم از غصه و ماتم کم کم حذف میشد و نابود میشد...شاید اینطوری لذت انتقامو بیشتر می چشیدم....اما...

به سمتم می آید. با سرعت عقب میکشم و از او فاصله میگیرم.

-نمی خوام اذیتت کنم...اما...من رفتم تا تو راحت زندگی کنی..یعنی راستش اون موقعها هیچ تعلقی به این بچه نداشتم...تنها مادرمو میدیدم و زجری که تو حاشیه زندگی مخفیانه با یه عوضی کشیده بود و بیماری ای که داشت از پا درش میاورد...برام مهم نبود که یه بچه از وجود من یه جایی پا بگیره...من فقط میخواستم با این واقعیت و آشکار کردنش کمر آرش و اقلیمی رو بشکنم...همین!

به سمت در میروم. مویه ها و دغدغه هایش برایم بی ارزش است اما نمی توانم نسبت به دردی که کشیده و می کشد بی تفاوت باشم. پس لحنم را مودبانه تر میکنم و برای پیشگیری از خشمی که در پس لجبازی ممکن بود نصیب زندگی ام شود ، آرام میگویم:(لطفا از اینجا برو....)

سری تکان می دهد و به سمت در می آید.

-فقط بگو چه فامیلی ای...

-به شما ربطی نداره

طوفان نگاهش میرود که اوج بگیرد که بی درنگ اضافه میکنم:(آرامشِ دلارامو بهم نزن..اگه واقعا برات مهمه!)

هنوز جوابی نداده که با تردید می گویم:(اگه اسم فامیلشو نمی دونی چه جوری تونستی مدرسه شو پیدا کنی و حتی خودشو ببینی!؟)

-از روی اسم تو پیدا کردم...یه دختر که مامانش یه خانوم دکتره به اسم نگار آزاد...مدرسه ای که تو محدوده خونه و مطبت بود...کار سختی نبود..اصلا..

-بهتره ازش فاصله بگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگیرم اما به زودی خودت منو بهش معرفی میکنی...میگی که من پدرشم

می غرم:(اون خودش پدر داره!)

نگاهش دوباره ریز میشود:(کی؟! گفتم کی؟!)

نگاهم را از او میگیرم ..می ترسم اسم او روی نگاهم نوشته شود و او بخواند.

با دست به بیرون اشاره میکنم.

تنها پوزخندی میزند .

-می بینمت...می بینمتون ...

و از در بیرون میرود. در را می بندم و مات و لرزان خودم را گوشه ای می اندازم و چشمانم را به سقف می دوزم...

خودم را زیر پتو پنهان کرده ام و به بهانه سردرد به اتاقم خزیده ام.

خاتون چند جور جوشانده روانه ام معده ام کرده و حالا نمی دانم دلم میخواهد آن جوشانده ها راعق بزنم یا تمام سالهایی که با نامردی مردان اطرافم به کامم زهر شده بود و تا امروز و تا فرداهای دلارام ادامه دارد.

بلند میشوم و به سمت دستشویی میروم و انگشتم را به عمد داخل دهانم میکنم تا هر چه دارم و ندارم بالا بیاورم بلکه این سیر و سرکه ای که میان وجودم می جوشد سرد شود و تسکین یابم.

-حالت خوبه بنتی؟

بی حال به در دستشویی تکیه میدهم.

-خوبم...

-مامانی! خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از ده شب گذشته و او هنوز بیدار است. دلم میخواهد وقتی تمام تمرکزم روی او و تمام دلنگرانی هایم بابت اوست ، مرتب جلوی چشمانم نباشد چرا که با دیدنش اشکم فوران میکند.

-تو که بیداری هنوز!..شب به خیر!

لحنم محکم است اما صدایم بی جان!

-فردا تعطیلما

لعنت به این سیستم با این تعطیلی های پی در پی اش!

-برو تو تختخوابت و به سقف زل بزن ولی تو دست و پای من نباش!

-اووه....خوش به حال سمانه اینا ، تا دو سه با باباش بیداره و تخمه می خورن!

قلبم جمع میشود. نمی دانم برای سمانه ای است که به حکم تقدیر مادرش را از دست داده و یا برای دلارامیست که به حکم ظلم اطرافیان و احتمالا بی کفایتی مادرش، از نعمت پدر محروم است !

با تمام بی حالی ام داد می زنم:(دلارام برو تو تختت..شبت به خیر!)

پا کوبیدنش آنقدر محکم است که میشنوم ولی میدانم خاتون هر طور شده او را به سمت اتاقش هدایت خواهد کرد.

وقتی فضای خانه در سکوت فرو می رود بیرون می آیم ومی بینم که خاتون هم به اتاقش پناه برده.

خوب است.معده ام سبکتر شده ولی روحم هنوز آبستن ترسهایی است که با حضور شایان به اندازه ای ملموس شده که محالست بتوانم چشم بر هم بگذارم.

فقط یک نفر است که می تواند تسکینم دهد.

به سمت گوشی ام میروم و شماره اش را میگیرم.

خاموش است. ...کمتر میشد که گوشی اش خاموش باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند میشوم و بی قرار میان اسباب و اثاثیه خانه راه میروم و می چرخم. دستانم را داخل یکدیگر مشت کرده ام و زیر چانه ام گذاشته ام و سر سنگین از فکرهای مالیخولیایی ام را به آنها تکیه داده ام و همچنان به این سمت و آن سمت راه میروم. نمی دانم چند ساعت گذشته، اما قطعا پاسی از شب است و محله در سکوت محض فرو رفته است.

بی قراری ام بارها مرا به سمت اتاق دلارام و چک کردن قفل تمام در و پنجره های خانه کشانده بود و برای بار هزارم دوباره به سمت تراس میروم. جایی که مدام تمام حواسم را معطوف دیوار کوتاه و مشبکش میکند. قفل درش را چک میکنم و چراغش را روشن میکنم؛ روشن بماند بهتر است.

نور ماشینی در انتهای کوچه هویدا میشود و تمام وجودم به یکباره و بی جهت فرو می ریزد.با دلی که میان حلقم میکوبد می ایستم تا ماشین نزدیکتر شود و از این کوچه بگذرد. نور مستقیم نمی گذارد خوب تشخیص دهم.تنها یک بدنه روشن از یک ماشین مدل بالا معلوم است.

ماشین از زیر پنجره می گذرد و نفسم رها میشود.

میخواهم از کنار پنجره قدی تراس عقب نشینی کنم اما وجود نور همان ماشین منصرفم میکند. ظاهرا ایستاده است. با دلهره به سمت بالکن هجوم میبرم. اما حتی جرات ندارم در را باز کنم. به در شیشه ای آن چسبیده ام و منتظرم تا این ماشین برود....آخ!...که شایان توانسته بود تمام سلولهایم را بترساند!

تک زنگ کوتاهی میشنوم و تمام قد تکان میخورم. نگاهم روی ساعت می رود نزدیک دو نیمه شب است.

با پاهایی که جانی برایش نمانده به سمت آیفون میروم.گوشی را بر میدارم و قبل از اینکه نفسم برود و دیگر برنگردد، قامت شاهرخ را می بینم؛ کنار همان ماشین که

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا میتوانم رنگ و آرم مخصوص فرودگاه را تشخیص دهم ایستاده و کرایه اش را حساب میکند.

رمقم از میان دهانم خارج میشود و مثل بادکنکی خالی میشوم...

در را میزنم و پشت در منتظر می ایستم...

در را باز میکنم.

چمدان جمع و جوری در دست دارد .معلوم است تازه از گرد راه رسیده است.

عصبی و موشکافانه نگاهم میکند.

کنار میکشم و وارد میشود.

-گوشی ت کجاست؟

نفسم هنوز تند و بی قرار است.

-سلام!

سر تا پایم را با نگاهی کوتاه برانداز میکند. نگاهش را می گیرد و با اینکه اولین بارست میان خانه ام پا نهاده ، بی توجه به فضای اطراف گوشه ای خودش را روی مبل رها میکند.

-ده بار به گوشی ت زنگ زدم!مردم از نگرانی!...همینکه از هواپیما اومدم بیرون و گوشیمو روشن کردم پیام میس کالتو دیدم..حداقل اون وامونده رو از روی سایلنت بردار!

علت بی حوصلگی اش همین است پس!

چشمی بر هم میزنم. از ماراتن ترس و اضطراب بازگشته ام و رمقی ندارم.

-برو لباستو عوض کن بیا بشین!

جا میخورم. تازه حواسم معطوف لباسم میشود. بلوز آستین حلقه ای با یقه گشاد و شلوار کوتاهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

برق از میان رگ و پی ام رد میشود. تکانی میخورم و به سرعت به سمت اتاقم میروم.هر چه دم دستم می آید به تن میکشم و دست آخر هم شالی روی سرم می اندازم.

به سمت آشپزخانه میروم تا از این مهمان همیشه ناخوانده ، پذیرایی کنم. پشت سرم می آید و پشت میز گرد و چهارنفره مان می نشیند.

چای ساز را روشن میکنم.آنقدر در طول ساعات گذشته استرس کشیده ام که انگار ذهنم سِر شده است. کارهایم روی دور کند است و حضور یکباره و ناگهانی شاهرخ ، آنهم برای اولین بار ،آنهم در نیمه شب میان آشپزخانه ام ،هنوز نه شوکه ام کرده و نه حتی احساسات مخفی ام را بیدار کرده!

-چی شده؟....

نگاهش میکنم.

اشاره میکند که روبرویش بنشینم.

می نشینم و به چشمان تیره اش زل میزنم.حالا که تمام وجودم سِر و روحم هنگِ ترس و وحشتم شده است بی هیچ دل تپیدنی، میتوانم نگاهش را تماشا کنم. سیاهی چشمانش حتی از گذشته هم براق تر شده است و مژه های پر و مشکی اش زیر ابروهای کشیده و مردانه اش او را به اندازه ای آهنربایی کرده که هر فولادی هم میتوانست جذب آن نگاه شود. ذهنم پر میگیرد و به سمت دخترانی می رود که می توانستند وارد زندگی اش شوند؛ پس چرا هیچ پروانه ای گرد این شمع نچرخیده بود.

-چرا تا حالا ازدواج نکردید؟

از سوالم جا میخورد اما مرداب چشمانش خوددار تر از آنند که وا بدهند. تنها با اخمی روی صورت ته ریش دارش ، میگوید:(دلیل منطقی ندارم...)

همین؟؟ قانع نشده ام ولی سری بالا و پایین میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده نگار؟..قبل از اینکه سوار هواپیما شم خاتون بهم زنگ زد گفت یه جور ناجوری بی قراری!چی شده؟

تمام کلماتم روی زبانم تلنبار شده است تا مرتب شوند و به صف خارج شوند اما آنقدر هراسان و خسته ام که تنها یک کلمهٔ مخوف بر زبانم جاری میشود:(شایان اقلیمی!)

نیم خیز میشود و دوباره می نشیند.تنها نگاهم میکند. نمی دانم منتظر است تا تو ضیح بدهم یا اینکه میخواهد تنفسی کند و ذهنش را مرتب کند.

-اینجا؟

نگرانی را از تک تک زوایای صورتش میخوانم.

-تو مطب!

عضلات فکش برای لحظه ای منقبض میشود. همچنان خیره نگاهش میکنم. وجودش آنقدر برایم غنیمت است که مثل خواب عمیقی که بعد از ساعتها درد طولانی پلکها را سنگین می کند، مسخ حضورش هستم.

نگاهش میکنم.میخواهم تماشایش کنم اما نمی گذارد.

-چی میگفت؟

می دانم که میتواند حدس بزند اما میخواهد از زبان خودم بشنود.

-دلارامو میخواست؟

لبهایش موقع گفتن این جمله می لرزد.

چشمی بر هم فشار میدهم.

-دلارامو..منو...وتموم اون چیزایی که یه روز متعلق به آرش بود..

دستش را چنان مشت میکند و روی میزجمع میکند که انگار میخواهد میان فکم بکوبد. بی هوا سرم را عقب میکشم. عکس العملم را می بیند و سریع بلند میشود. به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت چای ساز میرود و قبل از آنکه آبش به جوش رسیده باشد استکانی از بالای ظرفشویی برمیدارد.

-اگه بدخواب تر نمیشی برات بریزم؟

-نمی خورم

پشتش را به من کرده و خود را به ظاهر مشغول کرده است .

وقتی دوباره رویرویم می نشیند، نگاهش آرامتر است و هیچ انقباضی در عضلات صورتش نیست.

-ترسوندِت؟

با اینکه جانی برای توصیف ندارم اما هر آنچه در ذهنم سنگینی میکند برایش تعریف میکنم.شمرده، کم حال و نامرتب!

-غلط کرده!

تنها حرفیست که بعد از یک ساعت حرف زدنم بر زبانش جاری میشود. معلوم است که خودش هم اعتقادی به این حرف ندارد.

-با یه شکایت و آزمایش دی ان ای میتونه حضانتشو بگیره

پوزخند می زند.

-شهر هِرته مگه!؟ کافیه شکایت کنه ....با مدارکی که داریم و با اعتراف همون دکتره بلایی به سرشون میاد که اون سرش نا پیداست!

باز هم در اعماق نگاهش اطمینانی نمی بینم. اما سری تکان میدهم.

-نمیدونم اگه بفهمه اسم فامیلیِ شما....

میان حرفم می پرد:(بفهمه....بهتر! اونوقت طرف حسابش میشم من!)

نگاهم را روی صورتش می چرخانم. این مرد ، این مرد تا کجا قرار بود حمایتم کند!؟

-تا کی قراره زحمتم رو دوش شما باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش از شایان پرت میشود و این را در نگاه مردد و فراری اش میخوانم.

-چته نگار امشب؟

می خواهم بگویم امشب هم ماه من کامل است و دلم مهتابیست ...اما مگر چندبار مجاز بودم که مهتاب را مهمان خانه دلم کنم!؟

سرم را به سمت دیگر می چرخانم.

-منو ببین!

میلم برای تماشای او زیاد است اما چند دقیقه ای هست که دارم از دنیای سیاه اقلیمی ها فاصله میگیرم و کم کم قلبم بیدار میشود و برای وجود این مهمان می تپد!! پس دیگر نمیتوانم میان مردابش بچرخم و نگاهم به زیر می افتد.

-شایان میگه من هویت دخترمو ازش گرفتم!..

-مزخرف گفته!

مطمئن نیستم مزخرف گفته باشد. چشمانم را برای لحظه ای می بندم. فکر اینکه شایان برای دلارامم پدری کند و یک عمر با خیال راحت از هر توضیحی به دلارام ، سر کنم ، وسوسه کننده است..نیست؟

-سخته وقتی بزرگ شد توجیهش کنم...بگم شوهر مادرت یکی بود..پدرت یکی دیگه و اسم فامیلی ت یه چیزدیگه!

نگاهش چنان وحشت زده میشود که بی آنکه خودداری هایش نقاب بشوند، زبانم بی حرکت میشود.

با نگرانی نگاهش می کنم.

-یعنی..یعنی تو به حرفها و پیشنهادش فکر کردی آره؟

دروغ است که بگویم نه، ولی سخت است تاییدش کنم.تنها در لفافه میگویم:(من فقط به دلارامم فکر می کنم و بس!)

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند میشود و ایستاده چای سرد و نجوشیده اش را سر می کشد و استکان را روی میز میگذارد.

-شماره آژانستونو برام بگیر...خیلی خسته ام...

می خواهد برود. ..مهمان ناخوانده ام می خواهد برود و تمام حس امنیتم را با خود ببرد..بلند میشوم. دستپاچه میگویم:(عجله دارید؟)

نگاه کوتاهی حواله ام میکند:(نه....خسته ام..فردا ظهر هم باید برم ....برم بیمارستان...)

یاد ستاره می افتم. نگران می پرسم:(حالش چطوره؟)

شهاب سنگی انگار از میان نگاهش رد میشود.

-بهوش اومده...دلم لک زده برای چشمهای بازش!

با شنیدن خبر خوشش، چنان نفسم به مدت طولانی رها میشود که حس میکردم میان دل و روده ام گیر کرده که اینطور ممتد بود و تمامی نداشت!

-خداروشکر

پس به این خاطر زود برگشته بود!

-میخوام شخصا گواهینامه شهرامو ازش بگیرم...دیگه حق نداره رانندگی کنه

این مرد فولادی بر خلاف ظاهر و پوسته محکمش ، آسیب پذیر از چیزی بود که نشان میداد.

-زنگ بزن آژانس!

به سمت جا کلیدی می روم و سوویچ ماشینم را برمیدارم و به سمتش میگیرم.

-مثل ماشین شما مدل بالا نیست اما تا خونه می رسونتتون!

بی هیچ تعارفی سوویچ را می گیرد و تشکری میکند و چمدانش را بر میدارد.

-بابت چایی ممنونم

در را باز میکند. با عجله ریموت پارکینگ را به او می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان میدهد و قبل از اینکه در را ببندم میگوید:(گوشیتو از روی سایلنت بردار!)
سری بالا پایین میکنم.و با نگاهم بدرقه اش میکنم. میرود و من میمانم و همان دغدغه ها ! اما صورتم مانند ساعات گذشته بی رنگ و مهتابی نیست !..نبضم ریتم خوش آهنگی دارد و دلم زیر نور مهتابش دیوانه وار می رقصد.

خاتون را از وجود شایان هوشیار کرده ام و نگرانی و ترس را در اعماق نگاه مطمئنش میخوانم.او هم نمی تواند این نگرانی را پنهان کند.
-دلارام دیگه توضیح ندما...تا برم و برگردم نه آیفونِ درو میزنی شما ، نه تلفن جواب میدی ، نه بیرون میری...باشه؟
-اسیرم مگه آخه؟
حق دارد . بچه های الان به اندازه ای فهمیده اند که با یک امر و نهی مادرانه یا پدرانه قانع نمیشوند.
چشمی گرد میکنم تا مثلا حساب ببرد. لبی غنچه میکند و میگوید:(خب مامان!)
کت کوتاهی روی مانتوی نازکم پوشیده ام. از همین حالا هم احساس گرما میکنم.کت را در می آورم و به جا لباسی آویزان میکنم.
-وا...بارونیه هوا...سوز داره
به اعتراض خاتون پاسخ میدهم:(دارم گُر می گیرم..بپوشم خفه شدم)
دلارام که روی تخت چوبی سنتی روبروی در نشسته و مثل همیشه دقیق مرا به زیرذره بینش برده ، میگوید:(مگه از دوا دکتر و آمپول می ترسی خانوم دکتر !!؟)
خم شده ام تا نیم بوتم را بردارم و همزمان از زیر بازویم به او نگاه میکنم. این دختر خیلی بزرگتر از سنش است...انگار با دختری چهارده ساله طرف باشم! بی هوا

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می لرزد. چگونه باید او را متوجه مثلث مردانِ زندگی مادرش میکردم؟ چگونه که قضاوتم نکند!

-نه..ولی از محیط بیمارستان بدم میاد...خاطرات خوبی ازش ندارم..

توضیحم روشن است و او می پذیرد.لازم نیست بگویم بعد از مدتها قرارست با خانواده شاهرخ روبرو شوم.چند سال از آخرین برخوردم با رویا می گذشت؟ زنی که مرا به تشک مقایسه با پریسا کشانده بود و هر چه مدال رنگی بود به گردن او آویخته بود و با تحقیرهایش اسمم را از دنیای مدال آوران پاک کرده بود..حالا قراربود اورا ببینم...قطعا برای ملاقات نوه اش بعد از مدتها در کما بودن و دلشوره می آمد.

بلند میشود و جلوتر می آید.

-نمی شد منم ببری...حوصله م سر میره

-دو ساعته فقط...اونجا هم جای خوبی واسه بچه ها نیست...

گردنش را کج میکند و با التماس نگاهم میکند.

-دلارام ماشین ندارما..میخوام با آژانس برم..مشکلی نداری؟

-نه..بیام؟

نگاهی به خاتون می اندازم که مثل همیشه ذکر میگوید و قبل از بیرون رفتن به ما فوت میکند.

نمی دانم درست است او را به جمع خانواده شاهرخ وارد کنم یا نه..تنها حس میکنم که شاید باید بگذارم کم کم با زندگی گذشته مادرش آشنا شود.

-پنج دقیقه ای حاضر شو پس

ده دقیقه بیشتر طول می کشد تا ژاکت بلندش را روی ساق شلواری چسبانش به تن کند و روسری را به سر بکشد.

خاتون جلوتر می آید و دکمه های ژاکت را می بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ خوب نیست با دکمه های باز تن و بدن قشنگتو به معرض تماشا بذاری قندم!

خاتون را آنقدر دوست دارد که لب و لوچه آویزان میکند اما جز اطاعت حرکتی نمی کند.

خداحافظی میکنیم و از در بیرون می آییم وهمزمان با آژانس تماس می گیرم و میگوید چند دقیقه ای طول می کشد تا برسد.

در ورودی ساختمان را باز میکنیم و میان در می ایستیم.

-ماشینت کجاست؟

-دست یکی از همکاراست..ماشینش خراب بود..لازم داشت ،دادم بهش.

دستانش را زیر بغلش جمع میکند و مانند من به سمت راست و انتهای خیابان زل می زند.

-سلام!

از شنیدن صدایش آنهم درست پشت سرم چنان تکان می خورم که کم مانده است تعادلم را از دست بدهم و دستم را گیر تار و پود ژاکت بافتِ دلارام میکنم و او را هم از این زلزله بی نصیب نمی گذارم.

-ترسوندمت ..ببخشید!

و بعد در حالیکه هنوز وجودم از حضورش ریش و ریش و متلاشی شده و هنوز خودم را جمع و جور نکرده ام روبروی دلارام و چشمان گشادش خم میشود.

-سلام خانوم زیبا!

دلارام از این تعریف اخمی درهم می کشد.آنقدر زیر گوشش خوانده ام که با حرفهای قشنگ گول نخورد که بی منظور هم که باشد او جبهه می گیرد.

نگاهش روی چهره و چشمان دلارام می چرخد و عطش نگاهش را حس می کنم.

راست می شود و با لبخندی که میان صورتش چینهای ریزی انداخته میگوید:(جایی میرید برسونمتون)

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام وجودم می لرزد.شانه های دلارام را از پشت گرفته ام و او را به خودم می چسبانم اما این زلزله تمامی ندارد.

-فکر کنم تا یه مسیری بتونم در خدمتتون باشم...

و دستش را پشت کمرم می گذارد و به سمت خودش می کشد و می گوید:(دلارام خانوم شما ماشالا چقدر بزرگ شدی!)

دلارام هنوز با همان ابروهای گره زده نگاهش میکند و من دارم سعی میکنم بدون اینکه با رفتاری، شک و شبهه دلارام را برانگیزم ویا موجب رفتار اشتباهی از سمت شایان شوم ، به قائله خاتمه بدهم ودر مقابل خواست شایان مقاومت کنم.

سعی میکنم بایستم اما ریشه های سست و لرزانم نمی گذارند.

به سمت ماشینش در حرکتیم و دلارام سرش را چرخانده و منتظر توضیحی ست تا حضور این غریبه را برایش توجیه کنم.

-من از دوستهای قدیمی مامانت هستم دخترم!

دخترم!!!!...میشد بی منظور برداشتش کرد ..میشد؟؟..بند دلم پاره میشود. افتادن کم بود برای حال و احوال من!

در ماشین را باز میکند. بالاخره جان میکنم و می گویم:(ممنون...ما منتظر ماشینیم..)

نگاهش طوفانی میشود.

-منتظر کسی بودی؟..مثل همون مهمون نیمه شبی!؟

با شتاب و وحشت نگاهش میکنم. پس او شاهرخ را دیده بود....پس تمام دیشب را اینجا گذرانده بود...پس آنهمه ترس و آشفتگی دیشبم بی دلیل نبوده...

وای که با تمام همتش آمده بود تا بماند!تا خراب کند!

صورتش برای لحظه ای پر از خشم و نفرت میشود. با لحن محکمی ادامه میدهد:(سوار شید..راجب اون قضیه هم باهات حرف دارم ..) نگاهش به نگاه دلارامم می افتد و اضافه میکند:(البته بعدا)

رمان بازار
romanbazar.ir

مقاومت میکنم:(منتظر آژانسیم!)

سعی میکند ظاهر متین و خونسردش را حفظ کند.

-دلارام جان به مامان توضیح بده که ماشین من خیلی خوشگلتر و با کلاس تر از آژانسه!

دلارام شانه ای بالا می اندازد:(هر چند زیاد مدل بالا نیست ولی خب ...)منحنی لبهایش را به سمت پایین میکشد و ادامه می دهد:(مامان جان...اشکال نداره خب)

با موافقت دلارام چنان او را از زیر دستم خارج میکند و میان ماشین جا می دهد که کم مانده است جیغ خفیفی بزنم.

-سوار شو عجله کن خانوم دکتر و گرنه من و دلارام میریم و جا می مونی

درب جلو را برایم باز کرده و سراپایم را چنان زیر نگاهش برده که از نگاه خیره اش معذب میشوم با اینحال بدون توجه به تهدید زیر پوستی اش ، یکبار دیگر با صدایی که نمیخواهم بلرزد میگویم:(اجازه بدید خودمون میریم..مزاحم شما نمیشیم....)

و برای لحظه ای نگاهم به اتومبیل تابلو دار آژانس می افتد که روبروی در می ایستد.اما نمیتوانم از دخترم که میان ماشینش نشسته و هر آن ممکن است او را ببرد ، چشم بردارم.

-ماشین هم اومد

تا کنون هیچگاه با دیدن اتومبیل آژانس اینطور بال در نیاورده بودم.

قامت بلند و سیاه پوش شایان را دور میزنم و دست دلارام را میگیرم و با تمام قدرتم می کشم تا از ماشین کنده و پیاده شود. اما انگشتان کشیده و مردانه اش روی مچم می نشیند و چنان فشارم می دهد که بی هوا آخ بلندی میگویم و دستم از روی بازوی دلارام رها میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش کنار گوشم است و خفه می غرد:(اون روی منو بالا نیار...پاش بیفته از گرگ هم خطرناکتر میشم)

از حرارت کلامش ، لاله گوشم می سوزد. دلارام مات و مبهوت، سرگشتهٔ نمایش غیر قابل توضیح روبرویش است و میدانم دیر یا زود سیل سوالاتش شروع خواهد شد.

به سمت شایان میچرخم. پا بلند میکنم تا رو در روی نگاهش قرار بگیرم.با لحنی که دلارامم شک نکند میگویم:(فقط همین یکبار مزاحم شما میشیم...) جمله ام کوتاهست اما نگاهم به اندازه هزار هزار خط و دیالوگ کوبنده به رویش پاشیده شده است.

لبخند پیروزمندانه ای می زند.

-سوار شید خانوم دکتر!

مچم را از میان انگشتانش آزاد میکنم و میخواهم او را پس بزنم و کنار دلارام بنشینم که بلافاصله در را می بندد و آرام کنار گوشم زمزمه میکند:(من دیگه راننده اقلیمی نیستم عروسِ اقلیمی ها!) و با لبخندی که مرتب روی لبانش نقش می بندد و تحویل دلارام میدهد ، مرا به سمت جلو هدایت میکند.

عصبی اما به شدت توخالی و هراسان می نشینم .

ماشین را به حرکت در می آورد .

-تمام دیشب بیدار بودم...

میدانم میخواهد غیر مستقیم حضور مخوفانه اش را پشت در خانه ام به رخم بکشد.سکوت میکنم و هیچ نمی گویم.

-شما هم دندونپزشکید؟

اولین سوال دلارام از راه می رسد.

لبخند دیگری می زند و آینه را روی صورت دلارام تنظیم میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه عزیزم...من یه مدت حسابداری خوندم...یه مدت هم ریاضی...هیچکدومم به دردم نخورد..

-اوهوم!..تو مدرسه ما هم بچه ها میگن یا باید بریم خواننده و بازیگر بشیم یا دکتر تا یه پولی ته برج تو جیبمون بمونه...کلاس ششمی ها میگنا...

طور خاصی لبخند میزند. نیم نگاهی به من می اندازد.یک جور حس قدرت میان نگاه و حتی زاویای صورتش مشهود است.

-رگ وخوی خونواده باباش اینا ، حسابی تو خونش جریان داره...

و قبل از اینکه برای قیاس آزاردهنده اش جوابی دست و پا کنم ، رو به دلارام با صدای بلندتری میگوید:(همه چیز پول نیست.. اما خوبه که آینده نگر باشی و یه جوری زندگی کنی که اگه عزیزت افتاد گوشه بیمارستان حداقل محتاج پول دوا درمونش نمونی عزیزم!)

از درد کلامش روحم مچاله میشود ....اما دلارام اخم باز کرده و با اشتیاق به او میگوید:(آره واقعا!!...طفلک دوستم سمانه وقتی مامانش مریض شد میگفت بابام هر چی داشتیم فروخت حتی ماشینشو تا مامانش خوب شه که نشد و مرد!...)

چهره شایان جمع میشود و زیر لب میگوید:(داغ مادر خیلی سخته)

-عمو جون! شما یعنی دوست مامانم بودی؟ وقتی بچه بود؟

عضلات منقبض چانه اش همانطور مانده و معلوم است هنوز در حال و هوای مادرش سیر میکند.

-به من بگو شایان ! اما عمو نگو !

لحن کلامش بی اندازه صریح و بی تعارف است طوریکه دلارام که لحظاتی بود جلو کشیده بود و از میان دو صندلی جلو به او زل زده بود، بی درنگ عقب نشینی میکند. از میان آینه نگاهی به او می اندازد.

-اسم و فامیلیمو خیلی دوست دارم آخه!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهد دلجویی کند اما زیرکانه است و میدانم پیامد ناخوشی دارد. پس بی درنگ میگویم:(آقا شایان بی زحمت مارو سر همین میدون پیاده کن!) اعتنایی نمی کند.

-اسم من شایان اقلیمیه....تو چی؟

به جرات میتوانم بگویم تمام حواسش به درون آینه و روی لبهای خوش فرم دلارامست. نمی دانم حواسم به خیابان و رانندگی اش باشد یا حرفی که همچون سونامی پیکره این ماشین را خواهد لرزاند.

نفسم به بیرون راه پیدا نکرده میان حلقم بخار میشود و از لب جنابندن تا آوای دلارام بارمانی ، زمان آنقدر کش می یابد که حس خفگی به من دست می دهد و چنان با سرعت شیشه را پایین میکشم و هوای آلوده اما باران خورده شهر را به ریه می کشم که رطوبتش تا پستی بلندی های چین دار مغزم هم پیشروی میکند و حس و حالم را مزخرف تر میکند.

آنقدر محکم و ناگهانی روی ترمز می کوبد که دلارام محکم به پشت صندلی من برخورد میکند و بلند فریاد میزند. خودم هم از روی صندلی بلند شده ام و با کتف به شیشه مقابل خورده ام. طول می کشد تا خودم را جمع و جور کنم و حواسم را به اوضاع دلارام بدهم.میخواهم از ماشین بیرون بپرم و به عقب بروم اما بوقهای ممتد راننده های شاکی و عصبی که از کنارمان می گذرند متوجهم میکند که جای پیاده شدن نیست. شایان با دستهایی که به شدت می لرزند، ماشین را به گوشه ای می کشد و من از میان صندلی خودم را به عقب کشانده ام.

-خوبی مامان؟

دستش روی پیشانی اش است و خودش را صاف میکند و عقب میکشد. نگاه پر غیظش به سمت راننده و نگاه نگران من روی سر و هیکل اوست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شایان آقا!! من همیار پلیسما!

شایان آنقدر بهم ریخته ست که کوچکترین توجهی به دلارام ندارد. تنها با انگشتانی که دور فرمان قفل شده اند و حتی با وجود فشارشان ، هنوز لرزش دارند به روبرو زل زده است.

عضلات فکش منقبض شده اند و لبهایش را به داخل کشیده و با دندانهایش می جود.

-مامان! ..

دلارام با پچ پچ ادامه می دهد:(مامان!...چی شده؟ این دوستت چرا ....) نمی گذارم حرفش تمام شود. بلافاصله دستم را دراز میکنم و در سمت دلارام را باز میکنم و با سر و چشم اشاره میکنم که عجله کند و پیاده شود و حواسم به شایان است تا مبادا ناگهان حرکت کند و جان بچه ام به خطر بیفتد. همین که پای دلارام به زمین میرسد خودم هم در را باز میکنم و میخواهم بیرون بپرم که با سرعت دستتش دورم حلقه میشود و مرا به سمت خودش می کشد. آنقدر به هم ریخته است که حضور دلارام را فراموش کرده. صورتش را به اندازه ای نزدیک می آورد که غیر از چشمانش نمیتوانم چیز دیگری ببینم.

نفس نفس می زند و صورتش برافروخته است.

-این فامیلی دروغی رو نابود میکنم....

لبهایش از شدت خشم می لرزد. صدایش به زحمت شنیده میشود.

-این فامیلی رو نابود میکنم..به روح مادرم قسم!...من..من ...من ، شرف و وجدانمو نفروختم که حالا بچه خودم از اسم واقعی ش محروم باشه...یه عمر محرومیت و بی هویتی رو تحمل کردم و میدونم چه برزخیه!!...

نفس داغش روی صورتم پخش میشود و حالم را به هم میزند. قطره اشکی میان کاسه چشمانش برق میزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو...دلارام...حق منید...منم حق دلارامم..

و بعد به عقب هلم میدهد و بی آنکه لحظه ای تعلل کنم ، با دست و پاهای بی جانم با سرعت پیاده میشوم.

دست دلارامِ مات و مبهوت را میگیرم و همراه خودم می کِشم .با اینکه مطمئنم از حرفهای ما چیزی نشنیده اما میان دلم رختشویخانه ایست که این سرش تهدید و ترس است و آنسویش ناامنی و در به دری و آینده ی مبهم!...

برای اولین سواری دست تکان میدهم و با هول و اضطرابی وصف نشدنی میانش جا میگیریم.

-دربست لطفا!

با چشمهای گرد شده نگاهم میکند. تحمل نگاههای پرسشگر و طلبکارانه اش را ندارم.

به سمت باجه میروم و برای سانس فعلی دو بلیط میخرم و دستش را میکشم و داخل میبرم. فیلم تازه شروع شده است و هنوز چراغها روشن است .صندلی ام را پیدا میکنم و می نشینیم.

-مامان!!! این فیلم آخه؟

ذهنم به هم ریخته و آشفته ست و تنها سکوت میخواهم و تاریکی...نمی دانم چرا تنها گزینه ای که به ذهنم رسید فضای خلوت و ظهرگاهی یک سینما با یک فیلم ناشناخته بود!

-دلارام...اگه نمی تونی ساکت بشینی یه دربست بگیرم بفرستمت خونه؟

با غرولند میگوید:(از کجا معلوم فیلمش جالب باشه؟)

خلاصه میگویم:(جالبه...دهنتو ببند و چشماتو باز کن!)

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنم تلخست و او با اینکه میداند سکوت بهترین آرام بخش احوالات من است اما قصد ندارد کوتاه بیاید.

-پس بیمارستان چی؟

-از اولم ایدهٔ به بیمارستان بردن تو اشتباه بود

شاکی تر میشود.

-مگه من بچه م!!...نمی خواستم برادرزاده همکارتو بخورم که!

نمیتوانم برایش توضیح دهم که خبط بزرگی بود اگر نام و نشان ستاره را می دیدی ومی فهمیدی هم نام توست..نمیتوانم برایش توضیح بدهم که ایده آشنا کردنش با خانواده شاهرخ که معلوم نیست در کجای زندگی من ایستاده ،خبط بزرگتری بوده است و بی فکری کرده ام...به خصوص با حضور شایان و چنگالهای برنده و دندانهای تیزش!

-نه عزیزم....اما بیمارستان پر از مرضه..پر از ویروسهای واگیردار...بدن بچه ها حساسترە...پشیمون شدم!

به سمتش می چرخم:(حالا مگه بده؟ مادر - دختری اومدیم سینما...داریم خوش می گذرونیم..بده؟)

با اینکه قانع نشده است شانه ای بالا میاندازد...

-حداقل یه خوراکی ای چیزی..

-نوشته خوردن خوراکی ممنوعه...

-خشک خشک!؟؟...

-همه ش دو ساعته..دندون رو جیگر بذار...

پوفی میکند و دست به سینه و شاکی تکیه میدهد.

چراغها خاموش میشوند و بعد از چند تیزر تبلیغاتی بالاخره فیلم شروع میشود.

ابتدای فیلم را میبینم..اسم بازیگران تا اسم کارگردان و دیگر هیچ....ذهنم میرود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

شایان تا کجا قرار بود پافشاری کند؟ چطور می توانستم از حضورش خلاص شوم؟ شاهرخ کجا ایستاده بود؟ با دلارام چه میکردم؟ محال بود بگذارم در این سن و سال چیزی از سه گانهٔ بی محتوایم بفهمد...محال بود بگذارم در ابتدای شکوفه زدنش با این حقیقت گیج کننده ، سردرگم بشود و نشکفته، بخشکد.محال!! حاضر بودم به هر کاری تن دهم اما این واقعیت برایش آشکار نشود...تا وقتی بالغ شود و بتواند جزئیات این واقعه را از هم تفکیک کند و به زندگی شخصی و سلامت روحش آسیبی نزند.

چقدر می توانستم به شایان حق بدهم؟ همه احساسات دردناکش را می توانستم درک کنم به غیر از حس مالکیتش را که آنهم تماما از خوی انتقام جو و دل پرکینه اش نشات می گرفت...تا کی قرار بود با این نفرت زندگی کند؟...شاید اگر زندگی خانوادگی موفقی داشت هیچ گاه سراغی از دلارام نمی گرفت..اما زمین به شکل وحشتناکی گرد بود و آنقدر چرخیده بود تا شایان هم در جایگاهی قرار بگیرد و خیانتی با وسعت خیانت خودش از دست تقدیر دریافت کند؛ فرزندی از دیگری در بطن همسرش!..آه!

-چقدر آه می کشی مامان!..هیس!

پرنده بی بال و پرِ ذهنِ به هم ریخته ام از سکوی بلندترین دیواره های خشم و نفرت و انتقام پایین میپرد و دوباره حواسم معطوف دلارام و فیلم میشود..

-خیلی جالبه نه؟

-آره...خداروشکر خوشت اومد...گفتم که حتما جالبه

نگاهم میخ صفحه بزرگ روبرویم است اما مگر میتوانم چیزی ببینم...هر آنچه می بینم جهل مادر و پدرم است ، هر آنچه می بینم خیانت اقلیمی و بزدلی آرش است، هر آنچه می بینم ظلم اقلیمی به گلاب و شایان است ، هر آنچه می بینم نفرت شایان است،هر آنچه می بینم شاهرخ است و رودخانه کم عمق حضورش که همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

در زندگی ام جریان داشته؛ نه آنقدر پرخروش که مرا از جا بکَند و نه آنقدر کم جان که تشنه ام کند..همیشه بوده...شاید عتیقه ای گرانبها ؛ گاهی روی طاقچه در معرض دید یا در پستویی پنهان و ساکت...اما بوده....هر آنچه می بینم دل زبان نفهم خودم است که بعداز سالها یادش افتاده بتپد!...یادش افتاده زندگی حق اوست ....هر آنچه می بینم تندی پدرم نسبت به مردی ست که مرا مدیون خودش کرده و پدرم نمیخواهد زیر دینش باشم...هر آنچه می بینم جهل مرکبی ست که هنوز در طایفه پدری ام موج می زند و هنوز هم خوی پول طلبشان ماورای دیگر صفاتشان علمدار است.

هر آنچه می بینم سالها کار شبانه روزی و درس خواندن و بچه داریست...شرایطی که گاهی باور نمیکنم از پسشان برآمده ام..هر آنچه می بینم روزگار خودم است..از روزگار بی زبانی و سکوتم تا روزگار جوانه زدن و میوه دادنم...

-بلند شو دیگه

بازویم را گرفته و تکانم میدهد.

-باشه...

به صفحه سفید روبرویم نگاه میکنم. نوشته هایی تند تند بالا می روند...مهمترین قسمت نمایش همین نوشته هایی است که زیر آنهمه نور چراغ ، کمرنگ شده اند و بالا می روند. بازی گردانندگان واقعی همین ها بودند اما همیشه انگار همینطورست؛ مهمترین ها کمتر دیده میشوند...مهمترینهای زندگی من چطور؟ من بودم یا هزاران دستی که برایم نقشه کشیدند؟...من بودم!! در این ده سال ثابت کرده بودم که میتوانم خودم را از صفر تا قله های موفقیت بالا بکشم...

-ولی صحنه های درگیری ش خیلی واقعی بودا..نه؟

تند تند سری تکان میدهم.

-حالا کجا بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهم میکند.

-چرا تعجب کردی؟ امروز میخوایم حسابی بگردیم...از خوردن یه خوراکی خوشمزه شروع میکنیم و بعد هم یه خرید درست و حسابی!..چطوره؟

چشمانش برق می زند.

-فست فودا!

می داند موافق این جور غذاها نیستم اما همیشه اصرار دارد.

-باشه...بذار به خاتون زنگ بزنم بگم بیمارستان نرفتیم و دیر میایم.

"آخ جونی" می گوید .

به سمت یک فست فودی میرویم.سفارش می دهیم و از او میخواهم دستهایش را بشورد. تا او برود و برگردد به خاتون زنگ میزنم و جسته گریخته و خلاصه ماجرای شایان را تعریف میکنم و می گویم که دیر می آییم.

شکمان که پر میشود با روحی که مرتب می پرد و می رود و با جسمی که همراه دلارام می پرد و می خندد ، آنقدر در خیابانهای پر رفت و آمد می چرخیم که وقتی به خانه می رسیم، هر دو خسته و خواب آلوده ایم...ناخوداگاه همه اطراف را چک میکنم. هیچ خبری از شایان نیست. در را باز میکنم و وارد می شویم.

بسته های خرید را روی زمین می گذاریم و به خاتون سلام میکنیم.

خاتون از میان آشپزخانه ظاهر میشود. چهره اش بشاش است و برقی در نگاهش است که دلم را می برد. این نعمت بزرگ میان خانه ام ...ناسپاسی ست اگر قدردانش نباشم.

دو سه تا از بسته ها و نایلونها را به سمتش می گیرم.

-خدمت عزیز دل خودمان

دلارام هم بوسه ای بر گونه خاتون می زند و یکراست به اتاقش میرود..

-من لالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلارام مسواک!!

-باشه فردا دوبار میزنم..

خسته است ...

خاتون با انگشتهای کشیده اش هدایایش را می گیرد و تشکری میکند و کوتاه می گوید:(مهمان داری بنتی)

به سرعت خنده روی لبهایم محو میشود و زلزله ای وجودم را تکان میدهد.

-چه شد؟

با نگرانی نگاهم میکند.

-مهمون؟

سرم را به سمت پذیرایی می چرخانم اما دیدم کافی نیست.

لب میزنم:(شایان...)

-نه عینی!..شاهرخ!

نفسم رها میشود.

به سمت پذیرایی می روم. گوشه ای نشسته و سرش را میان غزلیات حافظ فرو برده است. اما با حضورم بلافاصله بلند میشود و سلام کوتاهی رد و بدل می کنیم.

می نشیند و بی هیچ مقدمه ای می گوید:(ماشینتو گذاشتم پارکینگ .ریموت و سوییچ هم دست خاتونه)

سری تکان میدهم و روبرویش می نشینم.

-امروز بدون ماشین اذیت شدی؟

-نه...نه..اصلا

نگاهش را روی صورتم می چرخاند. می دانم قرارست حرفی بزند ..نگاه بی پروایش را می شناسم. عادت به مقدمه چینی ندارد و منتظرم تا لب باز کند.

-شایان مزاحمت شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی می زنم. خاتون نازنینم !! همه اخبار را تازه تازه در اختیار این مرد می گذارد.

-امروز اومده بود خونه م..

جا میخورم. پس کار خاتون نبوده است.

-ادرس شمارو...

-ظاهرا دیشب اینجا بوده و تعقیبم کرده..

انگشتهایم را میان هم گره می زنم و روی پاهایم مشت میکنم.

-درگیر شدید؟

لبخند دلنشینی میزند.

-چرا باید درگیر بشیم؟

باز هم همان جلد همیشه خونسرد و مطمئن تمام وجودش را زر ورق کرده است.

سری تکان میدهم و می گویم:(هیچی...گفتم..) حرفم را می خورم.

-برنامه ت چیه نگار؟

از سوالش جا میخورم. چه برنامه ای می توانم داشته باشم وقتی پای شایان روی خرخرهٔ زندگی ام قرار گرفته!

-خاتون میگفت امروز قرار بوده بیای بیمارستان....میخواستی با خونواده من روبرو بشی...چرا؟

سوالهایش طور خاصی اذیتم میکند. انگار قرارست اعتراف بگیرد آنهم یه زیرکانه ترین شکل ممکن.

آرام میگویم:(میخواستم ستاره رو ببینم...)

سری بالا و پایین میکند:(نظرت راجع به پیشنهاد شایان چیه؟)

نگاهم را ریز میکنم. هیچگاه اینطور به هم ریخته و بی ربط سوالهای متوالی را پشت سر هم ردیف نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگاهش میکنم. لبخندی بی جا از همان لبخندهای منحصر به فردش ، روی لب دارد و تماشایم میکند. چنان نگاهش عمیق و نافذ است که حس می کنم شاهکاری از شاهکارهای موزهٔ لوور هستم و بازرسی کج سلیقه تماشایم میکند.

دستپاچه میگویم:(منظورتون چیه؟...)

ساده می گوید:(یعنی پیشنهاد ازدواجشو فراموش کردی؟)

دخترانه صورتم گُر می گیرد .

-نه..ولی...

-فکرشو بکن، یه عمر از توضیح اضافه دادن به دلارام راحت میشی...این خیلی وسوسه کننده ست....هوم؟

خسته هستم و ذهن خسته ترم تاب این بازی کلمات را ندارد. با هر دو دستم شقیقه هایم را فشار میدهم و تنها چیزی که به ذهنم می رسد بر زبان می آورم:(شما با هم حرف زدید...اما درگیر نشدید..عجیبه..مگه اینکه باز هم یه معامله پرسودی علیه زندگی من شکل گرفته باشه)

نگاهش لحظه ای شمشیر به دست میشود اما بلافاصله همان زر ورق خونسردی روی نگاهش دامن می گستراند.

-شاید شایان حق داره...شاید باید تورو آزاد گذاشت تا خودت انتخاب کنی..هوم؟

کلافه میشوم. این لحن سرد و این نگاه خیره اذیتم میکند.

-انتخاب چی؟!

صدایم اوج گرفته است. خاتون با سینی ای محتوی چای وارد میشود و همزمان می گوید:(بنتی!..دلارام خوابیده !..آرام!)

فنجان چای را بر میدارم و طلبکارانه به مرد روبرویم زل میزنمو همزمان به خاتون جواب میدهم:(باشه)

به سمت شاهرخ میرود و سینی را مقابل او میگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او میلی ندارد و خاتون همانطور آرام و بی صدا خارج میشود و هر دو با نگاهمان بدرقه اش می کنیم و می بینم که در آخرین لحظه اشاره ای به شاهرخ میکند که معنایی جز مراعات حال من نداشت و شاهرخ هم سری به نشانهٔ چشم تکان میدهد.

-خسته ای؟

تنها نگاهش میکنم. این چشمها این لبها این شانه ها...این وجود همیشه برایم حکم حامی را داشته ولی امشب..امشب انگار قالب عوض کرده بود و آمده بود تا خبر یک توافق سوداور با شایان را به من بدهد!

بلند میشود و به سمتم می آید و بالای سرم می ایستد.

مجبور میشوم بلند شوم.

ضربان قلبم بالا رفته است و با بدبینی به او خیره شده ام.

لحظاتی چنان با مرداب تیره اش مرا غرق میکند که باز هم دخترانه های خیالبافم شرم میکنند و نگاهم به زیر می افتد. اما کمند عقلم افسار دل بی تابم را به دست دارد و با اینکه صورتم برافروخته شده و حرارت را حتی میان ساقه های موهایم حس میکنم، سر بلند میکنم و نگاهش میکنم.

-انگار شما با شایان به توافقی چیزی رسیدید؟

با همان پوسته خونسرد زمزمه میکند:(شایان یه سمج طماع البته خوش سلیقه ست!) حرفش دلم را زیر و رو میکند اما منتظر ادامه توضیحاتش میمانم. ولی او انگار قصد ندارد ادامه بدهد.نگاهش تا روی تارهای عصیانگر موهایی که از زیر شالم بیرون افتاده اند بالا و پایین می رود .نگاهش شیطنت و سزکشی خاصی دارد. از همان نگاههای گیرایی که دل فولاد را هم می لرزاند. گردنی کج میکند و بی مقدمه میگوید:(اگه میشه واسه یه خال، سمرقند و بخارا رو بخشید ، واسه این تارهای وسوسه کننده چی میشه پیشکش کرد!؟..هوم؟)

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان تکان واضحی میخورم که بی هوا دستش دراز میشود تا مانع افتادنم بشود اما دوباره عقب نشینی میکند.

قلبم برای لحظه ای متوقف میشود و تمام وجودم میشود سیستم پیشرفته آنالیز تا تارو پود کلامش را ریش ریش کنم و بی آنکه دل لرزانم فرو افتد تا ته افکارش را بخوانم. اما این نگاه درست مانند سالهای گذشته باز هم ناخوانا شده است.

-انتخاب با توئه نگار....

آبی در گلویم نمانده تا قورت دهم. انگشتانش با احتیاط روی موهایم می لغزند و روی آنها سُر میخورد و از کنار گونه ام پایین می آیند.

-اجباری در کار نیست ، مثل همه این سالها! ...شایان...یا من ...یا هر کسی که لیاقت تورو داره...

این را می گوید و لبخندی می زند.

-شب به خیر عزیزم

میرود و خرابه ای بر جای می گذارد که نه میتوانم تیرکی زیر دلم بگذارم وسراپا نگهش دارم نه می توانم بگذارم فرو بریزد و کار دستم بدهد.

روی تختم نشسته ام و زانوهایم را به بغل گرفته ام.نمیدانم چه مدت است که حرف نزده ام و در سکوت به روبرویم زل زده ام ؛ از وقتی اولین "عزیزم " را از زبان شاهرخ شنیدم و رفت ، از وقتی که شایان زنگ خانه ام را زد و دلارام در را گشود و شایان میان خانه ام پا گذاشت ؟ دلارام اولین هدیه اش را از پدر حقیقی اش دریافت کرد و تنها پاسخش به اخمها ی من و خاتون، لبخندی قهرمانانه کنج لبهایش و ذوق کودکانه دلارام بود که هدیه اش را میان آغوشش می فشرد..هدیه اش چه بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ایکس باکس!! و شایان نشسته بود و کنارش لب زده بود:(از این بعد جمعه ها میام و دو سه نفری بازی میکنیم)!

نمی دانم سکوتم از آن لحظه بود یا از وقتی که عمه ام زنگ بوده و گفته بود به دیدارم خواهد آمد.

به ساعت نگاه میکنم. دلارام با سرویسش رفته و من تمام شب را تا همین لحظه پلک روی هم نگذاشته بودم.

-بنتی!

خاتون تقه ای به در زده و میان اتاقم ایستاده است.

-صبحانه!

اخمهای او هم درهم است.چرا در چشمهایش توقعی به کام ننشسته را می بینم.

-نمیخورم

-میل خودته ولی قرار نیست تلف بشی! قراره سالهای سال واسه این دختر مادری کنی!

لحنش بر خلاف دیگر روزها نه تلخی اش معلوم است و نه مهربانی اش...یک جور دلخوری پنهان دارد.

-الان بلند میشم

سری تکان میدهد و میرود. یکراست میان حمام میروم. هرچه فشار آب را بیشتر می کنم ضعف و گرسنگی ام بیشتر هویدا می شود. انگار که پوست تنم هم ، تشنه و گرسنه است ؛ گرسنه زندگی!

موهایم را که حسابی بلند شده است شانه میکنم..همان موهایی که دو شب گذشته ، طره های موجدارش از لابلای گیسِ بافته شده ام خارج شده بود و تنِ لسان الغیب را میان گور، با قیاسی مردانه و کودکانه لرزانده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

به عادت روزهایی که گرفتاریِ روحم در اولویت دغدغه هایم قرار می گیرد ، خیس خیس گرد میکنم و با کش پهنی روی سرم گوجه اش میکنم. قرار است موخوره دمار از موهایم در بیاورد ؛ بگذار بیاورد!

آرایش مختصری میکنم و یکی از همان مانتوهای گشاد و بلندم را به تن میکشم و شالی را روی سرم رها میکنم. امروز نوعی خودآزاری دلپذیر دارم و دلم میخواهد از همه بندها رها باشم..پس هر چه به تن کرده ام شل و وآویزانست حتی شلوار راسته و دمپایی که به پا کرده ام!

آرایش مختصری میکنم اما اختصارش را با خط چشم سیاه و پهنم از بین می برم. خوب به خودم نگاه میکنم.تیپ رها و چشمان سیاهم ، وحشی گری دلچسبی به شخصیتم داده است. ناخودگاه لذت میبرم.انگار قدرتمند تر شده ام.

وارد آشپزخانه میشوم و تنها یک چای خالی و تلخ را زیر نگاههای معترض خاتون سر می کشم.

-با این وضع؟؟! هوا سرده!!.سر خیس و تابستانه گشتن !!

نگاهم روی تقویم نصب شدهٔ یخچال بالا میرود. این تقویم سالهاست که روی یخچال چسبانده میشود. از وقتی که به توصیه شاهرخ نوبت واکسنهای دلارام را نوشتم و روی یخچال چسباندم.

-داره کم کم آذر تموم میشه!

با تمسخر ابرویی بالا می اندازد:(عینی از غیب خبر دادی والا!)

لبخند میزنم. این چهره خاتون را دوست ندارم. نمیدانم از چه چیز دلگیر است اما میتوانم حسش کنم.

-هوا سرده میدونم ولی با ماشین میرم و تو پارکینگ هم پیاده میشم دیگه شال و کلاه نمیخواد که!

-از ماگفتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهد بلند شود که از پشت شانه هایش را بغل میکنم و سرم را کنار گوشش می گذارم.

-چی شده خاتون؟

-از من می پرسی ؟ از دیشب تاحالا روزه سکوت داری!از وقتی اون جوونک اومد و رفت!

اشاره اش به شایان است و قدمی که میان خانه ام گذاشته بود.

-اشتباه میکنید روزه سکوتم از اومدن اون یکی جوونک بود!

طنز کلامم ، لبش را به لبخندی مزین میکند اما از تب و تاب نمی افتد.

-میخوای چیکار کنی؟

-یعنی چی خاتون؟

از او فاصله میگیرم و روبرویش می ایستم.

-قراره بگذاری این جوونک دل دخترتو نرم کنه!

اخمهایم گره میخورد.

-دلارام حرفی زده؟

-نه..اونکه که عین این بچه دوساله ها از وقتی اون بند وبساط دستش رسیده یه کله بازی کرده و نپرسیده این مرد رو چه حسابی منو ...

میان حرفش میپرم.

-درستش میکنم.

-با چی؟ ...

با تاکید بیشتری ادامه میدهد:(با کی؟)

تازه علت دلخوری نگاهش را میفهمم.

-یه کم....

رمان بازار
romanbazar.ir

می نشینم. این حرفها تکیه گاهی ثابت میخواهد . پس می نشینم و میگویم:(خاتون جان!...یه کم زمان میخوام..)

چنان میان حرفم می غرد :(نه سال بَستِ نبود؟!) که دهانم نیمه باز می ماند.

خاتون با تمام خوبی اش نمی تواند بدون تعصب روی دردانه اش قضاوت کند.

لحظه ای چشم می بندم و بعد از تاخیری عمدی میگویم:(من تموم این مدت داشتم زندگیمو میساختم...گاهی یک تنه جنگیدم...گاهی مثل فراری ها همه تنم چشم بوده و کشیک دادم ..گاهی از شدت ترس و اضطراب تمام تنم لرزیده ...درس خوندنهای سخت و گذروندن طرح و هزار مشغله کنار بچه داری....شبهای امتحان و شبهای بی قراری دلارام...شبهایی که خودم بی قراربودم..روزهایی که تموم شب قلاب بافی کرده بودم و روزش امتحان داشتم..روزهایی که ایستاده تو اتوبوس خوابم برده بود...روزهایی که دانشگاه میرفتم و تمام طول روز سرپا بودم و تمام شب هم برای دل دردهای دلارام تا صبح راه میرفتم و هنوز نخوابیده فردای دیگه ای شروع میشد...یادم نمیره خاتون که برای همه لحظه های الانم زجر کشیدم..زحمت کشیدم..شما بودید ، مامانم بوده..همه یه جورایی حمایتم کردن اما..بعضی کارا رو فقط من بودم که میتونستم انجام بدم..فقط من.....من زمانی برای فکر کردن به خودم نداشتم ...باورکنید نداشتم...)

چشمهای خاتون نرم تر شده است.

-بنتی!..پس حالا به خودت فکر کن...الان که میوه دادی، الان که به ثمر نشستی...

سری تکان میدهم و بلند میشوم.

حرفی برای اضافه کردن ندارم. از آشپزخانه بیرون می آیم و برای آخرین بار نگاهی به سر وضعم در آینه قدی کنار ورودی می اندازم و با حالتی که حالا کمتر از وحشی گری ام لذت میبرد، شالم را جلوتر میکشم و از خانه خارج میشوم. بر خلاف آنچه به خاتون گفته ام میان سوز صبحگاهی اوایل زمستان ، پیاده و سلانه سلانه

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مسیر را طی میکنم و در خودم جمع میشوم...خودم! خودی که شاید حالا می بایست بعد از سالها رنگی می گرفت...!

-عمه تون یه ساعته منتظرتونه

و با چشم و ابرو داخل اتاق معاینه را نشان میدهد.

آرام زمزمه میکند:(خانوم دکتر ! کم مونده بود منو بزنن...توقع داشتن من بشناسمشون!)

پوزخند میزنم.این همخون رنگارنگ، حتی قابل ندانسته بود تا خانه ام بیاید..چه اهمیت داشت شاید اینگونه بهتر بود.

-باشه شادی جان...اولین مراجع چه ساعتیه؟

-واسه ساعت نه و نیم وقت دادم..

به ساعت نگاه میکنم. هنوز یک ساعتی تا آن موقع مانده است.

به اتاق کناری میروم. کیفم را داخل کمد می گذارم و مانتویم را در می آورم و روپوش سفید رنگی که برایش سالها زحمت کشیده بودم به تن میکنم. انگشتانم هنوز از سرمای صبحگاهی سِرّ است. مقابل دهانم میگیرم و با حرارت تنفسم گرمش میکنم.

بیرون می آیم و با لبخندی به شادی که اینروزها سرش گرم امتحانات میان ترمش است ، به سمت اتاق معاینه ام میروم. یادم نیست آخرین بار چه وقت عمه ام را دیدم...

روی مبل جمع و جور گوشه اتاق نشسته و نگاهش را به اطراف می چرخاند و سری از روی افسوس و شاید با حسرت، تکان میدهد.لحظاتی از همان آستانه در نگاهش میکنم و بعد با ورودم بلافاصله نگاهمان به هم می افتاد. نگاه من مملو از بی تفاوتی و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه او اشک آلود است. زن فربه ای که حالا تمام خطوط این سالها روی صورتش نشسته است و چشمانش زیر پف پلکهایش ریز تر و موذیانه شده است.
بلند میشود و با تکیه بر عصایش چند قدمی را به زحمت به سمتم می آید.قد و بالایم را برانداز میکند.
-چقدر این لباس به تو میاد عزیز دلم!
نمی دانم چرا حتی لبم به لبخندی ساختگی هم کشیده نمیشود. از بس به او فکر کرده ام انگار دو روزست که دوباه میان خانه اش زندگی کرده ام و هیچ جذابیتی برایم ندارد.
دستش را دور گردنم می اندازد و سرم را پایین میکشد و گونه ام را می بوسد.عجیب است که هیچ حسی به این محبتهایش ندارم.
راست می ایستم و کمی فاصله میگیرم.
اشکهایش را پاک میکند...این زن که روزی خویشِ من بود حالا تنها یک زخم خوردۀ غریبه است که از میان خاطرات خاک خوردۀ گذشته ام سر برآورده است.
-دخترت خوبه؟
دخترم؛ نوه اقلیمی !..و نه نوۀ او..دردآورست..دلم برای لحظه ای میسوزد. این زن خودش قربانی ست!
-ممنونم...
نگاهش با اشتیاق میان صورتم میچرخد.
-با من کاری داشتید؟
بغضش را قورت میدهد .
-من عمۀ تو هس...
میان حرفش سرد و شاید تند میگویم:(یه روزی عمه م بودید!)
باز هم اشکی میان صورت بی رنگش راه میگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بدخواهت نبودم... هیچوقت!

نمیخواهم روزگار تلخ گذشته دوباره زنده شود و جلوی چشمانم جان بگیرد پس مختصر میگویم:(ظاهرا هیچ کسی بدخواه من نبوده اما همگی لهم کردن!...)

-اما من..

-باشه اصلا !..امری داشتید که زحمت کشیدید تا اینجا تشریف اوردید؟

لبهایش را بهم میفشارد تا بغض و اشکش را کنترل کند.

عقب می رود و روی همان مبل می نشیند.سرش را پایین می اندازد.

-همایون میخواد ببینتت!

بند دلم پاره میشود!..رنگ از رویم می پرد اما سکوت میکنم تا حرفش را تمام کند.

-حلالیت و این جور مزخرفات!

وقتی نگاهش را بالا می آورد کاسه خون چشمانش ، پر از درد و کینه است. خودش هم به این حلالیت گرفتنهای دم مرگ اعتقادی ندارد اما نمیدانم چرا برای مردی که در حقش خیانت کرده پیش قدم شده است.

-داره نفسهای آخرو میکشه...شایدم تا الان مرده باشه..

سرد و سخت میگویم:(نمیخوام ببینمش)

-تا سال بعد از آرش ، تموم حاملگی هام با یه سقط ناگهانی از بین می رفت... دچار یه کوفتی شده بودم که میگفتن خوش خیمه اما رحمم رو دراوردن و دیگه قرار نبود بچه دار بشم....نمیخواستم اقلیمی بفهمه اما رضایت شوهر میخواستن...از اون روز همه تنم شد چشم و چهاردستی چسبیدم به همایون و زندگی م...فکر میکردم تو مهار این مرد موفق بودم...نمی دونستم یه عفریته ای زیر گوشم دل اقلیمی رو برده...فکر میکردم اقلیمی باوفا و با مرامه..گلابو مخفی کرده بود...تا این اواخر که اوردشو کردش سرایدار باغ...دیگه هر دو مون پیر بودیم...زیبایی ش منو نمی ترسوند...پسرش هم اورد و کرد راننده ش..نمی دونستم یه مار دست پرورده

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشه...حالا شایانش شده بلای جونش..اومده تو خونه م بست نشسته و چشم دوخته به اقلیمی که بمیره!

اشکهایش دوباره سرازیر میشوند.

-من باختم...بد هم باختم!..

دلم برایش به درد می آید. ..روزگارمان پر شده بود از قصه هایی که هر کدامشان درد نامه بود. اما بی ملاحظه گفتم:(ظاهرا این خونواده با مشکل بچه داری حادی مواجه بوده و هست..یه کم عجیبه!)

لبخند تلخی میزند.

-به جون خود آرشم که از مشکل آرش خبر نداشتم...فکر میکردم پریسا بچه دار نمیشه...به خدا که اگه میدونستم محال بود تورو وارد زندگی ش کنم

به سمتش میروم و روی صورتش خم میشوم و با تاکید می گویم:(اگه خودش بزدل و بی صفت نبود با وجود همین مشکل، عاشقانه باهاش زندگی میکردم!)

سری پایین می اندازد و همزمان میگوید:(خیر نبینه مسببش!)

سرش را بالا می آورد. منم کمرم را راست میکنم و منتظرنگاهش میکنم ببینم قرار ست تا کجا پای گذشته ها را به میان بیاورد.

-شایان یه پستیه لنگهٔ پدرش!...میدونم پا رو خرخره ت میذاره که بچه شو بگیره...الانم مثل کرکس بالای سر اقلیمی نشسته تا بمیره و تمام اموالشو بکشه بالا....

نفسم تنگ میشود. ..انگار پیشانی نوشتم جز ترس و دلواپسی خط دیگری ندارد.

-با اینحال...برای احترام به تموم سالهایی که زیر یه سقف با همایون زندگی کردم..اومدم که بگم...بیا و برای بار آخر اقلیمی رو ببین و حرفاشو بشنو...اگه شد ببخشش...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندم به قدری آشکار است که او ادامه میدهد:(من بخشیدمش....یعنی اینقدر خفیف و ضعیف شده که دلم نیومد نبخشمش...یه عمر به من دروغ گفت..خیانت یه مرد چیزی نیست که زن بتونه باهاش کنار بیاد...اما بخشیدمش...)

ابروهایم بالا میرود. این عمه که تا مدتها کینه حاضرجوابی مرا داشت و تحویلم نمی گرفت چه ساده از اقلیمی گذشته بود!

-احتمالا بخششتونو با پول خریده..هوم؟..یعنی آره؟

نگاهش چنان تاریک میشود که معلومست از من و بخششم قطع امید کرده است. بلند میشود و با زحمت و به کمک عصا خودش را به در می رساند.

-شایان از پدرش خطرناکتره...اما ادعای عشق داره...با اینحال من جای تو بودم برای همیشه از این کشور میرفتم وخودمو گم وگور میکردم

دست به سینه می ایستم و خیره نگاهش میکنم. برای لحظه ای و فقط لحظه ای دلم برای محبتهای عمه و حتی آغوشش تنگ میشود اما با پلک زدنی پوف میشود و گلو صاف میکنم و میگویم:(اگه راننده ندارید بگم منشی م براتون آژانس بگیره؟)

-اقلیمی تا تورو نبینه نمی میره...بیا وخلاصش کن!

باز هم پوزخند:(پس خسته شدید ازش!)

-بگو یه آژانس برام بگیره!

سری تکان میدهم و از کنارش می گذرم.

-شادی جان یه ماشین بگیر لطفا!

به سمت عمه ام میچرخم.تهِ نگاهش توقعی ست که مجبورم میکند، توضیح دهم:(ماشینم اینجا نیست..نیم ساعت دیگه هم مریض دارم نمیتونم خودم برسونمتون...)

و بدون اینکه بخواهم باقی لحظه ها را با استرس حضور و تکرار درخواستش سر کنم، عذرخواهی کوتاهی میکنم و به اتاق معاینه میروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار پنجره اش می ایستم و جوری به پرده ضخیمش زل میزنم انگار که بکرترین منظره طبیعت را می بینم.

شایان..اقلیمی و شاهرخ..هر کدام به نحوی ذهنم را مشغول خودشان کرده اند...شایان..آخ که نگاههای خریدار و مشتاقش هیچ سنخیتی با روح انتقام جویش ندارد...شاهرخ و دل دل کردنهای پنهانی اش...حرفی در لفافه زده بود و رفته بود...دلارام و کودکانه هایش...مگر میشد برای کودکی که با یک اسباب بازی و با یک لبخند مجذوب میشود ، حقیقت حضور سه مرد را توضیح داد..مگر اصلا از لقاح چیزی میداند که از مصنوعی اش بخواهد خبردار شود!...

-خانوم دکتر!

به سمت شادی می چرخم،سرم درد گرفته است و چشمانم می سوزند.

-شیدا صادقی زنگ زد گفت وقت امروزشو کنسل کنم..

با انگشت شصت و سبابه پیشانی ام را فشار میدهم و میگویم:(همین که الان قرار بود بیاد!؟)

-آره...میخواستم بتوپم بهش بگم الان وقت گفتنه آخه..بازم بی خیال شدم...

- مهم نیست...مراجع بعدی ؟

-خانوم دکتر بیمارهای بعدیتون یازده به بعد هستن..یازده..یازده ونیم...یازده و چهل و پنج...دوازده و غیره..

کمی فکر میکنم.

-همه شونو زنگ بزن کنسل کن...بنداز یه تاریخ دیگه..

صبر نمیکنم تا حرفم را تایید کند به سرعت به سمت اتاقم میروم و لباسم را تعویض میکنم.

-شادی جان بعدشم خودت برو خونه..

تنها سری از روی اطاعت تکان میدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا

و از مطب خارج میشوم. سوز تند زمستانی به سر وصورتم میخورد و از میان ساقه و ریشه های خیس موهایم میگذرد و مغزم را می سوزاند.

زود است برای اینگونه سوزها اما آسمان بغض دار و قرمز رنگ ، نوید دیگری میدهد.

دستهایم را زیر بغلم جمع و بر سرعت قدمهایم اضافه میکنم. میتوانم تا سر خیابان اصلی بروم و از آنجا یک دربست بگیرم...اما همان خودآزاری دلچسب صبحگاهی ام هنوز زیر پوستم ولوله میکند. هنوز میخواهم بر خلاف مسیر آب شنا کنم. میخواهم صورتم تبدار این سرما بشود و با التهاب سرخ رنگش زیبا بشوم..میخواهم زیبایی ام به چشم بیاید انگار!...دانه های ریز برف پراکنده و یکی در میان از دلِ ابرها روی سرم میریزند و حس لذتم را بیشتر میکنند....نمی دانم سرخوشم یا میخواهم ادای سرخوشان را در بیاورم..نمی دانم سرگشته ام یا میخواهم به اجبار بگویم بر همه امور کنترل دارم...فقط میدانم که میخواهم تا دفتر شاهرخ بارمانی پیاده بروم!

-کجا ...خانوم؟

وارد ساختمان شده ام و از سر و رویم آب می چکد. تمام لباسم به تنم چسبیده است و لبهایم از شدت سرما سر شده است و نمیتوانم کلمات را به خوبی ادا کنم . به چشمان متعجب نگهبان نگاه میکنم و آهسته میگویم:(از اقوامِ آقای دکترم...) و

رمان بازار
romanbazar.ir

با پاهایی که از شدت پیاده روی طولانی و سرمای زودهنگام زمستانی کرخت شده است به سمت آسانسور میروم. خوبست که این واحد ویلاییِ دو طبقه ، آسانسور دارد!

نگاه کنجکاو نگهبان که مشغول اطلاع دادن به منشی شاهرخ یا خود شاهرخ است ، هنوز روی من است تا درب بسته شود و این اتاقک فلزی تکانی بخورد.

منشی دفتر که مردی نسبتا کوتاه اما قوی هیکل است با دیدنم در آستانه در نیم خیز میشود. قبلا یکبار مرا دیده..اما یادش نمی آید احتمالا.

با قدمهای سستم به سمتش میروم. گرمای مطبوع دفتر زیر پوست سرما زده ام دویده و کرخت ترم کرده است.

-سلام خانوم دکتر!

کاملا بلند شده است و با تعجب نگاهم میکند. خوبست که مرا می شناسد. به زحمت لبخند میزنم.

-الان صداشون میکنم...مهمون دارن آخه...شما بشینید...

به سمت در اتاق شاهرخ میرود تقه ای می زند و وارد میشود. تمام مانتویم خیس است ونمیتوانم روی مبلهای شیک آنجا بنشینم در هر زمان دیگری بود از این خیسی چندشم میشد اما تنم داغ بود و سرم داغتر!.به اطراف چشم می چرخانم تا شاید صندلی ای فلزی یا چوبی پیدا کنم و بتوانم بنشینم که شاهرخ سراسیمه از اتاقش بیرون میزند. در نگا ه اول خشکش می زند اما مثل همیشه سریع بر اوضاع مسلط میشود و با چند قدم بلند به سمتم می آید. با لبهای سِرّم میخواهم لبخند اطمینان بخشی بزنم و بگویم اوضاعم تحت کنترل است اما شاهرخ امان نمیدهد.

-این چه وضعیه!؟

انگشتانش دور دستم گره میخورند و گرمای دلپذیری به جانم رخنه میکند. حس یک جور خلسه و خواب ناگهانی تا سمت پلکهایم پا می گیرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا ببینیم...

مرا به سمتی می کشد و وارد اتاقی میکند که هیچ شباهتی به دفتر های اداری ندارد. فرش شده است و ابعادش به اندازه ای کوچک است که همان تک کاناپه سه نفره و دراور جمع و جور ش، بیشتر فضا را پر کرده اند.

-اون مانتوی خیسو از تنت درآر...

نگاهش میکنم...بگذار فکر کنم که اولین بارست که او را می بینم؛ ظاهر جا افتاده ای دارد . شاید کمی بزرگتر از سنش به نظر می آید. پیراهن مردانه سورمه ای رنگی به تن کرده. قامتش راست و بدون خمیدگی ست...چهره اش مردانه وزوایای صورتش ناپیدا ست. ته ریش مختصری دارد و همین امر در کنار چشمان مشکی و مژه های پرش، جذبه ای دلفریب به او داده است.

-حالت خوبه نگار؟

بدون اینکه از نگاه خیره ام شرمسار باشم آرام میگویم:(خوبم..)

ابروهایش به هم نزدیک شده اند ، در را پشت سرش می بندد و حتی حس میکنم که قفل میکند. به سمتم می آید و در یک قدمی ام می ایستد.

دستش با احتیاط به سمت صورتم می آید و پشت دستش را روی پیشانی ام می گذارد.

-یه کم داغی...

داغ باشم یا سرد باشم یا حتی منجمد و در حال تصعید ، چه فرقی به حال دلی دارد که میخواهد از سینه بیرون بپرد !؟ نیازی به جسم سرد و گرم ندارد!

نگاهش با نگرانی بیشتری روی صورتم میچرخد.

-نگار جان!

جانش شعله ای میشود و میان نگاهم می نشیند. چشمم می سوزد و پلک میزنم و قطره ای فرو می افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از روی پیشانی ام بر میدارد و با تردیدی که از میان نگاهش میخوانم دو دستش را دور صورتم قاب میکند و لب می زند:(چیکار کردی با خودت؟ داری می لرزی؟...)

قطره دیگری بی اذن من ، روی گونه ام سُر میخورد. با انگشت شصتش آن را پاک میکند و میگوید:(دارم نصفه جون میشم...میگی چی شده؟ این وقت روز با این حال آشفته ....اینجا...)

حواسم به حرفهایش نیست. ..حواسم به فراخیِ آغوشی ست که می توانست از ابتدا مال من باشد...از همان مهمانی شمال و از همان روزهای دور...اما نشده بود....

-عزیزم؟

چقدر این عزیزم گفتنها دلچسب است..شنیدنش چقدر ماورایی ست!

-نگار جان!....همه خوبن؟ خاتون؟ دلارام؟ ...خونواده ت؟

دستش از روی صورتم پایین می آید .

-داری می لرزی!...بیا ...بیا..

به سمت کاناپه هدایتم میکند و با مکث شالم را از روی سرم بر میدارد و بعد با جسارت بیشتری بی معطلی دکمه های مانتو را باز میکند و به سرعت از تنم در می آورد و من حواسم پیِ نگاهی ست که حتی برای ثانیه ای به سمتم نمی افتد و مردانه شرم میکند و این شرم ..وای که تمام حرکات این مرد دلنشین است.

شال و مانتو را به سمت دیگر اتاق میبرد و روی چوب لباسی پشت در آویزان میکند و همزمان میگوید:(یه کم دراز بکش...می رم یه چیز گرم برات بیارم..) و نیم نگاه کوتاهی به من می اندازد. زیر سارافونی یقه سه سانتی و آستین بلندم ، خیالش را راحت میکند و با نگاه طولانی تر ادامه می دهد:(درو قفل میکنم...اینجا یه جورایی محل استراحتمه...کسی نمیاد ..اما محض احتیاط)

کلید را از پشت در بر میدارد و از اتاق خارج میشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی کاناپه دراز می کشم...سردم است اما از اینکه درست کنار کسی هستم که پیشتر از اینها می بایست باشم چنان حس مطلوبی دارم که چشمانم بلافاصله گرم میشوند و پلکهای سنگینم روی هم می افتد.

کاناپه تکان خفیفی میخورد اما بلافاصله هوشیار میشوم و چشمهایم را باز می کنم. کنارم نشسته است و مردمکهای سیاه و براقش روی صورتم میچرخد.

-به خاتون زنگ زدم...خیالمو راحت کرد که همه چی مرتبه....مرتبه نه؟ هوم؟

مگر رنگ سیاه هم درجه بندی دارد؟ مگر خاص و غیر خاص دارد؟ مگر مخملی و چرمی دارد که این تیله های تاریک برایم جذابیتی بی اندازه دارد؟

-وِرنیه هوم؟

اخمش درگیر میشود.

-چی؟

زمزمه میکنم:(مردمکتون ؛ مثل کفش مشکیِ ورنی برق میزنه!)

می خندد...خنده اش شاید معمولی باشد اما برای من منحصر است..مثل نگاهش مثل مردابش ...

-پس واقعا حالت خرابه!

نه لبخند میزنم و نه رد میکنم. فقط میخواهم نگاهش کنم. می خواهم نگاهم کند. نمی دانم سوز زمستانی ، گونه هایم را گلگون کرده یا شدت سرمایش بی رنگم کرده؟ تنها امیدوارم زیبا باشم!آنقدر زیبا که به چشمش بیایم و تا روی زبانش پیشروی کند و حرف بزند...عجیب تشنه کلام محبت آمیزش هستم.

روی صورتم خم میشود.

-این اشکها واسه چیه؟

نفهمیده ام این قطره های بیکار و بی برنامه کی راه گرفته اند و نوای باریدن سر داده اند. به سرعت دستم را بلند میکنم تا پاکشان کنم که مچ دستم را میگیرد و نرم پایین می آورد.

-بذار باشن...بدجنس نیستم اما ، از وقتی اولین بار نگاه گریونتو دیدم ، چشمهای اشکیتو دوست داشتم!

قلبم نمی تپد ؛ می رقصد!

-میخوای به من بگی چی شده که با این سر و شکل اومدی اینجا؟

می ترسم؛ دخترانه خوف میکنم نکند سرو شکلم زشت شده باشد!

-تمام راهو پیاده اومدی آره؟

سری بالا و پایین میکنم.

هنوز دستم میان انگشتانش است .

-چیزی یا کسی ترسوندَتِت؟

این نگرانی ها تکراریست و همیشه میان نگاهش بوده .با اینحال اگر چه قندهای دلم را یکی پس از دیگری آب میکند اما همهٔ آن چیزی نیست که میخواهم بشنوم...

-شایان؟

از شنیدن اسمش عضلات تنم سخت میشوند. و نیم خیز میشوم تا بلند شوم. عقب می کشد و من می نشینم.

بلند میشود و از روی دراور فلاسکی را بر میدارد و چای گرمی داخل فنجان می ریزد.

- پس قضیه شایانه!

چای را به سمتم میگیرد و گوشه کاناپه می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه از سرما که از به بیراهه رفتن افکارش، دستهایم می لرزند و فنجان لبالب پر ، زلزله وجودم را آشکار میکند.

-بده من الان خودتو می سوزونی....خوبی تو؟

فنجان را میگیرد و گوشه ای می گذارد و بی درنگ دوباره دستش را روی پیشانی و بعد گونه های تبدارم می گذارد.

-کار دست خودت دادی!..

-حالم خوبه!

بی اختیار خشمی میان آوایم نشسته که مجبورم میکند ساکت باشم.

-میتونی نیم ساعت صبر کنی؟ خودم میرسونمت خونه...

بلند میشوم ..هنوز بدنم کرخت است اما همان چرت کوتاه حالم را بهتر کرده است. به سمت در میروم و از روی آویزش ، شالم را برمیدارم و همانطور خیس روی سرم می کشم .

-نه ممنون....

از اینکه تمام تب و تابم به حضور مزخرف شایان ربط داده شده ،بی قرار و عصبی شده ام. از اول هم نباید می آمدم.

بلند میشود. توجهی نمی کنم. مانتوی خیسم را به تن می کشم .

-اگه عجله داری برات ماشین میگیرم...

همین؟؟دلم میخواهد داد بزنم!! دلم؛ چرا حرفش را گوش نکنم؟

با غیظ داد میزنم:(گفتم لازم نکرده!)

گردنش را کمی کج میکند و با چشمهای نافذش ، نگاهم را زیر و رو میکند. من ، حتی به همین نگاههای موشکافانه هم محتاج بودم..چه بر سرم آمده بود؟!!

چانه ام می لرزد تا دست در دست غدد اشکی ام ، سیلابی راه بیاندازند، اما مقاومت میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالت خوبه نگار؟

داد میزنم تا مجالی برای فرو افتادن اشکهایم باقی نماند.

-چند بار می پرسید؟..لابد یه دردی دارم که سرِ خرمو کج کردم این وری!

نگرانی میان نگاهش موج می زند..اما من نگرانی نمی خواهم..من حمایت پدرانه نمی خواهم ...قبیحانه است اما حتی حمایت برادرانه اش را هم نمیخواهم...من تنها یک سینه امن ویک آغوش گرم عاشقانه میخواهم که همه پدرانه برادرانه ها را در خود داشته باشد...

-اون شایانِ

چرا نمی فهمد؟ چرا نگاهم را نمی خواند؟

میان کلامش فریاد دیگری میزنم:(بره بمیره...)

با قدمی فاصله مان را طی میکند و دستش را روی دهانم می گذارد. میفهمم که محل کارش است و هزار باید و نباید دارد اما دل تبدارم در این لحظه آنقدر هنجار شکن شده است که میتواند تا تهِ نبایدها پیش برود..

-آروم...آروم عزیزم...

عزیزم گفتنهایش پوسته خشمم را ذوب میکند اما مواد مذابش در انتهایی ترین حفره های قلبم ته نشین میشود و سنگینی اش اذیتم میکند. نفسم را تنگ میکند. سرم را تکان میدهم تا انگشتانش را از روی لبهایم بردارد.

-باشه...آروم..

بغض بی منطقم را برای بار چندم قورت میدهم و شمرده اما بی قرار میگویم:(به من نگو عزیزم!...)

با کف دستانم ضربه ای به سینه اش می زنم تا عقب تر بایستد...حتی در همین لحظات مزخرف و ریشه برانداز، نمیخواهم فرصت تماشای مردابهایش را از دست بدهم؛ عقب تر باشد تا ببینم این تیله های خانمان برانگیزش را!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نگم؟ مگه غیر اینه؟

غرور زنانه و عشق دخترانه و تمنای کودکانه ام معجونی از شخصیتم ساخته اند که با دست پس می زنم و با پا پیش می کشم.

-نزدیک ده سال ...گاهی مثل یه نقابدار مرموز...گاهی مثل یه دوست....گاهی مثل یه پدر...گاهی مثل یه پری رو دوش چپ و راستم...میون زندگی م قِل خوردی...اما....

چه می گفتم؟ میگفتم که مدتهاست دلم مخفیانه از روح جنجگویم، در پی توست و تو ساکت شده ای! یا می گفتم سالهاست زنی با یک فرزند چشم انتظار عشقی از جانب جوانی ست که نه لکه ای در شناسنامه اش دارد و نه تجربه ای!..چه می گفتم؟ میگفتم سالها خودم را قانع کردم که حقش نیست زندگی اش را به پای من و دخترم بگذارد...چه میگفتم؟ می گفتم مرتب به خودم نهیب زده ام که بردرانه هایش را خواهرانه تماشا کنم و مبادا طوری نگاهش کنم که فکر خرابم را بخواند...

-اما؟

لبهایم را به داخل می کشم و نگاهم را از نگاه منتظرش می گیرم.

-اما چی نگار؟

این سین جیم زیرکانه و یا شاید عاجزانه اش عصبی ترم میکند. دوباره نگاهش را مال خودم می کنم و با حرص میگویم:(اما حالا که باید واسه جایگاهت بجنگی ، شدی تماشاچی!)

تمام انرژی ام با گفتن همین جمله ته می کشد.

می خواهم از مقابلش رد شوم و بدن کرخت و بی جانم را روی همان کاناپه رها کنم اما بازوهایم میان انگشتانش اسیر می شوند.

-جایگاه من چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را ریز کرده و طوری به من زل زده است که نه خشمش را میخوانم و نه کنجکاوی اش را.

تکان خفیفی به بدنم میدهد.

-من هیچوقت میون زندگی ت نبودم.. مزاحمت بودم؟ نبودم!...تو دست و پات بودم؟ نبودم...سر راهت بودم؟ نبودم...مهم بودم؟ نبودم..اما یه جوری دورادور باهات بودم..من همیشه همون گوشه کنارا بودم..مثل یه حاشیه دور قاب زندگی ت!.. خب..اینا به نظرت خیلی جایگاه مهمی اند که بخوام واسش بجنگم؟

یعنی نمی داند که قلب زندگی من بوده؟ یعنی نمی فهمد تمام زندگی ام بر مدار معرفت و همراهی او چرخیده؟

با بغض و حرص می گویم:(اگه اینقدر وجودت بی خاصیت بوده چرا ازم خواستی بین تو و شایان یکیو انتخاب کنم؟...نکنه من بد متوجه شدم؟ نکنه....)

نگاهش برای لحظه ای نرم میشود و از روی چشمهایم به سمت لبهایم می رود و باز می گردد.

-حق انتخاب با توئه

خشم تا زیر گلویم بالا می آید. اما همانجا با تکان شدیدی که به بدنم میدهم تا از دستش خلاص شوم ، خفه اش میکنم و در همان حین با غیظ میگویم:(اگه شایانی در کار نبود هیچ حرفی از دهن تو در نمیومد....می موندی تو همون حاشیه....ای به درک!..میذاشتی بیست سال دیگه هم بگذره..بازم به درک!..حالم ازت به هم میخوره..ولم کن!...میگم ولم کن!...)

نفمهمیدم میان تقلاهایم کی به میان آغوشش افتادم که لبهایش کنار گوشم تکان خورد:(اعتراف کن عاشقمی!)

زمزمه اش داغم می کرد اما هنوز دلم از خشم ثانیه های قبل می لرزید.

-اعتراف کن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدنم مگر به معنای اعترافم نبود؟ پریشانی ام؟ بی قراری و خشمم؟

-تو هیچوقت طوری نگام نکردی که فکر کنم دل تو هم لرزیده...یه دختر که داشت یکه و تنها خودش را از صخره زندگی بالا می کشید...تنها تونستم گاهی طناب و قلابتو چک کنم که مبادا محکم نباشه که مبادا پوسیده باشه...ظلم بود اگه می پریدم وسط زندگی ای که تازه داشت جون میگرفت... باید میرفتی دانشگاه...باید میون اجتماع رشد میکردی..مگه کم بودن مردایی که لیاقت همچین گوهری رو داشتن؟ باید می دیدی و می شنیدی و تجربه میکردی...ظلم بود اگه فرصت عاشق شدنو ازت می گرفتم...می دونستم گاهی اینقدر خودتو به من مدیون میدونی که ممکنه به هر خواسته من تن بدی..اما اینبار هم به خودم و هم به خودت ظلم میشد اگه رو این حسابا میومدی به سمتم...منم داشتم زندگیمواز صفر می ساختم...با اینحال اگه عشقو تو نگاهت می دیدم اینقدر جنم داشتم که با دست خالی هم بیام سراغت حتی با وجود مخالفتهای پدرت.....پس صبر کردم...اگه لازم بود بازهم صبر میکردم...شایان بهونه بود...تلنگر بود به تو..با شایان ترسوندمت..تکونت دادم...همین...واقعیت این بود که میخواستم طعم عشقو بچشی...

سرم را از روی سینه اش بلند میکند.

-چشیدی نه؟ یه طعم سرد بارون زده و خیس!...

کلامش مثل لالایی مستم کرده و شیطنت نگاهش می تواند تا ریش ریش کردن ته مانده های غرورم پیش برود و کاردست فطرتم بدهد.

عقب می کشم اما هنوز میان بازوهایش محصورم.

-حالا که من اینقدر ماهم ، حقش نیست یه دوستت دارم بشنوم از شما؟خشک و خالی ش هم قبوله!

صورتش را آنقدر نزدیک می آورد که از ترس دل بی قرارم، به ضرب از میان بازوهایش خارج میشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس بازیکنی را دارم که رقیبش تمام ورقهایش را خوانده...هیچ آسی برای رو کردن ندارم...دستم بازِ بازست...

دستپاچه شده ام! عجیب است که آمده بودم دوستت دارم بشنوم و حالا نشنیده باید اقرار می کردم..

-اول شما !

می خندد...دلم برای خندیدنش پر می کشد...

-من همیشه دوستت داشتم و دارم...اما بعدِ ازدواجت هی گذاشتم تو بغچه (بقچه)

*و پرتش کردم اون ته مَها!..هر بار نگاهت میکردم گره ش باز میشد و دلم می لرزید اما باز بغچه بندیش میکردم و شوتش میکردم...

دوباره نزدیکم میشود.

عقب تر میروم . از خودم و از دل بی تابم می ترسم.از نگاههای خریدار و بی پرده اش می ترسم...نه او حتی تهاجمش هم به اندازه ای امنیت دارد که می توانم تسلیمش شوم..اما از اگر اماهای آینده می ترسم..

-اگه مرتب کنار گوشت عاشقونه میخوندم، دو ماهم حضور منو تحمل نمیکردی...اما من میخواستم کنارت باشم حتی دورادور...

قدمی دیگر بر میدارد. این مردابهای ستاره باران چه بی پروا و بی ملاحظه روی وجودم می چرخند...باور نمی کنم که این حیای فرو ریخته در نگاهش تا این اندازه دلفریب باشد.

-حالا تو بگو که دوستم داری

با نگاهش تمام وجودم را دارد ذوب میکند..این ذوب شدن را نمی بیند؟

بی ربط ترین و شاید عاشقانه ترین کلام ، بی هوا با سرعت بر زبانم جاری میشود:(اولین باره کل هیکلم خیسه و چندشم نمیشه)

یک جور راه فرارست انگار...میخواهم فرار کنم..از اینهمه کشش آهنربایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند میخندد...شایدم قهقهه!

دلم عشقی هوس کرده که با من همصدا باشد
بگویم" جان" و با نازش بگوید" بی بلا "باشد

دلم عشقی هوس کرده نباشد اهل بی مهری
که در دنیای طوفانی برایم ناخدا باشد

دلم عشقی هوس کرده شبیه آدم و حوا
نه من دلسرد شوم از او، نه او سر به هوا باشد

دلم عشقی هوس کرده شبیه عشق آن کودک
که تنها لذتش بازی میان بچه ها باشد

عشقم بیا، دنیا تو را بی من نمیخواهد
بشکن قرق را، تو جهانت زن نمیخواهد؟؟

دلتنگ و شاعر، عاشق و بیتاب و نا آرام
اصلا دلت یک زن شبیه من نمیخواهد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از شهر دود و داد و درد و دلخوری دلتنگ
تو نرم شو، دنیا فقط آهن نمیخواهد

اصلا چرا باید بگویم؟ تو نمیفهمی
عاشق شدن که درد و دل کردن نمیخواهد

وقتی نباشی ناز و عشوه میشود تعطیل
دل، کفشهای تق تقی، دامن ، نمیخواهد

جغرافیای بازوانت امنیت دارد
وقتی تو باشی من دلم مأمن نمیخواهد

پیش نگاه و خنده ها و دستهای تو
نازکتر از مو این غزل، گردن نمیخواهد*

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم کی و کجا و از میان کدام سایت یا کدام مجله این شعر را به خاطر سپرده ام ، ولی آنقدر برایم دلنشین بوده که در پستوهای ذهنم حفظش کرده بودم تا روزی تقدیمش کنم؛ تقدیم به کسی که دلم را لرزانده بود و نفسم را به شماره می انداخت.

-دلارام با سرویس میره؟

میان صندلی اش جا میگیرد و آینه را چک میکند و دنده را جا می زند.

-آره...

-چیزی به تعطیلیشون نمونده میخوای بریم دنبالِ....

میان حرفش می پرم..مادرانه هایم سر جایشان است اما دلم میخواهد بگویم : نه! میخواهم برای دقایقی دختری دلباخته باشم کنار معشوقش..بی هیچ دغدغه و بی هیچ ملاحظه ای!

-خودش میاد

نگاهش روی چشمانم می چرخد. حرف دلم را می خواند.

-پس قراره خونه تون نریم!

سری بالا و پایین میکنم.

-اما تموم جونت خیسه...امشب حالت خراب نشه شانس آوردیم!

-خوبم

-پس بریم یه فروشگاه یه دست لباس بگیر با این وضع....

-لازم نیست...

میخواهم بگویم لازم نیست؛ میخواهم تب کنم و تو نگرانم باشی، میخواهم حالم خراب شود، میخواهم بیمار باشم و میخواهم خدا شفا "ندهد" ، خدا شفا ندهد وقتی این روزها

دوست داشتنت نوعی مرض شده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را آنقدر نزدیک می آورد که مجبورم خودم را میان صندلی فشار دهم تا بتوانم نگاهش را بهتر ببینم.

-خانوم دکتر کجا تشریف می برن اونوقت؟

این نگاههای عریان و بی پروا ، وجودم را داغ میکند و چشمانم را شرمسار میکند.

-هر...هر جا ....

چه میگفتم؟ باید می گفتم تنها جایی که دلم میخواهد ، جغرافیای امنِ بازوانت می باشد...

-گشنمه ...یه جا که غذای خوشمزه داشته باشه

شرم نگاهم را می بیند و انگار از این حالتم لذت میبرد که نگاهش شیطان میشود و زیر لب میگوید:(چی خوشمزه تر از یه خانوم دکتر!) و سرعت ماشین را زیادتر میکند.

-پس اول بریم یه دست لباس بگیر...

نگاه معترضم را با ادامه حرفش خندان میکند:(من پیرتر از اونم که حال مریض داری داشته باشم دخترم! خیر ببینی!)

شاهرخ جدی و سنگین من ، میتواند شوخ باشد..آنهم با احتیاط و خط کشی شده!

سری تکان میدهم. و حواسم را به مالکیتی می دهم که می توانم پشت هر کلامی که به شاهرخم مربوط است ، جا دهم؛ شاهرخ جدی و سنگین من! مرد من! ..لذت دارد...گاهی همین خرده حقایق ساده لذتی وسیع دارد و نبودش هجرانی سنگین!

عجیب است..ما زنها تمام ابعادمان در حس و حالمان خلاصه میشود..حس تعلقی دلنشین یا حس فراقی دردناک!

زن ها را نمی توان آسان شناخت، مثلاً اینکه گاهی حاضرند خوشبخت نباشند؛ البته فقط در کنار مردی که دوستش دارند....

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار فروشگاهی متوقف میشود و پیاده میشویم.

-اینجا همه چی داره..برند نیست ولی عوضش همه چی هست..بستگی داره تا کجاها خیس شده باشی

این شیطنت مردابهایش ، مرا غرق گناه نکند شانس آورده ام!

نگاهم را از او می گیرم و وارد فروشگاه میشوم.

-مانتو و شال کافیه

خم میشود و کنار گوشم می گوید:(مطمئنی؟)

با اعتراضی شیرین و خودخواسته نگاهش میکنم.

-خودم بگیرم برات؟

چه دلنشین است که زنانه ناز کنی و با اعتراضی شرم آگین به بازوی مردی بزنی که خلوص و پاکی عشقش را صبورانه ثابت کرده است...تعلل جایز نیست. ضربه ای پنهانی و کوتاه به بازویش میزنم.

نگاهش را می چرخاند.

-خواستم کمکت کنم فقط! چرا بد برداشت میکنی!

هنوز جوابی نداده ام که گوشی اش زنگ می خورد و بی توجه به شماره کنار گوشش می گذارد و به دقیقه نکشیده نگاهش رنگ می بازد و تمام طراوتش به آنی پر می کشد.

-باشه...باشه...اومدم.

(*شاعر:الهه حصاری)

دلنگران نگاهش میکنم.

-چیزی نیست..یعنی..

به گوشه ای هدایتم میکند و در حالیکه نگرانی ام اوج گرفته میگوید:(گوشی ت رو سایلنته هوم؟)

رنگم می پرد . پس هر چه هست مربوط به من است. و من یعنی دلارام!

با لبهایی که می لرزد، می گویم:(دل..دلارام؟) وهمزمان گوشی ام را بیرون می کشم تا ببینم چه آواری بر سرم خراب شده است.

-آروم....

حواسم به دستپاچگی و نگرانی اوست و چشمم به صفحه گوشی؛ شش تماس بی پاسخ ! همگی از خانه و یا موبایل خاتون...

کم مانده است قالب تهی کنم و رمق زانوهایم صفر شود.

همینکه دستش دور بازویم حلقه میشود تا حمایتم کند، میفهمم که قضیه فراتر از حد تحمل من است. پاهایم سر میشوند و به دستهایش چنگ میزنم تا سر پا بایستم.

-آروم نگار جان!..

مرا به سمت در هدایت میکند و همزمان می گوید:(از مدرسه دلارام زنگ زدن..امروز مدرسه نرفته..با خونه تماس گرفتن و خاتونم گفته در جریانیم و مریضه...)

کم مانده است سقوط کنم.

-شایان!؟

سری بالا و پایین میکند.

-آروم باش...شایان آسیبی بهش نمی رسونه

سوار ماشین می شویم.تمام تنم نبض دارد و دلهره تا میان حلقم پیشروی کرده است.

-شماره ای...چیزی از...شایان...حالا ...چی ..چیکار کنم؟

اخمهایش در هم گره خورده است و به روبرویش زل زده است .

-پیدا کردن شماره ش کاری نداره!

گوشی اش را بر میدارد و شماره ای میگیرد.

تمام تنم گوش است تا بشنوم اما ذهنم متلاشی ست و هیچ پیامی به پستی بلندی های قسمت شنوایی ام نمی رسد..چشم هایم را ریز میکنم تا تمرکز کنم اما محالست. تمام وجودم در مِه تصویری ترسناک غوطه ور است؛ تصویری از دلارام و شایان !! نکند داغ انتقام و کینه اش تمام مرزها را بدَرَد و پدر- دختری اش را نابود کند! نکند دلارام دستاویزی بشود برای رسیدن به خواسته هایش! نکند با دلارامم ناپدید شود! و هزار نکند دیگری که مثل جریان فاضلابی متعفن میان روحم پیشروی میکند.

-نگار جان!

جان گفتنش مرا از قعر خودخوری هایم بیرون می کشد.

-با خونه اقلیمی تماس گرفتم...

مکثی می کند.

-شماره شایانو گرفتم..مقدس خانوم ظاهرا رو همه چیز کنترل داره!

پوزخند می زند. نمیدانم معطل چه چیز است؟ چرا شماره شایان را نمی گیرد؟

-خب..چرا پس...

ماشین را کناری هدایت میکند و می ایستد. کاملا به سمتم می چرخد.

-شایان و دلارام اونجان!

بهتم می زند. نمی دانم خوشحال باشم یا پریشان!

-نگار جان...پدر و مادرت هم اونجان...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار با چشمانی گرد و دهانی باز نگاهش میکنم،نکند بلایی بر سر دلارامم آورده باشد! جمع شدن قفسه سینه ام را حس میکنم و دردی که تا پشت کتفهایم اوج می گیرد.

جمله اش را بلافاصله تکمیل میکند اما همان صدم ثانیه هم مرا نابود کرده است.

-اقلیمی فوت کرده!

تمام تنم مثل تپه ای سست از شن ریزه های ماسه ای ، فرو می ریزد و ناخواسته آرامشی ماتم زده نصیبم میکند.

اقلیمی بزرگ مرده بود! مادر و پدرم آنجا بودند..دلارام هم بود ..این یعنی آسیبی متوجه دلارام نیست..

اقلیمی بزرگ مرده بود! این یعنی بر خلاف تصورِ عمه ام ، چندان هم چشم انتظار حلالیتم نبوده و یا اگر بوده ، اجل مهلتش نداده تا آرام جان دهد!

اقلیمی بزرگ مرده بود و من کوله کوله فریاد خاموش داشتم که دلم میخواست روزی بر سرش هوار کنم!

-کی؟

-یکی دو ساعت پیش ظاهرا...شایان دلارامو برده بوده مغازه پدرت...اونجا بهشون خبر دادن...

-می رسونمت خونه...

تقریبا داد می زنم:(خونه برای چی؟)

-خاتون ترسیده...دلشوره حالشو خراب کرده...وقتی بهم زنگ زد حال خوبی نداشت گفتم که الان میام خونه...فکر میکرد تو هم احتمالا با شایانی...

تصورات غلط خاتون برایم اهمیتی ندارد اما حالش...نمی دانم نگران او باشم یا دلارامم؟

-تو بمون پیش خاتون..منم میرم خونه اقلیمی..

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی ام و دست خودم نیست. دلخور هم هستم انگار!..از پدرم مادرم...آنها میان خانه اقلیمی چه می کنند؟ مرده است که مرده است! چه اهمیتی دارد !؟

ماشین را به حرکت در می آورد و آرام می گوید:(عزیزم...به من اعتماد نداری؟ من خودم هوای دخترمو دارم...)

انگار که میان کوهستانی برفی ، قهوه ای داغ و مطبوع چشیده باشم ، دلم گرم میشود...اما مادرانه هایم هنوز میان خاکسترِ ترسم جلز و ولز میکند.

آرامتر می گویم:(می خوام خودم دست دلارامو از دستش بیرون بکشم!)

-باشه خانومم...فقط ..اگه خاتون حالش بهتر بود..باشه؟..با اینحال من صلاح نمیدونم تو این شرایط اونجا باشی...خونه اقلیمی الان بهم ریخته ست...شاید..

میان حرفش می پرم:(مهم نیست..دخترم اونجاست...)

با لحن خاصی زمزمه میکند:(دخترمون!)

او هم پایبند مالکیتهاست و این تعلق و تعهد ، آنقدر دلنشین است که تمام نگاهم میشود قدردانی و لذت!..همه نگاهم تقدیم او !

-به من اعتماد کن...

مگر میشود غیر از این باشد؟

سری بالا و پایین میکنم.

بی هوا پشت دستش را روی پیشانی ام می گذارد.

-داغی!

نمی دانم از سر محرومیت است یا از سر سادگی که همین تک کلمهٔ ساده و بی ربط ، مثل عاشقانه ترین پاراگرافهای کلاسیک ، تمام وجودم را خالی میکند؛ یک حس هیجان انگیز ناب و تکرار نشدنی!

-نصف روزو با لباسهای خیس ...

-خوبم عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی لبهایم هم از شرم این "عزیزم" ، داغ می شوند !
پشت چراغ قرمز می ایستد و به سمتم می چرخد. نگاهش تا ذوب کردن استخوانهایم هم پیش می رود.
سرم به زیر است و سعی میکنم نگاه شفاف و طالبش را ندید بگیرم.
نمی دانم میشود مادر بود و در اوج ترس و اضطراب ، عاشقی هم کرد یا تنها منِ ندیده و نداشته ، این چنین تشنه محبت خالصانه او هستم!
برای فرار از حس و حالم گوشی را برمیدارم و شماره خاتون را میگیرم.باید خیالش را راحت کنم. بلافاصله جواب میدهد:(بنتی!! کجایی شما؟ ..من که مردم...)
-خاتون جان خوبی؟ من با شا...
-شایان؟!!..نباید به من یه خبر بدی که دلارامو نفرستادی مدرسه و با اون جوونک رفتی..
اینبار من میان حرفش می پرم:(خاتون جان من با شاهرخم....داریم میرسیم خونه...شما خوبی؟) صدای رها شدن نفس حبس شده اش را می شنوم.
خاتون نازنینم همراه من پرپر زده است و همدل با من ،راه آمده است!
-عینی!!..پس دلارام با شماست؟
برای اینکه دلهره اش را خاموش کنم می گویم:(اوهوم....داریم میایم خونه...شما نگران نباش) و گوشی را قطع میکنم.
-خاتون که از هیچی خبر نداره!
بهتم را پاسخ می دهد:(نگارجان! گفتم که خاتون وقتی به تو زنگ زده جواب ندادی، به من زنگ زد که بگه دلارام مدرسه نرفته نگارم جواب نمیده ، یا دلارام با نگاره یا با شایان...)
-پس از فوت اقلیمی هم خبری نداره
چشمی بر هم می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم چشم بر هم می گذارم...باید برسیم خانه و من زیباترین لباسم را برای تدفین این مرد بپوشم و مقابل چشمان آرش دست در دست شاهرخ خرامان خرامان راه بروم...می خواهم زیبایی ام به چشم بیاید..می خواهم مدرکم را قاب کنم و روی سینه ام بچسبانم و مقابل دیده های بزدل ترین مرد روزگارم بچرخم..میخواهم دلارام را میان آغوشم بکشم و در قاب سینه شاهرخ جا بگیرم و مقابل ارش عکس یادگاری بگیریم..میخواهم آنقدر عزیزم عزیزم نثار شاهرخم کنم که روی گوش آرش سنگینی کند و فرو بیفتد!..آه...نمی دانستم اینهمه خوی نفهتهٔ کینه جویانه دارم!

خاتون من، با دیدنمان و برق نگاهمان چنان سرحالست که نگفته لبخند خاص شاهرخ را میخواند و به سمتم می آید و سرم را می بوسد و تبریک میگوید. شرم میکنم و کوتاه تشکر میکنم.

حالش خوب است و میخواهم راهی بشوم . حس کسی را دارم که قرارست تمام زندگی اش را در معرض حراج بگذارد و همه عالم ببیند تا مطمئن شود آن یک نفر هم، تمام خوشبختی اش را دیده است!..

میان کمد ایستاده ام و دستم برای بارها به سمت تک تک لباسها دراز میشود و دوباره باز می گردد.

-برات مهمه؟

به سمتش می چرخم. در آستانه درِ اتاقم ایستاده و دستش روی چهارچوب است و نیمه تنش را به آن تکیه داده و نگاهم می کند.

-چی مهمه؟

-همینکه اون چه فکری درباره ت میکنه!

میخواهم افکارم را پنهان کنم اما او همهٔ نگاهم را خوانده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگار من تورو بهتر از خودت می شناسم...

چقدر دلنشین است که بدانی کسی هست که تمام زوایای روحت را می شناسد...میشود با خیالی اسوده به او تکیه کرد.

تکیه اش را از روی در بر میدارد و راست می ایستد.

-واقعا مهمه که آرش چی فکر میکنه درباره ت؟...رنگ لباست ،نوع مارکش و کیف و کفش و آرایشت نه چیزی به ارزشهات اضافه میکنه نه کم میکنه ...چون اینجا..

قدمی به سمتم بر میدارد و در حالیکه پیشانی اش را نشان میدهد ، همزمان اضافه میکند:(چون اینجا پر از طلاست!...تو همهٔ اون چیزی هستی که بهش فکر میکنی و تو یعنی مجموعه افکارت و رفتارت!..)

با اینکه حرفش را قبول دارم اما نمی توانم تمام زنانه هایم را به کناری بگذارم...نمی توانم خرده شیشه هایی که میان حوضچه روحم ته نشین شده اند را ندید بگیرم...مگر چقدر کامل و بی نقص هستم؟!!

-می دونم که میخوای خوشبختی ای که به زحمت به دست آوردی رو به رخ اونوریا به خصوص آرش بکشی..اما..

فاصله اش را کم میکند.

-اما مگه هنوز هم به آرش احساسی داری که برات مهمه؟

از حرفش تکان میخورم...چشمهایم به سرعت وحشت زده میشوند و به نگاه آرام و متفکرش زل می زنم. مبادا با همین تک جمله ای که از میان افکارش بیرون زده، ریشه های خوشبختی ام آفت بزند!؟

با شتاب می گویم:(نه نه..ابدا!!..) برای اینکه بتوانم احساسم را به او منتقل کنم، بازویش را می گیرم و کمی جلوتر می روم. سرم را بالا می گیرم و ادامه میدهم:(آرش برای من یه قابه..یه قاب داغون که تو گذشته م مونده و تو زیرزمین داره موریانه میزنه....مطمئن باش که...)

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم را روی بازوهایش فشار میدهم. حرفم را خورده ام..میخواهم او حرف بزند.با دلواپسی نگاهش میکنم تا لب بجنباند.

لبخند می زند.

-مطمئنم ...

نفسم رها میشود و انگشتانم شل می شوند اما اینبار او ناغافل مرا میان بازوهایش می گیرد . تنم گُر می گیرد . تیله هایش روی صورتم می چرخند و روی لبهایم متوقف میشوند. برقی از میان تنم می گذرد .

-گفتم مطمئنم ولی تو ثابت کن!

دلم فرو می افتد. ..اما هنوز عقلم مثل فرمانروایی دیکتاتور تمام حرکاتم را زیر نظر دارد. تکانی میخورم و از میان اسارت دلچسب بازوهایش خارج میشوم.

-هیچ وقت با این چیزا نمیشه عشقو ثابت کرد...

-خسیس شدی دیگه!..اما..

نگاهم را از او گرفته ام و می خواهم گلگونی صورتم را با فرو کردن سرم میان لباسهای داخل کمد، پنهان کنم و از دیدن نگاهی که میدانم رنگ شیطنت گرفته محرومم.

-اما خوشم میاد...از این رفتارهای بکرت خوشم میاد...از اینکه خیلی دور از دسترسی لذت میبرم..

روحم از حرفهای شیرین تر از بوسه اش، غرق لذت است. جلوتر می اید و کنار گوشم اضافه میکند:(از اینکه قراره یه گوهر دور از دسترسو مال خودم کنم ،احساس غرور میکنم!...)

کم مانده است بالهای خوشبختی ام از زیر پوستم بیرون بزند و اوج بگیرم. مگر از این حرفها دلنشین تر و عاشقانه تر هم وجود دارد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را رها میکند. حس و حالش را می فهمم. مثل خودم؛ مثل خودم دلدادگی اش نفس گیر شده است.

-بیرون منتظرم..عجله کن...

هنوز سرم لابلای لباسهاست و دور شدن هاله گرم وجودش را حس میکنم.

نمی خواهم از او دور بمانم. دستم به سمت مانتوی سیاه و شال ساده مشکی ام می رود. باید ساده باشم و همرنگ جماعت..من حتی میان همین سادگی هم میتوانم بدرخشم.

آرایش ساده و مختصری میکنم و موهایم را که هنوز خیس است کمی خشک میکنم و ساده جمع میکنم...شال و مانتویم را تن میکنم و از اتاقم خارج میشوم.

با خاتون میان آشپزخانه نشسته اند و صحبت میکنند؛

-خودش حواسش نیست ولی فکر کنم یه کم تب داره..صورتش گل انداخته آخه..

خاتون می گوید:(گلش برای یه چیز دیگه ست...)

با شرم سرش را پایین می اندازد و من وارد میشوم.

-حاضرم..

سریع بلند میشود.

-خاتون مطمئنید حالتون خوبه؟ مطمئنید که نمیاید؟

خاتون لبخندی می زند:(خوبم..بیام یه سیلی حواله اون جوونک میکنم و شر به پا میشه!)

نگاهش به من می افتد. لبخندی از سر تحسین می زند.

-بریم

خداحافظی می کنیم و از خانه بیرون میزنیم.

وقتی میان صندلی ماشین جا میگیرم و کمربند را می بندم. دوباره استرسی خانه خراب کن، میان جانم غوغا می کند. میخواهم بعداز سالها میان خانه و اقوامی پا

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذارم که نمیدانم چه رنگی به چهره دارند..میخواهم آرش و پریسا را ببینم..میخواهم جنازه اقلیمی را ببینم..میخواهم عمه ام را ببینم ...همین چندساعت پیش بود که آمده بود و برای شوهرش طلب حلالیت میکرد....میخواهم شایان را ببینم؛ آنهم کنار دلارامم..آخ..

-خوبی نگار؟

نگاهم ترس دارد؛ پر از نگرانی و دلشوره!

-خوبم خوبم...

-اینطور به نظر نمیاد ولی.

میخواهم پدرم را ببینم آنهم حالا که حتما دلش برای دردانه خواهرش به درد آمده و حساس تر شده است..درست وقتی که دوش به دوش مردی خواهم بود که پدرم مخالف حضورش است..میخواهم خانواده شاهرخ را ببینم؛ رویا خانمی که تنها خاطره ام از او برخورد زشتش و مقایسه من با پریسا بود...

اینها کم هستند برای داشتن استرس یا من زیادی از کاه، کوه ساخته ام؟

-تاحالا راجب من با رویا خانم حرف زدی؟یا حتی شهرام؟

لبخند دلگرم کننده ای می زند:(با همه عالم حرف زدم غیر از خودت!)

نمی دانم باور کنم یا تنها برای آرامش من اینگونه میگوید.

-تو مادرمو میشناسی، دیدیش حداقل ، از اون تیپهای سنتی نیست ...هیچوقت ندیدم واسه ازدواج من و شهرام دل مشغولی داشته باشه..اینکه یه مرد تا آخر عمرش مجرد باشه و نیازهاشو یه جور دیگه براورده کنه ، یا اینکه با هر کِیسی که دلش خواست ازدواج کنه براش کاملا بی اهمیته...تنها چیزی که براش مهمه اینه که بچه هاش خوش باشن حالا هر جور و هر جا...و مزاحم برنامه های زندگیش نباشن..من از سن پایین از مادرم جدا شدم...از وقتی یادمه سرش گرم رفقا و دوره و سفرهاش بوده..درسته مستقل بار اومدیم ولی همیشه یه چیزی کم داشتیم..من

رمان بازار
romanbazar.ir

کمبودمو ناخواسته با یه گروه بچه معلول و بی سرپرست پر کردم..به اونا محبت میکردم و از بازگشت محبتم سیراب میشدم...شاید به همین خاطر باشه که بچه ها واسم مهمند...خیلی..

ساکت میشود؛ مرد کم نظیر من ساکت میشود...و من به این فکر میکنم که محدودیتها لزوما ما را به سمت سقوط و تباهی سوق نمیدهند؛ میتوانند حتی باعث رشدمان شوند...این مرد می توانست از پشت بام بیفتد و مردی بشود با خروار خروار کینه و عقده و خلاف! اما راه التیام خود را به درستی یافته بود و حالا مردی بود که ...آخ از این مرد دلنشین تر هم مگر بود!؟

-نگار! من عاشق مادری کردنهای تو هستم..عاشق دلنگرانی هات برای دلارام...وقتی به دلارام شیر می دادی دلم میخواست درجا مَحرمت بشم فقط برای اینکه بتونم ساعتها به این منظره ماورایی اما زمینی نگاه کنم..دلم میخواست یه قاب عکس بزرگ از این مادرانهٔ ساده اما شاهکار خلقت، گوشه خونه م داشته باشم...

نیم نگاهی به من می اندازد..نگاهش کوتاهست اما برقی که میانش تلألو انداخته آنقدر وسیع است که می بینم.

-اگه بگم یه بار ازتون عکس انداختم شاکی نمیشی؟

شیطنت شیرین کلامش ، لبخندم را به خنده تبدیل میکند.

-واقعا؟

-اوهوم!

حال عجیبی دارم...خوشحالم و متعجب...نمی دانم دلم میخواهد بخندم یا چشمانم را گرد کنم و آنقدر خیره نگاهش کنم که او هم معذب شود..

-یع..یعنی ..الان یه قاب عکس از ..

گردنش را به سمت چپ خم کرده و بدون اینکه چشم از روبرویش بردارد ، آهسته می گوید:(قاب نه! یه تابلوی بزرگ و بی نظیر وسط بزرگترین دیوار خونه م!)

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم باز می ماند. به نیم رخش زل زده ام...تا کی قرارست این مرد مرا غافلگیر کند!

بالاخره نگاهم میکند.

-شالتو بکش جلوتر...نمی خوام این موهای خوشرنگ دل بقیه رو هم بلرزونه! غیرتش هم دیدنی ست...غیرتش هم خواستنی ست...حس تملکش مرا تا عرش بالا می برد. اما آنقدر در این سالها سنجیده رفتار کرده است که حتم دارم پشت کلامش چیز دیگریست؛ چیزی مثل اینکه در کنار عشقش به مادرانه هایم ، زیبایی های زنانه ام را یاداوری کند..

کمی شالم را جلوتر میکشم.

-اینارو که گفتم فکر نکنی دلم میخواد واسم مادری کنی ها!...نه خانوم خانوما!!...من یه زن همه چی تموم گیرم اومده که مادری کردناش تقدیم دخترم!

حدسم درست بود. مثل دانشمندی که از کشفش غرق لذت بشود ، لبخند میزنم.

شالم را بیشتر جلو میکشم...میشود آیا گونی به تن کرد و لذت برد؟! شاید درکنار شاهرخ میشد! تبم بالا زده انگار و هذیان میگویم.

-خواهشا وقتی رسیدیم از کنار من تکون نخور...نمیخوام یه نادونی یه گوشه کنار گیرت بیاره و مزخرف بارت کنه!

حرفش دلم را خالی میکند و بادکنک سرخوشی ام می ترکد.

-محض احتیاط گفتم...

سری بالا و پایین میکنم.

-نگار !...

چشمش به روبروست و برای گفتن حرفی دل دل میکند.

-راجع به خودمون زودتر با دلارام صحبت کن...با پدرت خودم صحبت میکنم اما دلارام با تو..

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم سری تکان میدهم.

-حالت خوبه؟

-یه کم دلشوره طبیعیه نه!؟

نگاهی کوتاهی حواله ام میکند .نگاهش شیطنت دارد. می فهمم که میخواهد حال و هوایم را عوض کند.

-یه کم تشنگی واسه عاشقی مثل من با سابقهٔ ده بیست سال صبوری، طبیعیه نه!؟

می خندم...این خنده هایم از سرِ سرخوشی نیست؛ از سر تعلق است..تعلق و وفایی که دلم را می تکاند!

همانطور که انتظار می رود خانه و باغچه آنقدر شلوغ و سیاه است و آنقدر بنر و پارچه تسلیت در همین ابتدای کار به در و دیوار حیاط و خیابان بن بستشان آویزان است که ناخوداگاه حس نیستی و یاس تمام وجودم را فرا می گیرد. در خانه کاملا باز است و راهروی کوتاهی از تاجهای گل درست شده است.

-چقدر فرز بودن اینا!! هنوز چهار پنج ساعتم نگذشته!انگار از قبل همه چیزو آماده کردن!

نگاهش میکنم. اقلیمی خبر داشت یا نداشت که پیشاپیش همه منتظر مرگش بوده اند.

از میان گلها آرام و همگام با شاهرخ رد میشویم و نگاهم روی کارتها و نام و نشان تاجهاست.بیشترشان برای عرض تسلیت به شایان اقلیمی است ؛ از طرف کارخانه فلان..از طرف هیات امنای فلان جا..از طرف ریاست فلان جا...از طرف مدیریت محترم فلان و غیره... . تعجب میکنم.

-اکثرشون برای ....

حرفم نصفه می ماند ؛ نگاهش روی فردی بالای پله ها قفل شده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه از او چشم بردارد، دستش را دور شانه هایم می پیچد و مرا به سمت خودش می کشد و با لبهای چفت شده ، زمزمه میکند:(معلومه کار کیه!احتمالا بیشترشو خودش تهیه کرده)

به سمت نگاهش چشم بالا میکشم. شایان با قامت بلند میان کت و شلوار یکدست تیره و خوش دوختش ، پیروزمندانه ، راست و محکم ایستاده و بدون اینکه ذره ای خم بشود یا خط کش قامتش ، انحنا بیابد با مهمانان دست می دهد و آنها را به داخل دعوت میکند و نگاهش مرتب به سمت ما می چرخد.

نزدیکش می شویم و در حالیکه ناخوداگاه انگشتهایم دور کت شاهرخ می چرخند و استرس به جانم رخنه کرده است میخواهم سرعت قدمهایم را اضافه کنم و از کنارش بگذرم اما شاهرخ می ایستد و دستی را که به سمتش دراز شده است ، می فشارد .

-شنیدم خیلی حلال حروم سرت میشه، پس چطوریه که حق من میون بازوهای توئه!؟

تمام وجودم مور مور میشود و دلم خالی میشود.

بازوهایش مرا با فشار بیشتری به سمت خودش می کشد و با خونسردیِ منحصر به فردش رو به شایان می گوید:(با اونهمه زکاوت و حیله گری هنوزهم نمی تونی حق و حقوق خودتو تشخیص بدی !..لقمه گنده تو گلوت میمونه و خفه ت میکنه !)

و هر دو با نگاهشان دوئلی نرم رد و بدل می کنند و از کنار شایان می گذریم.

-تو این مدت اینقدر اینور اونور رفته که همه اونو به اسم پسر اقلیمی می شناسن..آرش شده یه سایه و گم و گوره!

قلبم دارد می کوبد و برایم مهم نیست آرش کدام گوریست یا شایان چه غول سرشناسی شده است.

-دلارامم کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما پیش پدر و مادرته...

نگاهم میکند و لبخند اطمینان بخشش ، تب و تابم را کمی سرد میکند اما تا دلارام را نبینم سرحال نخواهم شد.

همین که از در ساختمان وارد می شویم، پدرم را می بینم که روبروی در نشسته و دلارام کنارش است. نفسم رها میشود و میخواهم به سمتشان پرواز کنم که شاهرخ مانع میشود.

-الان جاش نیست دلارامو سین جیم کنی که چی شده که سر از ماشین شایان دراورده...باشه؟

نگاهم را مثل همیشه خوانده است. سری بالا و پایین میکنم که نگاه پدرم به ما می افتد و اخمهایش به آنی درهم میشود.

از شاهرخ کمی فاصله می گیرم و به سمت پدرم می روم.

-مامان! ...وای چه خوب شد اومدی کف کردم اینجا آخه!

نگاه غیظ آلودم را از دلارام که بلند شده است و به مانتویم چسبیده ، می گیرم و رو به پدرم می گویم:(سلام..حالتون خوبه بابا؟..عمه کجان؟)

-تصمیم خودتو گرفتی نه؟ تمام حرفهای من کشکه آره؟

نگاهش به شاهرخ است که چند قدمی ما ایستاده و متواضعانه سری برای عرض ادب و سلام تکان می دهد.

-بعدا در موردش صحبت میکنیم

با صدای خفه ای می غرد:(صحبت کنیم که گند بزنی به زندگی این بچه!؟)

به عادت مادری کردنهایم ، ناخوداگاه چشم غره ای می روم که منظورم هشداری به حضور دلارام است.

دلارام با اشارهٔ شاهرخ به سمتش می رود و کمی قرار می گیرم.

-بالاخره که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسی تمام وجودم را پر میکند. نکند در این فاصله کوتاه همه چیز را برای دلارام تعریف کرده باشند؟ نکند شایان را به شاهرخ ترجیح داده باشد؟ نکند پدرم و شایان معامله ای بر سر خوشبختی من کرده باشند؟

-چیزی شده؟حرفی بهش زدید؟

شانه ای بالا می اندازد:(دخترتو آورده تو مغازهٔ من، سلام و حال و احوال که من اومدم تا سرنوشت این بچه رو تغییر بدم و بکنمش صاحب اینهمه مال!)

-هیس بابا!..توروخدا

تمام توجه دلارام به سمت ماست و مطمئنم آنقدر با زکاوت است که بتواند درشتی رازی را که می تواند خانه خرابم کند ، بفهمد.

-بابا توروخدا...حرفی به دلارام نزده که؟

-غلط کرده تو این سن و سال بخواد زر اضافه بزنه به نوه من!

نفس آسوده ای می کشم.

-چه جوری دلارامو با خودش برداشته؟

-گفته مادرت منو فرستاده دنبالت ببرمت پیش بابابزرگ..این نوه منم با پنجاه متر زبون و اینهمه بلایی ، تا اسم منو اورده خام شده و راه افتاده .

چشمهایم را از سر حرص روی هم فشار می دهم.ذات زندگی ام ایجاب میکرد که او را همیشه مهیا و آماده خطر بار بیاورم. همیشه در گوشش خوانده بودم و هزاران بار هشدار داده بودم اما ظاهرا ایکس باکس شایان و زبانش کار خودش را کرده بود!

-این چه جور تربیتیه که تو کردی دختر!!؟ یه کم یه چیزایی رو حالیش کن...حالا اگه پدرش نبود و یه غریبه بود چی؟ الان کدوم خراب شده ای باید دنبالش می گشتیم؟!

پدرش! پدرش!!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواهد جیغ بزنم. چقدر راحت پدرم او را به رسمیت شناخته است..حالم خراب میشود.

-اون باباش نیست

پدرم بلند میشود و روی صورتم خم میشود و با حرص میگوید:(چرا نباشه!!..کی بهتر از اون؟...فقط خودت مهمی!! ؟ هیچ حواست هست داری آینده این بچه رو با خودخواهی ت خراب میکنی!)

خودخواهی؟! باورم نمیشود اینطور قضاوتم کند.

اشک تا پشت پلکهایم می آید اما نمی خواهم حتی به اندازه یک قطره اشک هم روی صورتم قل بخورد؛ آنهم اینجا !!

-سلام.عرض تسلیت!

به سمت شاهرخ می چرخم. با پدرم دست می دهد و مودبانه و سرسنگین گپی کوتاه می زنند. دلارام کنار گوشم پچ پچ میکند:(مامان تا کی اینجاییم؟..خسته شدم!)

به سمتش خم میشوم و با حرص اما آرام میگویم:(به درک که خسته شدی!..تا تو باشی بدون اجازه مامان به جای مدرسه رفتن ، با غریبه ها راه نیفتی بری بیرون!..)

لب و لوچه اش را جمع میکند:(مامان به خدا شایان جون گفت که منو می بره پیش بابابزرگ خب..غریبه نیست که..پسر عمته دیگه!)

شایان جون!! آخ که دلم میخواست سرم را به گوشه ای بکوبم!

-باشه بعدا در مورد این موضوع حرف می زنیم فعلا فقط یه گوشه ساکت بشین

-وای مامان گشنمه ها

-نهار نخوردی مگه؟

-نهار دادن ولی ادم روش نمیشه راحت بخوره که!

معلوم است که بهانه می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خسته ای؟

-خب آره دیگه..

نگاهم به اطراف می چرخد. با اینکه پدری فوت کرده است نه صدای شیونی می آید نه زاری و ناله..تنها گاهی صلواتی می فرستند و پچ پچ فاتحه خواندنی به گوش می رسد.

-مامان بزرگت کو؟

-رفته پیش عمه تون دیگه

کنار پدرم می نشانمش و با هشدار میگویم:(مبادا از اینجا تکون بخوری...مبادا با شایان جونت...)

هنوز حرفم تکمیل نشده است که صدای شایان از کنارم بلند میشود.

-خوبی عزیزم؟ حوصله ت سر رفته؟ حق داری.بلند شو ببرمت با دخترِ عمو آرش بازی کنی...

هر چه رگ و ریشه دارم، یخ می زند و نفسم بند می آید؛ عمو آرش!! چه اسم مناسب و به جایی!

به کندی به سمتش می چرخم. دست به سینه ایستاده و سنگینی نگاه شاهرخ، پدر و مرا به خوبی تحمل میکند.

به سمت دلارام خم میشود:(بلند شو دخترم!..با من بیا ستایش هم تو آشپزخونه ست..یه چیزی هم بخوریم دور همی!)

ریشخند و قدرت نمایی میان سیلاب به سیلاب کلماتش مشهود است.

دستش که دور بازوی دلارام حلقه میشود ، بی اختیار به سمتش هجوم می برم و دستش را می گیرم.

نگاه کوتاهی به دستم می اندازد.

-جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلام و نفس گرمش مثل عنکبوتی مشمئز کننده روی صورتم پخش میشود و قبل از اینکه عکس العملی نشان دهم، شاهرخ به نرمی دست مرا از روی بازوی شایان بر میدارد.

-دارن میرن آشپزخونه عزیزم...بذار یه چیزی بخوره دخترمون...

کلامش بی تفاوت و نرم است اما نگاهش دو گودال آتشفشانی!

شایان لبخندی مصنوعی می زند و دست دلارام را می کشد و بلند میکند.

دلارام نگاه کوتاهی به من می اندازد.

به جای من شاهرخ پاسخ میدهد:(برو عزیزم..)

دلارام و شایان دوش در دوش هم از مقابلمان رد میشوند.

مرا به سمت خودش می چرخاند. نگاهم در آن واحد به او و به پدر م می افتد که با یکی از مهمانان مشغول گفتکو شده است اما تمام حواسش به ماست.

-به این قضیه مطمئنی که نمیخوای تو این سن چیزی برای دلارام روشن بشه یا نه؟

با نفسی که بند رفته ، با حرصی که قورت می دهم و با روحی که تحت فشار له میشود ، میگویم:(خب معلومه!)

-پس به رفتارت مسلط باش!..نباید دلارامو نسبت به رابطه ت با شایان حساس کنی!..شایان میخواد هر جور شده این قضیه را به نفع خواسته خودش رو کنه اما اینقدر زیرک هست که نمیخواد مستقیم اینکارو بکنه...پس آتو و بهانه دستش نده لطفا!

-نمی تونم مثل تو خونسرد باشم!

-میتونی.

نگاهم به سمت آنهاست که خوش و بش کنان می روند.. بی تامل سری تکان میدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیالت راحت...شایان عوضی هست ولی نمی تونه به دلارام آسیبی برسونه..دلارام براش تنها روزنه امیده!...

نمی دانم چرا نمی توانم مثل او مطمئن باشم اما چاره ای ندارم انگار!

سرم را یکبار دیگر میان آدمهای داخل سالن می چرخانم. عمه و مادرم را می بینم که گوشه ای نشسته اند و سر سنگین به دیگران خوش آمد می گویند. مگر مرگ و نیستی چقدر انرژی دارد که کینه و نفرت این دو زن را ذوب کرده و بی صدا و غمخوار کنار یکدیگر نشسته اند؟

به سمت آنها می روم و شاهرخ هم دوش به دوشم پیش می آید.

سلام کوتاهی می کنم.

سر هر دو بالا می آید. هر دو گریه کرده اند اما چهره شان بیشتر سرد و بی تفاوت است تا غمزده.

-دیر اومدی...دیر اومدم سراغت..

عمه ام همین را می گوید و سری به زیر می اندازد. حتی وجود شاهرخ را نادیده می گیرد.

-زندایی جان عرض تسلیت!

نگاهش دوباره بالا می آید.تشکری کوتاه میکند و دوباره نگاهش فرو می افتد.

-به! چه خانوم براندازه ای! خوش اومدی خانوم دکتر!

صدای زیبایش به قدری آشنا و خاطره انگیز است که بی تعلل می گویم:(پریسا!) و بعد سرم به سمتش می چرخد.

شال حریر سیاهی به سر انداخته و موهای پرپشت و بلندش از همه سمت بیرون افتاده و به همان جسارت و طلبکاری سالهای قبل به من زل زده است. عجیب است که دیگر زیبایی اش به چشمم نمی آید. تنها گردنبند ضخیم و شمایل بزرگش

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهم را جلب میکند که تا پایین سینه اش آویزان است و زرد طلایی اش زیر برلیانهای نقش بسته ، گم شده است.

-عزیزم شاهرخ جان!! خوبی؟ چند ساله ندیدیمت؟

بلند میشود و دستش را دور گردن شاهرخ می اندازد و او را به سمت خودش می کشد.

شاهرخ با حرص لبخندی می زند و کنار گوشش می گوید :(دوری و دوستی!) و به سرعت اما نرم و دوستانه از میان انحصار بازو ها و شمایل درشتش خارج میشود.

لبهای پریسا از شدت بهت و خشم جمع میشود.

-از اول هم گند اخلاق بودی !

اینرا می گوید و می نشیند.

-دلارام کو؟

به سمت مادرم نگاه میکنم:(تو آشپزخونه ست)

پریسا وحشت زده می گوید:(آشپزخونهٔ بالا یا پایین؟)

بالا یا پایین؟؟ تا آنجا که یادم می آید این خانه تنها یک آشپزخانه داشت آنهم طبقه پایین.

-گفتم بالا یا پایین؟

هراس و نگرانی اش مرا هم به دلشوره می اندازد و نگاه وحشتزده ام را به شاهرخ می دوزم.

هنوز مبهوت سوالش هستم که پریسا از جا کنده می شود و به سمت پله ها می رود..

میخواهم به دنبالش کشیده شوم که ناگهان میان بازوهای گوشت آلود و بوی تند عطری گرفتار میشوم.

-الهی فدات بشم ببین چه خانومی شده....دکتر شدی نه؟ الهی که همیشه دلت خوش باشه و سیاهی نبینی..غم نبینی...آقا رفت..رفت ...مریضی کشید و رفت ...وای دلم میسوزه..هی ...

به زحمت خودم را از میان بازوهای مقدس بیرون می کشم و بی توجه به مویه ها و هق هق های ریزش نگاهم را به راه پله می دوزم و تمام حواسم آنجاست.

-آقا شاهرخ! وای که چه غریب و تنها مُرد این مَرد!

حالا نوبت شاهرخ است که اسیر مویه های بی محتوا و مرثیه های دروغینش بشود.

بدون اینکه بخواهم حتی لبخندی از روی ادب به مقدس تحویل بدهم ، او را به کناری میزنم تا راهم باز شود و بتوانم به سمت پله ها بروم.

نگاه کوتاهی به شاهرخ می اندازم. حواسش با من است اما در کمند مهمانانی گیر افتاده که تازه وارد شده اند و همه شان را می شناسد. با یک محاسبه سرانگشتی می دانم که حتی گفتن دو جمله با هریک از آنها حداقل یک ربع وقت او را می گیرد. پس معطل نمی کنم و به سمت پله ها سرعت می گیرم.

با هر قدمی که روی پله ها می گذارم ، انگار دکمه نمایش یک خاطره را با پا کلید زده ام و تا به انتهای پله ها برسم، فیلمی درهم و مخلوط دیده ام.

به اطراف چشم می چرخانم. طبقه بالا کلا بازسازی شده است...فضایش درست شبیه پایین طراحی شده است اما جمع وجورتر و مدرن تر..به اضافه یک راهرو در سمت راست و دو اتاق کنارش ...اما هر چه میان پیچ پذیرایی و هِلال پشتش پیشروی میکنم آشپزخانه ای نمی بینم...دلم از این سکوت و این خاموشی و هیجان ، فرو می افتد. یعنی شایان دخترم را کجا برده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد فضای پشت پذیرایی که میشوم باز هم راه پله ای می بینم. پس پشت بام را هم بازسازی کرده بودند. قدم تند میکنم و میخواهم به سمت پله ها بروم که چنان ناغافل میان دستهایی اسیر میشوم و به سمتی کشیده میشوم که برای لحظاتی نفسم حبس میشود.

-بیا عزیزم!

هنوز فرصت نکرده ام تقلا بکنم که با تکانی که به بدنم می دهم ، میان سنگهای براق یک اتاق که انگار از دل زمین رشد کرده و به چشمم نیامده بود، فرو می افتم.

در را می بندد و به وضوح و با آرامش قفلش میکند.

کمرم درد گرفته است و مبهوت و متعجب به او زل زده ام.

-این چه کاریه؟

غیظ کلامم آشکار است ولی هنوز صدایم رسا و بدون لرزش است.

به سمتم می آید و روبرویم زانو می زند.

قلبم از حضور به این نزدیکی می لرزد اما با لحن تند و محکمی می گویم:(دلارام کو؟ مگه با تو نبود؟)

لبخندی می زند:(پیش عمو آرشه!)

خودم را جمع و جور میکنم و راست تر میشوم و در حالیکه دستم روی کمرم است و از دردش صورتم جمع شده است ، میگویم:(آرش کدوم گوریه؟)

-پیش دختراش؛ ستایش و سپیده.

پوزخند می زند:(ستایش بچه خودشه و سپیده جون معلوم نیست از کجا اومده و اقلیمی شده!...یکی مثل من واسه هویت واقعی ش باید تو کثافت غرق بشه یکی مثل اون کثافته، اما هویت یکی دیگه رو به راحتی صاحب شده!..روزگاره دیگه!)و بعد با چشمهای عریانش طوری به من زل می زند که با تمام دردی که میان کمرم پیچیده

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت بلند میشوم و همزمان می گویم:(این کارا یعنی چی؟ قبلا راننده بودی حالا گنگستر شدی!)

روبرویم قامت راست میکند و دستش را دراز میکند تا بازویم را بگیرد. حالم از این تماسهای اجباری و قدرت نمایی های جنسیتی اش بهم میخورد. عقب می کشم و با خشم می گویم:(داری چه غلطی میکنی؟ حواست هست که رفتارهات دیگه داره حال همه اطرافیانتو بهم می زنه!)

نزدیک تر می آید. این سینه های فراخ ، این قامت بلند ، این لبخند خبیثانه کنج لب و این برقی که در نگاهش موج می زند همه اش یک پیام به مغزم مخابره می کند؛ در چنگالش گیر افتاده ام و او نامرد تر از چیزیست که نشان میدهد!

دلهره میان جانم شعله می کشد و می دانم که نمی خواهم این ترس را در چشمانم ببیند.پس زبانم را به کار می اندازم تا حواسش را از نگاهم پرت کنم...اما مگر این چشمهای مشتاق و طالب که روی تمام زوایای وجودم می چرخند، نفسی برای حرف زدن برایم گذاشته بودند!؟

-چی میخوای؟

-هیچی میخوام تماشات کنم...

قلبم در سیاه چالهٔ تصوراتِ آنچه پیش خواهد آمد ، سقوط می کند و تمام پوستم به گِز گِز می افتد.

قدمی جلوتر می گذارد و من به سرعت به اطرافم چشم می چرخانم تا ببینم راه فراری هست ؟یا آنقدر باید عقب بروم تا میان سردی دیوار و حرارت وجود این مرد گیر بیفتم.

-اینجا یه اتاق زیر پله ایه..نه درِ اضافه داره نه پنجره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

پس زیر پله ها بوده که ندیده بودمش!..یک اتاق تقریبا مخفی..وحشتم دو چندان میشود..تمام روزنه های امیدم کیپ می شوند؛ پس نمی توانستم منتظر فرشته نجاتی باشم.

سعی میکنم بر خودم مسلط باشم.نفسی عمیق می کشم:(اگه حرفی داری...احتیاج به این حرکتهای زننده نیست...می تونیم..)

چنان به سمتم خیز برمی دارد که کلماتم نصفه می مانند و قبل از اینکه وجودم میان آغوشش ذوب شود، کلماتم بخار میشوند ..

-شایان!

وحشتزده و ناخوداگاه اسمش را صدا میزنم.

حس طعمه ای را دارم که بدن مار کبری به دورش پیچیده شده است. کنار گوشم با حرص زمزمه میکند:(حرف!!؟ گفتنی ها رو همون روز تو مطبت گفتم..تو چیکار کردی؟ حتما به ریشم خندیدی..حتما گفتی بره بمیره خر کی باشه؟بعدم رفتی با اون مردک ریختی رو هم که دخترمو ازم بگیرید...منتظرم مراسم تموم شه و با یه آزمایش ساده دوباره دلارامو مال خودم کنم و از اون مردک هفت خط شکایت کنم)

بدنم از فشار وجودش درد گرفته است. با کلماتی تکه تکه می گویم:(ولم کن عوضی!...حالا مثلا...که چی..الان این ...رفتارها ..چه ..ربطی..به...؟) فشار بازوهایش را بیشتر میکند .

-تو ربطشو نمی فهمی ...اونایی که باید بفهمن می فهمن!

تکانم میدهد طوریکه میان آغوشش جابجا میشوم و حالا می توانم چشمان براق و نگاه بُرنده اش را ببینم.

-اگه لازم باشه تمام دنیا رو برای داشتن تو و دلارام به هم میریزم

بغضِ عجز میان گلویم قلنبه میشود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

بغض لعنتی را قورت می دهم و دوباره تکرار میکنم:(چرا فکر میکنی که من با این دیوونه بازیها راضی...)

-تو باید راضی بشی...به خاطر دلارام...

سرش را نزدیکتر می آورد . از نفسی که با این فاصله روی صورتم پخش میشود تمام تنم نبض می گیرد.

-تو همیشه یه چیز دیگه بودی!...از اینکه همیشه بهترین نصیب اون آرش بی لیاقت میشد زجر می کشیدم...همون بار اول که دیدمت با خودم عهد بستم تمام دارایی های آرشو مال خودم کنم حتی زنشو..یه دختر متواضع و خاکی..یه دختر ملوس و خواستنی ...تو حیف بودی واسه اون بزدل بی لیاقت!..الانم واسه دهن اون مردک عوضی، زیادی گنده ای!

میخواهم بر سرش جیغ بکشم اما تمام وجودم زیر نگاههای بی پروا و بازوهای قدرتمندش، می لرزد.

-تو مثلِ کفتار شدی..همون اندازه ضعیف و .....

هنوز جمله ام تمام نشده چنان با غیظ دستش را بالا می آورد و کف دستش را روی دهانم فشار می دهد که حتی دندانهایم هم تیر می کشند.

-تو هم شدی همرنگ این اقلیمی های نکبتی!..حرفات شده نیش مار؟

جمله آخرش را با فریاد بر سرم خالی میکند و خودش به نفس نفس می افتد.

دستش روی دهانم است و حس میکنم راه نفسم را بسته است و طوری تقلا میکنم که انگار برای ذره ای اکسیژن به تب و تاب افتاده ام.

لحظاتی با غیظ و حتی برق اشکی میان نگاهش ، تماشایم میکند و بعد دستش را بر میدارد.

-خوبی نگار جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم رنگ پریده ام او را ترسانده است یا تقلایم برای به ریه کشیدن هوای تازه..؟

نگاهش نرم میشود و این نرمش بیشتر مرا می ترساند.

-متاسفم نمی خواستم اذیتت کنم...

تکان محکمی به خودم می دهم تا از حلقه کمندش رها شوم اما همچنان مرا در بر گرفته است.

-ولم کن

انگشتش را به نرمی روی گونه ام می کشد و بعد تا روی لبهایم ادامه میدهد. تمام وجودم دارد می لرزد.

-کاش قبل از اینکه به تور آرش بیفتی ...

حرفش را می خورد و با حسرت نگاهش را روی صورتم میچرخاند. با همان انگشت نوازشگرش شالم را به عقب سر می دهد و دسته ای از تارهای لختم را کنار صورتم می اندازد.کم مانده است از وحشت و عجز رمقم کشیده شود.

-باید زودتر می جنبیدم...اما هیچوقت فکر نمی کردم آرش بخواد روی تو دست بذاره...هیچوقت خریدار نگاهت نکرده بودم...همیشه چشمم پایین بود و عادت نداشتم به زن و دختر مردم خیره بشم...اما ...وقتی زن آرش شدی...وای که اونروزها تمام تنم چشم بود و به تو خیره میشدم...

دوباره طعم نفرت و یک عمر حسرت ، میان نگاهش می نشیند. لحنش سخت تر میشود.

-لعنت به اقلیمی !

لبخند تلخی می زند و همانطور که نگاهش روی لبهای لرزانم ثابت مانده ادامه می دهد:(فکر نکنم حتی خاک هم بتونه همچین جونور متعفنی رو که تموم سلولهاش کرم زدۀ نامردیه ،ببلعه!..حتم دارم تُفش میکنه بیرون!)

رمان بازار
romanbazar.ir

تکانی به سرش می دهد، طوریکه بینی اش مماس با پوست صورتم میشود. نفسم قطع میشود و به یکباره چنان شروع به تپیدن میکند که حلقه فشرده دستانش برای ضربانهای به هم ریخته و شتابزده ام زیادی تنگ میشود .

-توروخدا شایان!

چشمانش را می بندد. تمام تنم جمع و مچاله است.سرم را به سمت دیگر می چرخانم و چشمهایم را از سر عجز و ترس روی هم فشار میدهم.انگار می خواهم نبینم که قرارست چه بشود!

-توروخدا..شایان! ..

انگار مست کرده است که هیچ عکس العملی به التماسهای من ندارد.

تمام توانم را جمع میکنم و با اینکه می داتم در شلوغی و همهمه رفت و آمد مهمانان صدایم به جایی نخواهد رسید، جیغ می زنم.

انگار با صدایم بیدار شده باشد.تکانی می خورد و دستهایش برای لحظه ای شل میشوند و فرصت میکنم خودم را در چشم بر هم زدنی بیرون بکشم.

-عوضی! ..

نفس نفس می زنم و او خونسرد تماشایم میکند.

-تو از اقلیمی پست تری!...

عقب تر می روم و دستهایم را به جلو دراز کرده ام تا مثلا از خودم دفاع کنم.

-نه عزیزم...من برای حق و حقوقم با اقلیمی جنگیدم و معامله کردم...شاید به تو ظلم شده باشه ولی تو هر جنگی بخوای نخوای عده ای بیگناه قربانی میشن...

هنوز جوابی به او نداده ام که در به ضرب کوبیده میشود...

می دانم شاهرخ است. بال در میاورم و با صدایی که هم از سر ترس و هم از سر بغضِ رهایی، می لرزد، می گویم:(درو باز کن!)

رمان بازار
romanbazar.ir

شایان لبخندی می زند و در را با طمانینه باز میکند. قامت شاهرخ که نمایان میشود ، امنیت که برقرار میشود دلم تنها یک سقوط شیرین می خواهد.اما بر سستی پاها و جان بی رمقم غلبه میکنم و با شتاب خودم را به در می رسانم. شاهرخ قدمی داخل گذاشته است و قبل از اینکه به او برسم چنان مشتی حواله صورت شایان میکند که قدمهایم قفل میشوند.مشت دوم و سوم هم از راه می رسند و شایان بدون اینکه دفاعی کند ، همه شان را نوش جان می کند و گوشه ای می افتد.

شاهرخ نگاه کوتاه و سریعی به من می اندازد:(سالمی؟) تند تند سری بالا و پایین میکنم و نفس حبس شده اش را رها میکند اما هنوز هم از سر خشم نفس نفس می زند و می ترسم کار دستمان بدهد.

با دو گام بلند بالای سرش می رود و با دندانهایی که روی هم می فشارد می گوید:(زن قبلیتو که با یکی دیگه شریک بودی، حداقل واسه ازدواج بعدی ت دنبال جفت بقیه نباش!...اگه عاقل باشی میفتی دنبال زنی که از پایه و اساس مال خودت باشه..)

به زحمت خودم را سر پا نگه داشته ام و با دلهره به آن دو نگاه میکنم. شایان نامرد است و میدانم پاسخ این حرفها و مشتها را به بدترین شکل خواهد داد و این سکوتِ بی منطقش بیشتر مرا می ترساند. به سمت شاهرخ می روم و به بازویش چنگ میزنم تا فاصله بگیرد و رهایش کند. حالم خوب نیست و ترس و اضطراب آنقدر میان معده ام بالا پایین شده است که می توانم خم شوم و همه وجودم را بالا بیاورم.

شایان به سمتش می چرخد و می نشیند زانویش را زیر دستش می گذارد و با انگشت گوشه لبی که انگار رد باریکی از خون دارد، پاک میکند و نگاه ریشخند دارش را به شاهرخ می دوزد. نگاهش آنقدر کینه دارد که محالست حرف شاهرخ را درک کرده باشد.

شاهرخ سری از افسوس تکان میدهد:(حیف گلاب خانوم با شازده ای مثل تو !!)

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم..شاهرخ جان! توروخدا!

نیم نگاهی به من می اندازد و نگاهی دیگر به سمت شایان و بعد دستش را دور شانه های لرزانم می اندازد و مرا کامل به آغوش می کشد و همراه هم از اتاق خارج میشویم اما من سرم به سمت پشت چرخیده تا مبادا خنجری از پشت نصیبمان بشود.

-نترس! اون بزدله..کاری ازش بر نمیاد!

می ایستم و با خشم از زیر بال و پرش بیرون می آیم:(بر نمیاد!؟ کم مونده بود..کم مونده بود....یه بلایی ...)

-غلط اضافی بوده...تمام اتاقهای این ساختمونو زیر و رو کردم...

دوباره منو میان آغوشش می کشد...

-نترس عزیزم...مگه مرده باشم که یه روز..

خودش حرفش را قطع میکند و به سمت پله ها می رویم.

-دلارام بالاست...پیش آرشه...

پله ها را بالا می رویم.

-اونجا چیکار میکنه؟

-با دخترهای آرش و پریسا دارن غذا می خورن..

-پریسا چرا اونجوری..

هنوز نفس هر دویمان منقطع است و سخت بالا و پایین می شود. نفسی رها می کند:(نمی خواست تو از واقعیت زندگی ش خبر دار بشی..)

-واقعیت؟!

بهت زده نگاهش میکنم.

به بالای پله ها می رسیم .یک سوئیت جمع وجور می بینم که کنجش گوشه ای از یک آشپزخانهٔ شیک ، دیده میشود. صدای آرش را می شنوم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

-پریسا خودت خفه ش کن...حوصله اداهاشو ندارم...

-بالاخره که چی باید یه چیزی بخوره یا نه!...

حتی غرولند زیر لبی اش را میشنوم:(مثل این مترسکها فقط میخنده!)

شاهرخ کنار گوشم می گوید:(دختر آرش دچار یه سندرمه...به خاطر کندی رشد و بزرگ شدن زبونش تو بلع مشکل داره...تو خیلی از مهارتهای حرکتی مشکل داره..)

می ایستم.به سمتش می چرخم. تمام وجودم جمع میشود و برای ثانیه هایی چرخش تمام کائنات متوقف میشود و من می مانم و شنیدن واقعیتی دردناک در مورد یک کودک ، آنهم از سمت مردی که خودش عاشق بچه هاست....

-متاسفانه از سه سالگی مشکلش حاد شده و ...

با بهت و دهانی نیمه باز نگاهش میکنم.

-تو می دونستی؟

-نه...اخیرا متوجه شدم...آرشو دیدم ...

کنار گوشم زمزمه میکند:(با یکی از مشتری هام رابطه نویی شروع کرده انگار...تو شرکتشون دیدمش و برام قضیه ستایشو تعریف کرد!)

-یه..خانوم؟

سری برای تایید تکان می دهد.

آرش!! این مرد تا چه اندازه ضعیف و خودباخته بود که حتی با وجود چنین فرزندی هنوز هم مثل گذشته برای رهایی از تمام مشکلاتش، اولین انتخابش خیانت بود!!

سرم درد می گیرد..دل و روده ام می پیچد ...

سرم با تاسف پایین می افتد حتی دلم نمیخواهد او را ببینم ..از همانجا که ایستاده ام با صدای بلندی دلارام را صدا میکنم. قبل از دلارام ، پریسا از آشپزخانه بیرون می آید.فضای آشپزخانه ال مانند است و دید کاملی ندارد.

-اینجایید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام می گویم:(بگو دلارام بیاد!)

پریسا با چهره ای خنثی و چشمهای خاموشش سری بالا پایین میکندو وارد آشپزخانه میشود و لحظه ای بعد دلارام بیرون می آید.

به سمتم می آید. چهره اش خسته و پژمرده است.

-مامان بریم خونه؟

تند تند سری تکان میدهم و او را به آغوش می کشم.

از پله ها که پایین سرازیر می شویم بدون آنکه حتی به سمت پدر یا مادرم بروم هرسه از خانه خارج میشویم .حالم آنقدر خراب است که تنها خانواده ام را میخواهم و یک فضای دنج و ساده ؛ یک سوپ گرم و یک فنجان چای گرم رو در روی مردابی که میخواهم با لذت غرقش شوم و دختری که میخواهم سالها تماشایش کنم..خانواده ام را میخواهم..همین دو نفر را!

****

**** سندرم آنجلمن:**

این سندروم ابتدا در سال 1965 توسط دکتر هاری آنجلمن توضیح داده شد. شیوع آن 1 در10000 یا 20000 است.

علت ایجاد این سندروم از دست رفتن عملکرد قسمتی از کروموزوم 15 مادری است. بیشترین مکانیسم این مسئله "حذف" است. البته مکانیسم های دیگری نیز دخالت دارند مانند ترانسلوکاسین،دیزومی تک والدی (هر دو کروموزوم 15 از یکی از والدین باشند) و بالاخره موتاسیون ژنی.

سایر علائم: (20 الی 80 درصد)

-لوچی

- رنگ روشن پوست و چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیرون آوردن زبان و اختلالات بلع

- مشکلات تغذیه در شیرخوارگی

- افزایش حساسیت به گرما

- دندانهای با فاصله

- دستها در حالت خمیده از آرنج و رو به بالا

- تمایل زیاد به آب

- اختلال خواب

- آبریزش از دهان - . . . .

در کل میتوان گفت :سندرم انجلمن با چهره غیر طبیعی, کوتاهی قد, عقب ماندگی شدید ذهنی, اسپاسم ماهیچه ای و حملات تشنج مشخص می شود**

دوستان برای پرهیز از انتشار اطلاعات غلط راجع به این بیماری و بیماری های مشابه که اطلاعات جامع و فراگیری قطعا نسبت به آنها ندارم از آوردن اسم این سندرم جلوگیری کردم.

-اینجا کجاست؟

با تعجب به اطراف نگاه میکند. سوز زمستانی میان این ارتفاع بیشتر خودش را نشان می دهد.دلارام را به خودم می چسبانم و یکبار دیگر از روی پل فرسوده رودخانه ای که ده سال پیش جوش و خروش بیشتری داشت ، می گذرم. اما اینبار نه می هراسم نه خوف میکنم. اینبار مردی به اندازه آغوش خواسته هایم پشتم ایستاده است.

-یه خونه روستایی و جمع وجور..

دلارام سرش را از زیر بازوهای من به سمت شاهرخ می چرخاند.

-خونه شماست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه جورایی!

شاهرخ سرعت قدمهایش را زیادتر میکند و با ظرفهای غذایی که در دست دارد ، از ما پیش می افتد.

-تا شما برسید من خونه را گرم میکنم.

وبه سرعت گامهایش اضافه میکند.

-مامان ! این همکارت خیلی جذابه می دونستی؟

تعجب میکنم. بچه های این زمانه از کلماتی استفاده میکنند که حتی معنایش را به درستی نمی فهمند.

-جذاب یعنی چی عزیزم؟

-خانوم معلمون به شقایق میگفت اینکه تو موهاتو اینقدر خوشگل جمع میکنی ، جذابت کرده!..موهای این همکارتونم قشنگه...لابد جذابه دیگه!

لبخند می زنم. دلارامم نمی داند جذابیت این مرد میان روحش نهفته است!

-از آقای دکتر خوشت میاد؟

تنها اوهومی کوتاه می گوید. دلم میخواهد بحث را ادامه بدهم .میخواهم حقایقی را برایش روشن کنم.اما هم سردم است و هم گرسنه ام...حتی حس میکنم لرز خفیفی دارم. هیچ دلم نمیخواهد بعد از پشت سر گذاشتن وقایع امروز، یک تب و لرز ناگهانی را هم تحمل کنم.

-مامان! اون دختره ...بچه عمو آرش...خیلی مریض بود نه؟

قلبم از به یاداوردن ستایش منقبض میشود. نمی خواهم خودم را مظلوم و آنها را ظالم قلمداد کنم و به این نتیجه برسم که تاوان بدی یک مرد را فرزند بی گناهش میدهد..نمی خواهم...خدا اینکار را با فرشته های معصومش نمی کند.

-آره مامان..براش همیشه دعا کن...شاید معجزه بشه و خوب بشه

-واسه خدا کاری نداره معجزه ؟..سختش نمیشه؟ اذیت نمیشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلارام را بیشتر به خودم می فشارم.

-نه مامان جون! خدا خیلی بزرگه...برای همین همیشه ازش چیزای بزرگ بزرگ بخواه..واسه خدا خیلی راحته که خواسته های بزرگ تو رو براورده کنه...

-مامان!..شایان جون به عمو آرش می گفت:(دختر خودتو با دخترم مقایسه کن...ظلم مثل بومرنگه!)

قلبم برای لحظه ای از سیاهی افکار شایان می ایستد. این مرد تا کی قرار بود با نفرت بتازد و همه اطرافیان را زیر پایش له کند.

-مامان بومرنگ چیه؟

لحظه ای می ایستم و نفسی تازه میکنم. سربالایی هم رمق نداشته ام را بیشتر می کشد.

-بومرنگ یه وسیله بازیه که وقتی پرتش میکنی می چرخه و دوباره برمیگرده سمت خودت!

خم میشوم تا نفس را با شدت بیشتری به ریه هایم برسانم.

روبرویم می ایستد.

-مامانی!..دختر شایان جون کجا بود؟

وای که همان نفسهای نصفه نیمه میان گلویم راه گم میکنند و یک جا به سمت معده ام می روند و چنان حجمش را پر میکنند که حالت تهوع امانم را میبرد. چشمهایم را روی هم فشار میدهم تا بتوانم بر اوضاع معده ام مسلط شوم.

-مامانی دخترش مرده؟

آخ که دلارام ساکت! الان است که تمام گذشته را بالا بیاورم!

کمرم را راست میکنم و می ایستم و سرم را به عقب خم میکنم و رو به آسمان ابری و دلِ پُرش، چشم می دوزم.

-مامان!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بهتر نمیشود و سماجت دلارام هم کمتر نمیشود. به ناچار قدم بلند میکنم تا زودتر به سرپناهی برسم و کمی قرار بگیرم.

-نگفتی مامان؟

کوتاه نگاهش میکنم. دستش را میگیرم. عاشق انگشتهای ظریفش هستم.

-آدمها زندگی های رنگارنگ و مختلفی دارن...شایان هم همینطور...منم همینطور..همه آدمها...دختر شایان نمرده اما خب خیلی ازش دوره...با مامانش زندگی میکنه..مثل تو که با مامانت زندگی می کنی..

-آخی..حتما دخترشم دلش میخواسته پیش باباش باشه...مثل من

اگر از لرز تن و بدن و تهوع آزار دهنده ام ، جان ندهم از انقباضهای پی در پی عضلات قلبم که زیر بار حرفهای دلارامم، مچاله شده است ، جان خواهم داد.

-دلت برای بابات تنگ شده؟

-نه...آخه من حتی ندیدم چه شکلیه که بخواد دلم تنگش بشه

راست میگوید..بچه ها همیشه راست می گویند.

-فکر میکنی چه شکلیه؟

-نمی دونم شبیه اون شاهرخ خان فیلم هندی ها نیست؟

آخ که این بچه ها!! حتی یکبار هم نگذاشته بودم فیلمهای هندی ببیند و حالا...اووف

-تو از کجا فیلم هندی دیدی؟ از کجا شاهرخ خانو می شناسی؟

-بچه های کلاس پنجممون ..یکیشون یک عالمه عکس شاهرخ خان داره..اما خوشگل نبود اصلا...سیاه بود انگار!

نفسی به بیرون فوت میکنم.

-نه ، پدرت سیاه نیست...

-قراره برگرده نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه هیچوقت نخواسته بودم امیدوار و چشم انتظار نگهش دارم اما انگار چشم انتظاری های من به او سرایت کرده بود.

-دلارام....اگه بابات برگرده چه حسی پیدا میکنی؟

-باهاش قهر میکنم....

-چرا آخه؟

-زن و بچه ش رو ول کرده رفته...حتما آدم حسابی نیست دیگه!

-اینطوری نیست...حتما مجبور بوده....حالا چندتا قراره باهاش قهر کنی؟

-شش تا خوبه؟ ادب میشه به نظرت؟

خنده ام میگیرد...کودکان واقعا معصومند و با گذشت.

-اگه من ببخشمش تو کمتر باهاش قهر میکنی؟

لبهایش را جمع میکند و متفکرانه ابروهایش را به یکدیگر نزدیک میکند.

-سه تا خوبه؟...

دستم را دور شانه هایش می اندازم و به آغوشم می کشم.

-خوبه عزیزم....حالا که اینقدر ماهی میخوام بهت بگم بابات یه مرد جذابه...به زودی هم میخواد سورپرایزت کنه...فقط یادت باشه اگه دیدیش همون موقع باهاش قهر نکنی بذاری حسابی برات جایزه و کادو بخره بعد باهاش قهر کنی خب؟

میخندد..دلم برای خندیدنش ضعف میرود...کاش دنیا پر میشد از بزرگهایی که هنوز به پاکی کودکان هستند.

-تیغش بزنم یعنی ؟

اینبار من میخندم...لازم نیست بپرسم این حرف را از کجا یادگرفته ؛ ظاهرا ارمغان مدرسه تنها فارسی و ریاضیات نیست....زنگهای تفریح و حیاط ، پچ پچ دخترانه و سال بالایی های آگاه تر و گوش کنجکاو و حافظه بالای سال پایین ترها ، آموزه های کاربردی تری هستند!

رمان بازار
romanbazar.ir

****

لقمه هایم را به زور قورت میدهم و میخواهم توجه شاهرخ را جلب نکنم. کنار دلارام نشسته است و با شوخی و خنده قاشقشان را پر میکنند و هر کس کوه بزرگتری روی قاشقش درست کند و بتواند میان لپش بچپاند، قوی تر است...تکه های جوجه را از بشقاب یکدیگر کش می روند و مخفیانه خنده شان را قورت می دهند تا طرف مقابل دستشان را نخواند....و من سوی دیگر نشسته ام و ریز ریز غذا را میان معده خالی اما ملتهبم می فرستم.

-آقای دکتر! ....

حواسم به دلارام می رود . بعد از ساعتی شوخی و خنده، بار اولست که اورا صدا می زند و مخاطب قرارش می دهد. نمی دانم تا کی قرار است نسبت به نامش بی توجه بماند.

-جانم عزیزم؟

-مامانم میگه لقمه دخترا باید کوچول موچولو باشه و دهنشونو مثل اسب آبی واسه غذا باز نکنن...نه مامان؟

به من نگاه میکند. حالا که حسابی غذایشان را تا ته خورده اند، یادش افتاده آداب غذاخوردنم را یاداوری کند !

-شما که خوردی تموم کردی!

-خب یادم نبود...ولی ..

به سمت شاهرخ نگاه میکند:(ولی یه جاهایی داشتم خفه میشدما...)

شاهرخ می خندد:(به سبک مامانت غذا خوردن بیشتر کیف داره یا مثل اسب آبی؟)

دلارام شیطنت نگاه شاهرخ را میخواند و موذیانه میخندد:(اسب آبی!)

-پس بزن قدش!..از این به بعد وقتی اومدیم تفریح و فقط خودمون سه تا بودیم همینجوری دو لپی میخوریم...قبول؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کودکانه های شاهرخ زیادی ساده است اما همین سادگی هم دل دلارامم را خوش کرده است...همین سادگی هایی که مثل رد شدن از خط قرمزها برایش لذت بخش است؛ همین هایی که کم کم و نرم نرم متوجهش میکند که حضور قدرتمند یک مردِ حامی میتواند گاهی او را از روی مرزهای باید نباید بلند کند و آنطرف تر بگذرد..اینها همه اش برای دلارامم تازگی دارد.

دلارام محکم کف دستان کوچکش را به کف دستان شاهرخ می کوبد وبا ذوق می گوید:(من فکر میکردم همه دندون پزشکا مثل مامانم هی میگن این زشته این عیبه این بده!..شما خیلی فرق داری باهاشونا!)

شاهرخ نگاهی خبیثانه به من می اندازد. حرفش را میخوانم ؛ میخواهد برای سختگیری هایم سرزنشم کندآنهم به نرم ترین حالت ممکن!

-گوشتو بیار جلو!..

کنار گوشش خم میشود:(من آخه دندون پزشک نیستم..دکترای بازارگرمی دارم...واسه همین اینقدر با من خوش می گذره!)و بعد چشمکی به من می زند.

دلارام ذوق زده عقب می کشد و با اشتیاق و بهت نگاهش میکند.

-وای!!!..میگما...به مامانم گفتم چقدر جذابی شما!

اینبار شاهرخ بلند بلند میخندد. چقدر صدای خنده اش را دوست دارم..چقدر صدای خندیدنشان را دوست دارم..چقدر با هم بودنشان را دوست دارم..اما این دلهره لعنتی ، این لرز داغ و این حالت تهوع آستانه تحملم را کم کرده است و نمی گذارد از سه نفره بودنمان غرق لذت بشوم.

-تحویل بگیر خانوم دکتر!...میشه راستی شمارو نگار صدا بزنم؟

نگاه کوتاهی به عکس العمل دلارام می اندازم. به جای من او جواب میدهد:(وقتی مامانمو دکتر صدا می زنن فکر میکنم غریبه ست!)

تاییدش را از دلارام گرفته است و لبخند میزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم شما رو دکتر صدا نزنم چطوره؟

باید حدس می زدم خواسته شاهرخ بی دلیل نبوده است . برقی که میان چشمان شاهرخ میجهد نشان میدهد که به خواسته اش رسیده است . بی معطلی می گوید:(خب شما اسم منو نمی دونی که!)

اخمهای دلارام روی پیشانی اش هویدا میشود.

-واقعانا!! ...خب بگید اسمتونو!

-شرط داره آخه؟

قلبم میان حلقم راه یافته و هر آن ممکن است بیرون بزند.

شاهرخ نگاه کوتاهی به من می اندازد...نگرانی و اضطرابم را میخواند و چشمی برهم می زند به این معنا که اوضاع تحت کنترلش است..اما اوضاع من تحت کنترلم نیست...برای امروز ظرفیتم پر شده است...نمیخواهم بحران دیگری را از سر بگذرانم..نمیخواهم..با التماس نگاهش میکنم. اما او مصمم است.

شاهرخ نگاهش را روی صورت دلارامش می چرخاند:(اول باید یه قصه کوچولو برات تعریف کنم....بعد هم ببینم خودت می تونی اسم منو حدس بزنی یا نه؟) دلارام همیشه از مرتب کردن پازلهای چند صد تکه لذت میبرد و حالا هم شور حل کردن معما میان چین های حاصل از لبخندش مشهود است.

دستهایش را زیر بغلش جمع میکند و کمی سرش را جلو می کشد.

-بگید..من میتونم حلش کنم !

شاهرخ به من نگاه میکند. میدانم رنگ و روی پریده ام اخمهایش را گره زده است اما قصد ندارد کوتاه بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا حالا عمه مامانتو دیده بودی؟ یا تا حالا به اون خونه ای که امروز رفتیم رفته بودی؟

دلارام بی تفاوت شانه ای به معنای نه بالا میاندازد.

-تو این چند ساعت گذشته از خودت پرسیدی چرا تا حالا اینجوری بوده؟

-نه...خب...لابد زیاد هم صمیمی نیستند دیگه..

شاهرخ لبخند کمرنگی می زند. انگار از صعود نرم نرمش به قله های هدف خشنود میشود.

-درسته....اما بزرگترها گاهی با رفتارها و حرکاتشون و تصمیمهایی که واسه زندگیشون می گیرند، ممکنه زندگی یه عده رو خراب کنن...گاهی اوقات از روی عمد اینکارو میکنن گاهی هم غیر عمدی...واسه همین بعد از یه مدت ممکنه یه عده آدم دیگه نخوان که با هم ارتباطی داشته باشن چون حس میکنن اگه باز هم با هم در رفت و آمد باشن ممکنه باز هم زندگیشون خراب بشه...پس دیگه باهاشون صمیمی نمی مونن و از اونها دوری می کنن

مکث میکند تا تاثیر کلام ساده اش را از چشمهای دلارام بخواند. دلارام همانطور اخمو و متمرکز به او خیره شده است.

-یعنی..الان به خاطر همین ، مامانت با خونواده عمه ش صمیمی نیست....

دلارام لبهایش را غنچه میکند و بعد از لحظه ای رو به من می گوید:(یعنی عمه ت اینا بد بودن !؟)

مختصر سری بالا و پایین میکنم. نگاه از من می گیرد و دوباره به شاهرخ زل می زند.

-یعنی شایان جونم بده؟

دلم هری می ریزد. درست وسط خال زده است و نمیدانم واکنش شاهرخ چه خواهد بود. اما او مثل همیشه آرام و مطمئن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی کسی به ما آسیب می رسونه - چه خوب یا چه بد - سعی می کنیم دیگه بهش نزدیک نشیم...متاسفانه کل خانواده عمهٔ مادرت، بهش آسیب رسوندند و بنابراین...

اینجای کار را با تمام وجودم خودم میخواهم به دوش بکشم پس بی درنگ میان حرف شاهرخ می پرم و مضطرب و عصبی با حالتی شبیه اتمام حجت میگویم:(بنابراین من دلم نمیخواد تحت هیچ شرایطی ، تحت هیچ و هیچ شرایطی و با هیچ بهونه ای تو یا من یا هر کسی از خونواده م با خونوادهٔ عمه م بخصوص شایان در ارتباط باشن...روشنه؟)

دلارام میخواهد جبهه بگیرد اما درایت شاهرخ مانع میشود:(شایان ظاهر معقول و خوبی داره اما مطمئنا دوست خوبی برای دختری مثل تو نیست...) از اینکه با ملاحظه و بدون فشار ذهنیت دلارام را نسبت به شایان بر میگرداند ، لذت میبرم اما من به اندازه او صبور نیستم و میخواهم زودتر این بحران را پشت سر بگذارم و تمام.

-آقای دکتر ....

نگاهم میکند و کلامم را از میان چشمهایم میخواند.

-اما قصه من ؛ منم یه جورایی با این خانواده نسبت فامیلی دارم...و خب ...یه دختر دارم که همین خانواده و یه سری مسایل دیگه باعث شدند سالها ازش دور بمونم....یعنی منم از این رابطه لطمه دیدم...

ساکت میشود. قلبم میان سینه ام چنان بی تابی میکند که یقین دارم اگر به سکوتش ادامه دهد، بیرون خواهد افتاد.

سرعتش زیادی بالاست و برخلاف نرم نرمه های قدمهای پیشینش، اینبار شتاب گرفته است.

-دختر دارید؟کجاست؟زنتون کجاست؟

-آره یه دختر بی نظیر دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما خیلی هم دوسش دارید!..اونم حتما خیلی ناراحته که از شما دوره دخترم دل به دل دخترِ شاهرخ داده است و احساس میکنم آنقدر پدرانه- دخترانه نیاز دارد که به راحتی از بحث شایان و عمه زاده ها منحرف شده است.

-بله خب..معلومه که دوستش دارم..

-چرا نذاشتن شما دخترتونو ببینید؟

شاهرخ نگاهی کوتاه به من می اندازد و بعد از تعللی، شمرده میگوید:(دلارام جون...تو برخوردهایی که با تو داشتم فهمیدم دختر باهوشی هستی و می دونم سطح درک و فهمت بیشتر از سِنته...با اینحال برای فهمیدن و درک کردن خیلی مسائل باید اجازه بدیم تا زمان بگذره و بزرگتر بشیم..جواب خیلی از سوالهای تو باید بمونه برای دوران جوانی ت...وقتی که مثل مامانت یه خانوم جوون موفق شدی..)

دوباره تعلل..دوباره سکوت..و دوباره تپش های بی امان قلبم.

-روزهایی که مدرسه هستی یا روزهایی که مامانت سرکاره و نمیتونید همدیگرو ببینید؛ اون روزها به این فکر نمی کنی که وقتی مامانت پیشت نیست ، شاید به این معنیه که دوستت نداره؟

دلارام از سوال شاهرخ جا میخورد و لبخند می زند:(مگه بچه ام؟ خب...یه وقتایی باید دور باشیم...)

شاهرخ نفس حبس شده اش را رها میکند:(منم تو این سالهایی که از دخترم دور بودم با اینکه همیشه حواسم بهش بود اما نگران بودم نکنه وقتی بزرگتر شد بگه بابایی اینهمه سال کجا بودی؟و چون نبودی حتما دوستم نداری!..اما اگه مثل تو فکر کنه و مطمئن باشه که باباش هم مثل مامانش عاشقشه...خب من خیلی خیالم راحت تر میشه..)

دلارام هنوز آنقدر جریان را نگرفته که به چالش حلش بیفتد اما کم کم دارد خودش را جای دختر شاهرخ می گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الانم واسه اینکه دخترتونو ببینید مشکلی دارید؟ الانم اون خونواده نمی ذارن؟

-نه..عزیزم...ولی نزدیک شدن به اون خونواده ممکنه بازهم منو از داشتن دخترم محروم کنه..

چهره دلارام مکدر میشود. حس همدردی با دختر شاهرخ میان تمام زوایای صورتش دار دار می کند.

-خب پس برید سراغش دیگه...بابا داشتن خیلی خوبه فکر کنم...نه مامان؟

به سمت من می چرخد. لحظاتی ست که بغض میان راه نفسم نشسته است. چشمهایم را به اطراف می چرخانم تا اشکم سراسیمه سر ریز نشود ؛ تا مجال بدهد اول حرف بزنم بعد خودنمایی کند.

-مامان؟!

با اعتراض صدایم میکند. همان چرخاندن چشمها روی کاهگلی های دیوار ، تسلطم را بیشتر میکند.

-جانم؟

-میگم...باباشاهرخ منم فکر میکنه که باید زودتر برگرده یا یادش رفته؟

حالم بد میشود. حال شاهرخِ همیشه مقتدر و همیشه مطمئن بد میشود و این را از رنگ سرخ صورتش می فهمم.

نگاه دلارام دوباره به سمت شاهرخ می چرخد:(خب...همه اینا که گفتید..زودتر بریم سر حل کردنِ معمای اسم شما!)

کودک است و کودکانه از هر موضوعی می گذرد؛ از داستان دشمنی اقلیمی ها گذشت ، از بدی شایان گذشت ، از داستان دختر شاهرخ و حتی داستان خودش گذشت..میخواهد معمایش را حل کند...کودک است دیگر!.. با تمام گنده حرف زدنهایش باز هم کودکانه از شاخه ای به شاخه ای جست می زند تا خوش باشد؛ حتی الکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار است که می بینم شاهرخ اینچنین بهم ریخته و سردرگم است. انگار رشته کلام از دستش رها شده و نمی داند چطور قرار است برای دختری که در تک تک کلماتش شوق و نیاز به حضور پدر جریان دارد ، قصه دوری اش را تعریف کند.

-اسم من...خب....

نفسی تازه میکند.

-خب...اگه...اگه تو قرار بود واسه من اسم انتخاب کنی چی می ذاشتی؟

دلارام میخندد:(چه سخت...اووم..خب...شاید می ذاشتم...مجتبی!..مثل دایی مجتبی م...خیلی دوستش دارم آخه..)

همین جمله ساده اش ، آب سردی روی التهاب شاهرخ می ریزد و می بینم که رنگش باز میشود و پیروزمندانه می گوید:(پس یعنی منو دوست داری..هوم؟)

دلارام می خندد، سرش را روی شانه اش کج می کند و با ناز و کرشمه مخصوص خودش می گوید:(خب..جذابید شما آخه...)

شاهرخ بی معطلی می گوید:(پس بذار یه رازی برات بگم..)

دوباره قلبم به تقلا می افتد.

سرش را به سمت دلارام خم میکندو کنار گوشش لب میزند و اهسته می گوید:(میدونی من اولین بار کی دایی مجتبی ت رو دیدم؟ وقتی فقط ده سالش بود...) عقب می کشد...باز هم از نظرم، بحث دارد منحرف میشود و کش می یابد..به خدا که قلبم طاقت این فراز و فرود را ندارد.

-بگو اولین بار تو رو توو چند سالگی دیدم؟

دلارم به وضوح جا میخورد...کمی سرش را عقب می کشد و با تردید می گوید:(یعنی منم قبلا شمارو دیدم؟)

نمیدانم چرا ترسیده ام، دستپاچه میگویم:(خب دلارام جون ! گفتن که ما یه جورایی فامیل هم هستیم...)

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور میخواهم با این منطق ذهنش را از تمرکز بر روی حقیقت فراری دهم. نگاه غضب آلود شاهرخ روی چشمهایم سایه می اندازد..وای خراب کرده ام انگار..اما..به خدا دارم تلف میشوم..

-وقتی به دنیا اومدی...هر روز و هر شب می دیدمت...

طول می کشد تا عمق کلامش را درک کند و چشمانش گرد میشوند.

-شبا که خوابت نمی برد و مامانتو حسابی کلافه میکردی ساعتها تو ماشین و میون خیابانهای خلوت تهران می گردوندمت..گاهی تا دم دمای صبح...تا خانوم بخوابن و دیگه شیطنت نکنند...وقتی داشتی دندون در میاوردی و همیشهٔ خدا همه چیزو گاز می گرفتی و روی لثه های لُختت فشار میدادی، اولین چیزی که برای گاز زدنش دست و پا می زدی، ساعتم بود...ببین هنوزم همونه...رنگ مسی ش توجهت را جلب میکرد و خدا میدونه چند بار با الکل سفید اونو سابیدم و دادم دستت تا روی لثه هات فشار بدی!

نگاهم دارد تار میشود و می فهمم که قطره های درشت اشک نوبت به نوبت فرو میریزند.

دلارام با لذت غرق شنیدن است و انگار دارد آنروزها را می بیند. از اینکه کودکانه هایش با موجود جذابی مثل شاهرخ پر شده است خشنود است.

شاهرخ نفس عمیقی می کشد و پر درد جمله آخر را می گوید و امیدوارست دلارام مطلب را بگیرد اما دلارامم زیادی کم سن وسال است...مطمئن نیستم..مطمئن نیست ..اما می گوید:(اما نذاشتن پیشت بمونم..نشد که تو تمام لحظه هات باشم...و ازت دور موندم.)

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی ست که دلارام زانوهایش را بغل کرده و چانه اش را روی آنها گذاشته و به شاهرخ نگاه میکند. با اینکه همیشه سرزنده و شاد بوده است اما همین ژست ساده و بی تکلفش یک جور پیام تنهایی و غم دارد.

-یعنی هم از دخترتون دور شدید هم از من...خیلی اذیت شدید پس!

نفس حبس شده مان رها میشود.

این دختر پر جنب و جوش و زبان درازم ، هنوز یک دختر هشت نه ساله است..سخت است تحلیلی به وسعت یک عمر ده ساله و پر از نیرنگ بزرگسالی انجام بدهد.

شاهرخ لبخند می زند و صبورانه و مطمئن میگوید:(ظاهرا داستان دختر من و شما خیلی شبیه همه....حالا شاید بتونی اسم منو حدس بزنی...حتما تو اونم یه شباهتهایی هست!)

دلارام از ژست چند دقیقهٔ قبلش بیرون می آید و انگار سر ذوق آمده باشد چهار زانو می نشیند و نگاهی به من می اندازد ؛ شاید تقلب میخواهد...به زحمت لبخند می زنم.دوباره به شاهرخ نگاه میکند و در حالیکه گوشت لبش را از داخل به زیر دندان کشیده است لحظاتی خیره نگاهش میکند و بعد با هیجان می گوید:(نگو که اسم شما هم شاهرخه!؟)

قلبم برای لحظاتی متوقف میشود و دوباره با هیجان شروع به کوبش میکند.

خندهٔ از تهِ دلِ شاهرخ ، دلارام را هم به سمت چند دست خندهٔ جانانهٔ پیروزمندانه سوق میدهد؛ خنده ای از سر کشف یک معما! اما شاهرخ میان خنده هایش حرفی میزند که دلارام ساکت میشود.

-اگه بفهمی فامیلی م هم بارمانیه چی!شاهرخ بارمانی!

نمیدانم بندی به دلم مانده که به قفسه سینه متصلش کند یا میان فضای وجودم آواره است!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلارام کوتاه و جدی میگوید:(چه جالب!)

و کم کم چشمانش را از سمت شاهرخ بر میدارد و نگاه مردد و بلاتکلیفش به سمت من می چرخد. نوعی تمنای هیجان انگیز میان چشمان زیبایش است که مجبورم میکند بلند شوم و به سمتش بروم. کنارش می نشینم و به آغوشش می کشم و همزمان نگاهم به شاهرخ می افتد. مردابهای تاریکش می لرزند.ترسیده است و این بار اولست که ترس را میان نگاهش می بینم...مرد مردستان من از قضاوت دلارام ترسیده است..از پس زدن یا پذیرفتن دلارام ترسیده است..

ساکت مانده ایم تا خود دلارام لب باز کند اما او سرش را روی سینه ام گذاشته و به قالی های دست بافتِ زیر پایمان خیره شده است. نمیدانم در ذهنش چه می گذرد...قلبم تحمل به دوش کشیدن این سکوت را ندارد، پس آرام و مادرانه موهای خوش رنگ و لختش را نوازش میکنم و کنار گوشش زمزمه وار می گویم:(می دونی چه کیفی داره وقتی دوستات بفهمند بابات از مسافرت طولانی ش برگشته...می دونی که از این به بعد میتونیم حتی با خیال راحت بریم و برای آخرین سانس سینما بلیط بگیریم...می دونی چه کیفی داره وقتی بتونیم با بابا شاهرخت تا نصفه های شب تو خیابونا بگردیم و خیالمون راحت باشه...فکر کنم خیلی مزه داشته باشه وقتایی که من سر کارم دو نفری با بابات بری و کلی بگردید و آخر سر برای منم یه چیزی بخرید و بیاید دنبالم..حتما خیلی خوبه که وقتی نمی تونیم یه چیز سنگینو بلند کنیم به بابا بگیم بیاد کمکمون...خیلی خوبه که بابا بیاد مدرسه دنبالت...لازم نیست با سرویس بری دیگه.. آخه محل کار بابا درست روبروی مدرسه توئه...به خاطر تو اومده اونجا تا همیشه صبحها تورو ببینه...چند ساله...همون خونه بزرگه که میگفتی سنگهای سفیدش به درد سر سره بازی میخوره..همون خونه که کنار درش یه گلدون بزرگ شبیهِ بچه شیر گذاشته و یه بار باهاش عکس گرفتیم...بابا هر روز از اونجا تورو تماشا میکنه ...)

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانم عکس العملش را پیش بینی کنم.به شاهرخ نگاه میکنم. نمی دانم اشک میان چشمهایش نشسته یا الماس های مردانگیِ مردابهایش تلألو گرفته اند.

-دختر نازم!؟

دلم می لرزد..چه دلنشین!...مردانه یا پدرانه، این مرد برای من دلنشین است...به اندازهٔ تمام خواسته هایم!

-منو نیگاه میکنی ؟

دلارام سرش را از روی سینه ام بر میدارد و کمی از من فاصله میگیرد و نگاهش را به سمت شاهرخ می چرخاند.

-هنوزم به نظرت جذابم؟

چشمانش را روی شاهرخ می چرخاند .

-دوست داری بابای جذابتو به دوستات نشون بدی؟

برقی از میان چشمهای دلارام می گذرد...می دانم پیشنهاد وسوسه کننده ایست...آنهم برای دختر بچه تیزبینی مثل دلارام..برای من هم به اندازه دلارام ، خیال گشتن با شاهرخ وسوسه کننده است!

-با من قهری دخترم؟

دلارام به آرامی میگوید:(بعد از اینکه جایزه هامو بدی باهات قهر میکنم..اونم سه تا!)

لبهای خوش فرمش و آهنگ صدایش به قدری خواستنی ست که هر دو خیز برمی داریم که او را در آغوش بکشیم اما شاهرخ سریع تر است؛ اصلا او در همه چیز از من برتر است و این بی نظیر ترین نوع غرور است که با تمام وجودم مزه مزه میکنم.

دلارام را میان بازوهایش می گیرد و موهایش را بارها می بوسد. قطره اشکش سر میخورد و روی ابریشمهای خوشرنگش می افتد. دلارام به راحتی آغوش او را

رمان بازار
romanbazar.ir

پذیرفته است و چشمهایش را بسته است. دلم میخواهد این صحنه راثبت کنم اما ریزش اشکهایم مجال دیدن نمیدهد.

-جایزه چی میخواد دختر ناز بابا؟

دلارام آرام انگار که در خواب حرف می زند ، میگوید:(هر چی دوست داری!)

خنده ام میگیرد ..اشکهایم را پاک میکنم . سریعتر از آنچه فکر میکردم لوس بازی های دخترانه اش شروع شده است...نازهایی که تنها خریدارش پدرش است و بس!

-یه شرط داره...

-چقدر واسه هر کارت شرط داری شما!

دارد کم کم همان دلارام خودم میشود....

-باباها این جوری ان دیگه!!

-باشه...شرطت؟

-اون جایزه ای که اون آقاهه برات آورده رو بندازی دور!

لحظاتی با استفهام نگاهش میکند و بالاخره منظورش را می یابد.

-ایکس باکس؟!

-اوهوم!..من میتونم بهتر از اونو برات بخرم..حالا انتخاب با خودته!

دلارام به من نگاه میکند میخواهد نظر مرا بداند. لبخند میزنم.

-بابات درست میگه..

آخ که دلم میخواهد تمام ریه هایم را از شوق گفتن همین جملهٔ ساده از هوای بکر و تازه این منطقه پر کنم؛ بابات!!...آنهایی که نعمتش را ندارند میدانند، داشتنش چه امنیتی دارد و چه پشتوانه ایست!

-باشه قبول!

بعد از میان بازوهای مردی که تنها در دو سه ملاقات توانسته بود میان دل و روحش راه پیدا کند، بیرون می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا با لذت و شیطنت نگاهش را روی شاهرخ می چرخاند.

-من فکر میکردم بابام زشته واسه همین ازش عکس ندارم....

خنده ام میگیرد...بارها از من طلب عکس کرده بود و من هر بار بهانه ای آورده بودم.

-خواستی بیای دم مدرسه از اون لباس خوشگلات بپوش.از همونا که اون شب خونه بابابزرگ تنت بود..

نفس آسوده ای می کشم...دخترم او را تمام و کمال پذیرفته و تنها دلیلش روح پاک کودکانه و بخشنده اش است..حالا دلم میخواهد آنها همینطور دخترانه پدرانه بگویند و بشنوند و من میان امواج مثبت صدایشان کمی بخوابم.

آسوده سرم را به دیوار پشتم تکیه میدهم و پاهایم را دراز میکنم .ضربان قلبم کند و آرام شده است و میتوانم تمام زمستان را بخوابم...

چشمهایم را می بندم و می گذارم کلام آنها لالایی گوشهایم باشد...

همان بار اول بله را گفته ام...

چشمهایم چه برقی دارد...به مجتبی نمی آمد اینطور دست و پا شکسته و ناقص عکس بیاندازد....

اینجا با دهان باز و تکه کیک بزرگی که میخواستم در دهانم جا دهم بیشتر شبیه یک اسب آبی هستم تا یک عروس خوشبخت! بخصوص با لباس بلند و یکدست آسمانی ام...آبی خوشرنگی است اما به قول مادرم زیادی بی حال است...حتی سایه های سورمه ای و تیره رنگی که به اصرار مادرم پشت پلکهایم کشیده ام نتوانسته ملاحت این لباس حریری و بلند را تحت تاثیر قرار دهد...

رمان بازار
romanbazar.ir

همان بار اول بله را گفته ام؛ وقتی گفتم با اجازه پدرم ، مادرم و خاتون ...همان وقت که پدرم نه می توانست دلخوری اش را پنهان کند نه میتوانست برق اشکی که میان نگاهش بود مخفی کند...

همان بار اول گفتم بله و خودم را از زیر نگاه تیزبین رویا خلاص کردم...نگاهش ناخوانا بود..خم شده بود و گردنبندی به گردنم آویخته بود و تبریک خفیفی گفته بود...

همان بار اول گفتم بله و نگذاشتم جمعِ محدودمان ، معطل خوشبختی ام بشوند...خودم هم برای این خوشبختی عجول بودم!

عکس عاقد هم هست...زیادی جوان است برای عاقد بودن...نگاهش آنقدر به زیربود که شک دارم فهمیده باشد عروس کجاست و یا حتی فهمیده باشد داماد مجتبی بوده یا شاهرخ ؟

عاقد از خانه ام رفته بود و من زودتر دل دل میزدم تا مهمانان نیز پراکنده شوند..قبل از اینکه دلارامم از مدرسه برگردد و بپرسد این چطور پدریست که تازه همسرت میشود...شاید خودخواهی بود اما بعدها وقتی خانمی برازنده و اهل تفکر می شد، امروزم را برایش توضیح میدادم..

رویا، پدرم و مجتبی رفته بودند...شاهرخ راست میگفت رویا یک مادر پشت ویترین بوده و خواهد بود...اما نمی دانستم میتواند برای دخترمان هم مادربزرگی واقعی باشد یا خیر...

مادرم و خاتون ،بساط سفره ساتن کوچک عقدم را که با تمام مخلفاتش از صبح زود چیده بودند ، با سرعت جمع کرده بودند . و غیر از همین عکسهای محدودی که در حافظه دوربینمان بود ، هیچ چیز به خاطر نداشتم...فقط و فقط هیجانی بی نهایت شیرین داشتم و تمام اطراف در هاله این انرژی باشکوه، محو و مه گرفته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم ببینم؟

دوربین را به سمتش می گیرم.

پشت چراغ قرمز ایستاده ایم و از چند ساعت گذشته حسم آنقدر متفاوت شده است که دلم میخواهد تمام روز پشت تمام چراغهای قرمز این شهر بایستیم و او اینطور خریدارانه و با شیطنت نگاهم کند...حالا انگار مجازست ! و من میخواهم تمام و کمال زیر این نگاه آتش بگیرم و خاکستر شوم و ققنوسی تازه نفس بشوم و دور وجودش بال بکشم.

-اینا دست خودت باشه...نمیخوام دلارام ببینه

-باشه عزیزم..

میان صندلی نرم ماشینش فرو میروم.

-پدرت ناراحت شد؟

نمیخواهم ثانیه هایم را با این حرفها خراب کنم...مهم بود که درست فردای روز فوت اقلیمی وقتی همه می خواستند خودشان را برای تدفینش آماده کنند، به خانه شان رفته بودیم و مودبانه آنها را برای مراسم عقد فردایش دعوت کرده بودیم؟ نه مهم نبود....مهم نبود که پدرم با غیظ شاهرخ را برانداز کرده بود و زیر لب گفته بود:(خواهرم عزاداره!هنوز داغش تازه ست!) و من گفته بودم:(خیلی وقته که عمه ای ندارم و قرار نیست که در مراسمم باشه...) پدرم تنها سری بالا و پایین کرده بود و بعد با نگرانی گفته بود:(امیدوارم گند نزنی به زندگی دخترت!)و شاهرخ بی ملاحظه و سنگین گفته بود:(دلارام دختر منه...دختر ما ....این قضیه همین جا تمومه...نمیخواهم دیگه راجبش حرفی زده بشه) و پدرم مکدر لبی به دندان کشیده بود و به زور گفته بود:(مبارکه)

مهم نبود..واقعا مهم نبود....مهم عیار مردی بود که بارها محک خورده بود و حالا تمام و کمال مال من بود...یک جور حس مالکیت دلپذیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشکال نداره بعدا از دلش در میارم...

سری تکان داده بود.

-شناسنامه ت هم فردا پس فردا میرسونم دست دفتردار....

با تعجب میگویم:(من که شناسنامه مو دادم دستت!)

-نه اون شناسنامۀ خط خطی..قبلا درخواست المثی داده بودم...فردا پس فردا حاضره...

با لبخند ادامه میدهد:(شناسنامه شما که همین دقایق قبل پاره شد...)

صاف می نشینم و متحیر نگاهش میکنم.

-وای...چیکار کردی؟

-غصه نخور المثی ش واقعی تره....زندگی ما خلاصه شده تو همون چهار برگ...اسم من، اسم تو و اسم دخترمون...با شناسنامه دلارام خیلی راحت میتونستم برات المثی بگیرم...

لبخند میزنم...این مرد پاداش کدام کار نیکی ست که انجام داده ام؟

چشمهایم را می بندم و دوباره میان صندلی فرو میروم.

-حالت خوبه نگار جان؟

جوابی نمی دهم. یکبار دیگر می پرسد:(عزیز دلم خوبی؟) بگذار باز هم بپرسد...میخواهم بشنوم..این گوشها و این روح تشنه کلمات او هستند..بگذار بازهم بپرسد...بگذار بداند آنقدر خوبم که اگر تا ابد در همین حالت هم بمانم نه خسته میشوم و نه حتی بدنم کوفته بی تحرکی میشود...

-نگارم؟

چشمهایم را باز میکنم...نیم نگاهی به من می اندازد و مشغول رانندگی اش هست...

-خوبِ خوب!

-از حال من خبر نداری پس...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم از این حرفش فرو می ریزد...چقدر میتوانم این مرد را بخواهم و چقدر میتوانم خوددار باشم...

نفس عمیقی می کشد و میگوید:(دلارام میدونه ؟)

-نه....بهش نگفتم...اما دیروز یه سر رفتم مدرسه ش و اجازه شو گرفتم...ولی عاشق مسافرتهای یهویی و بی برنامه ست...مثل خودم..

به سمتم خم میشود.

-منم عاشق کارهای یهویی و بی برنامه م...

حرفش عادیست اما رنگ چشمهای شفافش و طعم کلامش ، رنگ به رنگم میکند.

نگاهم را به سمت خیابان می چرخانم اما کشش آهنربایی این مرد نمی گذارد حتی چند ثانیه از او روگردان باشم و دوباره به سمتش میچرخم:(چقدر راهه تا اونجا؟)

ابرویی بالا می اندازد و ژست متفکرانه ای میگیرد:(حدود هشتصد نهصد کیلومتر راهه...با تمام توقفها حساب کنیم...اووم.... آخرهای شب میرسیم...)

-جای مطمئنیه؟

با تعجب نگاهم میکند:(من زن و بچه مو جای نامطمئن میبرم؟!)

روحم از این کلام ساده اما پر محتوا ، بال بال میزند تا جسمم را به وصالش برساند...دلم میخواهد او را میان وجودم حل کنم تا هیچ قدرتی نتواند مرا از او جدا کند.

-تا حالا نرفتی اونجا؟

-من فقط یه بار شیراز رفتم..اونم یه سمینار تخصصی بود...همچین سریع رفتم و برگشتم که نفهمیدم کجا بودم!

-الانم اگه هوایی میرفتم خیلی خیلی زودتر میرسیدیم و راه هم کمتر اذیتتون میکرد اما خودت نخواستی!

-من مسافرت با ماشین شخصی رو بیشتر دوست دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهم بگویم اینها همه اش بهانه است..من میخواهم ساعتها میان اتاقکی بنشینم و در هوای تو نفس بکشم...میخواهم بگویم من به ساعتهایی که دلارام چرت نیم روزی میان تکان تکانهای ماشین می زند ، دل خوش کرده ام ..میخواهم آن لحظه ها دستم را بگیری و روی دنده بگذاری..یا شاید نزدیکتر دستم را میان انگشتها و سینه ات محصور کنی...روی لحظه های تاریک این اتاقک حساب کرده ام..میخواهم به سمتم خم شوی و جسورانه تب داغ این لبها را سرد کنی..قباحت دارد شاید..اما من همین خلوت ساده و محدود را ، همین جاده طولانی و تمام نشدنی را، همین نگاههایی که به سمتم میچرخد و غرق لذتم میکند همه اینها را بارها و بارها در ذهنم تصور کرده بودم...خلوتهایی که شوق وصال شیرین ترش میکند...من همین ها را میخواهم ؛ همین جزئیات ساده اما تکرار نشدنی!

-مادرم اصالتا مال اونجاست....واسه همین آشنا اینا زیاد داریم...خیلی ساله نرفتم..اما این خونه ای که اجاره کردم قبلا هم بارها رفتیم...صاحبش آدم محترمیه...این خونه رو بیشتر اوقات اجاره میده...خونه خودش یه کوچه اونطرف تره...مطمئن باش جای خیلی دنج و امنیه!..

مگر میشود با تو بود و جایی امن نباشد؟

-خوبه....

-حس میکنم نگرانی..هوم؟

-نه...فقط...این روزها..خب..شایان درگیر مراسم اقلیمیه...بعد از اون چی؟ مطمئنم بیکار نمیشینه!

اخمهایش در هم گره میخورد :(هیچ کاری نمیتونه بکنه عزیزم...حداقل قانونی هیچ کاری نمیتونه بکنه...)

با ترس لب میزنم:(غیرقانونی؟...اگه دلارامو بدزده..)

رمان بازار
romanbazar.ir

-اقلیمی از اون گنده تر بود ، تونست دلارامو بدزده؟ بعدم دلارامو بدزده هفت سوراخ قایم کنه به چه دردش میخوره...اون میخواد برای سرکوب کردن تمام عقده هایی که داره تمام دارو ندارش رو به نمایش بگذاره ، پس مخفی کردن دلارام آرومش نمیکنه...پس قضیه دزدیدنش منتفیه..تنها آسیبی که میتونه بزنه اینه که حقیقت رو به بدترین شکل به خورد این بچه بده و روحیه ش را به هم بریزه...که اونم به این سادگی نیست!

نفسم را رها میکنم. ای کاش همه چیز به همین شکلی که او میگوید باشد.

نیم نگاهی به چشمان مضطربم میکند و لبخندی می زند و دستم را می گیرد و روی پایش میگذارد و انگشتهایم را نوازش میکند و ادامه میدهد:(مطمئن باش تا وقتی هستم نمی ذارم هیچ آسیبی متوجه شما بشه...)

لبخند میزنم...من از او مطمئنم...اما از تقدیر چطور؟

با اینکه لاغر است اما وقتی خوابش میبرد ، سنگین و بد دست میشود. با اینحال قطعا برای شاهرخ پرِ کاهیست که نه به هنّ و هِنّش می اندازد و نه بعد ازآنکه روی تختش گذاشت ، مجبور است کمرش را به عقب بکشد و استخوانی چاق کند!

-نمی دونی چه لذتی داشت وقتی خودمو به خواب می زدم و بابام منو از تو ماشین بغل میکرد و تو رختخوابم می ذاشت

لذت دارد و این لذت هنوز میان نگاهش تلولو دارد.

-فکر نمیکردم خود بابامم کیف کرده باشه...ولی انگار بیشتر مزه ش واسه باباهاست!!

لبخند می زنم. از اینکه برای ابراز پدرانه هایش خوددار نیست قدردانش هستم. از اینکه با کلمات بازی نمیکند و سر راست حسش را میگوید سپاسگزارش هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بد جور خیره نگاه میکنی!

از شیطنت کلام و نگاهش خنده ام وسعت میگیرد و از اتاق بیرون میخزم و او هم دنبالم می آید.

-در اتاقش باز باشه...

این را میگوید و نمیگذارد در را ببندم.

-تاریکه اتاقش...چراغ خواب نداریم..بیدار شه نصفه شب می ترسه دخترم!

وای که دلم میخواهد برای لحظاتی دخترش باشم...چه اشکال دارد گاهی برایم پدری کند.

به سمتش میروم و سرم را روی سینه اش می گذارم.با اینکه تمام وجودم شرم میکند اما این پدرانه را با سلول به سلول تنم نیاز دارم.

مثل همیشه حرف دلم را خوانده است. بازوهایش را دور شانه هایم به نرمی حلقه میکند و چانه اش را روی سرم می گذارد.

-حس میکنم به دلارام حسودیت شده هوم؟

سری بالا و پایین میکنم.

بازوهایش را محکمتر دورم می پیچد و سرش را کنار گوشم می آورد.

-من بابای خوبی برات نمیشما...اما میتونم جای همه خانواده ت رو تصاحب کنم...

به سختی از ضربانی که زیر گوشم بنای کوبیدن گذاشته ، فاصله میگیرم و از آغوشش جدا میشوم.

-تو سالهاست که جای همه رو تصاحب کردی!

با شیطنت میخندد:(لازم بود پس اینقدر خودداری کنی که تا چند سال آواره ت باشیم!؟)

لبخند میزنم...احتمالا لبخندم شرم آلود و وسوسه کننده است که ناغافل به سمتم می کشد و مرا از روی زمین بلند میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای..وای ..میافتم...

تمام حواسم از خباثت و برق نگاهش به سمت پله هایی رفته که فضای محدود این راهرو را از سالن پایین و سوئیت بالا جدا کرده است. با قدمهای بلندش به سمت همان پله ها میرود. پله های واکس خورده و مهیای سقوط!

-شاهرخ جان!

- بازم بگو!

نگاهی به پله ها می اندازم.

-وای...شاهرخ جان.....لیز میخوریما...

-هیس!..دخترمون بیدار میشه...

پایش که روی اولین پله می رود آنقدر تکان میخورم که از ترس سقوط ، مرا زمین می گذارد و با سرزنش نگاهم میکند:(یعنی به اندازه گذروندن از چهارتا پله هم به من اطمینان نداری؟)

نگاهش را روی صورتم میچرخاند:(بعد دقیقا چه جوری به من بله گفتی!؟)

-نه...نه..یعنی ...این پارکتا خیلی براقند...

گردنش را کج کرده و نگاهم میکند. معنای نگاهش آنقدر واضح است که بر خلاف همیشه حرفش را میخوانم.

به او نزدیک میشوم و میگویم:(شاید از ارتفاع میترسم....)

دستم را دور کمرش حلقه میکنم:(باشه...بیا بغلم کن آقا غوله!)

اهمیتی نمیدهد. سرم را بالا میگیرم و نگاهش میکنم...مردابهایش خاموشند.

دستانم رها میشوند و عقب تر میروم.

-چی شده؟

-هیچی...یه خاطره دور اما تازه...

-چه خاطره ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه پله می نشیند و من هم مانند شاگردان مکتب روبرویش چهارزانو می نشینم.
-اولین بار که دستم بهم خورد روی پله های خونه اقلیمی بود...خبر فوت برادرت ..نفهمیدم چطور خودمو بهت رسوندم و نگذاشتم حتی تنت با یه پله هم برخورد کنه...خودم از سرعت عملم تعجب کردم...از دقتم در احوالاتت.. با وجودیکه بعد ازدواجت با آرش چشمامو رو صورتت نمیچرخوندم، چطور متوجه حالت شده بودم و چطور خودمو بهت رسوندم، نمیدونم والا...راستش همون موقع فهمیدم که حتی اگه هفتاد سالت هم بشه، حتی اگه اون سر دنیا هم که باشی نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم...عاشقت نبودم اما...برام به اندازه نفس کشیدنم مهم بودی!...
نمیدانم همه زنها مثل من هستند یا فقط من بودم که دلم میخواست هرازچندگاهی از این حرفها بشنوم؛ حرفهایی از گذشته..حرفهای از خواسته شدن ؛ هر چند مخفیانه...تکرار حالات یک مرد حامی و نگاهش وقتی او میدیده و من نمی دیدم.
-بازم از این خاطره ها داری؟
لبخند میزند.
-تا دلت بخواد...
-میشنوم
بلند میشود و باز مردابهایش خبیث شده اند:(من اهل حرف زدن نیستم، اهل عملم!)
بلند میشوم و میگویم:(نمی دونستم اعتیاد داری!)
دستش را دور کمرم می اندازد و مرا به سمت خودش می کشد. سرش روی موهایم فرو میرود و زمزمه میکند:(یه اعتیاد مخرب...ازاونا که باعث طول عمر میشه..)
سرش را بلند میکند و دست دیگرش را زیر پایم می اندازد و بلندم میکند و اضافه میکند:(میخوام صد سال دیگه با همین اعتیاد زندگی کنم...میخوام روز به روز بیشتر تو وجود تو غرق بشوم...)

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به سمتم خم میشود و لبی که زیر بار نگاه بی پروایش ، از سر شرم به داخل کشیده ام ، طعمه خواسته های او میشود و چه حس بی نظیری ست وقتی روحت خیلی پیشترها قربانی این شکارچی شده است و حالا جسمت هم به او می پیوندد.

زیر طاقی از گل ایستاده اند و یک دستشان را به بدنه طاق گیر داده اند و از سمت دیگر به طرف یکدیگر خم شده اند، انگار دارند به یکدیگر تعارف میکنند؛ تعارفی از جنس محبت ، از جنس امنیت؛ شما بفرما دخترم همین جا میان آغوشم..شما بفرما پدرم...همینجا پشت شانه هایم!

قطره اشک ذوقم روی گونه ام می لغزد با فرودش همزمان شاستی دوربین را فشار میدهم و این خاطره قاب میشود...کاش میتوانستم از نجواهای وقت و بی وقت عاشقانه شاهرخ کنارگوشهایم قابی به وسعت دریا بسازم...

به سمتم می آیند:(وای من دارم از گشنگی رنج میبرم مامان!!..بسه چقدر عکس آخه!)

شاهرخ دستش را دور شانه دلارام می اندازد و او را به سمت خودش می کشاند و میگوید:(به قول مامانت، این گل و گیاه خودش غذای روحه!) و با لبخند به اطراف باغ ارم چشم می دوزد.

-بدجنس نشید دیگه...بَده مجبورتون کردم بیاید این مناظرو ببینید..

-من ترجیح میدم منظره یه فست فودی رو ببینم..

بااخمی ساختگی به دلارام زل میزنم:(پیتزا میتزا ممنوع!) ناامید از من ، سرش از زیر بازوهای شاهرخ به سمتش می چرخد:(اِ..بابا!! شما یه چیزی بگید!!..من چلو مُلو نمیخورما!)

شاهرخ لبخند میزند و پیشانی دلارام را میبوسد و نگاه کوتاهی به من می اندازد.

-رای بگیریم خانوم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معلومست نتیجه رای قرارست به کدام سمت شیب پیدا کند!

-نخواستیم بابا!...فقط تو مسافرت ..قبول دلارام؟

-حالا تا بعد!

وای که این بچه ها، اعجوبه هایی هستند!..چنان جواب می دهند که سیستمِ ارزیابیِ مغزِ بزرگترها هنگ میکند!

شاهرخ میخندد. نمیدانم جو نزدیکی به دخترش او را گرفته است یا عمیقا از زبان درازی های دلارام لذت میبرد.

اخمی به شاهرخ میکنم. نمیخواهم از همین ابتدای کار یک دختر بچه نه ساله ، بر کول ما سوار باشد !

شانه به شانه ام میشود ودلارام جلوتر از ما برای رسیدن به فست فود سرعت میگیرد. در حالیکه به سمت در باغ میرویم زمزمه میکند:(منم تو مسافرت اشتهام تغییر میکنه خب...یکی فست فود دوست داره یکی چلو قورمه و جوجه..منم یه چیزای دیگه مثلِ نگار و از این دست چیزهای خوشمزه!)

صورتم داغ میشود. هنوز التهاب خاطرات شب پیش روی تنم سنگینی میکند. هنوز هم لحظه های بی بدیلی که برایم رقم زده بود ، زمزمه های عاشقانه اش و تمام ثانیه های آرامبخشی که برایم ساخته بود ،گاه و بیگاه میان دیدگانم روشن میشود و چشمکی میزند و بی اختیار دلم از سر شرم یا ذوق و یا دلدادگی هری خالی میشود .

شانه ام را به بازویش می زنم.

-هیس!

دستانش را میان جیبش فرو میکند و سرش را بالا می گیرد، نگاهش رو به آسمان آبی است:(مردا وقتی فراق می کشند ساکت میشن ولی وصال..اووف که دلت میخواد شبانه روز چونتو بجنبونی!...زنها هم دلشون میخواد بشنوند..میخوان بشنوند

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدونن که با روح مردشون چه کردند!...حقتونه که حس قدرشناسی و عشق مردو بشنوید!..غیر از اینه؟)

وای که اگر بارها بگویم این مرد دلنشین است کم گفته ام!!..دلم میخواهد میان مردابهایش فرو بروم و ته نشین بشوم..

نگاهم میکند:(میخوام اینقدر بهت بگم عاشقتم که جبران تمام سالهای از دست رفته رو بکنه..اینقدر بگم عاشقتم که ته دلت همیشه به وجودم گرم و قرص باشه..میخوام حس و حالم ملکه ذهنت بشه..)

نمیدانم از عاشقی بالاتر مرحله ای ، پستی، مقامی ، رتبه ای چیزی هست یا نه؟..اگر هست من همانم!

انگشتانم را میان انگشتهایش فرو میکنم و محکم دستش را میگیرم. اگر جوانتر بودم و یا شاید اگر نگاه خیره آدمهای اطراف نبود، حتما دستم را دور کمرش حلقه میکردم و سرم را روی سینه اش می گذاشتم و کج و ماوج با او همقدم میشدم و نمیگذاشتم فاصله ای بین سرم و سینه اش بیفتد..نمی گذاشتم بین ذهنم و قلبش فاصله ای بیفتد..اما از همین فاصله هم تپش منظم قلبش را می شنوم ..گوشم با ضرب آهنگ دلش است و چشمم به دلارام !

-یعنی دلاراممون میتونه یه مرد به خوبی تو پیدا کنه؟

با شیطنت میخندد:(جوینده یابنده ست!..اما اگه سرعتش مثل مامانش باشه ، بعید میدونم یه جنتلمنی مثل من ده بیست سال براش صبوری کنه!)

میخندم:(اووه...کشتی منو با این ده بیست سال!!..تو دهن خودتون ماست ریخته بودنا!..نندار تقصیر من!)

جدی میشود:(قسمت!...حلقه آخر هر خواسته ای قسمته!...نمیدونم ...شاید اینجوری بهتر بوده!)

سری تکان میدهم. از باغ خارج میشویم و هنوز به سمت ماشین نرفته ایم که قامت سیاه پوش یک مرد تمام وجودم را خالی میکند. آنسوی خیابان است و پشتش به ماست و با مردی صحبت میکند. این قامت آشنا زانوهایم را سست میکند و آویزان شاهرخ میشوم.

-نگارجون!..عزیزم خوبی؟ چی شد؟

نگاهم به سمت آن مرد قفل است و نمیتوانم لب از لب باز کنم...آمده بود!..این طوفان زمستانی آمده بود تا آرامش آشیانه ام را بر هم بزند.

دستش را دور کمرم می اندازد و در حالیکه چشمانش رد نگاهم را جستجو میکند مرا به سمت ماشین میبرد.

-شایان!

روی لبهایم قفل میکند!..می ایستد و متحیر سرش را با اطراف میچرخاند. با انگشتهای لرزانم آن سوی خیابان را نشان میدهم.

-مامانی!..خوبی چی شد؟

سر شاهرخ به همان سمت میچرخد و همزمان به دلارام میگوید:(چیزی نیست سرش گیج رفت یه لحظه...)

نفس او هم با دیدن منظره روبرو برای لحظاتی بند می آید. حلقه دستانش تنگ تر میشود و دلارام را با دست به سمت ماشین هدایت میکند.

کنار گوشم نجوا میکند :(هیس!..آروم..آروم نفسم!) و سوار ماشین میشویم.

تمام وجودمان چشم است و به قامت آن مرد زل زده ایم که ناگهان کودکی پنج ساله از ماشین کناری اش پیاده میشود و با شتاب خودش را به شایان می رساند و شایان.....آخ....مرد می چرخد و او را در آغوش می کشد....اوه...شایان نیست!!..

رمان بازار
romanbazar.ir

یک مرد جوان است و یک آغوش امن برای دخترش!!!..اینهمه شباهت یا زاییده ذهن درگیر و بیمارمان بود یا یک تکرار در خلقت دوباره یک شایان دیگر...

نفس هر دویمان با صدا رها میشود اما من هنوز سرِّ و بی جانم..هنوز میان سینه ام طبل می کوبند.

-بیا این آبو بخور!

بطری را به سمتم گرفته است و نگاه نگرانش گاهی به آن مرد و گاهی به من است.

-از پشت خیلی شبیه بود!

بطری را روی لبم می گذارم.

-کی شبیهِ کی بود بابا؟

حضور دلارام را فراموش کرده ام.

-هیچی...اون خونه انتهای خیابون خیلی شبیه خونه ایه که میخوایم بخریم..خوشت میاد؟

ذهن ، فکر و چشم دلارام درگیر جستجویی دلچسب شده است..خرید خانه نو!! دروغ یا نخود سیاه! وسوسه کننده بود!

-بخور عزیزم...فشارت افتاده حتما از گرسنگیه..

جرعه ای آب می نوشم اما آنقدر برای آشیانه آرامم ترسیده ام که دلم میخواهد گریه کنم.بغضم را می بیند و برای منحرف کردن ذهنم آرام میگوید:(گرسنه ای نه؟....) و بعد به لبهایش اشاره میکند:(شنیدم خوش طعمه خیلی!) میان بغضم از خودشیفتگی و فکرهای قبیح و منحرفش خنده ام میگیرد و جرعه بزرگتری از محتویات بطری را میان حلقم می فرستم.

-بابایی!

دلم برای این صدا کردن دلارام ضعف میرود و بهانه ای میشود و بغضم می شکند و اشکم فرو می افتد! نکند بیاید و این امنیت و این عشق را بر باد بدهد..نکند بیاد و

رمان بازار
romanbazar.ir

دریای آرام زندگی مان را طوفانی کند...آخ که دلارامم مستحق داشتن پدری مثل شاهرخ است.

-مامان!!...چرا گریه میکنی؟

تند تند اشکهایم را پاک میکنم و شاهرخ با همان شیطنتهای مصلحتی اش میگوید:(می ترسه واسه اونم پیتزا بگیریم و گشنه بمونه...)

معلومست که دلارام قانع نمیشود و شاهرخ این را می داند اما همین که نامحسوس به او حالی کرده است که اوضاع تحت کنترلش است دلارام را دلگرم میکند و با آرامش بیشتری سوالش را تکرار میکند:(چی شد یهو؟)

ماشین را روشن میکند و حرکت میکند.

-از خوشحالیه عزیزم...از اینکه مثل یه خانواده واقعی همه مون کنار همیم خوشحاله..میتونی درک کنی حتما!

دلارام می پذیرد و به عقب تکیه میدهد و آرام میگوید:(منم دوست دارم همیشه باهم باشیم...)

شاهرخ نگاه کوتاهی به من می اندازد . میدانم که میخواهد اشک ریختنم را متوقف کنم اما دلم ترسیده، روحم خوف کرده و تمام سلولهایم لرزیده...شنیده ام خدا همه چیز را به یک نفر نمیدهد ؛ شاهرخ همه چیزِ من بود و من تنها یک نفر!! حق داشتم برای خوشبختی ام بترسم...به خدا حق دارم!!

-شما حالا چی میخورید که اول غذای شمارو بگیریم و بعد بریم فست فودی!؟

زمزمه میکنم:(باشه...منم همون ساندویچ..یه چیزی که توش کالباس نداشته باشه!)

سرعتش را زیادتر میکند:(من مُردهٔ این پاستوریزه بودنتم!..ای به چشم!)

لبخند میزنم.اگر حتی عمر خوشبختی ها کوتاه است ..بگذار همین لحظه ها بخندم؛ حتی با بغضی میان سینه و اشکی خوابیده در جوار پلکهایم!.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مگر جنگ را نساخته اند؟ مگر جنگ را برای حفظ داشته هایت نساخته اند؟ من می جنگم؛ اینبار برای حفاظت از تمام داشته هایم و برای دفاع از تمام حقوقم ، برای همه خوشبختی ام میجنگم..نمی گذارم حتی مخرب ترین سونامی ها پایه های کاشانه سبزم را سست کنند..!

در حیاط نسبتا بزرگِ خانه حاج محمد ولیِ فیروز آبادی نشسته ایم . ساعتیست که دلارام به خواب رفته است و فرصتی پیش آمده تا باز هم سری روی شانه شاهرخ بگذارم و تنه ام را به او تکیه دهم.
به درختان نارنج نگاه میکنم..هنوز سرمای زمستان خودش را به این مرزو بوم نشان نداده است. با اینکه اوایل دی ماهست اما هر دو با لباسهای تابستانی روی پله های تراس نشسته ایم.
-خیلی باصفاست!
-حیاط یا شیراز؟
-هر دوشون...
-حاج محمد ولی از پسر خاله های مادر بزرگم میشه....دوره نسبتمون اما همین رفت و امد گاه و بیگاه هنوز این فامیلی رو حفظ کرده...این حیاط هم برای پسرش خریده بود اما پسرش تو جنگ شهید میشه و از اون به بعد دلش نیومد این خونه رو بفروشه...یه جورایی شده کعبه عبادتها و دلتنگی هاش..میاد دستی به سر و روی باغچه میکشه و با گل و گیاه و درو دیوار حرف میزنه و مرتبش میکنه و در اختیار مهموناش میذاره...
-طفلک!..داغ بچه سخته!..که انگار تو هم تجربه ش کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره...نمی دونم اگه اون بچه از خون خودم بود چه حالی داشتم؛ بدتر بود یا فرقی نداشت؟

-مطمئنم که برات فرقی نداشت .

سرش را به سمتم میچرخاند و بوسه ای روی موهایم میزند:(تصورت از من یه مرد کامل و بی نقصه ..هوم؟)

کودکانه است اگر بگویم آری و عاشقانه نیست اگر بگویم خیر؛ پس فقط لبخند میزنم.

-منم پر ازعیب و ایراد و اخلاقای گَندَم...پر از ترس های پنهونی...می دونی من از چی می ترسم؟

شانه ای بالا می اندازم و مواظبم این حرکتم سرم را از روی شانه هایش سُر ندهد.

-من از دریا می ترسم...

تعجب میکنم.آنقدر که تکیه ام را بر میدارم و سرم را از روی شانه اش جدا میکنم و نگاهش میکنم.

-یادت باشه یه وقت رفتی تو دریا ، چشم انتظار کمک من نباشی..از وقتی یادم میاد میترسیدم...

-باورم نمیشه..

-باور کن..بچه که بودم شش ساله شاید..یه بار که رسیدیم شهر نور..درست جلوی چشمم سه تا جنازه از تو آب کشیدن بیرون...تا مدتها خوابشونو میدیدم...یادم نمیاد از اون موقع تا حالا پام به لب دریا باز شده باشه.

دلم برای کودکی اش می سوزد..دستش را می گیرم و محکم میان هر دو دستم فشار میدهم...

-یه روز خودم غرقت میکنم !!

رمان بازار
romanbazar.ir

از شوخی بی مقدمه و از لحن نرم و مثلا دلسوزانه ام چنان بلند میخندد که ازبیم اینکه دلارام بیدار نشود بی هوا دستم را روی لبهایش میگذارم...

-خب..خب..

دستم را آرام بلند میکنم.

-هیس...دلارام الان بلند میشه

-دخترم خوراکش به من رفته ، خوابش به مامانش!...صدتا توپ هم در کنم پرنسسم بیدار نمیشه..

جایی دیده ام یا خوانده ام که باید آرام خندید که غم میان زندگی سرک نکشد..ناخوداگاه به دلم می آید..ابروهایم جمع میشوند...نکند صدای خنده هایمان به گوش روزگار حسود برسد!

-چی شد عزیزم؟

-هیچی...دلشوره دارم..

چشمانش را روی صورتم میچرخاند. گاهی نگاهش مرداب هیاهوست اما هر چه را بگیرد باز پس نمیدهد و آنقدر ناخواناست که مستاصل می مانم و نمیدانم منتظرچه جوابیست یا در ذهنش چه میگذرد.

-چهار روزه اینجاییم...دیگه حتما سرش خلوت شده...حتما راه میفته دنبالمون...

بازوهایش را دورم حلقه میکند و مرا در آغوش می کشد .سرم را روی ساعدش میگذارم و پاهایم را روی زمین دراز میکنم. حالا درست در سایه نگاهش هستم و دلم برای این سایه بان پر می زند.

- به مامانم هم سپردم حتی اتفاقی هم اگه شایانو اهل و عیال خونه اقلیمی رو دید ، حرفی از سفر ما نزنه...حتی نگفتم کجا میریم..به مدرسه هم که نگفتی دلارام کجا میره..خب..چطور باید مارو پیدا کنه؟

-اینجا یا تهران؟..چه فرقی داره..اینجا نیاد، میخواد تهران مزاحممون بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا منو داری به هیچ چی فکر نکن...فراموشش کن..از سفرمون لذت ببر..راستی نظرت چیه که بعد از اینکه برگشتیم ، خونه جدید بگیریم؟...

موضوع خوبی را برای منحرف کردن ذهنم انتخاب کرده است. موضوعی که بارها به آن فکر کرده بودم حتی وقتی تنها در تصوراتم او را مال خودم میدیدم...

-کجا مثلا؟

-نزدیک مدرسه دلارام..البته اونجاها خیلی گرونه ولی میشه پول یه خونه سه خوابو جور کرد..

-خب..منم پس انداز دارم..پول پیش خونه خودمونم هست...

میخندد و مردابهایش برق میزنند:(نخواستم اول کاری زیر دین خانومم برم...همون وام میگیرم..منتش کمتره!)

روی بازویش می زنم:(لوس نشو!)

-نگار دست بزن داریا...میدونستی خودت؟...تو این مدت که نبودم چند بار دخترمو زدی؟

-اِ..اذیت نکن...فقط چند بار با مایتابه زدمش تا بخوابه ..همین!

میخندد...باز هم بلند و باز هم دلم خالی میشود.

-نزدیک مدرسه دلارام باشه ، از مطبم دور میشم..

-خب...یه راهش اینه که خانومانه بشینی پشت رل ماشینت و بری مطب..راه دومش اینه که نوکرتون شما رو برسونه..

و همزمان به خودش اشاره میکند و ادامه میدهد:(راه سوم اینه که من طبقه پایین دفترمو خالی میکنم و اونجا رو میکنیم مطبت..چطوره؟)

-واحدِ به اون بزرگی؟

-پارتیشن بندیش میکنیم و یه قسمتشو به عنوان اتاق خواب مشترک خوابهای نیمروزیمون، مبلمان میکنیم..تماما قرمز!!

رمان بازار
romanbazar.ir

و" ز" قرمز را چنان غلیظ و منظور دار ادا میکند که مغزم پیام هشدار مخابره میکند و می جنبم تا از روی دستش و از حصار سینه اش بلند بشوم اما او فرزتر از من است.

-کجا؟...ایده به این خوبی!!!...خستگی هردو مون در میره...

پوست صورتم نبض گرفته و رنگم به سرخی میزند. ..هر وقت غافلگیرم میکند دخترانه شرم میکنم و حالا در فاصله چند میلی متری صورتش هیجان شیرینی را تجربه میکنم. خنده ام هم گرفته و میخواهم حرفی بزنم اما دنبال واژه میگردم.

-منتظرم زبون درازی کنی تا همینجا قورتت بدم!

خنده ام وسعت میگیرد و هنوز در به در واژه هستم که زنگ در هر دویمان را تکان میدهد.

-حتما حاج ولیه!

مرا از روی پاهایش بلند میکند و دمپایی قهوه ای زیر پایش را به پا میکند و لخ لخ کنان به سمت در میرود. تمام قد ایستاده ام و دلم میخواهد همگامش بشوم اما چیزی مرا سرجایم نگه داشته است. حسی مثل احتیاط...حسی مثل آماده باش..آماده ام تا اگر طوفانی پشت در بود خودم را به دلارام برسانم و از او حفاظت کنم...تمام وجودم به سمت شاهرخ و قدمهایش کشیده شده است اما پاهایم به زمین چسبیده اند...نگرانی از نوگ انگشتهایم شروع شده بود و تا روی سرم منتشر میشد .

-شاهرخ!

می ایستد و به سمتم میچرخد:(جانم؟)

-مواظب باش!

-نگران نباش...گفتم که خیالت راحت..

از همان چند قدم مانده به در می گوید:(بله؟)

رمان بازار
romanbazar.ir

و بر خلاف انتظارش هیچ صدایی جوابش را نمیدهد.

در با شدت کوبیده میشود و صدایش، ترسی داغ میشود و در وجودم جریان می گیرد.

به سمت من نگاه میکند و اشاره میکند که از جایم تکان نخورم.

-بله؟ کیه؟

باز هم در با شدت بیشتری کوبیده میشود و صدایی در نمی آید. رسما در حال سقوطم...معلومست که چه کسی پشت در است!!..معلوم است..

شاهرخ بی هوا در را باز میکند...و...

بر فرازِ قبری ایستاده ام که نمی دانم برایش گریه کنم یا خوشحال باشم..ایستاده ام و به خاک مرطوبش زل زده ام...هیچ کس نمی تواند مرا از این جا جدا کند...همه رفته اند و من مانده ام...من و او...که تا مشخص شدن وضعیتش افسری او را همراهی میکند...حس میکنم مسبب همه این مصیبت من هستم و آهی که کشیده ام...حس میکنم تمام هاله های منفی از اطراف من به سمت دیگران ساطع شده است و این مجازات نتیجه ناله و نفرین من است..حالم خراب است...در عین بی گناهی حس میکنم گناهکارترین بشر روی زمینم.

دو زانو روی خاک نمناک و باران زده فرو می آیم.

-متاسفم...متاسفم....تو حق زندگی داشتی...متاسفم...

میخواهم هق بزنم..اما نمی آید ! هیچ ضجه ای از وجودم بیرون نمی آید.فقط کلمات است که دور تا دور ذهنم میچرخند و بر زبانم می آیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش می چرخم:(بخشیدمت..به خدا که بخشیده بودمت...میخواستم تو هم زندگی کنی...نمیخواستم اینطوری بشه!...)

حتی اشکهایم هم مرا یاری نمی کنند...

افسر دست آرش را می کشد و میبرد....

خموده و سیاه پوش است..

رنگ و رویش مثل میت است..درست از لحظه ای که در را با شتاب کوبیده بود و میان حیاط خانه حاج محمدولی سبز شده بود به همین شکل و شمایل بود؛ اما وحشت زده..باز هم فرار کرده بود و تنها جای محالی که به ذهنش رسیده بود همان خانه ای بود که با بهتِ تمام ، من و شاهرخ را در آنجا یافته بود...دوبار آمده بود...سالها قبل تر...و شاهرخ این را نمی دانست..

وقتی نگاهش به دوست قدیمی اش افتاده بود تمام وجودش فرو ریخته بود....میان حیاط و میان آغوش شاهرخ با صدای بلند زار زده بود...ساعتها زار زد و حرف نزد...من با دلی که دیگر نمی تپید و نبضی که خشک شده بود با وحشت و اضطراب نگاهش کرده بودم....آرام شده بود و مرتب تکرار کرده بود:(تو نفرینم کردی نگار!!...)....آرام شده بود و مرا به هم ریخته بود...آرام شده بود اما زندگی اش دیگر شایدآرام نمیشد!

شاهرخ او را برگردانده بود...همراهی اش کرده بود تا برای اولین پای عملش بایستد و فرار نکند!

-بریم عزیزم...

دست شاهرخ دور بازویم حلقه شد و مرا بلند کرد.

-تقصیر من بود...

آرام می گوید:(مزخرفات اونو تکرار نکن!)

رمان بازار
romanbazar.ir

می لرزم و روی تنش آویز شده ام تا مرا به سمت ماشین ببرد...

-تقصیر من بود...من نمیخواستم.....

می ایستد...میداند حالم خوش نیست اما در این سه روز آنقدر این جمله را از من شنیده است که طاقتش تمام شده است..روی صورتم خم میشود:(سرنوشت آدمها حاصل انتخاب هاشونه ...تمام!)

او هم به هم ریخته است اما نه به اندازه من!

-ستایش...ستایش....حیف بود برای زیر خاک رفتن!...

عضلات تنش منقبض میشود. روی بچه ها حساسیت خاصی دارد . با اینحال حرفی نمی زند. تنها سری تکان میدهد.

اما من پر از کلمه ام..میخواهم جیغ بزنم...میخواهم حرف بزنم...

-میخواستم همه آدمهای اطرافم خوشبخت باشن حتی اونایی که به من بد کردن...

-ستایش بیماری عذاب آوری داشت....شاید اینجوری براش بهتر ....

میان کلامش جیغ میزنم:(این توجیه خوبی نیست برای مردن یه بچه....)

مرا بیشتر به وجودش می فشارد و آرام و زمزمه وار می گوید:(قسمتش این بوده....دعا کن فقط شایان بهوش بیاد....واسه آرش بسه دیگه....)

تمام تنم دارد می لرزد...لبهایم می لرزند..نکند شایان به هوش نیاید و علاوه برمصیبت مرگ فرزند، قتلی هم دور گردنش فشرده شود و خفه اش کند!

-آروم..عزیزم...آروم باش...

-منو..منو...ببر ....بیمارستان....

-که چی بشه؟

داخل ماشین می نشینم:(شایان باید بهوش بیاد!)

آنقدر حالم بد و خرابست که تند تند سری تکان میدهد و میگوید:(باشه باشه...فقط تو آروم بگیر...) کتش را از روی صندلی پشت بر میدارد و روی تنم می اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم...فقط چشماتو ببند...سعی کن بخوابی..دو روزه نخوابیدی...

چشمانم را می بندم...اما ضربانی که میان حلقم میزند و پوستی که گز گز میکند را چه کنم؟

برای بار صدم تمام صحنه ای که آرش میان هق زدنهایش برایمان تعریف کرده بود، مقابل چشمانِ بسته ام جان می گیرد...طعنه و کنایه های شایان بالاخره صبر آرش را لبریز کرده بود و با یکدیگر درگیر شده بودند...این وسط ستایش بی گناه و مظلوم میان درگیری شان از پله سقوط میکند و درجا جان میدهد ...وای که چه صحنه ای را تاب آورده بودند...پریسا ضجه زنان و زوزه کشان...آرش نعره کشان...به سمت شایانِ مبهوت و مستاصل حمله ور میشود و با شی سنگینی بر سرش میکوبد و قامت شایان فرو می افتد...نمی توانم حتی لحظه ای خودم را جای آرش یا پریسا بگذارم...یا حتی عمه ام که شاهد این مصیبت بوده است...آرش فرار میکند...آدمی که همیشه فرار میکند باز هم فرار اولین چاره اش هست..حتی در سست کننده ترین شرایط...

-نگار جان!..عزیزم...

چشمانم را باز میکنم..

-ناله میکردی عزیزم...خوابت برده بود انگار

مرز خواب و واقعیت را تشخیص نمیدهم...نمی دانم ..انگار منگم...مستم..نمی فهمم.

-عزیزم...قسمت این بوده....خودتو سرزنش نکن...تو هرگز راضی به این شرایط نبودی..خدای ما هم چشمش به دهن ما نیست..باور کن!

-من هیچوقت نفرینش نکردم..اما زیاد آه کشیدم.. زیاد گریه کردم..دلم رو شکسته بود...

-میدونم..میدونم نفسم...میدونم..

-منو ببر بیمارستان....

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی لبهایم میگذارم...لرزشش دارد بیشتر میشود و تمام تنم روی ویبره رفته است.

-میبرمت ولی فایده ای نداره...

نفسی میگیرم..به زحمت کنترل لبهایم را به دست میگیرم:(شایان باید به هوش بیاد..هیچ کسو نداره ازش بخواد که بلند شه..که زنده شه!..)

-باشه باشه عزیزم...درک میکنم.....

نیم نگاهی طولانی تر به من می اندازد:(نگار جان!..عزیزم....یه مسکن دیگه میخوای بهت بدم؟)

-نه...

میداند که مسکن مستقیما معده ام را هدف قرار میدهد و حالم را از ناحیه دیگری بدتر میکند!

سری تکان میدهد و حواسش را به رانندگی اش میدهد.

وقتی به بیمارستان می رسیم نیمه خواب - نیمه بیدارم....با کمکش پیاده میشوم و قبل از اینکه پایم به سمت ایستگاه پرستاری کنار بخش آی سی یو کشیده شود، به بخش اورژانس باز میشود...

تا به خودم می آیم دستم زیر سرم است و پلکهایم سنگین میشود...

-یه کم استراحت کن....مُسکنه ...من حواسم هست...

آخرین کلماتیست که با چشمان بسته و گوشهایی که به خواب میروند می شنوم.

****

فصل شروع:

رمان بازار
romanbazar.ir

میان خانه جدیدمان قدم میزنم. تاق تاق پاشنه های بلندم با کفپوش پارکتی و تیره رنگش، مطبوع ترین حسی که میتواند منتقل کند، میان رگهایم جاری میکند. عطر خاص کابینتهای تمام چوب و خراطی شدهٔ سفید رنگ آشپزخانه بزرگم را به مشام میکشم...این عطر های تاثیر گذار و این صداهای مطبوع قطعا بابت جنس و رنگ و وسعت خانه جدیدمان نیست..بابت عطر شخصیتی ست که این روزها آنقدر به من نزدیک است که گاهی یادم میروم سالها نداشتمتش!..انگار همیشه بوده است...همینجا..کنار سرم!

طالع بخت نحس من با تو به اوج می رسد

ساحل اگر تو باشی ام ، قطره به موج می رسد

دل به هوای کوی تو فصل بهار می شود

ساز ترانه های من چنگ و سه تار می شود

-می دونی دو تا چیزه که هیچ جراحی نمی تونه به آدم بده، یکی رنگ لبخندت و یکی دیگه هم عمق نگاهت...

نزدیکتر می آید و مقابل صورتم خم میشود:(این نگاهها میگه انتخابم مورد پسند بانوی خونه واقع شده..هوم؟)

-چه اهمیتی داره کجا زندگی میکنم وقتی تورو دارم...

می خندد...چشمانش برق خوشبختی دارند؛ برقی که مدتهاست میان نگاه من هم بیتوته کرده است و میدانم ابدیست!

-بریم؟

سری تکان میدهم و میگویم:(بعدا بیایم واسه اندازه گیری پرده و چوب پرده اینا...)

-چشم..

مردد ادامه می دهد:(نگارجان!..فقط...مطمئنی که میخوای بیای؟)

رمان بازار
romanbazar.ir

-از نظر من گذشته ای وجود نداره...یه پرونده بوده و بسته شده و تا بزرگسالی دلارام قرار نیست یکبار هم گشوده بشه...عمه م سیاه پوش شوهر و نوه شه...پسر عمه م سیاه پوش دخترشه...بابام داره میره خونه خواهرش تا از عزا درش بیاره...میخوام کنار خونواده م ، ما هم اونجا باشیم..

مدتی خیره نگاهم میکند :(عاشقتم..) سرش را جلو می کشد تا بهره ای از لبهای خندانم بردارد که با شیطنت جا خالی میکنم و او با گردنی کج نگاهم میکند...نگاهش پیروز است در همه حال؛ حتی وقتی ظاهرا کامیاب نشده است.

بازوهایش را دور شانه هایم می اندازد:(بالاخره بهم می رسیم که....)

چه تهدید دل انگیزی؛ میان آغوشش فرو میروم .

- راستی کار مطبم تا آخر هفته تمومه..

با قدردانی نگاهش میکنم و همراهش از در خانه مشترکمان خارج میشوم.

گاهی فکر میکنم اگر پیشترها این مرد را کنارم داشتم زندگی ام به کدام سمت می رفت؟ نمی دانم آیا باز هم زنی موفق بودم؟ آیا میتوانستم تا این اندازه قدرش را بدانم؟

-امشب شایان پرواز داره...

جا میخورم...میدانم چقدر خودش از صحبت کردن درباره او پرهیز میکند. اما گفته است و منتظرم باقی حرفش را بشنوم.

-میخواست یکبار با تو صحبت کنه...

از آخرین باری که با او حرف زده ام بیش از یک ماه گذشته است...بالای سرش در اتاق آی سی یو؛ التماسش کرده بودم برگردد و یکبار دیگر به زندگی پسر عمه ام گند نزند...نه به حرف من که به خواست خدا برگشته بود...دو هفته بستری بود و در تمام دو هفته سکوت کرده بود...نگاهش خاموش بود...درست مثل روزهای اولی که آمده بود..آمده بود تا آرامش دیگران را فدای آرامش خودش کند اما باز هم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خالی مانده بود...یکبار همراه شاهرخ به دیدنش رفته بودیم. نگاهمان کرده بود و قفل سکوتش را شکسته بود:(ستایش بی گناه بود...مثل بچگی من...) و تمام ! ایستاده بودیم و برایش آرزوی عافیت کرده بودیم و آمده بودیم.بعد از ترخیص یکراست به شمال رفته بود و در خانه مادرش ساکن شده بود و حالا می شنیدم که برگشته تا با من حرف بزند.

-چه حرفی آخه؟

-قطعا حلالیت طلبی نیست..

-نمیخوام...

-میدونم...منم همینو بهش گفتم..اونم خیلی ساده گفت نظر تو مهم نیست ...

می ایستم و نگاهش میکنم. روبروی آسانسور ایستاده ایم که در باز میشود.

-تلفنی باهاش صحبت کن....

شماره را میگیرد و گوشی را روی اسپیکر میگذارد و مقابلم نگه میدارد. سوار آسانسور میشویم و بعد از تک بوقی جواب میدهد.

-سلام

-حدس میزدم نخوای منو ببینی...منتظر تلفنت بودم...

سکوت میکنم و او ادامه میدهد:(نمی خواستم دامنه انتقامم تا مرگ یه طفل بی گناه پیش بره اما رفت...میخوام مطمئن باشم که دخترم تا آخر عمرش در آرامش و رفاهه...نمیخوام ناخواسته اونم قربانی کنم...تنها کاری که براش میکنم اینه که سهمیه ارثش از اقلیمی ها رو همین حالا نقدا براش ریختم تو یه حساب...کارت و شماره حساب و رمزو براتون فرستادم..امشب میرسه دستتون احتمالا...)

-به این پولا احتیاجی نداره...

-این به تو و شوهرت مربوط نمیشه..حق خودشه..وقتی به سن قانونی برسه میتونه برداشت کنه...اگه خواست استفاده میکنه نخواست هم میریزه دور!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشم...

-من به هرچی میخواستم نرسیدم...اما اینقدر خسته ام که فقط دلم یه ساحل امن و ساکت میخواد که تا ابد روش بخوابم و بیدار نشم...یه خواب طولانی که گوشام صدای هیچ نگاری رو نشنونه که برای بیدار شدنم التماس میکنه...تو خیلی برای من و آرش حیف بودی نگار...تو خیلی بهتر از چیزی هستی که حق من و آرش باشی...

اینبار صدای نفس کشیدن عمیق او میان گوشی می پیچد.

-خداحافظ

و تماس را قطع میکندو همزمان درب آسانسور باز میشود...نمیدانم سرعت این اتاقک کم بوده یا سرعت حرف زدن شایان زیاد بوده که همزمان هر دو متوقف می شوند.

دوش به دوش شاهرخ پیاده میشوم.

-افکار مخرب مثل یه کفش ناجور میمونه ..حتی اگه مسیرو درست بری بازم تنها چیزی که آخر سر نصیبت میشه تاولهای دردناک کف پاته...شایان هنوزم درد داره..

سری در تایید حرفم تکان میدهد:(ولی اونم خدایی داره...خدا خیلی بخشنده تر از بنده هاشه...امیدوارم رهاش نکنه...)

وارد پارکینگ شده ایم. سوار ماشین میشویم. نگاهش میکنم...نفس عمیقی می کشم...همین تماس کوتاه روحم را از زیر بار وسواسی هراس انگیز و همیشگی رها کرده است..شایان رفته است و میدانم دیگر بر نمی گردد...شایان رفته است و من کنار خانواده ام آرام خواهم گرفت..کنار این مرد..کنار این همراه..کنار تنها کسی که در نبودنش روزهایم رنگ شب می گرفت.

مدتهاست دلم مثل یک سیاره در مدار نگاهش چرخیده است....پلک بر هم زند دلم فرو می افتد..

-خوبی خانومم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواهد برایش شعر ببافم...برایش عشق ببافم...میخواهم بگویم:(مرا محصور کن در خود، دلم تن پوش میخواهد.....فدای شانه های تو ، سر من دوش میخواهد)
اما فقط تماشایش میکنم. تیسمی کوتاه میکند و می گوید:(یه چیزی میخوای بگی نه؟ خسیس نشو منم دل دارم بگو!)
بی ربط یا با ربط تنها تکه شعری که به ذهنم میرسد برایش میخوانم:(دستانم بوی عشق می دهند
بوی انار و خرمالو
آنقدر که کوچه های پاییز رادست در دست خیالت قدم زدم...وقتی نبودی...)
به سمتم خم میشود و سایه لبهایش که روی لبهایم می افتد میگوید:(از حالا هستم..تا آخر عمرم...) و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان